

تعدوش الم

علامه سيدمحه حسين طباطباني

جلديوم

وكترعلى شيرواني

بر راه رامی

ترجمه و شرح نهاية الحكمة

# ولسفه اسلامی: $^{\mathbf{Q}}$ (فلسفه و عرفان: ۱۸)

#### ـ تخصصي (طلأت و دانشجویات)

የተየ የንየየ

```
شبود مردعش، ۱۲۴۲ ـ
ترجمه واشرح لهاية الحكمة ملامه مهد محدد حسين طاطناني التكارش فني شيريانس بالزيبرست الإسا
                      قم: مؤسسه برست: كتاب (مركز جاب و نشر دفتر نبليغات المجمى حوزة علمة عير). ١٣٠٠
                           ج د ( مؤسسه پوستان کتاب ۱۹۲۰) (قلدغه مالامی: ۹ المعهه و عرض ۱۸۰)
۲۳۰۰۰ زیان د( م. ۲۲) : 371 - 484 - 371 - 649 - 1 (دروه) ( SBN 978 - 961 - 548 - 373 - 1 (۲ م. م.) دروه
                                                           فهرست توجسي برفساس فالإخاصافييا
                                                       فهر ۱۳۸۷ بوي. پر ايرانياس خلد سوم: ۱۳۸۷
                                                                        ص ع. به الگليسو:
All Shireans, Tarjamen on Sharles Nahayat Al-II kroat
[The Translation and Description of Nahayat Al-Hakmah]
                                                                                    کناریاره.
                                                                   ج. ۳ (جاپ فشيم: ۱۳۸۷).

    الطساقيائي، متحمد حبيين، ١٦٨١ يا ١٢٩٠، تنهاية الحكيمة بالتيقار والتقليل. ٦٠ فيلمله الدلامي

المسامناتي، محمد حمس، ١٢٨١ - ١٢٥٠ عاية الحكمة شرح. ١٠٠٠ دور تبليقات استلامي صورة صلميّة قيم
                                          مۇسىمە بوستان كتاب. ج. غىران. 💎 د. مىران. نھاية الحكمة شرح
                                                                    BBB 175773 4-7 644
14571
کے ش من ۲۷۹ ط
                                                                                      TAV
ITAV
```

# ترجمه و شرح نهاية الحكمة

علاّمه سيّد محمّد حسين طباطبائي

جلد سوم

ويرايش دوم

دكتر على شيرواني







## ترجمه و شرح نهاية الحكمه / ج٣

- ♦ نويسنده: دكتر على شيرواني
- ♦ فاشو: مؤسسه برستان كتاب (مركز چاپ ر نشر دفتر تبليعات سالامي سوزة علديّة أم).
- چاپ و صحافي: چاپخانهٔ مؤسسه بوستان کتاب ، نوبت چاپ: هشتم / ۱۳۸۷
  - هشمارگان: ۲۰۱۰ به بها: ۲۳۱۱ توماه

تبامی حقوق © محفوظ است

proted in the Islamic Republic of from

- مح دفتر مركزي: مم، خ شهده (صفاليه)، ص ب ١٩ ك فلفن: ٧ ـ ٧٧٢٢١٥٥، لماير: ٧٧٢٣١٥٢، تلفن يخش: ٧٧٢٣٢٢٦
  - ص قروشگاه مرکزی: فم، چهار واه شهدا (مرضه ۱۲۰۰۰ هنوان کتاب با همکاری ۱۷۰ ناشر).
  - ص فروشگاه شمارهٔ ۲: نهران، خ فلمطين جنوبي، دست چپ کوچه دوم (پشن). تلفن: ۶۶۲۶۰۷۲۵
- مي فروشگاه شعارة ۳ مشهد، جهارواه خسروى، مجتمع ياس، جنب دفتر تبليغات اسلامي شعبه خراسان رهبوي، تلفئ ۲۲۲۳۶۷۲
  - هي قروشگاه شماره ؟ اصفهان، چهار واه كرماني، جنب دفتر تبليغات اسلامي شعبه اصفهان، فلقن: ۲۲۲۰۳۷۰
- مي شروشگاه شمارهٔ ۱۵ اصفهان، ميدان انقلاب، جنب سينما ساحل، للفن: ۲۲۲۱۷۲۳ هم بخش يکنا (بخش کتب اسلامي و انساني)، تهران، خ حافظ، ترسيده به چهار واه کالج، نيش کوچه يامشاد، تلفن: ۸۸۹۲،۳۰۲
  - همه نمایندگی های فروش کتاب مؤمسه در داخل و خارج کشور (ضمیمه برگه نظرخواهی آلار انتهای کتاب)

پــت الکترونیک: E-mail:info@bustaneketab.com دریافت پیام کوتاه (SMS): ۱۰۰۰۲۱۵۵

جدیدترین آثار مؤسسه و آشنایی بیشتر با آن بر وب سایت: http://www.hustaneketab.com

#### با قدردانی از همکارانی که در تولید این اثر نقش داشتهاند:

- اهضای شورای بروسی آثار ، دبیر شورای کتاب: جراد اهنگر ، سر ویراستار: ایرانفضل طریقه دار ، ویسواستار: استماعیل انتصاری
- © چكيدة عربي: ستيله خانفي © چكيدة الكليسي: عيداتسچيد منظرريان © فيبيا: منسطفي سندفوظي ، هامسلاندان حبروت،لگاري و صفحه ارا، احدد مزتمني © نموته خواتي: برالحسن مسيبيازاد، ورح الله ماندگاري، شكرالله آفازاد و سيد رضنا هداييش © كمترل فيشي
- صقحه أرابي: مبيد رضا موسوي منش ، طراح چلاد محبود حداين ، مدير توليد عبدالهادي اشرفي ، أماده سازي: سبد رضا محمدي
- مفادشات چاپ: على هليزاده و ساير همكاران ، امور چاپ: مجيد مهدوي و ساير همكاران لينوگرافي، جاپ و صحافي.

# فهرست مطالب

# مرحلهٔ یازدهم عقل و عاقل و معقول

17	فصل اول: تعریف علم، افسام نخستین و پارهای از حواص آن
r¥	اصل وجود علم و مفهوم آن پدیهی است
ra	علم حصولي
19	توضيحي دربارة تعريف علم حصولي
rv	علم حضوری
r4	دو دلیل بر حضوری بودن عام انسان به نفس خویش
r•	حاضر بودن تقسیم علم، به حصولی و حضوری
r <b>1</b>	همهٔ علوم حصولی، به علوم حضوری میانجامد
rf	برهان اول بر تجرد صورتهای علمی
۲۵	برهان دوم بر تجرد صورتهای علمی
r\$	اعراض پر پرهان دوم
- <b>y</b>	پاسخ به اعتراض باد شده
F <b>r</b>	بازگشت علوم حصولی به علوم حضوری است
F <b>F</b>	علم عبارت است از: حضور یک شیء برای یک شیء

<b>۴۹</b> ,	فصل دوم: اتحاد عالم و معلوم يا اتحاد عاقل و معقول
F9	مقصوداز «اتحاده اتحاددر وجوداست
۵	انحای اتحاد در وجود
۵۱	مقصو داز «معلوم» معلوم بالذات است .
۵۱	اثبات يگانگن :علمه با فمعلوم بالذات:
۵۲	برهان اجمالي بر اتحاد عالم و معلوم
Δ٣	اشكالات وارد شده بر اتحاد عالم با معلوم
۵۳	اشكال بر اتحاد عالم با معلوم حصولي
۵۵	اشکال بر اتحاد عالم با معلوم در علم حضوري نفس به خود
۵۵	اشکال بر اتحاد عالم با معلوم در علم حضوري علت به معلول و به عکس
۵۶	اشکال بر اتحاد عالم با معلوم در علم حضوری دور معلول یک علت
۵۶	پاسح به اعتراضات یاد شده
۵۷	ىيان تفصيلى علم حضوري علت به معلول
۵۹	بیان تفصیلی علم حضوری معلول به علت
۶.	بیان تفصیلی علم حضوری یک معلول به معلول دیگر
۶۱	اتحاد عالم با معلوم در علم شي، به خودش
۶۷	فصل سوم: تقسیم علم حصولی به کلی و جزیی و مسایل مربوط به آن
<b>ያአ</b>	تعریف کلی و جزیی
۶ <b>٩</b>	توضيحي درباره ٥علم حسي» و «علم خيالي»
<b>Y</b> }	سرّ جزئي دانستن اعلم حسي، و اعلم خيالي،
ارد ۲۲	فرع اول: فعل وانفعالات مادي در اندامهاي ادراكي نقش اعدادي براي ادراك د
Yf.	فرع دوم: تشکیل یک ملهوم در ذهن مترقف بر ارتباط نفس با مصداق
YY	اشکال به این که همهٔ علوم حصولی به حواس منتهی میشوند

YA,	پاسخ به اعتراض یاد شله
Y¶	چگونگی حصول مفهوم جوهر در ذهن
۸.	فرع سوم: وجوداز سه عالم كلي نشكيل يافته است
A\$	فمل چهارم: تقسیم علم حصولی به کلی و جزئی به معنای دیگر
۸۵	نعريف علم كلى
ΑΔ .	علم به معلول از راه علم به علل آن، یک علم کلی است
AY	نعويف علم جزئى
ΑY	علم به تغییر غیر از تغییر علم است .
٠ ٩٨	بادآوری: تعمیم تقسیم یاد شده دربارهٔ علوم حضوری
47	فصل ينجم: انــواع تعقــل
98	فصل ششم: مــواتب عقــل
45.	١ ـ عقل هيو لالي:
<b>4Y</b>	٢ عقل بالملكه:
٩٧	٣- عقل بالفعل:
4V	*_عقل مستفاد:
1-1	فصل هفتم: علت اقاصه کنندهٔ صورتهای علمی بر عقل
1+ <b>T</b>	پاسخ به یک اعتراض
1.7	فمل هشتم: تقسیم علم حصولی به تصور و تصدیق
1• Y	تعريف تصور و تصديق
1•A	نظریهٔ مشهور فلاسغه دربارهٔ شمار اجزای قضیه
W	رأی مؤلف در مورد احزای قضیه
IIT	حکم یک فعل نفسانی در ظرف ادراک است
17.	فميل نفيج تقسيم علم حصول بو بديين و نظري

11.	تعریف بدیهی و نظری
1YY	اقسام بديهيات
ITT	أمَّ القَصَايَا يَا بِدَيْهِي تَرِينَ قَصْبِهِ
YF	فروع بحث
149	بررسی اُرای سوفسطائیان
178	گروههای مختلف شکاکان و شیوهٔ مواجهه با هر یک از آنها
179	گروه اول
17Y	گېروه دوم
174	گروه سوم
179	گروه چهارم و پنجم
ırı	گروه ششم
IFY	گروه هفتم
ITY	گروه هشتم
	گروه نهم
189	فصل دهم: تقسیم علم حصولی به حقیقی و اعتباری
154	ىفاھىم حفىقى
<b>1</b> ۴•	مفاهیم اعتباری
1 <b>FT</b>	نحوهٔ دست پایی ذهن به مفاهیم اعتباری
)FF	حوة اننزاع مفاهيم ذهني يا معقولات ثانوي منطقي
144	حرة انتزاع معقولات ثانوي فلسفي: مفهرم وجودو امور ملحق به أ:
ነዮል	حوة التزاع مفهوم عدم
14	- يحند نكته
107	صطلاحات دیگر واژه ۱۱عتباری،

167	اعتبارات اجتماعي
100.	لمونه هایی از اعتبارات اجتماعی
ነልቃ	امور اعتباری یاد شده حد ندارد
165	امور اعتباری یاد شده برهان بردار نیستند
164	فیاس جاری در مورد اعتباریات فیاس جدلی است
15.	فصل یازدهم: عدم اختصاص علم حضوری به علم شیء به خودش .
19.	اثبات علم حضوري مجرد به خودش
1F1	اثبات علم حضوري علت و معلول به يکاديگر
187	اثبات مواردي از علم حضوري دو معلول يک علت نسبت به يک ديگر
186	فصل دوازدهم: هر مجردي عقل، عاقل و معقول است
188	پاسخ به یک اشکال
1FY	پک نکته
17•	فصل سيزدهم: علم به شيء سبب دار تنها از راه علم به سببش و امور مربوط
14	تفاوت دیدگاه منطق و فلسفه دربارهٔ قاعدهٔ مورد بحث
1YT.,	اثبات قاعده الله الله الله الله الله الله الل
۱۷۳	در این قاعده علم به وصف و معلولیت مورد نظر نیست
174	أيا ادراكات حسى ابن قاعده را نقض مىكند؟
145	چگونگی رهیافت عقل به وجود خارجی محسوسات
١٧٨	سير از معنول به علت مفيد يقين نيست
14•	فصل چهاردهم: علوم برای نفس ذاتی نیست
141	توجیه ذاتی بودن علوم برای نفس بر اساس نظریه افلاطون
347	نقد تظرية افلاطون .
ነለፉ	فصل پانزدهم: تقسیماتی دیگر برای علم

ነል۶	تفسيم علم، به يک اعتبار همان تفسيم معلوم است
IAV.	تقسيم علم به واجب و ممكن
ነሉሉ ,	تقسیم علم به فعلی، اتفعالی و علمی که نه فعلی است و نه انفعالی
ነልዓ	علم یک حقیفت تشکیکی است
	مرحلة دوازدهم
	مپاحث مربوط په واجبالوجود
19٣	اندراج مبحث خداشناسي در فلسفه اولي
147	فصل اول: اثبات وجود واجب تعالى
197	برهان صدیقین و امتیاز آن بر برهانهای دیگر
19.A A.P.I	نحوة سلوكا در پرهان صليقين
199	تقریرهای گوناگون برهان صدیقین
144	ئقريو نخست
T•1	تغرير دوم
۲۰۳	تقريرسوم
T-A	بیان استاد مظهری در تقریر برهان صدرالمتألهین
Y+4	سخن استاد جوادي أملي در تقرير برهان صدرالمتألهين
Y1•	بیان استاد مصباح در تقریر برهان صدرالمتألهین
۲۱۵	فصل دوم: براهین دیگر بر وجود واجب تعالی
T15	برهان بو على سينا بر اثبات واجب تعالى
<b>ነ</b> ነን	ياسخ به يک اشکال

14.		برهان از طریق حرکت
rr1	سانى	برهان از طريق حدوث نفس اند
rra		برهان از راه حدوث اجسام
rta		فمعقب برهان حدوث
rra	ت ندارد	فصل سوم: واجب بالذات ماهيــَ
rry	ا و فاقد اجزاستا	فصل چهارم: واجب تعا <b>لی</b> بسیم
r <b>rv.</b>	از واجب تعالى	برهان اول بر نفي اجزاي بالفعل
rra	از واجب تعالى	برهان دوم پر نفي اجزاي بالفعل
rta	ِ از واجب تعالى	پر هان سوم بر نفی اجزا <mark>ی بال</mark> فعل
r <b>r</b> 4	ى از واجب تعالى	یک برهان بر نفی اجزای مقداری
rf•	······································	ثركيب از وجود و عدم
<b>የ</b> የነ.	جودو عدم	نزاهت واجب تعالى از تركيب و
የ <b>ተ</b> ቃ	<b>ی و نفی شریک برای او در وجوب وجود.</b>	فصل پنجم: یکانگی واجب تعال
rfp	ادېدىن ئىست الله الله الله الله الله الله	برهان نخست: صرف شيء تكر
rf9		برهان دوم
ra•		شبهة ابن كمونه
141		ېرهان سوم
rΔΨ		برهان چهارم
rak	ت در ربوبیت و اینکه جز او پروردگاری لیست .	فصل ششم: توحيد واجب بالذا
<b>የ</b> ልቁ	در ربوبیت	برهان نخست بر توحيد واجب
197		برهان دوم (برهان تمانع)
r۶۹ ა	کی در هیچ یک از مفاهیم از جهت مصداق ندار <sup>د</sup>	فصل هفتم: واجب بالذات شرياً
rp4	جب در هيچ يک از مفاهيم	برهان اول بر شویک نداشتن وا

<b>'Y•</b>	پرهان دوم
<b>(YY</b>	بک نکته:
r <b>ya</b>	فصل هشتم: بیان صفات واجب تعالی به نحو کلی و تقسیم آن
(Yà	صفات ثبوتی و سنبی
YYY	صفات ذات و صفات فعل
ra1	فصل نهم: صفات ذاتي و عينيت آن با ذات واجب الهي
rai	آرای مختلف دربارهٔ حقیقت صفات حقیقی
ray	رأى صحيح دربارة صفات ذاتي
144	نقد و بررسی آرای دیگر
ras	قصل دهم: صفات فعلى و زيادت آن بر ذات
raq	زايد بودن صفات فعل بر دات واجب تعالى
r4-	توضيحي دربارة نحوة انتزاع يرخى از صفات فعل
ra1	نحوة صدق صفات فعلى بر ذات واجب تعالى
rav	فصل يازدهم: علم واجب تعالى
rqq	از این اصول دو فرع به دست می آیلد
rss	پروسی آوای دیگر در باب علم واجب تعالی
rn	فصل دواز دهم: عنايت، قضا و قدر
rii	عنايت
rir	قضاء
ria	قلو
rix	هدف از طرح بحث قضا و قدر
rrr	فصل سيزدهم: قدرت واجب تعالى
***	قىدھان كولار قدر ك موتىر البيت

<b>۳</b> ۲۶	اموري كه با قدرت حيوان ملازم است
<b>****</b>	برهان اوّل بر قدرت واجب تعالى و توضيحي دربارة حقيقت قدرت
TTA	برهان دوم بر قدرت واجب تعالی
774	اراده مقوّم قدرت نبوده و از صفات ذاتی واجب تعالی نیست
***	اراده به عنوان یک صفت فعلی
TP1	فصل چهاردهم: واجب تعالي مبدأ هر موجود ممكني است.
TfT	يرهان اؤل بر فراكير بودن قدرت واجب تعالى
TTT ,	يرهان دو م
TTT.	عدم تنافي میان استناد فعل اختیاري به انسان و به واجب تعالي
<b>ፕ</b> ቶ۶	نغفرية معتزله درباره افعال اختياري السان
<b>የተ</b> ለ	نقد و بورسی نظریهٔ معتزله
TAT	نظرية اشاعره
7 <b>5</b> 7 .	يررسي نظوية اشاعره
TAY	يادأورى
<b>ም</b> ፆነ.	فصل پانزدهین حیات واجب تعالی
TFF	فصل شائزدهم: اراده و کلام
۳ <b>۷۲</b>	فصل هفدهم: عنايت الهي به خلق و اين كه نظام هستي بهترين و
<b>*Y*</b>	اثبات عنايت واجب تعالى به خلق با برهان لئمي
744	چند نکته
TYA	اثبات عنايت واجب تعالى با برهان ائى
TY5	نظام حاکم بر هستی استوار ترین نظام است
<b>ፕ</b> ል۳	فصل هجدهم: خیر و شر و چگونگی دخول شر در قضای الهی
TAT	تحليل معناه، خير و شرّ و اثبات اين كه شرّ امرى عدمي است

<b>79</b> .		شرور، اختصاص به عالم ماده دارد
r41	ت و حكمت الهي .	عدم منافات شرور موجود در عالم ماده باعنايا
" <b>۹v</b>	<u></u>	فصل نوز دهم: تر تيب افعال الهي يا نظام آفرينا
r44		ثعب جيات
r•v	، پیدایش کثرت د <sub>د</sub> آن.	فصل بیستم؛ عالم عقلی و نظام آن و چگونگی
F•¥		صادر اول و ویژگیهای آن.
F+A		انواع مجرده منحصر در یک فرداست
f+4		چگونگی پیدایش کثرت در عالم عقل
F17		بررسي ادله اثبات هارباب انواعه
F1F		ياداًورى
f19	.د	از استدلالهای یاد شده در مطلب نتیجه می شو
ftt		فصل بیست و یکم: عالم مثال
448		فصل بیست و دوم: عالم مادی
f <b>yy</b>		فصل بيست و سوم: حدوث عالم
<del>የ</del> ۳۸		فصل بیست وجهارم: استمرار فیض

مرحلة يازدهم:

# عقل و عاقل و معقول

مشتمل بر پانزده فصل

والمأخود في العنوان وان كان هو العقل الذي يطلق اصطلاحاً على الادراك الكلي دون الجزئ لكن البحث يعم الجميع.

[واژهٔ عقل مکه عنوان ایس مرحله از کناب قرار گرفته دارای اصطلاحات گوناگونی است. یکی از معانی اصطلاحی آن «مجرد تام» است، که یکی از انواع جو هر را تشکیل می دهد: در آن جا که گفته می شود: جو هر دارای پنج قسم است: عقل، نفس، ماده، صورت و جسم.

اصطلاح دوم عقل همان «مُدرِک کیلیات» است و گاهی به معنای مصدری، یعنی «ادراک کلیات» نیز به کار می رود، که آن را می توان اصطلاح سوم عقل به شمار آن د.

موضوع این بخش از کتاب، نه عقل به معنای مجرد تام است و نه عقل به معنای مُدرِک کلیات و با ادراک است، اعلم از مُدرِک کلیات و یا ادراک کلی، بلکه مقصود از آن مطلق علم و ادراک است، اعلم از ادراک کلی، ادراک خیالی و ادراک حسی. از این رو مؤلف ارجمند از بیش از ورود در مباحث اصلی این مرحله خواننده را تذکار می دهد که:]

اگر چه در عنوان این مرحله واژهٔ ۱۱هقل» قرار گرفته و عقل در اصطلاح حکیمان تنها بر ادراک کلی اطلاق می گردد و شامل ادراکهای جزیی [مانند ادراکهای حسی و خیالی]نمی شود، امّا مطالب مورد بحث در این مرحله همهٔ ادراکات را [خواه جزیی و

خواه کلی]شامل میگردد. ۱

۱. مناسب تر آن بود كه به جاى عبارت «لكن البحث يعم الجميع» كفته شود: «لكن اربيد منه هنا معلق العلم والادراك» تا تعميم عنوان بحث نسبت به علم حضوري نيز بيان شده باشد. مؤلف ارجمندي دو أغاز فصل درم تصريح ميكند كه مقصود از عقل مطلق علم است: آن جاكه ميگريد: «في اتحاد العالم بالمعلوم، و هو المعنون عنه بانحاد العامل بالمعقول» و هم چنين در بداية اللحكمة عنوان اين بخش از كتاب را دعلم، عالم و معلوم: فراد داداند.

# [١] في تعريف العلم وانقسامه الاولى وبعض خواصه

وجود العلم ضروريٌ عندنا بالوجدان، وكذلك مفهومه بنديهيٌّ لننا، وإنَّما نبريد بالبحث في هذا الفصل الحصول على أخصَ خواصه.

[٣] فنقول: قد تقدّم في بحث الوجود الذهنيّ أنّ لنا علماً بالأشياء الخارجة عنّا في الجملة بمعنى، أنّها تحضر عندنا بماهيّاتها بعينها لا بوجوداتها الخارجيّة النسي تسترتّب عليها آثارها الخارجيّة، فهذا قسم من العلم ويسمّىٰ علماً حصوليّاً.

[٣] ومن العلم أيضاً علم الواحد منّا بذاته التي يشير إليها ويعبّر عنها بـ«أنا»، فانّه لا يلهو عن نفسه، ولا يغفل عن مشاهدة ذاته، وإن فُرضتْ غفلتُه عن بدنه وأجزانه وأعضائه.

[۴] وليس علمه هذا بذاته بحضور ماهيّة ذاته عند ذاته حضوراً مفهوميًا وعلماً حصوليًا، لأنّ المفهوم الحاضر في الذهن كيفما قُرض لايأبى بالنظر إلى نفسه الصدق على كثيرين، وإنّما يتشخّص بالوجود الخارجيّ. وهذا الذي يشاهده من نفسه ويعبّر عنه بد «أنا» أمر شخصيٌ بذاته، غير قابل للشركة بين كثيرين، وقيد تبحقّق أنّ التشخّص بالوجود، فعِلمُنا بذاتنا إنمًا هو بحضورها لنا بوجودها الخارجيّ الذي هو عين وجودنا الشخصيّ المترتّب عليه الآثار.

[۵] وأيضاً لو كان الحاضر لذواتنا عند علمنا بها هو ماهية فواته دون وجمودها والحال أن لوجودنا ماهية قائمة به كان لوجود واحد ماهيتان موجودتان به، وهو اجتماع

المثلين، وهو محال. قاذنُ علمُنا بدّواتنا بـحضورُها لشا وعــدم غــيبتها عمنًا بــوجودها الخارجيّ لا بماهيّتها ققط، وهذا تسم آخرُ من العلم. ويسمّى العلم الحضوريّ.

[8] وانقسام العلم إلى القسمين قسمة حاصرة، فحضور المعلوم للعالم إما بساهيته وهو العلم الحصوري.

إلا هذا ما يؤدّي إليه النظر البدوي من انقسام العلم إلى الحصوليّ والحضوريّ. والذي يهدي إليه النظر العميق أنّ الحصوليّ منه أيضاً ينتهي إلى علم حضوريّ.

[14] بيان ذلك أنّ الصورة العلميّة كيفها فُرضتُ مجرّدةُ من المادّة، عاربةٌ من القوّة، وذلك لوضوح أنّها بما أنّها معلومة فعليّة لا قوّة فيها لشيء البتّة. فلو فُرض أيُّ تغيّر فيها كانت الصورة العلميّة المعلومة سابقاً، ولو كانت الصورة العلميّة مادّيّةً لم لم تأبّ التغيّر.

[9] وأيضاً لو كانت مادّية لم تفقد خواص المادّة اللازمة. وهي الانقسام والزمان، والمكان. فالعلم بما أنّه علم لايقبل النصف والثلث مثلاً، ولو كمان منطبعاً فمي ممادّة جسمانيّة لانقسم بانقسامها. ولا يتقيّد بزمان، ولو كان مادّياً، وكلّ مادّيٌ متحرّك، لشغير بتغير الزمان. ولا يشار إليه في مكان، ولو كان مادّياً حلّ في مكان.

[ • • ] قان قلت: عدم انقسام الصورة العلميّة بما أنهّا علم لاينافي انطباعها في جسم كجزء من الدماغ مثلاً. وانقسامها بعرّض المحلّ، كما أنّ الكيفيّة كاللون العارض لسطح جسم تأبي الانقسام بما أنّها كيفيّة، وتنقسم بعرّض السحلّ، فلِمَ لا يجوز أن تكون الصورة العلميّة مادّيّة منطبعة في محلّ منقسمة بعرّض محلّها؟ وخاصّة بناء على ما هو المعروف من كون العلم كيفيّة نفسائيّة.

[ ١٣] وأيضاً اختصاص أجزاء من الدماغ بخاصة العلم بحيث يستقيم باستقامتها ويختل باختلالها على ما هو السسلم في الطبّ لاشك فيد، فللصورة العلميّة مكانٌ. كما أنّ لها زماناً. [17] قلنا: إنّ إباء الصورة العلمية وامتناعها عن الانقسام بما أنها علم لاشك فيه كما ذكر. وأمّا انقسامها بعرض انقسام المحلّ كالجزء العصبيّ مثلاً ممّا لاشك في بطلانه أيضاً، فإنّا نحسّ ونتخيّل صوراً هي أعظم كثيراً ممّا فُرض محلاً لها من الجزء العصبيّ، كالسماء بأرجائها، والأرض بأقطارها، والجبار الشاهقة، والبراري الواسعة، والسحور الزاخرة، ومن الممتنع انطباع الكبير في الصغير.

[14] وما قيل: إنّ إدراك الكبر والصغر في الصورة العلميّة إنّما هو بقياس أجزاء الصورة العلميّة بعضها إلى يعض، لايفيد شبثاً. فإنّ المشهود هو الكبير بكبره، دون النسبة الكليّة المقداريّة التي بين الكبيرة والصغيرة، وأنّ النسبة بينهما مثلاً نسبة المئة إلى الواحد.

[10] فالصورة العلميّة المحسوسة أو المتخيَّلة بما لها من المقدار قائمةٌ بنفسها في عالم النفس، من غير انطباعٍ في جزءٍ عصبيّ أو أمر ماذيّ غيرها، ولا انقسام لها بعرض انقسامه. والإشارة الذهنيّة إلى بعض أجزاء المعلوم وفصله عن الأجزاء الأخر كالإشارة الى يعض أجزاءٍ زيدٍ المحسوس أو المتخيَّل ثمّ إلى بعضها الآخر، وليس من التقسيم في شيء، وإنّما هو إعراض عن الصورة العلميّة الأوليّة وإيجاد لصورتين أخريين.

[18] وإذ الانطباع للصورة العلميّة في جزء عصبيّ والانقسام لها بعرّض انقسامه، فارتباط الصورة العلميّة بالجزء العصبيّ، وما يعمله من عمل عند الإدراك ارتباط إعداديّ، بمعني أن ما يأتي به الجزء العصبيّ من عمل، تستعدّ به النفس الأن يحضر عندها ويظهر في عالّمها الصورة العلميّة الخاصّة بما للمعلوم من الخصوصيّات، وكذلك المقارّنة التي تتمله تتراثي بين إدراكاتنا وبين الزمان إنّما هي بين العمل المسادّى الاعسداديّ الذي تعمله النفش في آلة الإدراك وبين الزمان الابين الصورة العلميّة بما أنّه علم وبين الزمان.

[۱۷] ومن الدليل على ذلك أنّاكثيراً مًا نُدرك شيئاً من المعلومات ونخزنه عندنا ثمّ نذكره بعينه بعد انقضاء سنين متمادية، من غير أيّ تغيير، ولو كان مقيّداً بالزمان لَـتغيّر بتغيّره. [١٨] فقد تحصّل بما نقدًم أنّ الصورة العلميّة كيفما كانت، مجرّدة من المادّة خاليةً عن القوّة، وإذ كانت كذلك فهي أقوى وجوداً من المعلوم المادّيّ الذي يقع عليه الحسّ. وينتهي إليه التخيّل والتعقل، ولها آثار وجودها المجرّد. وأمّا آثار وجودها الخارجيّ المادّيّ الذي نحسبه متعلّقاً للإدراك فليست آثاراً للمعلوم بالحقيقة، الذي يحضر عنند المدرك حتى تترتّب عليه أو لاتترتّب. وإنما هو الوهم يُوهِم للمدرِك أنّ الحاضر عنده حال الادراك هو الصورة المتعلقة بالمادّة خارجاً فيطلب آثارها الخارجيّة ضلا يجدها معها، فيحكم بأنّ المعلوم هو الماهيّة بدون ترتّب الآثار الخارجيّة.

[19] فالمعلوم عند العلم الحصوليّ بأمر له نوع تعلّق بالمادّة هو موجود مجرّد هو مبدء فاعليّ لذلك الأمر. واجدٌ لما هو كماله، يحضر يوجودها الخارجيّ للمدرك، وهـ علم حضوريّ، ويتعلّبه انتقال المدرك إلى ما لذلك الأمر من الماهيّة والآثار السنرتبة عليه في الخارج. ويتعبير آخر: العلم الحصوليّ اعتبارٌ عقليٌّ يُضطرٌ إليه العقل، مأخوذ من معلوم حضوريٌ هو موجود مجرّد مثاليٌّ او عقليٌّ حاضر بوجوده الخارجيّ للمدرك. وإن كان مدركاً من بعيد.

[+٢] ولُنرجعُ إلى ماكنًا بصدده من الكلام في تعريف العلم، فنقول: حصول العلم ورجوده للعالم منا لاريب فيه، وليس كلَّ حصول كيف كان، بل حصول أمر هو بالفعل فعليّة محضة لا قوّة فيه لشيء أصلاً، فإنّا نجد بالوجدان أنّ الصورة العلميّة من حيث هي لاتقوى على صورة أخرى، ولا تَقبل التغيُّر عمّا هو عليه من الفعليّة، فهو حصول المجرّد من العادّة، عار من نواقص القرّة ونسمّى ذلك حضوراً.

[٢١] فحضور شيء لشيء حصولُه له، بحيث يكون تام الفعلية غير متعلق بالمادّة.
 بحيث يكون ناقصاً من جهة بعض كمالاته الثي في القوّة.

[٣٣] ومقتضي حضور العلم للعالِم أن يكون العالِم أيضاً تامّاً ذا فعليّة في نفسه. غيرَ ناقص من حيث بعض كمالاته المسكنة له، وهو كونه مجرّداً من المادّة خالياً عن القوة. فالعلم حصول أمر مجرّدٍ من المادّة لأمر مجردٍ. وإن شنت قلت: حضور شيءٍ لشيءٍ.

## [۱] تعریف علم، اقسام نخستین و پارهای از خواص آن

[همان گونه که از عنوان فصل به دست می آید، مقصود اصلی در این فصل بیان سه امر است: تعریف علم، اقسام اولیهٔ علم و بیان بعضی از خواص و ویژگیهای آن. البته مقصود از تعریف علم، بیان مطلب «مای شارحه» نیست، زیرا همان طور که خواهد آمد، مفهوم علم بدیهی و روشن بوده و نیازی به تبیین ندارد. هم چنین مولف ارجمند ای تعریف حدی آن نیز نمی باشد. به دلیل آن که علم از مفاهیم ماهوی نیست و جنس و فصل ندارد، زیرا علم مفهومی دلیل آن که علم از مفاهیم ماهوی نیست و جنس و فصل ندارد، زیرا علم مفهومی است که بر مقولات گوناگون قابل اطلاق است و افزون بر آن، وجود واجب تعالی نیز مصداق آن می باشد چنین مفهومی را هرگز نمی توان یک مفهوم ماهوی و دارای مصداق آن می باشد و فصل دانست. بلکه مقصود از تعریف علم، ذکر «اخص خواص» آن می باشد؛ بعنی مجرد بودن علم و این که علم همان حضور مجرد برای مجرد است. از این جا ارتباط نزدیک و بلکه یگانگی مطلب اول (تعریف علم) و مطلب سوم (بیان اختص خواص علم) دانسته می شود.

و امّا دربارهٔ مطلب دوم، یعنی اقسام نخستین علم، مؤلف ارجمند الله بیان تقسیم علم به علم حضوری و علم حصولی می پر دازد؛ بدین نحو که وجود علم حصولی را بها توجه به آن چه در بحث وجود ذهنی گذشت مسلم دانسته، آنگاه وجود علم حسفوری را از راه السبات بسرخسی از مسعادیق آن، ثنابت میکند و بنا دو دلیل روشن می سازد که علم هر یک از ما به نفس خویش، علم حضوری است. امّا در پایان بحث، مؤلف ادعا میکند که اساساً همهٔ علوم حصولی به علوم حضوری منتهی میگردد و علم حصولی چیزی جز اعتبار عقل نیست؛ اعتباری که عقل گریزی از آن نداشته و از روی اضطرار بسه آن تسن داده است. آن گناه در تبیین این مدعا بحث مشروحی را مطرح میکند که قسمت عمدهٔ مطالب این فصل را به خود اختصاص میدهد. این بود اجمالی از مطالب این فصل و اینک مشروح آن را از نظر میگذرانیم:]

#### اصل وجود علم و مفهوم أن بديهي است

[ما در این فصل درصدد اثبات اصل وجود علم و ادراک نیستیم، چراکه] و جدود علم به حکم و جدان نزد مابدیهی و ضروری است. (علم، یک حالت و جدانی نفسائی است که انسان زندهٔ دانا، بدون هیچ ابهامی آن را ابتداءاً در خود می بابد و به وجود آن تصدیق میکند. به دیگر سخن قضیهٔ: «من علم دارم»، و یا قضیهٔ: «علم نزد من وجود و تحقق دارد»، از قضایای و جدانی و از جملهٔ بدیهیات به شمار می رود.]

[هم چنین ما در این فصل در مقام بیان مفهوم عملم و تشریح آن نیستیم، زیرا]
مفهوم علم، مفهومی بدیهی است، اکه ابتدائاً و بدون نیاز به وساطت مفاهیم دیگر در
ذهن مرتسم میگردد و این به سبب آن است که ما مفهوم علم را از اموری که بالوجدان
و به طور حضوری در خود می یابیم، به دست می آوریم؛ هم چون مفهوم نشنگی،
گرسنگی، غم و شادی؛ و چنین مفاهیمی خود به خود برای نفس آشنا و شناخته شده
است و معرفت به آنها بدون تعریف حاصل می باشد. از آن چه بیان شد دانسته

٨. صدرالمتألهين در اين باره ميگويد: اچيزي روشينتر از علم و شناخته شده تر از أن نيست. زيرا علم يک حالت

می شود که تعریف علم، مانند تعریف و جود، یک تعریف لفظی است و حد و رسم و حتی شرح الاسم نیست.]

ما در این فصل تنها در پی آن هستیم که «روشن ترین ویئرگی علم» اراجه دست آوریم، [تا بدین و سیله مصادیق علم و خصوصیات مصادیق آن را تمییز دهیم و مشخص سازیم.]

#### [٢] علم حصولي

پیش از این در بحث وجود ذهنی بیان شدکه ما به پارهای از موحودات بیرون از حبطه وجودی خود، علم داریم؛ بدین معناکه اشیای خارجی با ماهبات خود نزد ما حاضر می شوند، نه با وجودهای خارجی خود، که آثار خارجی بر آن مترتب می گردد. این نوع آگاهی، بخشی از اقسام علم را تشکیل می دهد و اهلم حصولی انسامیده می شود.

إدر اين جا لازم است به دو نكته اشاره شود:

نکته نخست آن که مقصود از این که گفته شد: ۱۱شیای خارجی با ماهیات خود نزد ما حاضر می گردد، آن نیست که ماهیت خارجی، خودش بعینه و بشخصه به ذهن می آید، زبرا در این صورت یا یک ماهیت شخصی به دو وجود موجود شده است و با این که

<sup>→</sup> وجدانی و نفسانی است که موجود وندهٔ دانا آن را در آغاز بدون هیچ لبهام و اشتباهی از دات خود می پاید و چنین چیزی را هرگز نمی توان با معهومی که از وصوح و ظهور بیشتری پرصور در پاشد. تعریف نموده. (منفاه، چ ۳. می ۲۷۸)

۱. مقصود از عبارت: هاخص خواصده ادر صن کتاب مسکی است «اظهر خرواص عالم» باشد: چنان که در بداید تحکیه در بداید تخصود از عبارت: هاجم آمید این باشد، خیاب نقصود بداید انتخاب می مقابل نقصود از آن «اخص خواصد» و مسکن است مقصود از آن «اخص خواهد بود. پناپر «ختمال اخت ، مقصود از «خاصه» خارج «ختمال اخت ، مقصود از «خاصه» خارج معمود می بیشد.

ماهیت مورد نظر با همان و جود خارجی اش به ذهن آمده است. امّا نمی توان گفت که یک ماهیت شخصی به دو وجود موجود شده است، زیرا و حدت و کثرتِ ماهیت تابع وجود آن می باشد و ماهیت با نظر به خودش نه واحد است و نه کثیر. صورت دوم نیز خلف فرض می باشد. زیرا بنابر فرض، وجود خارجی شیء نزد ما حضور ندارد. بلکه مقصود از عبارت: ۱۱ نها تحضر عندتا بماهیاتها بعینها ۱۱ آن است که آن چه نزد ما حاضر می شود شبح اشیای خارجی نیست، که از جهت ماهیت مغایر با آن باشد و در عین حال نوعی حکایت از آن داشته باشد، بلکه چیزی به ذهن می آید که در عین مغایرت شخصی، وحدت نوعی با ماهیت خارجی دارد.]

#### توضيحي دربارة تعريف علم حصولي

نکته دوم این که تعریفی که از عبارت مؤلف گران قدر بنی برای علم حصولی به دست می آید، آن است که: «علم حصولی عبارت است از علم به ماهیات اشیا»، در برابر علم حضوری که عبارت است از: «علم به وجود اشیا»، اما این تسعریف در برگیرنده همه موارد علم حصولی نیست؛ مثلاً آگاهی و شناخت ما به واجب تبارک و تعالی به واسطه مفاهیمی صورت می بذیرد که از قلمرو مفاهیم ماهوی بیرون است؛ هم چنین اساس و پایه معارف فلسفی را مفاهیمی تشکیل می دهد که جزو معقو لات ثانوی بوده و از شمار مقولات و ماهیات بیرون می باشد. از این رو، برای آن که تعریف ما همه اقسام علم حصولی را شامل شود، مناسب تر است که بگوییم: «علم حصولی آگاهی ای است که به طور غیرمستقیم و با واسطه صورت علمی نسبت به یک شیء حاصل می گردده. در برابر علم حضوری که یک آگاهی مباشر است و بدون وساطت صورت علمی تحقق می بذیر د.]

ا. شایان ذکر است که تعبیر «بعینها» که موهم و حدت شخصی ماهیت ذهنی و ماهیت خارجی است، در بدایةالحکمه شامده است. ر. ک: بدایةالدکمه، ص ۱۳۹.

#### [۳] علم حضوري

یکی از موارد علم همان آگاهی هر یک از ما به ذات خویش است. که با کلمهٔ «من» به آن اشاره میکند. اشتغال به هیچ چیز آدمی را از خودش باز نسمی دارد. انسان، به فرض که از بدنش و همهٔ اجزا و اعضای آن غافل گردد، هرگز از مشاهدهٔ ذات خویش غفلت نمی ورژد.

[جملة اخیر ممکن است اشاره داشته باشد به برهانی که بوعلی سینا برای اثبات وجود نفس و مغایرت آن با همهٔ اعضا و اجزای مادی بدن در کتاب ۱ هماده و تبیهات و طبیعات شغا اقامه کرده و به برهان «انسان معلق در فضا» موسوم میباشد. حاصل این برهان آن است که: هر یک از ما اگر فرض کنیم ناگهان به طور کامل آفریده شده باشد، ولی چشمهایش با حجابی پوشیده باشد و نتواند چیزهای خارج را ببیند و در فضایی خالی از هوا به صورت معلق و در حال پرواز خلق شده باشد و با هیچ چیز، حتی هوا، تماس نداشته باشد و نیز اندامهایش از یک دیگر جدا باشند و میان آنها برخورد و تماسی نباشد، در چنین فرضی انسان در غفلت کامل از همهٔ اجزا و اعضای بدنش خواهد بود و هیچ ادراکی به نود. چنین انسانی می داند که هست، بدون این که هیچ عرض و طول و عمقی برای بود. چنین انسانی می داند که هست، بدون این که هیچ عرض و طول و عمقی برای خود تعیین کند. ا

تکیهٔ برهان یاد شده بر همین نکته است، که انسان هرگز از مشاهدهٔ ذات خویش غافل نیست، حتی اگر هیچ ادراکی به هیچ یک از اجزا و اعضای درونی و بیرونی بدن خود نداشته باشد.]

۱. ر.ک: شرح اشارات و تنبیهات، ج ۲، ص ۲۹۲؛ شفاه بخش طبیعیات، ص ۲۸۲ و ص ۲۶۴.

#### [۴] دو دلیل بر حضوری بودن علم انسان به نفس خویش

دلیل نخست: علم و آگاهی دائمی انسان به ذات خویش، (که به هیچ نحو خفلت و نسیان در آن راه ندارد)، علمی نیست که تنها با حضور ماهیت ذات انسان نزد او، به نحو حضور مفهومی فراهم آمده باشد، زیرا مفهومی که [از نفس و ذات انسان ادر ذهن حضور می بابا، به هر صورت که فرض شود، [خواه مفهوم امن باشد و خواه مفهوم انفس» باشد و یاهر مفهوم دیگر ] با نظر به خودش و فی نفسه بر موارد متعدد قابل صدق می باشد و تنها به واسطهٔ وجود خارجی تشخص می بابد. [زیرا هر مفهومی فی نفسه کلی است، خواه آن مفهوم، عقلی باشد و یا یک مفهوم حسی و یا خیالی باشد، خواه با خارج اتصال و ارتباط داشته باشد و یا ارتباط نداشته باشد. در حقیقت اتصاف مفهوم حسی و مفهوم خیالی به جزئیت، تنها با لحاظ ارتباطی است که با مصداق خاص خارجی دارند، امّا فی نفسه و با قطع نظر از این ارتباط، هر مفهومی یک امر کلی و قابل الطباق بر مصادیق متعدد است.] ا

از طرفی، آن چه انسان در درون خود مشاهده و با واژهٔ عمن از آن تعبیر می کند، حقیقتی است که ذاتاً و فی نفسه امری شخصی میباشد و به هیچ نحو اشتراک میان چند چیز را در خود نمی پذیرد. و در جای خود به اثبات رسیده است که نشخص تنها به واسطه وجود است. [ یعنی وجود ذاتاً منشخص است و هر چیز دیگری تشخص خود را وامدار آن میباشد.] بنابراین، علم ما به ذات خویش بدین صورت است که ذات ما، با وجود خارجی اش، که همان وجود شخصی و دارای آثار خارجی ساست: نزد ما و برای ما حضور دارد.

[برهان فوق بر سه مقدمه به شرح ذیل مبتنی میباشد:

۱. در فصل سوم از همين مرحله در اين باره گعث و گو خواهد شد. (ر.ک: ص ۶۶٪.

مقدمهٔ نخست: همهٔ مفاهیم حاضر در ذهن، فی نبسه کیلی میباشند؛ از ایس رو شناحت شخصی، به گونهای که ذاتاً و فی نفسه غیر قابل شرکت باشد، هیچ گاه به واسطهٔ حضور مفهوم و ماهیت شیء در ذهن حاصل نمیگردد.

مقدمهٔ دوم: هر یک از ما نوعی معرفت و آگاهی شخصی و خیاص به خویشتن داریم: یعنی خود را به نحوی می شناسیم که متعلق آن شناخت تنها خود ما هستیم و قابل انطباق بر هیچ چیز دیگری نیست، اگر چه آن چیز از هر جهت همانند و مشابه ما باشد.

مقدمهٔ سوم: تشخص تنها از آن وجود خارجي شيء است.

نتیجهٔ مقدمات فوق آن است که ما ذات خود را با حضور وجود خارجی آن نیزد خویش مییابیم، نه تنها به واسطهٔ حضور مفهوم و ماهیت آن در ذهن.' |

[4] دلیل دوم: اگر آن چه هنگام علم ما به ذات خویش برای ما حضور دارد همان ماهیت ذات ما باشد و نه وجود آن، با توجه به آن که وجود ما ماهیتی دارد که قائم به آن است؛ لازم می آیاد که وجود و احد دارای دو ماهیت باشد؛ به نحوی که هر دوی آنها موجود به وجود نفس و قائم به آن باشند. [یکی همان ماهیتی که وحود ما مانند هر موجود امکانی دیگری ملازم و متحد با آن است؛ یعنی ماهیتی که قائم به وجود عینی ما می باشد و دیگری ماهیتی که بنابر فرض، هنگام علم به خود، نزد ما حضور یافته و مصحح علم مابه ذات خویش است. آلبته این ماهیت قائم به ذهن ما می باشد. آما ذهن ما نیز مرتبهای از وجود عینی و خورجی ما را تشکیل می دهد. و بدین لحاظ، این ماهیت نیز در حقیقت به وجود عینی ما است. او قبام در ماهیت مماثل به یک وجود ماهیت نیز در حقیقت به وجود عینی ما است. او قبام در ماهیت مماثل به یک وجود اجتماع مثلین است. که امری محال و ناممکن می باشد.

۱. اليمه علاوه بر اين توع شناخت كه بدون هيچ واسطه ي به وجود نفس نعلق مىگيرد. ما شناخت ديگري ايز به - نفس خود دريم كه از راه صورت علمي و به واسطة حصور مفهوم نفس در دهن تحفق مي بايد و از سنخ علم -حصولي موده و از محل بحث پيرون است

بنابراین، شناختی که ما به ذات خویش داریسم، از راه حضور ذات ما با و جود خارجی اش برای ما و پنهان نبودن و جودش از ما فراهم می گردد، نه به واسطهٔ حضور صورتی از نفس، یعنی ماهیت منهای و جود آن. این نوع علم و آگاهی بخش دیگری از شناخت است که ععلم حضوری، نامیده می شود.

#### حاصر بودن تقسیم علم، به حصولی و حضوری

[۶] تقسیم علم به دو قسم یاد شده یک تقسیم حاصر است؛ [یعنی عقلاً امکان ندارد که در یک مورد، شناخت و آگاهی وجود داشته باشد و آن شیناخت نبه علم حصولی باشد و نه علم حضوری، بلکه شق سومی را تشکیل دهد].

دلیل بر حاصر بودن تقسیم یاد شده آن است که [هر گاه چیزی به چیزی علم و آگاهی داشته باشد، قطعاً معلوم نزدعالم حاصر خواهد بود و إحضور معلوم نزدعالم [عقلاً] از دو حال بیرون نیست:

۱ ـ آن که ماهیت معلوم (منهای و جودش)نزد عالم حضور یابد و این همان علم حصولی است.

۱. استدلال فوق برای اثبات مدعا ناتمام و قابل خدشه است. توضیح این که به مقتضای این برهان، علم حصولی انسان به فات خود، امری ناممکن و محال خواهد بود، در حالی که هر یک از مایانوجدان، علاوه بر معم حضوریی که به فات خود، امری ناممکن و محال خواهد بود، در حالی که هر یک از مایانوجدان، علاوه بر معم حضوریی که به فات خویش دارد و هرگز از آن فقلت نمی ورزد، شناخت حصولی و به واسطه مفهوم نیست، نه آن که چنین شناختی ناممکن است و یا ما قافد آن هستیم. علاوه بر این اشکال نفضی، در اشکال نیست، نه آن که چنین شناختی ناممکن است و یا ما قافد آن هستیم. علاوه بر این اشکال نفضی، در اشکال اساسی دیگر بر برهان فوق وارد می شود: یکی آن که: دو ماهیت، مورد نظر در واقع موجود به وجود نیستند، اینکه یکی از آن ها موجود به وجود علم بنگه یکی از آن ها موجود به وجود علم می باشد و دیگری موجود به وجود علم می باشد: که عرض و یا صورتی است که در آن مسل حاول می کند. و اشکال دیگر آن که: آن چه به وجود علم موجود دم خران به در شری است و یا مغولت نامی می باشد، که یا کیف است و یا مغولت نامی می وجود حیل موجود به در یک وجود جسم موجود به حمل شامع می باشد، که یا کیف است و یا مغولت که به حمل شایع معائل یک دیگر ناد، در یک و جود جسم شوند.

۲ ـ آن که و جود معلوم نزد عالم حاضر گردد و این همان علم حضوری است. ا (به بیان دیگر: علم به پک شیء یا به طور مباشر و بدون هیچ واسطهای، اعم از ماهیت و غیر آن، به وجود آن شیء تعلق میگیرد و یا چنین نیست. در صورت اول آن علم حضوری میباشد و در صورت دوم حصولی خواهد بود. و جون ایس تقسیم ثنایی و دایر بین نفی و اثبات است، در برگیرندهٔ همهٔ اقسام است و یک تقسیم حاصر می باشد.]

#### [٧] همة علوم حصولي، به علوم حضوري مي انجامد

تقسیم علم، به حضوری و حصولی، چیزی است که آدمی در نظر بدوی بدان دست مییابد، امّا آن چه دقت نظر و ژرف نگری در مسئله بدان رهنمون میگردد آن است که علم حصولی نیز به علم حضوری منتهی میشود.

[دربارهٔ تفسیر کلام فوق و این که مقصود از منتهی شدن همهٔ علوم حمصولی بمه علوم حضوری چیست، دو احتمال وجود دارد که همر کدام را بمرخمی از اساتید و مفسران نهایه الحکمه برگزیده اند:

احتمال نخست: علم حصولی، علی رغم آن چه عموم فلاسفه میپندارند، حصول صورت اشیای مادی در ذهن نیست، بلکه عبارت است از: «حصول صورت مجردات مثالیی که ما آنها را با علم حضوری مشاهده میکنیم». بنابراین، مفاهیم ذهنی ما از امور مادی پیرامون ما انتزاع نشده، بلکه از همان موجودات مجرد به دست آمده است.

مؤلف ارجمند ﷺ در فصل سوم از همين مرحله كلامي داردكه نفسبر فوق را تأييد

دلیل این که حضور معلوم برای عالم از این دو حال بیرون نیست، آن است که شیء یا رجود محض است، مانند
واجیب تعالی و یا مرکب او رجود و ماهیت است و حبلبت دیگری غیر از وجود و ماهیت در شی، یافت نمی شود
تا بتواند متعلی حلم قرار گیرد. بنابراین، علم از دو حال بیرون نیست: یا حضور رجود معنوم نزد عالم است و یا
حضور ماهیت آن.

مى كناد؛ أن جاكه مى گويد: «لكن للنفس علمُ حضورى بنفسها تنالُ به نـفس وجـودها الخارجى و تشاهدهُ؛ فتأخُذُ سائر الصورُ الخارجى و تشاهدهُ؛ كما تأخذُ سائر الصورُ الذهنية على ما تقدّمه. الذهنية من معلومات حضورية، على ما تقدّمه. ا

عبارت «علی ما تقدم» ممکن است اشاره به مطلبی باشد که مؤلف در همین قسمت درصده بیان آن است؛ بنابراین، مقصود او را از منتهی شدن همهٔ علوم حصولی به علوم حضوری در این جا آن است که همهٔ علوم حصولی و صورت های ذهنی ما از علوم حضوری برگرفته شده است؛ علوم حضوریی که به موجودات مجرد مثالی و یا عقلی تعلق می گیرد.

بنابر تفسیر فوق، چند فرق اساسی میان نظر بدوی و نظر عمیق در مسئله و جود خواهد داشت:

الف: بنابر نظر بدوی، در علم حصولی دو چیز وجود دارد: یکی صورت ذهنی که معلوم بالعرض معلوم بالعرض معلوم باللاض و دیگری وجود خارجی متعلق به ماده، که معلوم بالدات میباشد. امّا بنابر نظر عمیق، سه چیز وجود دارد: یکی صورت ذهنی که معلوم بالذات است؛ دوم جوهر مجرد مثالی و یا عقلی که معلوم به علم حضوری میباشد و سوم وجود خارجی متعلق به ماده.

ب: بناپر نظر بدوی، صورت ذهنی از موجود خارجی که همان معلوم بالعرض است دانتزاع میگردد، امًا بنابر نظر عمیق، صورت ذهنی از جوهر مجرد متالی و یا عقلی به دست می آید.

ج: بنابر نظر بدوی، پارهای از علمهای حصولی از علوم حضوری به دست می آید؛ مانند علم به ماهیت نفس و صفات آن، و پارهای دیگر از علوم حضوری به دست نمی آید؛ مانند علم به اشیای بیرون از وجود نفس خود. امّا بنابر نظر عمیق، همهٔ علوم حصولي از علوم حضوري به دست مي آيد.

د: بنابر نظر بدوی، گاهی مفهوم، که همان علم حصولی است، از یک امر غایب از عقل انتزاع می شود، امّا بنابر نظر عمیق، همیشه مفاهیم، از امور حاضر نازد عـقل بــه دست می آید:

احتمال دوم: آن چه در نظر بدوی علوم حصولی و کاشف از معلومات بالعرض به شمار می آید. در واقع و بنا بر نظر عمیق، علوم حضوریی است که فقط معلوم بالذات را نشان می دهد و کاشفیت از ماورای معلوم بالذات تنها به اعتبار عقل می باشد.

بر اساس این تفسیر، مقصود از منتهی شدن عنوم حصولی به علوم حضوری آن است که در حقیقت همهٔ علوم، حضوری میباشد و آن چه صورت های ذهنی نامیده میشود در واقع موجودات مجردی است که در عالم مثال و یا عالم عقل وجود دارد و نفس آنها را از دور مشاهده میکند و بدین نحو نسبت به آنها آگاهی حضوری به دست می آورد.

به عقيدة لكارنده تفسير اخير باكلام مؤلف ارجمند فلا هماهنگتر بوده و شواهد فسراوانسي از كسلام وي در تأسيد آن وجبود دارد؛ از همه صريح تر سخن او در بداية الحكمة است؛ آن جاكه مي گويد: مفقد تبيّن يهذا البيان الله العلوم الحصولية في الحقيقة علومٌ حضورية ١٠

افزون بر آن که دلیلی که ایشبان در دنبالهٔ بمحت می آورد، مطلب دوم را اثبات میکند.

لذا در اين بحث مطالب رابر اساس تفسير اخير شرح و توضيح مي دهيم.]

[مؤلف ارجمندهٔٔ برای تبیین این مدعا که همهٔ علوم حصولی به علوم حضوری منتهی میگردد. ابتدا مجرد بودن صورت های علمی را لکه به عنوان علوم حصولی

١. ر.ک.؛ بداية اللحكمة ص ١٥٣.

۲. ر. ک: همین توشئان می ۴۷.

شناخته میشود . با دو برهان انبات میکند.]

#### [۸] برهان اول بر تجرد صورتهای علمی

صورت علمی، به هر نحو که فرض شود [، خواه صورت عقلی باشد و خواه صورت عقلی باشد و خواه صورت حسی و یا خیالی،] مجرد از ماده و فاقد قوه است، زیرا به وضوح صورت علمی، از آن جهت که معلوم نفس میباشد، قوهٔ تغییر و تبدیل به هیچ چیز دیگری را ندارد. چون هر گونه تغییر و دگرگونی در صورت علمی در نظر گرفته شود، صورت جدید باصورتی که پیش از آن، معلوم بوده، مباین خواهد بود. حال آن که اگر صورت علمی امری مادی بود امکان تغییر و تحول در آن وجود می داشت.

استدلال فوق یک قیاس استثنائی است و شکل منطقی آن چنین است: اگر صورت علمی هادی باشد، قابل تغییر خواهد بود. امّا صورت علمی قابل تغییر نیست. بنابراین، صورت علمی هادی باشد، قابل تغییر نیست. بلکه مجرد می باشد. مقدمهٔ اول ایس قیاس امری روشن و بدیهی است، زیرا قابلیت تغییر و تحول و یژگی مشترک همه امور مادی است. و امّا مقدمهٔ دوم نیز امری روش است، زیرا چنان که مؤلف گرانقدر نیخ بیان کرده است، صورت علمی و تغییر هیچ گونه سازشی با هم ندارند و اساساً حیثیت علم غیر از حیثیت تغییر و تحول می باشد. او اگر بنابر فرض، صورت علمی تغییر کند و تحولی در آن روی دهد، صورت جدید، مباین با صورت پیشین علمی تغییر کند و تحولی در آن روی دهد، صورت جدید، مباین با صورت پیشین خواهد بود. در بسیاری از خواهد بود. در بسیاری از موارد ما چیزی را که ادارک کرده ایم، فراموش می کنیم و آنگاه دوباره همان را به یاد می آوریم و این تنها در صور تی امکان پذیر است که مُدرّک ما در هر دو حال یک واحد می قیمی و مبرای از هر گونه تغییر و تحول باشد.]

اصول فلسفه و روش رئالیسم، ج ۱، ص ۶۹.

#### [۹] برهان دوم بر تجرد صورتهای علمی

دلیل دیگر بر تجرد صورتهای علمی آن است که: اگر صورتهای علمی اموری مادی باشد، دارای خواصی که ملازم با امور مادی خواهد بود، خواصی که ملازم با امور مادی و غیر قابل انفکاک از آن است. این ویژگیها که در هر امر مادی یافت میشود، عبارتند از: انقسام، زمان و مکان.

اهر امر مادی، خواه جوهر باشد و خواه عرض، قبابل انقسام میباشد؛ یسعنی می توان آن را به دو یا چند جزء دیگر تبدیل کرد؛ به گونه ای که کل آن دیگر باقی نماند. این قابلیت انقسام در مورد کم، اولاً و بالذات است و در مورد جوهر جسمانی و سایر اعراض آن، ثانیاً و بائتیع میباشد. هم چنین هر امر مادی ـ از آن جا که پیوسته در حال تغییر و تحول بوده و دارای یک وجود سیال و تدریجی است، به ویژه بر اساس حرکت جوهری که پیش از این به اثبات رسید ـ وجودش مقید به زمان و منطبق بس زمان میباشد و سرانجام هر امر مادی قابل اشارهٔ حسی است و می توان آن را به مکان خماصی نسبت داد. اینها و برگیهای مشترک میان همه امور مادی است، امّا ضورتهای علمی فاقد همهٔ این و برگیها هستند.)

اولاً: علم، از آن جهت که علم است، نمی تواند مثلاً دو نیم و با سه قسمت گردد.

[این حفیقت در مورد صورتهای عقلی و نیز معانی جزیی روشن و واضح است. در مورد صورتهای مقداری نیز توضیحش آن است که وقتی فی المثل تصویر چوب یک متری را در ذهن خود به دو نیم تقسیم می کنیم، در حقیقت دو صورت علمی دیگر را در کنار آن صورت نخستین به وجود آورده ایم، نه آن که صورتی که از چوب یک متری داریم به دو صورت ذهنی کوچک تر تقسیم شده باشد. به شهادت آن که ما پس این عمل به ظاهر تقسیم، این دو نیمه را با آن کل مقایسه و حکم می کنیم که مثلاً مجموع این دو نیمه مساوی است با آن کل، پیش از آن که تقسیم شود؛ ایس حکم و

سنجش تنها در صورتی امکانپذیر است که صورت نخستین باقی باشد. این نشان میدهد که صورت نخستین باقی باشد. این نشان میدهد که صورت نخستین در حقیقت تقسیم نشده است، بلکه دو صورت کو چکتر از آن در لوح نفس ایجاد شده و همین، زمینهٔ توهم تقسیم شدن آن را فراهم آورده است. حاصل آن که: علم، امری غیر قابل تقسیم است و همین دلین تجرد آن از ماده می باشد، زیرا] اگر علم، در مادهٔ جسمانی منطبح بود، به تبع انقسام آن مادهٔ جسمانی منظبح می شد.

ثانیاً: علم حقیقتی است که مقید به زمان نمی باشد، [به دنیل آن که ما یک حادثهٔ جزیی را، که در زمان خاصی روی داده است، با حفظ عینیت و نظابق کامل، در هر زمانی می توانیم ادراک کنیم؛ جنان که حادثه ای را که سالها پیش دیده ایم، دوبیاره یادآور می شویم و همان را بعینه در ضمیر خود حاضر می کنیم. این نشان می دهد که علم، امری تدریجی و مقید به زمان نیست و در نتیجه مادی نمی باشد، زیرا | اگر مادی بود، وجودش مقید به زمان نیست و در نتیجه مادی نمی باشد، زیرا | اگر مادی بود، وجودش مقید به زمان بوده و باگذشت زمان، در آن تغییر و تحول روی می داد. چرا که هر امر مادیی متحرک و سیال می باشد.

ثالثاً: [علم، قابل اشارهٔ حسی نیست و ]نسی توان به آن در یک مکان خاص اشاره کرد. حال آن که علم، اگر امری مادی بود، در یک مکان خاص حلول می کرد و طبعاً می توانسنیم آن را به همان مکان نسبت داده و به آن اشارهٔ حسی کنیم. ا

## [ ۱۰ ] اعراض بر برهان دوم

چه بساگفته شود: صورت علمي، از أن جهت كه علم است، غير قابل الـقسام

مؤلف بزرگوارنغ در تفسير الفيزان در اين باره ميگويد: «والماديات مكانية و زمانية، والعلم بما انه عليم لا بقبل مكانآ ولا زماناً. والدليل عليه امكان تعفل الحادثة العبرائية، الواهمة في مكان معين و زمان ممين. في كل مكان و كال رمان مع حفظ العينية (انضران) طبع بيروت، ج ١١ ص ٥١).

می باشد، امّا این منافاتی با آن ندارد که صورت علمی در یک جسم، مثلاً در قسمتی از مغز، منطبع باشد و به عرض ا محل خود منقسم گردد؛ همان گونه که یک کیفیت، مثلاً رنگی که بر سطح یک جسم عارض می شود، از آن جهت که کیفیت است، قابل انقسام نیست، امّا به عرض محل خود منقسم می گردد. [فی المثل اگر یک نکه کاغلا سفید رنگ را از وسط نصف کنیم، رنگ آن نیز به دو نیم تقسیم می شود. إدر مورد صورت علمی نیز به ویژه با توجه به این نظر معروف که صورت علمی یک کیفیت نفسانی است، می نوان گفت: صورت علمی امری مادی است که در یک محل مادی منطبع می گردد و به عرض محل خود منقسم می شود.

[۱۱] و نیز انطباق علم بر زمان، به ویژه در علوم حسی و خیالی، امری واضح و تردیدناپذیر است؛ چنان که انسان اعمال و حرکات مادی را در زمان وجود و تحقق آن احساس میکند [و این احساس مقارن و هم زمان با انجام آن اعمال و حرکات می باشد.]

[۱۲] و هم چنین، همان گونه که در دانش پنوشکی [فیزیولوژی] مسلم گشته است، قسمت هایی از مغز به علم اختصاص دارد؛ به گونه ای که در صورت صحت و سلامت آن قسمت از مغز، علم نیز برقرار است و در صورت اختلال در آن، علم نیز مخنل می گردد. بنابراین، صورت علمی، مکان مند است، همان گونه که زمان مند

[حاصل اشکال فوق آن است که این ادعا که: «خواص و ویژگی های امور مادی در صورت علمی بافت نمی شود و بنابراین، صورت علمی مجرد از ماده می باشدد پذیرفتنی نیست، زیرا اولاً؛ صورت علمی می تواند به عرض محل خود منقسم گردد؛ مانند دیگر کیفیات که در اثر انقسام محل خود منقسم می شود. ثانیاً؛ صورت علمی

در این حامقصود از فانقسام به حرض محل و همان انقسام به تبع محل می باشد ر یک نقسام حقیقی و واقعی است که به تبع انقسام محل در اعراض حال در آن محل بیز صورت می پذیرد. در دنبالهٔ بنجث ثنیز سقصود از - بالعرض: همان «مانتیم» می باشد.

دارای نسبت مکانی میباشد و می توان مکان خاصی را به آن نسبت داد، چون در علم فیزیولوژی به اثبات رسیده است که هر یک از قسمتهای مغز اختصاص به یک نوع احساس دارد و در صورت اختلال در آن قسمت از مغز، آن نوع از احساس نیز مختل میگردد و ثالثاً: صورت علمی امری زمانمند میباشد، چرا که هر ادراکی در زمان معین و خاصی حادث میگردد. بنابراین، ویژگیهای سه گانهٔ ام ور مادی در صورتهای علمی وجود دارد: از این روی باید علم را نیز امری مادی به شمار آورد.]

## [۱۳] پاسخ به اعتراض یاد شده

همانگونه که در ضمن اشکال نیز به آن اشاره شده است، صورت علمی فی نفسه و از آن جهت که علم است، انقسام پذیر نیست و این امری است مسلم و غیر قابل تردید. امّا ادعای مستشکل مبنی بر این که صورت علمی در یک جزء مادی بدن، مانند یک جزء از دستگاه عصبی، حلول می کند و به عرض انقسام آن محل، صورت علمی منظیع در آن نیز منقسم می گردد، سخنی باطل و خیر قابل قبول است زیرا ما صورت هایی را احساس و تخیل می کنیم که بسیار بزرگ نر از محلی است که در عصب و یامغز برای آن، در نظر گرفته شده است؛ مانند آسمان با همهٔ وسعتش، زمین و نواحی دور دست آن، کوههای مرتفع، بیابان های پهناور و در یاهای پرآب. از طرفی، می دانیم که انطباع و ارتسام یک شیء مادی بزرگ بر شیء مادی کوچک محال و مستنع می باشد. ۱

۱. محال بودن انطباع کبیر بر صفیر در امور مادی از آن رو است که انطباع مادی بدون انطباق بدر منحل صورت تعیهذیرد و در واقع محل، ظرفی است که صورت منظیع شده را در خود جای می دهد و یک ظرف مادی مرگز گنجایش چیزی را که مئی اندگی بزرگتر است نداود، چه رسد به چیزی که صدها و بلکه هزارها مرتبه بزرگ و از آن است.

[بنابرأین، باید بیذیریم که صورتهای ادراکی ما اموری مجرد است و هرگز در یک جزء مادی از بدن منطبع نمیگردد؛ در نتیجه حتی به عرض محل نیز تقسیم نمیپذیرد.]

[۱۴] [کسانی که صورتهای حسی و خیالی را اصوری مادی میپندارند] در پاسخ گفتهاند: [مادی بودن صورتهای حسی و خیالی و نیز انطباع آنها در یک جزء عصب و با مغز مستلزم انطباع بزرگ بر کوچک نیست، زیرا] ادراک بزرگی و کوچکی در صورت علمی از راه مقایسه و سنجش بعضی از اجزای صورت علمی بنا بعض دیگر آن انجام می پذیرد. [در حقیقت آن چه مامشاهده می کنیم صورت های کوچکی نظیر میکرو فیلم است که در دستگاه عصبی به وجود می آید و ما به کمک قرائن و نسبت سنجیها به اندازهٔ واقعی آن پی می بریم و این به خاطر آن است که نسبت اجزای صورتی که در شبکیه می افتد با یک دیگر، دقیقاً مطابق نسبتی است که در خارج میان این اجزا برقرار است.]

اما این پاسخ هیچ فایده ای در برندارد، زیرا [چنین نیست که ما مثلاً هنگام مشاهدهٔ یک درخت ده متری، یک نقطهٔ کوچکی را ادراک کنیم و آن گاه از راه نسبت سنجی و مقایسه بدانیم که اندازهٔ واقعی این درخت ده متر است، بلکه [ما شیء بزرگ را با همان اندازهٔ واقعی این درخت ده متری را واقعاً ده متر می بینیم]، نه

۱. مؤلف ارجسد می گویند: «علم امروز عفیده دارد به این که دستگاه ادواک بصری یک دستگاه دقیق عکاسی پیش نیست و همهٔ اشعه در نقطه زرد چشم گرد آمده و ابصار محفق می شود و ما به چز هسان نقطه، چیزی اسی بینیم چیزی که هست، از کوچک ترین جزیی که در این نقطه مشاهده می کنیم، یقیه اجزا را اندازه می گیرم و از نسب و دواصل اجزا، بزرگ تری و کوچک ترین خبری نسبی به دست می آید. و انبته دو این مرحله اختلاف کیفیات دیگر از قبل سایه ها و مانند آنها نیز مؤثر است. تا این جا اختلاف نسبی، مؤثر می باشد و چون با رؤیت های دیگری حجم سایه ها و مانند آنها نیز مؤثر است. تا این جا اختلاف نسبی، مؤثر می باشد و چون با رؤیت های دیگری حجم با با مرد خود را نقریباً بابدن خود و بدن خود را با جسمهای خارج از خود انداز، گرفته ایم، از این روی می دانیم که تقریباً نسبت حاضره را تا چه اندازه باید بزرگ نسود تا به حقیقت نزدیک شده و انطباقی پذیرد. و در نتیجه هنگام رؤیت خارج به انصام این افکار جهان پهناو ری را تحت ایمار می آوریم و می بنداریم که شخص، این ایمار با این بردگی را درک می کند: لاصول نشخه و روش داشیم به حد ۱، ص ۳۶ و ۴۶۰.

آن که فقط یک نسبت مقداری و کلی اکه میان شیء بزرگ و شیء کو چک است، درک کنیم و مثلاً بدانیم که اندازهٔ و اقعی شیء صد برابر تصویر آن در ذهن است.

[10] نتیجه آن که: صورت علمی حسی و یا خیالی، با همان اندازهای که دارد، قائم به خود بوده و در عالم نفس موجود میباشد، بدون آن که در جزء عصب و یا امر مادی دیگری منظیع شده باشد و به عرض انقسام آن جزء مادی منقسم گردد. [به دیگر سخن: صورت های ذهنی حسی و یا خیالی کیفیاتی نیست که عارض بر بدن و یا حتی عارض بر نفس شده باشد. بلکه اموری است قائم به خود که در عائم نفس موجود میباشد؛ یسعنی در عالمی که انفس عالم نیز در آن موجود است. بنابرایس، صورت های حسی و خیالی، یک سری جوهرهای مجرد مثالی است که در عائم مثال وجود دارد: همان عالمی که نفس با مرتبهٔ مثالی آخود در آن موجود است. هم چنان وجود دارد و مورت های عقلی خود آنها را درک میکند.]

[ممكن است گفته شود: انقسام پذيري صورتهاي علمي، امري روشن و بديهي است، زيرا ما به وضوح مي توانيم به يک جزء از صورت علمي شيء اشاره ذهني كنيم و آن را از بقيه اجزاي آن جدا سازيم؛ مثلاً به دست حسن اشاره ذهني مي كنيم و آن را از بقيه بدن او جدا كرده و آن گاه تن او را بدون دست و نيز دست او را بدون بقيه اجزا تصور مي كنيم.]

در پاسخ به این سخن بایدگفت: الشارهٔ ذهنی به یک جزء معلوم و جدا ساختن آن از دیگر اجزا مثل آن که ابتدا به یک قسمت از بدن حسن، که مُدرَک حسی و یا خیالی

ا. فید (کلی، برای آن است که ادراک نسبت شخصیای که میان کیبر و صعیر برقرار است، متوفقد بر نصور شیء کسر با اندازه و قعی اس میباشد.

اللس موجودی است که در عین وحدت، دارای مرات وجود متعددی است و عادوه بر موتبه تنجرد عملی و تجرد مثالی، دارای مرتبهٔ مادی حسمالی لیز هست و امر تدبیر و تحریک بدن مربوط به همین مرتبه می باشد.

مااست و سپس به قسمت دیگر آن اشاره کنیم دبه هیچ وجه تقسیم یک صورت عنمی محسوب نمی شود، زیرا این عمل در حقیقت چیزی نیست جنز اعبراض نیفس از صورت علمی دیگر.

[۱۶] و چون دانسته شد که صورت علمی، نه در یک جزء عصب منطبع می شود و نه به عرض انقسام آن جزء منقسم می گردد، این نتیجه به دست می آید کنه رابطهٔ صورت علمی با اجزای عصب و فعل و انفعالاتی که هنگام فرایند ادراک از آن سر می زند، یک رابطهٔ اعدادی بیش نیست؛ بدین معنا که کارهای اجزای عصبی، نفس را مستعد و آماده می سازد تا صورت علمی خاصی، همراه با همهٔ ویژگی های معلوم، نزد وی حاضر گردد و در عالم نفس پدیدار شود. ا

هم چنین تقارنی که میان ادراکات ما و زمان به نظر می رسد (و چنین می نمایاند که ادراکات ما اموری مقید به زمان است، در واقع این تقارن میان عمل مادی و اعدادی که نفس در ابزار ادراک امانند اجزای عصب و مغز النجام می دهد و زمان برقرار می باشد و نباید این تقارن را میان صورت علمی، از آن جهت که علم است و زمان پندائست.

[۱۷] دلیل مابر میرابودن ادراکات انسان از زمان و مقید نبودنش به زمان آن است که ما خیلی مواقع چیزی را درک کرده ایم و آن گاه آن را نزد خود بایگائی می کنیم و پس از سپری شدن سالیان دراز همان صورت علمی را و همان ادراک را بعینه یاد آور می شویم، بدون آن که هیچ تغییری در آن روی داده باشد و اگر آن ادراک مقید به زمان بود، باگذشت زمان، در آن تغییر و تحول روی می داد.

[بیان فوق را می توان دلیلی مستقل بر تجرد ادراکات به شمار آورد و آن را به دو صورت می توان تقویر کرد:

۲. عبارت: وقالصنورة العلمية الخاصة بما للمعلوم من الخصوصيات، كه در نسخه هاى دارج نهاية المحكمة از ماقبل جدا شده است و همراه با «ف» در آغاز پاره گراف قرار گرفته است، بايد بدون «ف» و منصل به ما قبل آورده شود.
 تا فاعل براى فعل «يحضر و بظهره باشد و در غير «ين صورت مبتداى بدون خبر خواهد بود.

۱ دانسان دارای قرهای است به نام حافظه و بکی از خواص حافظه بازشناسی است؛ یعنی تشخیص آن که این صور تی که هم اکنون یاد آوری شد، عیناً همان ادراکی است که مدتها پیش صورت پذیرفته و یک ادراک تازه نیست. این رویداد را هرگز نمی توان با نظریهٔ مادی بودن ادراکات توجیه نمود، زیرا اگر فرضاً ما مغز را نسبت به ادراکات، مانند یک دستگاه ضبط صوت بدانیم، در این صورت تنها دارای این خاصیت خواهد بود که هر وقت نقطهٔ خاص تحریک شود ادراکی از هر جهت شبیه ادراک اولی تولید می کند؛ همان گونه که یک دستگاه ضبط صوت صدایی شبیه صدای اولی تولید می کند، نه عین آن را. در صورتی که ما حضوراً در خود می یابیم که ذهن ما دارای خاصیت بازشناسی است؛ یعنی تشخیص می دهد که: این ادراک فعلی همان ادراک، پیشین است و تولید جدید و فعل تازه نیست. ا

۲ مغز با همه محتویات حود تنغییر می کند و دست حوش تحول و تبدل می گردد؛ به گونه ای که باگذشت چند دهه از عمر انسان، چندین بار ماده مغزی با همه محتویاتش عوض شده و ماده دیگری جایگزین آن می شود. به طور کلی امور مادی و زمانی و جودشان تدریجی بوده و مشمول تنغییر و تحول می باشد. اما خاطرات نفسانی انسان، اصم از تصورات و تصدیقات، هم چنان در بادانسان بافی می ماند و اگر اینها اموری مادی و زمان مند بودند. قهراً مشمول تغییر و تحول می شدند]. ۲

## [۱۸] بازگشت علوم حصولی به علوم حضوری است

از آن چه گذشت این نتیجه به دست آمد که صورت علمی، به هر صورت که باشد [، خواه صورت عقلی باشد و خواه صورت حسی یا خیالی باشد، [مجرد از ماده و

١. اين كه مؤلف گرانقدر الله فرموه: اللم تذكره بعينه: اشاره به همين مطلب است.

۲ جملة: الولو كان مقيداً بالزمان لتغير بتغيره الشاره به همين تقرير دارد. (و.ک. اصول فنسته و دوش و الانسب، ج ١٠ ص ٧٥ و ٧٥).

خالی از قوه است. و چون صورت علمی امری مجرد است، وجودش از معلوم مادیی که احساس به آن تعلق میگیرد و ادراک خیالی و ادراک عقلی به آن منتهی میگردد. قوی تر خواهد بود. [زیرا - چنان که خواهد آمدا - فعلیت محض که از قوه مبرا بوده و از استعداد منزه میباشد، وجودش از آن چه قوهٔ محض است و یا آمیخته با قوه و استعداد است. قوی تر و شدیدتر است.

این صورت علمی، که ما آن را متعلق ادراک حسی خود می پنداریم، در حقیقت آثار معلوم بالذات که نزد مدرک حاضر می آید، نیست تا بر آن صورت ادراکی مشرتب بشود یا مترتب نشود. [در واقع نسبت دادن آن آثار به معلوم بالذات و انتظار تر تب آن بشود یا مترتب نشود. [در واقع نسبت دادن آن آثار به معلوم بالذات و انتظار تر تب آن آثار بر معلوم بالذات، بی مورد است، جرا که شیء خارجی مادی اساساً متعلق این ادراک نیست.] در واقع فوهٔ و هم است که به مدرک چنین می نمایاند که آن چه در حال ادراک آن نزد او حاضر می آید، همان صورت متعلق به ماده خارجی است و در نتیجه مدرک آثار خارجی آن شیء را از صورت علمی می جوید و چیون آن آثار را در او نمی باید، حکم می کند که معلوم وی، یک ماهیت فاقد آثار خارجی است.

[۱۹] [از طرفی، به مقتضای اصل تشکیک در مراتب هستی، وجودی که در مرتب علی تر قرار دارد و قوی تر از وجود دیگر است، علت موجودی خواهد بود که در مرتبهٔ پایین تر قرار دارد. بنابراین، اهنگام تحفق علم حصولی به اشیای مادی، معلوم در حقیقت یک موجود مجرد است که به و جود آورندهٔ آن شیء مادی بوده و در بر دار ندهٔ کمال آن می باشد. این موجود مجرد، با وجود خارجی خود نزد سدرک حاضر می آید و انسان آن را با علم حضوری درگ می کند و یه دنبال این علم حضوری مدرک به ماهیت و آثار خارجی آن شیء مادی منتقل می گردد.

۱. ر .ک: فصل لوردهم از مرحلهٔ دوازدهم.

به دیگر سخن: علم حصولی یک اعتبار عقلی به دست آمده از یک معلوم حضوری است که عقل به ناچار به آن تن داده و آن معلوم حضوری [در ادراکات حسی و خیالی] یک موجود مجرد مثالی و [در ادراکات کلی یک موجود] عقلی است که با وجود خارجی خود نزد مدرک حاضر می آید. اگر چه ادراک آن موجود مجرد، ادراکی از دور است.

[جملهٔ اخیر اشاره است به تفاوتی که میان مشاهدات عرفانی و علوم عادی وجود دارد. با توجه به این که بر اساس نظر دقیق و عمیق، در هر دو مورد، علوم حضوری است و معلوم نیز در هر دو مورد موجودات مجرد مثالی و یا عقلی میباشند. نفاوت میان آن دو ادراک تنها در این است که مشاهدات عرفانی شهود موجودات مجرد از نزدیک است؛ یعنی شهودی قوی و واضح است و تنها برای کسانی حاصل می شود که به ساحت آن موجودات تقرب یافته اند، اما علوم عادی شهود آن موجودات از دور میباشد و برای کسانی حاصل می شود که به ساحت قرب آن موجودات بار نیافته اند. می باشد و برای کسانی حاصل می شود که به ساحت قرب آن موجودات بار نیافته اند. آن است که این نفوس، چون تعلق به ماده دارند، نمی توانند مجردات را آن گونه که شایسته است، ادراک کنند؛ آن طور که شیء از نزدیک ادراک می شود، چنین نفوسی از مجردات دوراند، اگر چه مجردات به آنها نزدیک می باشند و احاطهٔ وجودی بر آنها مجردات دوراند، اگر چه مجردات به آنها نزدیک می باشند و احاطهٔ وجودی بر آنها دارند، چراکه عالم مثال و عالم عقل محیط بر عالم ماده است.]

## [ + ۲] علم عبارت است از: حضور یک شیء برای یک شیء

اکنون به موضوع مورد بحث (تعریف علم) بازگشته و میگوییم: تردیدی در این نیست که حصول علم و وجود آن برای عالم میباشد، امّا نه هر نحوه حصولی به هر

۱. مفصود از این که وجود علم برای عالم میباشد. آن است که عدم حاضر برای عالم و مشهود در میباشد. نه این

صورت که باشد، بنکه حصول علم برای عالم عبارت است از: حصول یک اسر بالفعل، که فعلیت محض بوده و قوهٔ هیچ چیزی را ندارد. زیرا ما به صورت حضوری و وجدانی در خود می بابیم که صورت علمی، از آن جهت که صورت علمی است، قوهٔ تبدیل شدن به صورت دیگر را ندارد و فعلیت خاصی را که واجد است نمی تواند از دست بدهد و فعلیت دیگری را واجد گردد. از این رو، علم عبارت است از: حصول یک امر مجرد از ماده و خالی از کمبودهای قوه، ما ایس نحوه حصول را «حضور» می نامیم.

[۲۱] [بنابراین، «حضور» اصطلاح خاصی در فلسفه دارد و مقصود از آن وحصول یک امر مجرد» است. و چون مقتضای مجرد بودن علم. آن است که عالم نیز مجرد باشد، می توان گفت: معنای مصطلح حضور عبارت است از: «حصول یک امر مجرد برای یک امر مجرد». پس واژهٔ وحضور» از معنای لغوی و عام خود به این معنای خاص نقل داده شده، بدین مناسبت که در این مورد است که حقیقتاً حضور تحقق می باید.]

پس حضور یک شیء برای یک شیء عبارت است از حصولش برای آن: به گونه ای که آن شیء حاصل [=علم]از فعلیت تام برخوردار بوده، هیچ نحوه تعلق و وابستگی به ماده نداشته و از جهت فقدان باره ای از کمالات بالقوداش ناقص نباشد.

[۲۲] حضور علم برای عالم اقتضا دارد که عالم نیز [هم چون علم] تمام و دارای فعلیت باشد و از جهت برخی از کمال هایی که برای او ممکن است، نافص نباشد؛ این همان مجرد بودن عالم از ماد، و تهی بودنش از قوه میباشد. بنابراین، علم عبارت است از حصول امری مجرد از ماد، برای یک امر مجرد؛ به دیگر سخن: علم همان حضور یک شیء برای یک شیء است.

که وجود علم، یک موجود لغیره به معنای مصطفح آن است که در فصل سوم از مرحلهٔ دوم بیان شد، زیرا مؤلف ارجمنادی در این فصل تصریح کرده اند که صورت علمی قائم به خود می باشا، و یک وجود جوهری و لفسه دارد که میداً فاعلی برای معلوم باتعرص است.

## [١] في اتحاد العالم بالمعلوم، وهو المعنون عنه باتحاد العاقل بالمعقول

[٣] علم الشيء بالشيء هو حصول المعلوم، أي الصورة العلمية للعالم كما تقدّم، وحصول الشيء وجوده، ووجودُه نفسه، فالعلم هو عين المعلوم بالذات، ولازم حصول المعلوم للعالم وحضوره عنده اتحادُ العالم به، سوا، كان معلوماً حضورياً أو حصولياً. فإن المعلوم العصولي إن كان أمراً قائماً بنفسه كان وجوده لنفسه، وهو مع ذلك للعالم، فقد اتحد العالم مع المعلوم، ضرورةَ امتناع كون الشيء موجوداً لنفسه ولغيره معاً. وإن كان أمراً وجوده لغيره وهو الموضوع وهو مع ذلك للعالم، فقد اتحد العالم بموضوعه، والأمر الموجود لغيره متّحد بذلك الغير، فهو متّحد بما يتّحد به ذلك الغير، ونظير الكلام يجري في المعلوم الحضوري مع العالم به.

[٣] فإن قلت: قد تقدّم في مباحث الوجود الذهنيّ أنّ معنى كون العلم من مقولة المعلوم كون مفهوم المقولة مأخوذاً في العلم. أي صدق المقولة عليه بالحمل الأوّليّ، دون الحمل الشايع الذي هو الملاك في اندراج الماهيّة تحت المقولة وتبرتّب الآثار التي منها كون الوجود لنفسه أو لغيره، فلا الجوهر الذهنيّ من حيث هو ذهنيّ جوهر بالحمل الشائع موجود لنفسه، ولا العرض الذهنيّ من حيث هو ذهنيّ عبرض بالحمل الشائع موجود لغيره. وبالجملة لا معنى لاتحاد العاقل وهو موجود خارجيّ مترتّب عليه

الآثار بالمعقول الذهني الذي هو مفهوم ذهني لايترتُب عليه الآثار.

[۴] وأمّا العلم العضوريّ فلا يخلو إمّا أن يكون المعلوم فيه نفس العالم كعلمنا بنفسنا أم لا، وعلى الثاني إمّا أن يكون المعلوم علّة للعالم أو معلولاً للعالم أو هما معلولان لأمر ثالث. أمّا علم الشيء بنفسه فالمعلوم فيه عين العالم، ولا كثرة هناك حتى يصدق الاتحاد، وهو ظاهر، وأمّا علم العلّة بمعلولها أو علم المعلول بعلّته فلاريب في وجوب المغايرة بين العلة والمعلول، وإلّا لزم تقدّم الشيء على نفسه بالوجود، وتأخّره عن نفسه بالوجود، وهو ضروريّ الاستحالة. وأمّا علم أحد معلوليٌ علّة ثالثة بالآخر فوجوب المغايرة بينهما في الشخصيّة يأبى الاتحاد، على أنّ لازم الاتّحاد كون جميع المجرّدات ـ وكلّ واحد منها عاقل للجميع ومعقول للجميع ـ شخصاً واحداً. قلنا: أمّا ما استشكل به في العلم العصوليّ فيدفعه ما تقدّم أنّ كلّ علم حصوليّ يستهي إلى علم حضوريّ، إذ المعلوم الذي يحضر للعالم حينئذٍ موجود مجرّد بوجوده الخارجيّ الذي عو لنفسه أو لغيره.

[۵] وأمّا ما استشكل به في العلم الحضوريّ فليتذكّر أنّ للموجود المعلول اعتبارين: اعتباره في نفسه. أي مع الغضّ عن علّته، فيكون ذا ماهيّة ممكنة موجوداً في نفسه طارداً للعدم عن ماهيّته، يحمل عليه وبه، راعتباره بقياس وجوده إلى وجود علّته، وقد تقدم في مباحث العلّة والمعلول أنّ وجود المعلول بما أنّه مغتقر في حدّ ذاته وجود رابط بالنسبة إلى علّته لانفسيّة فيه، وليس له إلّا التقوّم بوجود علّته من غير أن يُحسل عليه بشيء، أو يحمل به على شيء.

[8] إذا تمهد هذا ففي ماكان العالم هو العلّة والمعلوم هو المعلول كانت النسبة بينهما نسبة الرابط والمستقل النفسيّ، وظاهر أنّ المسوجود الرابط يأبى المسوجوديّة لشيءٍ، لأنّها فرع الوجود في نفسه، وهو موجود في غيره ومن شرط كون الشيء معلوماً أن يكون موجوداً للعالم، لكنّ المعلول رابط متقوم بوجود العلّة، بمعنى ما ليس بخارج وليس بغائب عنها، فكون وجوده للعلّة إنّها يتمّ بمقوّمه الذي هو وجود العلّة، فمعلوم

العلّة هو نفسها بما تقرّم وجود المعلول، فالعلّة تعقل ذاتها والمعلول غير خبارج منها لابمعنى الجزئيّة والتركّب، والحمل بينهما حمل المعلول متقوّماً بالعلّة على العلّة. وهو نوع من حمل الحقيقة والرقيقة. ونظير الكلام يجري في العلم بالرابط. فكملّ معلوم رابط معلوم بالعلم بالمستقلّ الذي يتقوّم به ذاك الرابط.

[٧] وفيما كان العالم هو المعلول والمعلوم هو العلّة لمّا كان مبن الواجب وجود المعلوم للعالم، ويستحيل في الوجود الرابط أن يوجّد له شيء، إنّما يتم وجود العلّة للسعلول بتقوّمه بالعلّة، فالعلّة بنفسها موجودة لنفسها، والحال أنّ المعلول غير خارج منها، عالمة بالعلّة نفسها، ويُنسب إلى المعلول بما أنّه غير خارج منها ولاينال من العلم منها إلا ما يسعه من وجوده، والحمل بينهما حمل العلّة على المعلول مبتقوّماً بالعلّة، والحمل أيضاً نوع من حمل الحقيقة والرقيقة. فمآل علم المعلول بعلّتم إلى علم العلّة بمعلولها إلى

[٨] وفيما كان العالم والمعلوم معلولين لعلة ثالثة. فليس المراد من اتبحاد العبالم والمعلوم من العالم.

[9] وأمّا عدّ علم الشيء بنفسه من اتّحاد العالم والسعلوم، فهو باعتبار انبتزاع مفهومَي العالم والمعلوم منه، وهما مفهومان متغايران، فسمّى ذلك اتحاداً وإن كان في نفسه وأحداً.

١٩٠١ وبما تقدّم يظهر فساد الاعتراض بلزوم كون جميع المجرّدات شخصاً واحداً
 لما ظهر أنّ شخصيّة العالم أو المعلوم لاتبطل بسبب الاتّحاد المذكور.

### اتحاد عالم و معلوم يا اتحاد عاقل و معقول

[1] [در این فصل ابتدا اثبات میشود که علم، عین معلوم بالذات است و این دو عنوان، یک مصداق بیش ندارد. آن گاه یک برهان اجمالی بر اتحاد عالم و معلوم اقامه میگردد و سپس اشکالات وارد بر اتحاد عالم و معلوم در هر یک از اقسام علم با تفصیل مورد بحث قرار میگیرد و سرانجام اشکالات بیان شده مشروحاً پاسخ داده میشود. در این پاسخ مولف ایجاد عالم و معلوم را به تفصیل روشن میسازد.

پیش از ورود در مباحث این فصل لازم است مقداری دربیارهٔ عنوان آن، یعنی هاتحاد هالم و معلوم، توضیح داده شود. ابتدا باید مفهوم «اتحاد» را روشن سیاخت و دید کسانی که قائل به اتحاد عالم و معلوم شدهاند، مقصودشان دقیقاً چه بوده است.

## مقصود از «اتحاد»، اتحاد در وجود است

متحد شدن دو موجود یا به لحاظ ماهیت آنهاست، یا به لحاظ وجود آنها و یا به اعتبار وجود یکی و ماهیت دیگری. اما اتحاد دو ماهیت تام مستفرم انقلاب ماهیت و تنافض است. زیرا فرض یک ماهیت تام، فرض قالبِ مفهومی معینی است که بر هیچ قالب مفهومی دیگری منطبق نمی شود و یگانه شدن دو ماهیت تام، مستفرم انطبانی دو قالب منباین بر یک دیگر است. به عنوان تشبیه معقول به محسوس، مانند اتحاد دایره

#### و مثلث مىباشد.

و اما اتحاد یک ماهیت نوعی تام با ماهیت ناقص (جنس و فصل) طبق دستگاه جنس و فصل ارسطویی، امری مسلم بوده و ارتباطی با مسئنهٔ تعقل و ادراک ندارد و چنان نیست که هنگام تعقل، چنین اتحادی برقرار شود. افزون بر این، گاهی انسان، ماهیتی را تعقل میکند که به کلی مباین با ماهیت انسانی است و هیچ گونه اشتراک ماهری بین آنها وجود ندارد.

بنابراین، اگر کسی معتقد شود که همنگام ادراک، صاهبت موجود درک کمننده با ماهبت موجود درک شونده متحد می شود و مثلاً ماهیت انسان با ماهیت یک درخت یا حیوان یگانگی پیدا می کند، به امر متناقض و محالی معتقد شده است.

هم چنین اتحاد وجود درک کننده با ماهیت درک شونده و بالعکس نیز محال است و اگر اتحادی بین وجود و ماهیت به یک معنا صحیح باشد، بین وجود یک موجود با ماهیت خود آن است، نه با ماهیت موجودی دیگر. پس ننها فرضی که می توان برای اتحاد عالم و معلوم در نظر گرفت: اتحاد وجود آنهاست.

#### انحای اتحاد در وجود

اتحاد دو یا چند و جود عینی، به معنای نوعی وابستگی یا همبستگی میان آنها بوده. و به چند صورت تصور می شود:

۱ ـ اتحاد عرض با جو هر؛ بدين لحاظ كه عرض وابسته به جو هر است و نمي تواند از موضوع خودش استقلال يابد.

۲ دانحاد صورت یا ماده، که نمی تواند از محل خودش جدا گردد و مستقلاً به وجود خودش ادامه دهد.

۳ اتحاد چند ماده در سایهٔ صورت واحدی که به آنها تعلق میگبرد؛ مانند اتحاد عناصر تشکیل دهندهٔ گیاه و حیوان این گونه اتحاد بالعرض است و انحاد حقیقی میان هر یک از مواد با صورت حاصل میشود.

۴-انجاد هیولا، که فاقد هـر گـونه فـعلیت است، بـا صـورتي کـه بـه آن فـعلیت ميبخشد.

۵ اتحاد میان دو معلولی که از علت مفیض واحد صادر میشوند. از این نظر که هر کدام از آنها با علت متحد بوده و انفکاک میان آنها ممکن نیست. هر چند چنین رابطهای را اتحاد نامیدن خالی از مسامحه نمیباشد.

۶ اتحاد علت هستی بخش با معلولش، که عین ربط و وابستگی به آن است و میان آنها تشکیک خاص و جود دارد. این نحو اتحاد، بنابر قول به اصالت و مراتب داشتن وجود تصور می شود و به نام اتحاد حقیقه و رقیقه موسوم شده است. ا

#### مقصود از «معلوم»، معلوم بالذات است

شایان ذکر است که مقصود از «معلوم» در بحث فعلی «معلوم بالذات» است؛ یعنی هممان صورت ادراکی که در ذهن پدید می آید، نه «معلوم بالعرض» که هممان و جود خارجی شیء می باشد. بنابراین، ادعای فلاسفه در بحث «اتحاد عالم و معلوم» آن است که انسان مثلاً هنگام ادراک یک درخت یا یک دیوار، با صورت علمی آن درخت و یا دیوار اتحاد و جودی پیدا می کند، نه با وجود خارجی آن.]

#### [2] اثبات یکانگی «علم» با «معلوم بالذات»

علم یک شیء به یک شیء - جنان که در فصل پیشین بیان شد - عبارت است از حصول معلوم، که همان صورت ادراکی است، برای عالم. از طرفی، می دانیم که حصول شیء، همان وجود آن شیء است (و حاصل بودن یک شیء برای یک شیء

١. ر . ك: مصباح يزدي، آموزش فلمنه ج ٢، ص ٢١٥ ـ ٢١٤؛ همو، تعليقة على نهاية الحكمة، شماره ١٥٧.

چیزی جز موجود بودنش برای آن شیء نیست. او نیز وجود شیء خود آن شیء است. بنابراین، علم عین معلوم بالذات میباشد. [چراکه علم همان حصول معلوم و حصول معلوم همان و جود معلوم است و وجود معلوم چیزی جز خود معلوم نیست.]

## برهان اجمالي بر اتحاد عالم ومعلوم

حصول معلوم برای عالم ـ که همان حضور معلوم نزد عالم است ـ مستنزم اتحاد عالم با معلوم می باشد؛ خواه آن معلوم، حضوری باشد و یا حصولی. زیرا سعلوم بالذات در علم حصولی، اگر یک وجبود جبوهری و قباتم به خبود داشته بناشد، و وجودش، لنفسه و برای خود خواهد بود؛ از طرفی، وجودش برای عالم و متعلق به عالم نیز می باشد [، زیرا وجود معلوم همیشه برای عالم است.]

بنابراین، عالم با معلوم متحد خواهد بود، چراکه [اگر عالم با معلوم متحد نباشد و وجود عالم غیر از وجود معلوم بوده باشد، وجود معلوم هم لنفسه خواهد بود و هم لغیره، در حالی که آیک شیء بالبداهه نمی تواند هم موجود لنفسه باشد و هم موجود لغیره. [به دلیل آن که لنفسه بودن یک وجود، به معنای قائم به خود بودن آن وجود و بی نیازی آن از موضوع و محل است و لغیره بودن آن به معنای قیامش به غیر و نیاز مندی آن به موضوع و محل می باشد. در نتیجه اگر یک وجود هم لنفسه باشد و هم لغیره، تناقض لازم می آید.]

و اگر معلوم بالذات در علم حصولي يک وجود لغيره و قائم به غير داشته باشد. ٢

۱. هم چون مواردی که علم به نقس، اجسام و عقل داریم. زیرا دجنان که در قصل پیشین بیان شده دمعلوم ما در این موارد عبارت است از موجودات مجردی که قائم به خود میباشند و نقس آنها را مناهده کرده است.

مالند آن جا انه علم ما به اعراض تعلق میگیرد. زیرا این علم به واسطهٔ حضور این اعراض در عالم نفس است. در حالی که قائم به مجردانی هستند که موضوع آنها را نشکیل می دهد.

صورت وجودش متعلق و وابسته به موضوعی است که وجودش برای آن می باشد؛ از طرفی، وجودش برای آن می باشد؛ از می وجودش برای عالم نیز هست [، چرا که هر معلومی وجودش برای عالم می باشد. اینابراین، وجود عالم با وجود موضوع معلوم متحد خواهد بود. [زیرا اگر آن دو وجودگسسته از هم و مغایر با یک دیگر باشند، لازم می آید که یک شیء، برای دو شیء مغایر موجود باشد؛ یعنی لازم می آید یک عرض در دو موضوع حلول کرده باشد و قائم به دو موضوع حلول کرده باشد و قائم به دو موضوع حلول کرده باشد و قائم به دو موضوع مغایر باشد و این محال است.]

از سوی دیگر، معلوم که بنابر فرض وجودش لغیره است، با آن غیر [که هسان موضوعش است] متحد میباشد [، زیرا هر عرضی با موضوع خود اتحاد در وجود دارد.] و در نتیجه معلوم با متحد موضوع خود (که هسان عالم است] متحد خواهد بود. [زیرا هر گاه «الف» نیز با عج» متحد خواهد بود. و این مضمون هسان جملهٔ معروف است که: «المتحد بالمتحد متحدّ،» و در آن جا که وجود معلوم، لغیره است وجود معلوم با وجود صوضوع متحد است و وجود موضوع نیز با وجود عالم اتحاد دارد: در نتیجه وجود معلوم با وجود عالم متحد خواهد بود.]

[این همه، در مورد اتحاد عالم با معلوم حصولی بود او سخن در مورد معلوم حضوری و اتحادش با عالم، همانند سخن در مورد اتحاد معلوم حصولی بـا عـالم میباشد.

#### اشكالات وارد شده بر اتحاد عالم با معلوم

## [٣] اشكال بر اتحاد عالم با معلوم حصولي

در بحث وجود ذهنی بیان شد که مقصود از این که: اعلم از مقولهٔ معلوم میباشد، آن است که مفهوم مقوله در علم اخذ شده است؛ به دیگر سخن: مقصود آن است که مقوله به حمل اولی بر علم حمل میشود: نه به حمل شایع. و این حمل شایع است که ملاک و معیار مندرج شدن ماهیت در یک مقوله و ترتب آثارش بر آن میباشد، که از جملهٔ آن آثار، لنفسه و یالغیره بودن وجود است. [مثلاً وقتی که گفته می شود: صورت ادراکی درخت از همان مقولهٔ درخت خارجی است و همان طور که درخت خارجی جوهر جسمانی نمو کننده است، صورت ادراکی درخت نیز جوهر جسمانی نمو کننده می باشد، مقصود آن است که صورت ادراکی درخت به حمل اولی جوهر است، نه به حمل شایع. یعنی فقط مفهوم جوهر در آن معتبر است، نه آن که مصداق و فرد جوهر باشد. در نتیجه هیچ یک از آثار خارجی مقونهٔ جوهر، بر صورت ادراکی یاد شده متر تب نمی شود؛ از جملهٔ آن آثار، لنفسه و یا نغیره بودن وجود آن میباشد.

بنابراین، نه جوهر ذهنی داز آن جهت که ذهنی است دجوهر به حمل شایع و دارای وجود لنفسه است و نه عرض ذهنی داز آن جهت که ذهنی است عرض به حمل شابع و دارای وجود لغیره میباشد. خلاصه آن که: معنا ندارد عاقل دکه یک موجود خارجی و واجد آثار است بها معقول ذهنی دکه یک مفهوم ذهنی و فاقد آثار است دانجاد و یگانگی داشته باشد.

(حاصل آن که: برهانی که برای اثبات اتحاد عالم با معلوم حصولی بیان شد، مبتنی بر آن است که وجود علم، للغیر می باشد، در حالی که مقسم در تقسیم اشیا به موجود لنفسه و موجود نغیره، وجود خارجی است که موجود فی نفسه می باشد.

بنابراین، اعراض خارجی که به حمل شایع عرض هستند و جودشان لغیره است و بعضی از جواهر خارجی، ایکه به حمل شایع جوهرند و جودشان لنفسه میباشد. اما جوهر و با عرض ذهنی، تحت هیچ مقولهای مندرج نیست، تا وجود لنفسه و یا لغیره برای آن در نظر گرفته شود. در یک کلمه: «اتحاد وجود نفس با مفاهیم ذهنی امری بی معناست». ا

١. ته همهٔ آنها، زيرا صورتهاي جوهري منطبع در ماده وجودشان لنفسه ليست

## [4] اشكال بر اتحاد عالم با معلوم در علم حضوري نفس به خود

علم حضوري از دو حال بيرون نيست: يا معلوم در علم حضوري، خود عالم است؛ مانند علم ما به نفس خويش و يا معلوم، خود عالم نيست. در فرض دوم، سم حالت وجود دارد:

١ ـ أن كه معلوم، علت عالم باشد.

٣ ـ أن كه عالم، علت معلوم باشد.

۳- آن که عالم و معلوم هر دو، معلول شيء سوم باشند. [بنابراين، در مورد عـنم
 حضوري چهار صورت وجود دارد، که بايد جداگانه مورد بررسي قرار گيرد.]

اما در مورد علم شیء به خودش بایدگفت: در این جا معلوم، عین عالم می باشد و به چنان که روشن است میچ کثرتی میان عالم و صعلوم برقرار نیست، تا اتحاد در موردشان صدق کند. [توضیح این که: صدق «اتحاد» در یک صورد، همان گونه که نیازمند یک جهت و حدت و یگانگی است، محتاج یک نحوه تعدد و تغایر نیز هست. اما در مورد علم حضوری نفس به خودش، و حدت محض میان عالم و معلوم برقرار است و هیچ تغایر و تعددی میان آنها و جود ندارد، تا مصحح حکم به اتحاد عالم و معلوم باشد.]

## اشکال بر اتحاد هالم با معلوم در علم حضوری علت به معلول و به عکس

در مورد علم حضوری علت به معلول و نیز علم حضوری معلول به علت باید گفت: مغایرت میان علت و معلول امری ضروری و تردیدناپذیر است، چرا که در غیر این صورت، تقدم وجودی شیء بر خودش و تأخر وجودی شیء از خودش لازم میآید، که بالضرورة محال و ممتنع میباشد.

[حاصل أن كه: در اين موارد مغايرت محض حاكم است و هيچ جهت وحدت و

یگانگی میان علت و معلول وجود ندارد، تا مجوز حکم به اتحاد آنها باشد زیرا اتحاد و یگانگی علت و یگانگی علت با معلول با علت، مستلزم تقدم شیء بر خودش است و اتحاد و یگانگی علت با معلول مستلزم تأخر شیء از خودش می باشد، اچراک علت تقدم وجودی بر معلول و معلول تأخر وجودی از علت خود دارد.]

## اشکال بر اتحاد عالم با معلوم در علم حضوری دو معلول یک علت

در مورد علم حضوری یکی از دو معلول یک شیء نسبت به معلول دیگر همان شیء باید گفت: [در چنین مواردی عالم و معلوم دو وجود مغایر با یک دیگر دارند و دو شخص را تشکیل می دهند؛ از این رو، اتحاد میان آنها امکان پذیر نیست. به دیگر سخن:]مغایرت میان این دو معلول از جهت شخصیت وجودی، امری ضروری است و این مغایرت مانع اتحاد آنهاست.

اشکال دیگری که بر قول به اتحاد عالم با معلوم وارد می شود آن است که با توجه به آن که (هر موجود مجردی یا علت موجود مجرد دیگر است و یا معلول آن می باشد و یا هر دو معلول علت سوم آند و در نتیجه (هر یک از موجودات مجرد علم حضوری به همهٔ موجودات مجرد دیگر دارد و خود نیز معلوم همهٔ آنها می باشد، قول به اتحاد عالم با معلوم مستلزم آن است که همهٔ موجودات مجرد متحد بوده و از یک وجود یگانه برخوردار باشند (، در حالی که تعدد وجودی و کشرت وجودی موجودات مجرد، امری مسلم و خدشه ناپذیر است.

#### پاسخ به اعتراضات یاد شده

در پاسخ به اشکال وار د شده بر اتحاد عالم با معلوم حصولي ميگويم: \_چنان که

البته بكانكي علت و معلول هر دو محذور را توأمان دو چي دارد: اما محدور نخست به اعتبار انحاد معلول با علت و محذور دوم به اعتبار انحاد علت با معلول است.

پیش از این بیان شد . هر علم حصولی به یک علم حضوری منتهی می گردد [و علم حصولی صرفاً اعتبار عقلی است. بنابراین، این اشکال که: «معلوم حصولی یک مفهوم ذهنی و فاقد آثار است و نعی توان وجودی لنفسه و یا لغیره برای آن در نظر گرفت و چنین چیزی معنا ندارد با ذات عالم، که از وجود خارجی پرخوردار است، متحد گردد» دفع می شود [، زیرا معلومی که هنگام علم حصولی، نزد عالم حناضر می آیاد، (یک مفهوم ذهنی و فاقد آثار نیست، بلکه ] موجودی مجرد است که با وجود خارجی خود، که یک وجود لنفسه و یا وجود لغیره است، نزد عائم حضور می یابد.

## [۵] بیان تفصیلی علم حضوری علت به معلول

در مورداشکالی که به اتحاد عالم با معلوم حضوری بیان شد، باید یادآوری کرد که موجود معلول دو اعتبار دارد:

۱ ـ اعتبار وجود معلول فی نفسه و با نظر به خودش؛ یعنی اعتبار آن بدون در نظر گرفتن ارتباطش با علت. معلول در این اعتبار، یک شیء ممکن و دارای ماهیت است و وجود فی نفسه ای دارد که از ماهیت آن معلول عدم را نفی میکند. معلول در ایس اعتبار، هم می تواند موضوع واقع شود، تا چیزی بر آن حمل گردد و هم می تواند محمول واقع شود، تا بر چیزی حمل شود.

۲-اعتبار دیگر آن است که وجود معلول را در مقایسه با وجود علتش نحاظ کنیم. د همان گونه که در بحثهای علت و معلول گشت و جود معلول از آن روی که در مرتبهٔ ذات خود نیاز مند و محتاج علت است [و ذاتش عین فقر و حاجت به علت میباشد،] نسبت به علتش یک وجود رابط است و هیچ نفسیتی ندارد. معلول بدین لحاظ، چیزی نیست جز اتکا و وابستگی به وجود علت؛ نه می تواند موضوع قرار گیرد، تا چیزی بر آن حمل شود و نه صلاحیت دارد محمول واقع شود، تا بر چیزی حمل گردد.

[8] با توجه به مطلب یاد شده میگوییم: آن گاه که علت علم حضوری به معلول خود دارد، نسبت میان عالم و معلوم، نسبت موجود مستقل نفسی به موجود رابط میباشد. و دچنان که روشن است موجود رابط، موجودیت برای یک شیء را نسی پذیرد [۱ یعنی وجود رابط، نه وجود لغیره دارد و نه وجود لنفسه.] زیرا یک شیء تنها در صور تی می تواند وجود لنفسه و یا وجود لغیره داشته باشد که از وجود فی نفسه برخوردار باشد، در حالی که موجود رابط یک موجود فی غیره است. [ توضیح این که: -چنان که در مرحلهٔ دوم بیان شد وجود ابتدا به وجود فی نفسه و وجود فی غیره است. وجود فی غیره تقسیم می شود و آن گاه وجود فی نفسه به وجود لنفسه و وجود لغیره منفسم می گردد. بنابراین، وجود یک شیء تنها در صور تی می تواند برای یک شیء اعبم از خودش و یا دیگری، باشد که آن وجود، فی نفسه بوده باشد و چون وجود رابط، فی غیره است هرگز نمی تواند وجودش برای یک شیء باشد.]

از طرفی، معلوم بودن یک شیء مشروط به آن است که وجود آن شی، برای عائم بوده باشد. [ زیرا علم چیزی نیست جز حضور و وجود یک شیء برای یک شیء.] اما باید دانست که معلول، یک وجود رابط و متکی به وجود علت است [ و وجود ش از شئون وجود علت است [ و وجود ش بیرون از وجود علت و از شئون وجود علت به شمار می آید [ بدین معنا که وجودش بیرون از وجود علت و پوشیده از آن نیست. بنابراین، موجود بودن معلول برای علت. [ که مقتضای معلوم بودن معلول برای علت است، افقط به اعتبار مقوم وجود معلول، که همان وجود علت و علت است، معنا پیدا می کند. [ یعنی معلول از آن جهت که مرتبه ای از وجود علت و یکی از شئون آن است، برای علت حضور دارد. به دیگر سخن: علت در آن مرتبه که

۱. آن چه مؤلف ارجسندی در این جا آورده است اشکال دیگری است به عنم حضوری علت به معلول. و آن چه در دنبالهٔ بحث بیان می شود، این اشکال را همراه با اشکال های پیشین دفع می کند. حاصل این اشکال آن است که علت هرگز نمی تواند علم حضوری به معلول خود داشته باشد: زیرا معلول نسبت به علت خود دوجود رابط است و نمی تواند برای علت خود حضور و وجود داشته باشد.

مقوم وجود معلول است، برای خودش در مرتبهٔ وجود مستقل و نفسی اش حیضور دارد.] در نتیجه [در علم حضوری علت به معلول،]معلوم علت، همان عللت است، لکن در مرتبهای که مقوم و جود معلول می باشد. بنابرایس، عبلت خودش را تبعقل می کند و وجود علت در برگیرندهٔ وجود معلول می باشد، اما نه به ایس صورت کمه و چود معلول جزیل از وجود علت بوده و علت مرکب از آن باشد [، زیرا وجود فی غیره در عرض وجود فی نفسه نیست، تا جزیبی از آن گردد. پس وقتی گفته می شود: وجود علت در برگیرندهٔ وجود معلول است و معلول بیرون از علت نیست. مقصود آن است که معلول یکی از شنون و تجلیات علت می باشد. از این روست که علم علت به خو دش، علم به معلول آن نيز هست؛ چه معلول، مرتبهاي از وجو د علت مي باشد.] [حاصل آن که: میان وجود معلول و علت نوعی اتحاد و حمل برقرار است، اما] این حمل به آن صورت است که معلول در حالی که متقوم به عبلت است، بنر عبلت حمل می شود [و در واقع مرتبهٔ ضعیف علت و شأن و تجلی علت بر مرتبهٔ قوی علت حمل میگردد] و این، لوع خاصی از حمل است که به «حمل حقیقه و رقیقه» موسوم مي باشد. [در اين جا رقيقه بر حقيقه حمل شده است.]

نظیر این سخن در مورد علم به رابط نیز می آید؛ بنابراین: معلوم بودن هر نوع معلوم رابط، به واسطهٔ علم به امر مستقلی است که مقوم آن رابط می بنشد. [مثلاً نسبت میان علی و شجاع، در جملهٔ: «علی شجاع است» تنها به واسطهٔ علم به علی و شجاع در این جمله دانسته می شود. و هم چنین نسبتی که در ترکیب اضافی «کتاب علی» وجود دارد، تنها به واسطهٔ عنم به طرفین آن در این ترکیب دانسته می شود و به همین ترتیب در سایر موارد.]

#### [7] بیان تفصیلی علم حضوری معلول به علت

اما در آن جاکه معلول، علم حضوري به علت خود دارد، چون بايد وجود معلوم

برای عالم باشد و از طرفی امکان ندارد چیزی برای وجود رابط [که یک وجود نسی غیره است] موجود گردد. از این رو وجود علت برای معلول تنها بدین صورت تواند بود که علت برای مرتبه ای از خود، که مقوم معلول است، حضور دارد و وجودش برای برای آن می باشد. بنابراین، علت، در حالی که در بردارندهٔ معلول است، خودش برای خودش موجود می باشد و خودش به خودش علم دارد و این علم علت به خودش، از آن جهت که معلول بیرون از علت نیست و وجود علت احاطهٔ بر معلول دارد، به معلول نسبت داده می شود [و گفته می شود: معلول به عملت خود عملم دارد. در حقیقت، مرتبه ضعیف علت، یعنی همان مرتبه این علم متناسب با همان مرتبه ضعیف بود مرتبهٔ قوی و کامل علت علم دارد.] و البته این علم متناسب با همان مرتبهٔ ضعیف بود و به میزان سعهٔ وجودی آن می باشد.

[بنابراین، علت نیز با معلول اتحاد دارد بر معلول خود حمل می شود] و حمل میان آنها بدین صورت است که علت بر معلول خود، در حالی که متقوم و وابسته به علت است، حمل می شود. [و در واقع، مرتبهٔ قوی و کامل علت بر مرتبهٔ ضعیف آن حمل می شود.] و این نیز نوعی از «حمل حقیقه و رقیقه است. [و در این جا حقیقه بر رقیقه حمل گشته است.]

از آن چه بیان شد دانسته می شود که علم معلول به علت عبارت است از: علم علت حدر حالی که در مرتبهٔ استقلالی و در حالی که در مرتبهٔ معلول لحاظ شده به خود علت در حالی که مرتبهٔ استقلالی و کامل آن اعتبار شده است. و نیز علم علت به معلول عبارت است از: علم علت در حالی که در مرتبهٔ معلول در نظر گرفته شده است.

#### [٨] بيان تفصيلي علم حضوري يک معلول به معلول ديگر

اما در مورد علم دو معلول یک علت به یک دیگر، باید دانست که مقصود از اتحاد

عالم و معلوم آن نیست که دو وجود و دو شخص به یک وجود و یک شخص منقلب گردد، ۱ [زیرا چنین انقلابی محال و ممتنع میباشد]، بلکه مقصود آن است ماهیت [=مفهوم]عالم و معلوم از عالم انتزاع میشود.

[توضیح این که: معلول اول، چون یک وجود رابط و وابسته به وجود عبلت میباشد، علم آن به معلول دوم تنها به واسطهٔ مقومش، که هیمان عبلت است، تیمام میگردد. بنابراین، عالم همان علت است، از آن جهت که مقوم معلول اول میباشد و معلوم نیز همان علت است، از آن رو که مقوم معلول دوم میباشد. در نتیجه، مفهوم عالم و معلول از یک وجود، که همان وجود علت است، انتزاع میگردد. این سخن، اختصاص به علم یک معلول به معلول دیگر ندارد، بلکه ـ چنان که از مباحث پیشین روشن گشت ـ در مورد علم علت به معلون و نیز علم معلول به علت، مفهوم عالم و معلوم از یک وجود، که همان وجود علت است، انتزاع میگردد.]

#### [٩] اتحاد عالم با معلوم در علم شيء به خودش

در مورد علم شی، به خودش و اتحاد عالم با معلوم در این خصوص، این نکته را باید خاطر نشان ساخت که [در این مورد، اگر چه اتحاد به معنای واقعی آن برقرار نیست، زیرا اتحاد فرع بر تعدد و کثرت وجودی است و در علم شی، به خودش وحدت کامل میان وجود عالم و وجود معلوم برقرار می باشد و حتی اختلاف در

۱. در متن کتاب آمده است: «وفیها کان العالم والمعلوم...» اما به نظر می رسد که عبارت بهتر است به این صورت بوده باشد: «وکذا فیما کان العالم و...» در این صورت جماه: «فلیس العراد من اتحاد العالم.... صبئانله خواهد بود، که بر تمام آن چه تاکنون در پاسخ بیان شده است، متفرع می شود. زیرا این توهم که اتحاد عالم با معلوم مسئلزم و حدث و منقلب شدن آنها به یک وجود می باشد، در اشکالهای یاد شده، اختصاص به علم دو معلول به یک دیگر ندارد، پلکه علم علم علم معلول به علت را نیز شامل می گردد و مؤلف پاسخ صریح به آن ندادند. اما باتبا احتمالی که ما در عبارت می دهیم، جمله: «فلیس المراد من اتحاد انعالم...» پاسخی خواهد بود به اشکال در تمام موارد آن، البته ترجمه و شرح صارت بر اساس همان نسخه رانح و مطبق با آن است.

مرتبه نیز میان آن دو قابل تصور نیست، اما ]به کار بردن تعبیر اتحاد در این مورد بدین نحاظ است که در علم شیء به خودش، مفهوم عالم معلوم، که دو مفهوم سغایر و مباین است، از یک وجود واحد انتزاع می گردد. و بدین اعتبار، آن را اتحاد نامیاداند [؛ بدین مناسبت که دو مفهوم هستند، موجود به یک وجود میباشند و در آن وجود با یک دیگر متحد می گردند.] اگر چه وجود معلوم و عالم در این مورد، یک وجود این مورد، یک وجود این در واقع وحدت است و نه اتحاد.]

[•1] از آن چه گذشت، بطلان این اعتراض نیز روشن می شود که: قول به اتحاد عالم با معلوم مستلزم آن است که همهٔ مجردات یک وجود شخصی و احد داشته باشند، زیرا و اضح گشت که اتحاد یاد شده خللی به وجود شخصی و خاص عالم و یا معلوم و ارد نمی سازد. [به دلیل آن که اتحاد یاد شده، همان اتحاد حقیقه و رقیقه است؛ بدین معنا که عالم و معلوم یا آن که در اصل و جود متحداند، اما دارای دو مرتبه و جودی مختلف می باشند و به و اسطهٔ همین اختلاف در مرتبه، شخصیت عالم و معلوم حفظ می گردد. این انحاد نظیر اتحاد عرض با موضوع خویش است: عرض علی رغم آن که از مراتب وجود جوهر است و آن دو، موجود به یک وجود می باشند، در عین حال شخصیت عرض و جوهر، به واسطهٔ اختلافشان در مرتبهٔ و جودی، محقوظ می باشد.]

# في انقسام العلم الحصولي الى كلي وجزئي وما يتصل به

[1] ينقسم العلم العصوليّ إلى كلّيّ وجزئيّ والكلّيّ ما لايمتنع العقل من قسرض صدقه على كثيرين، كالإنسان المعقول. حيث يجوّز العقل صدقه على كثيرين فسي الخارج، والجزئي ما يمتنع العقل من تجويز صدقه على كثيرين كالعلم سهدا الإنسسان العاصل بنوع من الاتّصال بمادّته العاضرة، ويسمّى علماً حسّيّاً وإحساسيّاً، وكالعلم بالإنسان المفرد من غير حضور مادّته، ويسمّى علماً خياليّاً.

[٢] وعدُّ هذين القسمين من العلم جزئيًا مستنع الصدق على كثيرين إنَّما هو من جهة اتصال أدوات الحسّ بمادَّة المعلوم الخارجيّ في العلم الحسّيّ، وتوقّف العلم الخياليّ على سبق العلم الحسّيّ، وإلاّ فالصورة العلميّة سواء كانت حسيّةٌ أو خياليّة او غيرُهما لاتأبى بالنظر إلى نفسها أن تصدق على كثيرين.

## [٣] فروع

الأوّل، ظهر منا تقدم أنّ اتّصال أدوات الحسّ بالمادّة الخارجيّة وما فــي ذلك مــن الفعل والانفعال المادّيّين لحصول الاستعداد للنفس لإدراك صــورة السـعلوم جــزئيّةً أو كلّــة.

[۴] ويظهر منه أنّ قولهم: «إنّ التعقُّل إنّما هو بنقشير المعلوم عن السادة وسائر

الأعراض السشخصة المكتنفة بالمعلوم حتى لا يبقى إلا الساهية السعراة من القشور، بخلاف الإحساس المشروط بحضور المادة واكتناف الأعراض المشخصة. وببخلاف التخيل المشروط ببقاء الأعراض والهيئات المشخصة دون حضور المادة»، قول على سبيل التمثيل للتقريب. وحقيقة الأمر أنّ الصورة المحسوسة بالذات صورة مجردة علميّة، واشتراط حضور المادة واكتناف الأعراض المشخصة لحصول الاستعداد في النفس للإدراك الحتيّ، وكذا اشتراط الاكتناف بالمشخصات للتخيّل، وكذا اشتراط التقشير في التعقل للدلالة على اشتراط إدراك أكثر من فرد واحد لحصول استعداد النفس نعقل الماهيّة الكليّة المعبر عنه بانتزاع الكلّى من الأفراد.

[۵] الثاني، أنّ أخذ المفهوم وانتزاعه من مصداقه يتوقّف على نوع من الاتصال بالمصداق والارتباط بالخارج، سواء كان بلا واسطة كاتصال أدوات الحسّ في المعلم الحسّي بالخارج، او مع الواسطة كاتصال الخيال في العلم الخياليّ بـواسطة الحسّ بالخارج، وكاتّصال العقل في العلم العقليّ من طريق إدراك الجزئيّات بالحسّ والخيال بالخارج.

[8] فلو لمتستمد القوة المدركة في إدراك مفهوم من المفاهيم من الخارج وكان الإدراك بإنشاء منها من غير ارتباط بالخارج استوت نسبة الصورة المدركة إلى مصداقها وغيره، فكان من الواجب أن تصدق على كلّ شيء أو لاتصدق على شيء أصلاً، والحال أنها تصدق على مصداقها دون غيره، هف.

[٧] فإن قلت: انتهاء أكثر العلوم الحصوليّة إلى الحسّ لاريب فيه، لكن ما كلَّ عِلم حصوليّ حاصلاً بواسطة الحسّ الظاهر، كالحبّ والبغض والإرادة والكراهـة وغـيرها المدرّكة بالحواسّ الباطنة، فصورها الذهنيّة مُدرّكة بلا اتصال بالخارج. وأيضاً لاتدرك الحواسّ إلّا الماهيّات العرّضيّة، ولا حسّ ينال الجوهر بسا هو جوهر، فصورته الذهـنيّة مأخوذة لامن طريق الحسّ واتصاله بالخارج.

[٨] قلت: أمّا الصور الذهنيَّة المأخوذة بـالإحساسات البـاطنة. كـالحبّ والبـغض

وغيرهما، فالنفس تأخذها منا تدركه من الصفات المنذكورة بوجودها الخارجيّ فيالنفس، فالاتصال بالخارج محفوظ فيها.

[1] وأمّا الجوهر فما ذكر أن لا حسّ ظاهراً ولا باطناً يُعرف الجوهر ويساله حسقٌ لاريب فيه، لكن للسنفس في بادئ أصرها علم حضوريَّ بهنفسها تسنال به نفس وجودها الخارجيّ وتشاهده، فتأخذ من معلومها الحضوريّ صورةً ذهنيّةً، كما تأخذ سائر الصور الذهنيّة من معلومات حضوريّة على ما تقدّم، ثممّ تحسّ بالصفات والأعراض القائمة بالنفس، وتشاهد حاجتها بالذات إلى النفس الموضوعة لها، وقيام النفس بذاتها من غير حاجة إلى شيء تقوم به، ثمّ تجد صفاتٍ عرضيّةً تهجم عليها وتطرؤها من خارج فتنفعل عنها، وهي ترى أنّها أمثال الأعراض المعلولة للنفس القائسة بها، وحكم الأمثال واحد، فتحكم بأنّ لها موضوعاً هي قائمة به، كما أنّ النفس موضوعة لصفاتها العرضيّة، فيتحصّل بذلك مفهوم الجوهر، وهو أنّه مناهيّة إذا وُجدتُ وُجدتُ وُجدتُ

[+1] الثالث، أنَّه تبيّن بما تقدّم أنّ الوجود ينقسم من حـيث الشجرّد عـن الســـادّة وعدمه إلى ثلاثة عوالم كلّيّة:

[11] أحدها عالم المادّة والقوّة.

وثانيها عالم التجرّد عن المادّة دون آثارها من الشكل والمقدار والوضع وغيرها، ففيه الصور الجسمانيّة وأعراضها وهياً تها الكمائيّة، من غير مادّة تحمل القوّد. ويستى عالم السال وعالم البرزخ، لتوسّطه بين عالمي المادّة والتجرّد العقليّ. وقد قسموا عالم المثال إلى المثال الأعظم القائم بنفسه، والمثال الأصغر القائم بالنفس، الذي تتصرّف فيه النفس كيف تشاء بحسب الدواعي المختلفة، فتنشئ أحياناً صوراً حقّة صالحة، وأحياناً صوراً حقّة صالحة، وأحياناً صوراً جقة عبث بها.

[٢٢] وثالثها عالم التجرّد عن المادّة وآثارها، ويستى عالَم العقل. والعوالم الثلاثة مترتّبة طولاً. فأعلاها مرتبةً وأقواها وأقدمها وجوداً وأقربها مسن المبدء الأوّل تعالى وتقدّس عالم العقول المجرّدة، لتمام فعليتها وتنزّه وجودها عن شوب المادّة والقوّة، ويليه عالم المادّة موطن المادّة والقوّة، ويليه عالم المادّة موطن النقص والشرّ والإمكان، ولا يتعلّق بما فيه العلم إلّا من جهة من يحاذيه من المثال والعقل على ما تقدّمت الإشارة إليه.

#### فصل سوم

## [١] تقسيم علم حصولي به كلي و جزيي و مسايل مربوط به آن

علم حصولی بر دو دسته است: علم کلی و علم جزیی. [علت آن که مقسم در این تقسیم، خصوص «علم حصولی» قرار داده شد نه «مطلق هلم»، آن است که: این تقسیم به لحاظ نحوهٔ صدق علم و ادراک بر محکی خود میباشد و این که آیا علم و ادراک قابلیت انطباق و حمل بر مصادیق متعدد را دارد یا ندارد. و بهنان که می دانیم سمسئلهٔ صدق، حمل و انطباق تنها در مورد علوم حصولی، که از مفاهیم و صورتهای علمی تشکیل میباید، موضوعیت پیدا میکند، نه در مورد علوم حضوری، که از جهت علوم حضوری بودن اساساً از سنخ مفهوم نبوده و از خارج خود حکایت بدارند و بر چیزی حمل نمی شوند. چرا که در علم حضوری، معلوم با وجود خارجی خود و بدون و ساطت هیچ مفهوم و صورت ادراکی، نزد مدرک حاضر میآید. ا

۱. و دیفاً به حین لحاظ است که مسئلهٔ صدق و کذب نیز اختصاص به علوم حصولی دارد و شامی علوم حضوری نمی گردد، چرا که صادق پردن و یا کاذب بردن مک علم و ادراک فرع بر حالتی بردن آی از ماه رای خود می باشد و اگر ادراک، به گونه ای باشد که حکایت از ماررای خود نداشته باشد ـ جنان که در علم حضوری مشاهده می شود - سی نوان آن را صادق دانست. ریرا حکایت از چیزی ندارد تا به لحاظ مطابقت یا محکنی خود متصاب به صدق شود. و نیز نمی توان آن را کاذب ۱۳ ـ ت، زیرا کذب عبارت است از هدم مطابقت چیزی که صلاحیت و شأنیت برای مطابقت دارد، البته میان مسئلهٔ کلی و حزیی و مسئلهٔ صدق و کذب این تفاوت هدد: که کلیت و جونیت به

نکتهٔ دیگر در این جا آن است که: این تقسیم اختصاص به تصورات دارد و شامل تصدیقات نمی گردد. از این رو مناسب بود که این فیصل در پی فیصل هشتم، که عهدهدار تقسیم علم حصولی به تصور و تصدیق است، آورده می شد.]

## تعریف کلی و جزیی

کلی، تصوری را گویند که عقل از فرض صدق آن پر موارد متعدد ابا و امتناع ندارد؛ مانند انسان معقول. [مقصود از «فرض» در عبارت یاد شده همان «شجویژه است و بنابراین، کلی تصوری است که عقل فی نفسه صدق آن بسر موارد منعدد را تسجویز میکند؛ به دیگر سخن؛ کلی مفهومی است که بتواند نمایشگر اشیا یا اشخاص متعددی باشد، خواه بالفعل در خارج مصادیق فراوان داشته باشد؛ مانند مفهوم عقلی انسان، یا آن که تنها یک مصداق داشته باشد و تحقق مصادیق دیگر بسرای آن ممکن باشد؛ مانند شمس و یا معتنع باشد؛ مانند مفهوم «واجب الوجود بالذات» و یا آن که باشد؛ مانند شمس و یا معتنع باشد؛ مانند مفهوم «واجب الوجود بالذات» و یا آن که میدی مصداقی در خارج نداشته باشد، خواه امکان آن که مصداقی پیدا کند وجود داشته باشد؛ مانند سیمرغ و یا آن که تحقق حتی یک مصداق برای آن نیز ممتنع و محال باشد؛

و جزئی نصوری است که عقل صدق آن بر بیش از یک مورد را تجویز نمی کند، [به دیگر بیان: جزیی ادراکی است که تنها نمایشگر یک موجود می تواند باشد؛] مانند علم به فرد خاصی از انسان که به واسطهٔ نوعی اتصال و ارتباط بنا منادهٔ حناضر آن، حاصل گشته و «علم حسی» و «احساسی» نامیده می شود و نیز مانند علم به یک فرد انسان بدون آن که مادهاش حاضر باشد، که آن را «علم خیالی» می نامند.

معنای مورد بحث در این قصل اختصاص به علوم حصولی تصوری دارد، اما صدق و کذب اختصاص به علوم
 حصولی تعدیقی دارد.

#### توضیحی دربارهٔ «علم حسی» و «علم خیالی»

[جنان که دانستیم، علم جزیی بر دو قسم است: تصور حسی و تصور خیالی. تصور حسی، پدیده دهنی سادهای است که در اثر از تباط اندامهای حسی با واقعیتهای مادی در لوح نفس حاصل میگردد. به دیگر سخن: تصور حسی همان صور تی است که از اشیای مادی در حال مواجهه و ارتباط مستقیم ذهن با خارج با به کار افتادن یکی از حواس پنج گانه یا بیشتر، در ذهن متعکس میشود؛ مثلاً هم اکنون که خواننده گرامی چشم گشوده و این خطوط را در برابر دیدگان خود قرار داده و آنها را نظاره میکند، تصویری از این کلمات در ذهنش پدیدار میگردد. این تصویر، همان حالت خاصی است که خوانندهٔ ایس کلمات صفوراً و وجداناً در خود میبایم و یا طعمی که هنگام قرار گرفتن لقمهٔ غذا در دهان می چشیم و یا بویی که هنگام استشمام را شحهٔ یک گل درک میکنیم، همه ادراک حسی هستند.

و اما نصور خیالی، پدیدهٔ ذهنی سادهای است که در پی نصور حسی و ارتباط با خارج حاصل میگردد، ولی بقای آن متوط به بقای ارتباط با خارج نیست؛ توضیح این که: پس از پیدایش صورت حسی در قوهٔ حاسه. صورت دیگری در قوهٔ خیال پدید می آید و در پی ناپدید گشتن صورت حسی، آن صورت خیالی باقی می ماند و هر گاه انسان بخواهد، آن صورت را احضار کرده و آن شیء خارجی را دوباره تصور می کند. تفاوت های صورت حسی با صورت خیالی عبارت است از:

الصورت حسي غالباً و در حال عادي روشن تر از صورت خيالي است.

۲ صورت حسی همیشه با وضع (=نسبت مخصوص با اجزای مجاور) و جهت خاص (در طرف چپ یاراست یا پیش رو یا پشت سر و غیر آن) و نیز در مکان خاص احساس می شود؛ مثلاً آدمی هرگاه چیزی را می بیند آن را در جای معین و در جهت

معین و در محیط خاصی مشاهده میکند. اما اگر بخواهد همان شی، را تخیل کند می تواند آن را به تنهایی پیش نظر خود مجسم سازد، بندون آن کنه آن را در وضیع و جهت و مکان خاص ملاحظه نماید.

۳-ادراک حسی مشروط به تماس و ارتباط اندامهای حسی و فوای حاسه با خارج است و پس از قطع ارتباط با خارج در فاصلهٔ کوتاهی (مثلاً یک دهم ثالیه) از بین می رود، اما ادراک خیالی در بقای خود نیازی به تداوم ارتباط با خارج ندارد. از ایس رو، ادراک حسی بیرون از اختیار شخص ادراک کمننده است؛ مثلاً آدمی معمولاً نمی تواند چهرهٔ کسی راکه حضور ندارد، ببیند. یا سخنش را بشوند، یا بوی گلی را که موجود نیست استشمام نماید، اما همهٔ اینها را هر گاه بخواهد با میل و ارادهٔ خود می تواند با استمداد از قوهٔ خیال تصور نماید.

بسیاری از فلاسفه، نوع دیگری برای تصورات جزئی بیان کردهاند که به معانی جزیی مربوط می شود و به احساس عداوتی که بعضی از حیوانات نسبت به حیوان دیگری دارند مثال زدهاند، همان احساسی که موجب فرار آنها می شود. و بعضی آن را نسبت به مطنق معانی جزیی و از جمله احساس محبت و عداوت انسان نیز توسعه دادهاند. صدرالمتألهین با اذعان به این که ادراکات وهمی دستهٔ خاصی از تصورات را به خود اختصاص می دهد، می گوید: «واعلم آن الفرق بین الادراک الوهسی والمقلی لیس بالذات، بل بأمر خارج عنه، و هو الاضافة الی الجزیی و هدمها». (

اما مؤلف ارجمندی قوه جداگانهای به نام قوه واهمه را به رسمیت نمی شناسد و ادراک معانی جزئی را به همان حس مشترک اسناد میدهد. ایشان در تعلیقهٔ خود بر عبارتی که از اسفار آوردیم، مینویسد:

«لاينال الوهم كل صورة عقلية مضافة الى الجزيي، كالانسان و الفرس و البياض مثلًا.

ا. اسفال ج ۲ ص ۳۶۱ ۳۶۱.

وانما ينال اموراً جزئية موجودة في باطن الانسان، كالمحبة و العداوة و السرور و الحزن؛ ولامانع من نسبة اداركها الى الحس المشترك... فالحق اسقاط الوهم من رأس و استاد فعله الى الحس المشترك...

از همین روست که ایشان در این جا تنصورات جنزیی را بنر دو قسم دانسته و متعرض ادراکات وهمی نشدند.

نكتة ديگرى كه شايان ذكر است، اين كه مؤلف ارجمند در پارهاى از تحقيقات خود، تقسيم ادراكات جزئى به ادراكات حسى و خيالى را نيز بر خلاف تحقيق دانسنه، معتقد شده اند كه ادراكات جزئى يك قسم بيشتر ندارد و آن همان ادراك خيالى است. ابشان در تعليقة خود بر اسفار آورده اند: «الحق انه (اى الادراك) نوعان بأسقاط الاحساس، كما اسقط الوهم، فإن حضور المادة المحسوسة و هيبتها لايوجب مغايرة بين المدرك في حال الحضور و عدمه. تمم، القالب هو كون الصورة اقوى جلاء عند النفس مع حضور المادة، و ربما كان المتخيل اقوى و اشد ظهوراً مع عناية النفس به»). المحسوسة و دربما كان المتخيل اقوى و اشد ظهوراً مع عناية النفس به»). المحسور المادة، و ربما كان المتخيل اقوى و اشد ظهوراً مع عناية النفس به»). المحسور المادة، و ربما كان المتخيل اقوى و اشد ظهوراً مع عناية النفس به»).

### [٢] سرَ جزئي دانستن «علم حسى» و «علم خيالي»

[-چنان که پیش از این یاد آور شدیم مهر مفهومی که در ذهن ایجاد می شود و علم حصولی نفس را تشکیل می دهد، اگر فی نفسه لحاظ شود و خودش مورد توجه قرار گیرد، امری کلی و قابل انطباق بر مصادیق کثیر خواهد بود. [ا و اما این که علم حسی و علم خیالی را از اقسام علم جزئی به شمار آوردیم و صدق آن بر بیش از یک مورد را

ا. تعلیفه بر شغار، ج ۲، ص ۲۶۳.

۷. ر. ک: فصل اول از همین مرحمه، س ۱۱، در فصل سوم از مرحلهٔ پنجم (ج ۱۱ س ۲۵۴) مؤلف ارجمندیهٔ کمیت را از لوازم وجود ذهنی ماهیت به شمار آوردند و جزنیت را به رجود خارجی آن اختصاص داده و قرمودند آنه: «کلیت یک ویژگی ذهنی است که در ذهن بر ماهیت عارض میشود، جرا که وجود خارجی و عینی مساوق با شخصیت است را بای از اشتراک دارد، بنابراین، کلیت از لوازم وجود دهنی ماهیت است؛ هماز گونه که جزئیت و تشخصی از لوازم وجود دهنی ماهیت است؛ هماز گونه که جزئیت و تشخصی از لوازم وجود دهنی ماهیت است؛ هماز گونه که جزئیت و تشخصی از لوازم وجود خارجی می باشد».

محال دانستیم، تنها بدین لحاظ است که در علم حسی اندام و قبوای حس، با مادهٔ معلوم خارجی اتصال و ارتباط دارد و علم خیالی نیز مسبوق و متوقف بر علم حسی میباشد [و به واسطهٔ حس با معلوم خارجی ارتباط می یابد. و چون ایس اتصال و ارتباط با خارج، همانند نفس خارج، امری شخصی است، هرگاه صورت ذهنی همراه با اتصال و ارتباطش با خارج اعتبار گردد، جزئی خواهد بود و تنها بر همان معلوم خارجی که آن ارتباط و یژه را با آن دارد منطبق خواهد گشت. چراکه آن اتصال خاص هرگر میان آن صورت ذهنی و شیء خارجی دیگر برقرار نمی گردد و به همان مورد معین اختصاص خواهد داشت.]

و اگر ارتباط و انصال اندام و قوای حس با مادهٔ معلوم خیارجی لحاظ نشبود. صورت علمی، خواه حسی باشد و خواه خیالی یا غیر آن باشد، فی حد نفسه و با نظر به خودش قابل صدق بر موارد متعدد خواهد بود.

[مثلاً اگر به یک نسخه از نهایه الحکمه نگاه کنیم، صورت حسیی که از آن کتاب در ذهن تشکیل می شود، فی حد نفسه کلی است و نه تنها بر همان نسخه ای که هم اکنون در برابر دیدگان ما قرار دارد منطبق می گردد، بلکه بر هر نسخهٔ دیگری که دارای ویژگیهای ظاهری مشابهی باشد، نیز منطبق می شود. اما اگر این صورت حسی را همراه با از تباط خاصی که میان آن و نسخهٔ معینی که هم اکنون در برابر دیدگان ما قرار دارد، در نظر بگیریم، تنها بر همان نسخه صدق خواهد کرد، زیرا صورت حسی مورد نظر این از تباط خاص را با هیچ کتاب دیگری پیدا نخواهد کرد، اگر چه از هر جهت شبیه آن باشد.

از أن چه تاكنون بيان شد. چند اصل متفرع مي شود:]

فرع اول: فعل وانفعالات مادی در اندامهای ادراکی نقش اعدادی برای ادراک دارد [۳] از آن چه [در فصل اول [گذشت [که صورت علمی به هر نحو که باشد، مجرد از ماده است و چنین نیست که از معلوم خارجی انتزاع شده باشد، اروشن گردید که اتصال و ارتباط اندامهای حسی بامادهٔ خارجی و فعل و انفعالات مادی که در آن روی میدهد، [تنها نقش اعدادی برای ادراک دارد و] نفس را برای ادراک صورت معلوم آماده و مستعد می سازد، خواه آن صورت، جزئی باشد و یاکلی.

[۴] از این جا دانسته می شود که فالاسفه از بناب تمثیل [و تشبیه معقول به محسوس] برای نزدیک ساختن مطلب به ذهن مبتدی گفته اند: «دراک عقلی تنها از طریق تقشیر او جدا ساختن معلوم از ماده و دیگر اعبراض تشخص دهنده ای که همراه با معلوم است، صورت می بذیرد؛ به گونه ای که فیقط ماهیت برهنه از همهٔ پوسته ها و عوارض باقی می ماند؛ برخلاف احساس که مشروط به حضور ماده [نزد اندام های احساس] و همراه بودن معلوم با اعراض تشخص دهنده می باشد و نیز برخلاف تخیل که مشروط به به با اعراض و هیشت های تشخص دهنده است. اگر چه برخلاف تخیل که مشروط به بقای اعراض و هیشت های تشخص دهنده است. اگر چه حضور ماده [نزد اندام های ادراکی] در آن شرط نیست».

[بیان فوق موهم آن است که صورت حسی همان شیء مادی همراه با عوارض تشخص دهنده است که نزد ادوات حس حاضر آمده و مورد شناسایی قرار گرفته آست و هنگام ادراک خیالی، آن معلوم از ماده تجرید می شود و تنها همراه با عوارضش شناسایی می شود و سرانجام هنگام تعقل همان معلوم، که تبا به حیال با عوارض تشخص دهنده همراه بوده است، از آن عوارض تجرید شده و به صورت ماهیت نخت و برهنه درمی آید و بدین نحو قابلیت انقباق بر موارد متعدد در آن بدید می آید.

۸. مقشره به معنای پوسته است و «تقشیر» به معنای تهوست کندن» میهاشد. گریا به هنگام ادراک عقلی، پوسته های معلوم از آن کنده میشود و ماهیت صرف و خالص از آن جدا میگردد.

٣. بسياري از قلاسقه پيش از صدرالمنافهين مرانب علم و ادراک را بدين شکل تبين ميکودند که: ادراک ابتدا او راه

اما حقیقت امر آن است که محسوس بالذات، یک صورت علمی مجرد از ماده است و مشروط بودنش به حضور ماده [نزد اندامهای حسی] و تو ام بودن با اعراض تشخص دهنده، تنها برای آن است که استعداد و آمادگی برای ادراک حسی در نفس پدید آید. و نیز مشروط بودن ادراک خیالی به همراهی اعراض تشخص ادهنده، فقط برای حصول استعداد ادراک خیالی در نفس میباشد. هم چنین اشتراط تقشیر و جدا مناختن معلوم از ماده و دیگر اعراض تشخص دهنده در ادراک عقلی، برای بیان این حقیقت است که: پیدایش استعداد برای تعقل یک ماهیت کلی: که از آن به انتزاع کلی از افراد تعییر می شود، منوط به ادراک چند فرد از آن ماهیت میباشد.

 [۵] فرع دوم: تشکیل یک مفهوم در ذهن متوقف بر ارتباط نفس با مصداق آن مفهوم است

به دست آوردن یک مفهوم و التزاع آن از مصداقش، بر یک نوع انصال با مصداق و ارتباط با خارج متوقف میباشد؛ خواه این اتصال و ارتباط بیا مصداق خیارجی آن

<sup>→</sup> احساس حاصل می شود؛ بدین نحو که معلوم خارجی از راه حواس تو آم یا فعل و انفعالات خاص به انسان منظر می گردد و صورت علمی در مرتبهٔ ادراک حس مشروط به حضور ماده و اعراض تشخص دهنده است و خود نیز یک پدیشهٔ مادی می باشد. ادر مرتبهٔ تخیل، همان صورت های محسوس مادی و در دهن حضور می باید. اما بدون مادهٔ حارجی؛ یعنی صورت محسوس باز هم بیاشر تلطیف یافته و به تجرد نسیم می رصله در مرببهٔ نعقل که عام به ماهبات و مفاهیم کلی است، همان صورت حیالی یازهم مجرد در از خصوصیات فردی و شخصی شده و طوری در ذهن حضور می باید که بر افراد بسیار قابل انطباق است. پس کلی از طریق تجرید امر مادی جزیر به وجود می آید، اما صدرالمثافین و پیروان وی می گویند: صورت حشی از ابتدا مجرد است و همهٔ فعل و انفعالات صدی برای فراهم شدن زمینه و استفداد نفس است. تا قادر به ادراک حسی و خیالی و عفلی شوء

۱ شایان ذکر است که صورت حسی و خیالی، اگر چه مجرد از مادهاند؛ نجردنان از قبیل نجره سالی است - چنان که خواهد آمد موجودانی که دارای نجرد مثالی اند در عین نجرده واجد برخی از انار و عیار شر ماده میباشند؛ مانند رنگ، شکل و کمیت، بنابراین، نمی توان اکتناف و همراهی با اعراض تشخص دهده را فقط شرط پیدایش استعداد برای احساس و رفتیل در نقس دانست؛ آن گونه که حضور ماده، شرط پیدایش استعداد برای احساس در نقس میباشد.

مفهوم بدون واسطه باشد؛ چنان که در علم حسی، حواس مستقیماً با خارج مرتبط می گردد و خواه این اتصال با واسطه انجام پذیرد؛ چنان که در علم خبالی، خیال به واسطهٔ حس و علم احساسی با خارج از تباط حاصل می کند. هم چنین همان گونه که در علم عقلی، عقل از راه ادراک جزئیات که به واسطهٔ حسی و خیال صورت می پذیرد، با خارج متصل می گردد.

[ع] دليل اين مدعا أن است كه:

اگر قوهٔ ادراک کننده در ادراک یک مفهوم خاص [، که بس موارد معین صدق میکند،] از خارج باری نجوید و بدون آن که ارتباط با خارج حاصل کرده باشد، آن مفهوم را از پیش خود انشا و ایجاد نماید، نسبت آن مفهوم به همهٔ اشیاء اعم از اشیائی که مصداق آن نیست، یک سان خواهد بود؛ که مصداق آن نیست، یک سان خواهد بود؛ در نتیجه آن مفهوم از دو حال بیرون نخواهد بود: یا بر همه چیز صدق میکند و یا بر هیچ موردی صدق نمیکند، در حالی که آن مفهوم [بنابر فرض] به گونهای است که تنها بر مصداقش منطبق می گردد و بر غیر آن صدق نمیکند. پس خلاف فرض لازم خواهد آمد.

[البته منوط بودن ادراک حسی بر اتصال با خارج و متوقف بودنش بر ارتباط با مصداق خارجی، امری روشن بوده و نیاز به توضیح ندارد؛ بنابراین، تکیهٔ سخن در این جا بر تبیین ارتباط صورت خیالی و مفهوم عقلی با صورت حسی است، زیرا در این صورت ارتباط صورت خیالی و صورت عقلی با خارج اثبات خواهد شد. مؤلف گرانقدر پن در یکی از آثار خود از همین طریق وارد بحث شده و مطلب مورد بحث وا با بسط و شرح بیشتری بیان کردهاند، که نقل آن در این مقام می تواند سودمند باشد:

علم کلی پس از تحقق علم به جزئیات میتواند تحقق پیدا کند؛ یعنی ما نمی نوانیم مثلاً انسان کلی را تصور نماییم. مگر این که قبلاً افراد و جزئیاتی چند از انسان را تصور کرده باشیم. زیرا اگر چنان چه ما می توانستیم کلی را بدون هیچ گونه بگانگی و رابطه ای با جزئیات خودش تصور کنیم، نسبت کلی مفروض به جزئیات خودش و غیر آنها متساوی بود؛ یعنی یا به همه چیز منظبق می شد، یا به هیچ چیز منظبق نمی شد، با این که ما مفهوم انسان را مثلاً پیوسته به جزئیات خودش تطبیق نموده و به غیر جزئیات خودش قبابل انطاق نمی دانیم. پس ناچار یک نوع رابطه ای میان تصور انسان کلی و تصور جزئیات انسان موجود بوده و نسبت میانشان ثابت و غیر قابل تغییر می باشد.

و همین بیان را می توان میان صورت خیالی و صورت محسوسه جاری ساخت، زیسرا اگر چنان چه یک نوع یگانگی و رابطه ایی میان صورت خیالی، که بدون توسیط حواس تصور می کنیم و میان صورت محسوسة همان تصور خیالی موجود نبود، می بایست هر صورت خیالی به هر صورت حسی منطبق شود (هر چه باشد) و یا به هیچ چیز منطبق نشود، با این که صورت خیالی فردی را که تصور می کنیم، تنها به صورت محسوسة همان فرد منطبق بوده و به جزوی با چیز دیگر هرگز نطانق ندارد.

پس یک نوع رابطهٔ حقیقی میان «صورت محسوسه و صورت متخیله» و میان «صورت متخیله و مفهوم کلی» و میان «صورت محسوسه و مفهوم کلی» موجود میباشد. (

شاهد دیگر بر مدعای فوق آن است که هر کس فاقد یکی از حواس پنجگاله باشد، به تنها از صورتهای حسی مربوط به آن حس خاص محروم می باشد، به کنه از صورتهای خیالی و حتی مفاهیم عقلی مربوط به آن نیز بی نصیب خواهد بود؛ منلأ کسی که کور مادرزاد است، نه تنها هرگز تصویر حسی از سیاهی این زغال و یا سفیدی این کاغذ ندارد و نه تنها از صورتهای خیالی آنها محروم می باشد، بلکه هرگز قادر به درک مفهوم کلی سیاهی و سفیدی و مفهوم کلی رنگ نیز نخواهد بود و به هیچ نحو به چنین کسی نمی توان فهماند که رنگ چیست؟

ا. اصوق فشاغه و روش وغاليسم، ج أ، من ١٣٣ و ١٣٣.

از آن چه بیان شد دانسته می شود که:

اولاً: میان صورت حسی و صورت خیالی و مفهوم عقلی هر چیزی یک نسبت ثابت وجود دارد.

ثانیاً: پدید آمدن مفهوم کلی بر تحقق صورت خیالی شوقف دارد و پیدید آمدن صورت خیالی نیز منوط بر پیدایش صورت حسی است و اینها هر یک به تر تیب پس از دیگری به وجود می آید.

ثالثاً: همهٔ معلومات و مفاهیم تصوری به حواس منتهی می شوند؛ به این معناکه هر مفهوم تصوری که قرض کنیم، یا مستقیماً خودش محسوس است و بنا همان محسوس است که دست خورده و تصرفانی در آن شده و خاصیت وجودی تازهای یبدا نموده است.}

# [٧] اشكال به اين كه همة علوم حصولي به حواس منتهي ميشوند

ممکن است بر بیان بالا خرده گرفته شده و گفته شود که: تردیدی در این نیست که قسمت عمدهای که از صلوم حصولی به حس منتهی می شود [و از ادراکات حسی ناشی می گردد،] اما چنین نیست که همهٔ علوم حصولی به واسطهٔ حس ظاهر [که همان حواس پنج گانهٔ معروف است] به وجود آید، زیرا ما تصوراتی داریم که به واسطهٔ حواس باطن بدان دست بافته ایم؟ مانند مفهوم دوستی، کینه، اراده و کراهت. بنابراین، ما صورتهای ذهنی یاد شده را بدون اتصال و ارتباط با خارج ادراک می کنیم.

[مورد دیگری که مدعای فوق را نقض میکند، ادراک ما به «جوهر» است. زیرا] حواس پنج گانهٔ ما تنها ماهیات عرضی را ادراک میکند و حسی که بتراند جوهر را از آن جهت که جوهر است، درک کند و بدان دسترسی داشته باشد. در ما وجود ندارد. بنابراین، صورت ذهنی جوهر از راه حس و ارتباط با خارج به دست نیامده است.

# [٨] پاسخ به اعتراض یاد شده

در مورد صورتهای ذهنیی که از راه حواس باطن [=علم حضوری] برای نفس حاصل می گردد؛ مائند مفهوم دوستی، کبینه و غیر آن، باید دانست که نفس، این صورتها را از مصادیق این صفات که با وجود خارجی خود در نفس پدید می آیند. به دست می آورد. بنابراین، اتصال با خارج در این موارد نیز محفوظ است.

[معترض گمان کرده است که مقصود از «خارج» در آن جا که گفتیم: «مقهوم تنها در صورت ارتباط با خارج در ذهن تشکیل میشود»، خارج از بدن و یا خارج از نفس میباشد، در حالی که مقصود از آن، چیزی است که مفهوم از آن حکایت میکند و مصداق مفهوم به شمار می آید. بنابراین، بدن، نفس و کیفیاتی که عارض بر نفس می شوند، همه نسبت به مفاهیمی که از آنها حکایت میکنند، مصداق و خارج محسوب میشوند و حتی خود مفاهیم ذهنی، نسبت به مفهوم دیگری که از آنها حکایت میکنند، مصداق و مفهوم حکایت میکنند، مصداق و فهوم حکایت میکند، مصداق و خارج به شمار می آید؛ مثلاً مفهوم «انسان» مصداق مفهوم حکایت و نسبت به آنان «خارج» محسوب میشود.

نکتهٔ دیگری که بر معترض پوشیده مانده آن است که معترض حواس را منحصر به حواس طاهر دانسته و از «حس باطن» اغفلت ورزیده است. از این رو گمان برده است که ارتباط با یک مصداق شخصی و خاص تنها از طریق حواس ظاهر امکان پذیر است.)

۱. بزد فلاسفهٔ اسلامی حراس باطن، همانند خواس ظاهر، از پنج حس تشکیل بفته است که عبارنند از حس مسترک و آن نووای است که عبارنند از حس مسترک و آن نووای است که نفس با آن صورتهای محسوس را درک میکند؛ فوه خیال، که نفس با آن صورت های محسوس را نگهداری میکند؛ فوه راهمه، که توسط آن معانی محسوس را نگهداری می شود و نوهٔ متصرفه، که به واسطهٔ آن معانی جزیی نگهداری می شود و نوهٔ متصرفه، که به واسطهٔ آن معین تهای محسوس و معنی جزیی با یک دیگر ترکیب، می شوند و یا از یک دیگر مجزامی گردند، اما در کلام مؤنف برا طاحراً معسود از محس داخل، همام حضوری و است.

# [٩] چگونگی حصول مفهوم جوهر در ذهن

و اما این که گفته شد ما هیچ حس ظاهر و یا باطن که جوهر شناس باشا، در خود سراغ نداریم، صحیح است و تردیدی در آن راه ندارد، ولی باید دانست که نفس در آغاز کار [، پیش از آن که واجد هر گونه علم حصولی و یا حضوری گردد،] به خودش علم حضوری دارد و با این علم وجبود خارجی خود را می یابد و آن را مشاهده میکند. آن گاه از معلوم حضوری خویش، بک صورت ذهنی بر می گیرد؛ همان گونه که دیگر صورتهای ذهنی را به آبر آن چه گذشت از معلومهای حضوری به دست می آورد و به دنبال آن، صفات و اعراض قائم به نفس را احساس میکند [، مثلاً غم و شادی و حب و بعضی که در وی حادث می شود، حضوراً می یابد و آن را درک میکند.] و نیاز ذاتی و تعنق و وابستگی این صفات را به نفس، که موضوع آنهاست، مشاهده می کند؛ از سوی دیگر، قائم بودن نفس به خود و بی نیازی آن را از موضوعی که وجود نفس متعلق به آن باشد، نیز با علم حضوری می یابد.

سپس صفات عرضیی را می پابد که از خارج بر او هجوم می آورد و در وی منتقش می شود و نفس از آنها منفعل می گردد [؟ مانند رنگ ها و بوها و شکل هایی که نفس از طریق حواس گوناگون خود آنها را احساس می کند و در برابر آنها از خود و اکنش نشان می دهد.] در این حال، نفس ملاحظه می کند که این اعراض همانند اعراضی است که معلول نفس و وابسته به آن می باشد. و چون حکم امثال و امور همانند یکسان است، نفس حکم می کند که آن اعراض نیز موضوعی دارند که متعلق به آن می باشند؛ همان گونه که نفس، موضوع صفات عرضی خود را نشکیل می دهد [و این صفات و ایسته به آن می باشند. از این جا مفهوم جوهر، به عنوان ماهینی که وجودش صفات و ایسته به آن می باشند. از این جا مفهوم جوهر، به عنوان ماهینی که وجودش

۷. مقصود مطالبی است که در فصل اول در مرود مشهی شدن همهٔ علوم حصولی به علوم حشوری بیان شد. (ر ۵۰ ص ۳۳ به بعد).

نیاز به موضوع ندارد، در نفس تشکیل میشود. ۱

### [ + أ ] فرع سوم: وجود از سه عالم كلي تشكيل يافته است

إدر فصل اول و در همین فصل گفتیم که: صورتهای علمی مجرد از مادهاند؛ بدین نحو که صورتهای حسی و خیالی، مجرد مثالی و صورتهای عقلی، مجرد عقلی میباشند. هم چنین گفتیم که: ادراک حسی مشروط به حضور ماده خارجی است.] از مطالب پیشین دانسته میشود که وجود از جهت تجرد از ماده، از سه عالم کلی تشکیل میشود.

[مقصود از هوجود» در تقسیم یاد شده، و جود امکانی بوده و شامل و اجب ـ تبارک و تعالی ـ نمی شود، زیرا و اجب ـ عز اسمه ـ اگر چه مجرد محض است، نمی توان او را داخل در «عالم عقل» دانست، چون «عالم» اسم آلت است به معنای «ما یُعلم به» و ما سوی الله از آن جهت که آیت و نشانهٔ وجود خداوند است «عالم» نامیده می شود. ۲ نکته دیگر آن که: ۵کلی» در این جا به معنای سعه و گسترهٔ وجودی است و مقصود

نکته دیگر آن که: ۵کلی، در این جا به معنای سعه و گسترهٔ و جودی است و مقصود از کلی بودن هر یک از عوالم سه گانهٔ مورد بحث، مشتمل بودن آنها بس وجودهای متعدد و گوناگون است. که هر نوع از آنها یک عالم جزیی به شمار می آید.

این عالمهای کلی عبار تند از:]

۱. به نظر می دسد برای تشکیل مفهوم جوهر و آشتایی نفس با این مفهوم، همین اندازه کافی است که نفس خود را
در حالی که مستمل و بی نیاز از موضوع است ادراک کند: از سوی دیگر، نیاز اعراض و کیفیات نفسانی به خود را
مشاهده نماید. بنابراین، ادراک صفات عرضی از اجسام خارجی نقشی در تشکیل مفهوم جوهر شداود. آری،
ادراک این اعراضی ر این که آنها نیز همانند کیمیات نعسانی بوده و حکم اشال واحد میباشد، برای تصدیق به
وجود جوهر در بیرون از نفس لازم است و گویا در مثل این در مطلب، یعنی تصور مفهوم جوهر و نعمدیق به
وجود آن در خارج، یا هم آمیخته شده است.

 <sup>&</sup>quot; شاهد ابن مدعا أن است كه مزلف كرامي في هر دنبالة ابن بحث ميكويد: «افريها من المبدأ الاول نعالي وتقدس عالم العفول المجردة». ابن تعبير نشان مي دهد وجود خداوند از همة عوالم سه كانة باد شده بيرون من باشد.

[۱۱] ۱ ـ عالم ماده و قوه: [و آن عالمي است كه در آن، صورتها و اعراض، در ماده منطبع مي باشند؛ به نحوي كه وجودشان توأم با ماده بوده و انفكاك آنها از مناده المكان نايذير و محال است.]

۲ ـ هالم مثال: و آن عالمی است که فاقد ماده میباشد، اما آشار ماده را: از قبیل شکل، مقدار، وضع و غیر آن دارد [، البته همهٔ آثار ماده در حالم مثال وجود اندارد؛ مثلاً قوه و استعداد نیز از آثار ماده است. ولی در آن عالم وجود ندارد.] در این عائم، صورتهای جسمانی، اعراض و هیئتهای کمالی جسمانی وجود دارد، اما مادهای که حامل قوه و استعداد باشد، در آن نیست. این عالم، «عالم مثال» نامیده می شود و از آنجا که وسط عائم ماده و عالم تجرد عقلی قرار دارد، «عالم برزخ» نیز خروانده می شود. ۱

فلاسفه عالم مثال را بر دو قسم دانسته اند: همثال اهظم که قائم به خود می باشد [و مستقل از نفس است] و «مثال اصغر» که قائم به نفس بوده و نفس بر اساس انگیز دهای گوناگون، هر گونه که بخواهد، در آن تصرف می کند؛ گاهی صورتهای حق و شایسته ایجاد می کند و گاهی نیز صورت های گزاف و بیهوده انشا می نماید و خود را با آن مشغول می سازد.

[۱۳] ۳-عالم عقل: و آن عالمی است که از ماده و آثار آن مجرد می باشد. عالمهای سه گانهٔ یاد شده در طول یک دیگر قرار دارند؛ بدین نحو که مرتبهٔ عائم عقول مجرد از دیگر عالمها برتر، قوی تو، از جهت وجودی مقدم تر و به مبدأ نخستین تنعالی و تقدس دنزدیک تر است، چراکه دارای فعلیت تنام و کامل است و وجودش از آمیختگی با ماده و قوه منزه می باشد. به دنبال عالم عقل و در مرتبهٔ پس از آن، عالم مثال قرار دارد، که از ماده منزه است، اما آثار ماده را دارا می باشد. پس از عالم مثال، عالم

۱ «برزخ» در لغت به معنای واسطهٔ میان دو چیز است.

ماده است، که محل کمبودها، شرور و امکان است و بهنان که پیش از این اشاره شد به علم و ادراک به موجودات مادی تعلق نمیگیرد، مگر از جهت موجود مثانی و عقلی که در ازای آن قرار دارد. ۱

۱. در آینده در فصل های جداگانه به طور مشروح و مفصل دربارهٔ هر یک از این عوالم کلی گفت و کو خواهد شد. ر.ک: مرحلهٔ دوازدهمه فصل بیسته بیست و یک ر بیست و دو.

# ينقسم العلم الحصولي الى كلى وجزئي بمعنى آخر

[1] فالكلّيُّ هو العلم الذي لا يتغيّر بتغيّر المعلوم الخارجي، كصورة البيناء التي يتصوّرها البنّاء، فيبنى عليها. فانها على حالها قبل البناء ومع البيناء وبعد البيناء وإن العدم، ويسمّىٰ علم ما قبل الكثرة، والعلم من طريق العلل كلّيُ من هذا القبيل، كعلم المنجّم بأنّ القمر منخسف يوم كذا ساعة كذا إلى ساعة كذا، يرجع فيه الوضع السماوي بحيث يوجب حيلولة الأرض بين القمر والشمس، فعلمه يذلك على حاله قبل الخسوف ومعه وبعده. والوجه فيه أنّ العلّة التامّة في عليّتها لاتنغيّر عمّا هي عليه، ولمّاكان العلم بها مطابقاً للمعلوم فصورتها العلميّة غير متغيّرة، وكذلك العلم بمعلولها لا يتغيّر فهو كلّي ثابت. ومن هنا يظهر أنّ العلم الحسّي لا يكون كليّاً، لكون المحسوسات منفيّرة، والجزئي هو العلم الذي يتغيّر بتغيّر المعلوم الخارجيّ، كعلمنا من طريق الرؤية بحركة زيد مادام يتحرك، فإذا وقف عن الحركة تغيّر العلم، ويسمّى علم ما بعد الكثرة.

[٢] فإن قيل: نغير العلم كما اعترفتم به في القسم الثاني دليل كونه مادّياً, فإنّ التغير وهو الانتقال من حال إلى حال الازمه القوّة. والازمها السادّة. وقد قلتم: إنّ العلم بجسيع أقسامه مجرّد.

[٣] قلنا: العلم بالتغير غير تغير العلم. والتغير ثابت في تغيره لامتغير. وتعلّق العلم بالسنغير أي حضوره عند العالم إنّما هو من حيث ثباته لاتغيره. وإلّا لم يكس حاضراً.

فلم يكن حضورَ شيء لشيء. هف.

#### تنبيه

[۴] يمكن أن يعمّم التقسيم بحيث يشمل العلم الحضوري، فالعلم الكلّيّ كعلم العلّة بمعلولها من ذاتها الواجدة في ذاتها كمال المعلول بنحو أعلى وأشرف. قبإنّه لا يستغيّر بزوال المعلول لو جاز عليه الزوال، والعلم الجزئيّ كعلم العلّة بمعلولها الداثر الذي هو عين المعلول، فإنّه يزول بزوال المعلول.

#### فصل جهارم

# تقسیم علم حصولی به کلی و جزئی به معنای دیگر

# [1] تعریف علم کلی

[دریک اصطلاح دیگر]کلی، علمی را گویند که به واسطهٔ نغییر و تحول معلوم خارجی [=معلوم بالعرض]، تنغییری در آن روی نمی دهد و بسر حال خود باقی می ماند؛ مانند علم بنا به ضرح و نقشهٔ ساختمان، که بر اساس آن ساختمان را می سازد. این علم، پیش از ساختن ساختمان، همراه با آن و پس از آن بر حال خود باقی می ماند؛ حتی اگر ساختمان فرو ریز د و منهدم گردد. چنین علمی را دعلم پیش از کثرت، نیز می نامند.

[این دسته از علوم حصولی، چون از طریق انفعال از خارج به دست نیامده است. تابع معلوم خارجی نیز نمی باشد: از این رو، تغییر و تحول معلوم خارجی تأثیری در بقای آن نداشته و موجب تحول و دگرگونی آن نخواهد شد.]

### علم به معلول از راه علم به علل أن، یک علم کلی است

علم به یک شیء از راه [علم به] علل آن، از این قبیل است و کلی میباشد؛ مانند علم ستاره شناس به این که: در روز معین و ساعت معین نامدت معینی خسوف [جماه گرفتگی] روی میدهد و وضع سیاردهای آسمانی به گونهای خواهد شد کمه باعث می شود زمین میان ماه و خورشید حائل گردد. علم ستاره شناس به وقوع خسوف در این زمان خاص، پیش از آن که خسوف واقع شود و همراه با وقوع آن و پس از آن، بر حال خود بافی است و تغییری در آن روی نمی دهد.

سرّ کلی بودن علم به یک شیء از راه علم به علل آن، این است که علت تامهٔ یک شیء، همیشه و در هر حال علت تامهٔ آن شیء است و علت تامه ببودن آن از ببین نصیرود. (پس اگر «آلف» علت تامهٔ آب» باشد، همیشه علت تامهٔ آن است و همیشه تحققش موجب تحقق «ب» بوده و انفکاکش از آن محال است، زیبرا «آلف» ذاتاً و بنفسه علت «ب» میباشد، نه به واسطهٔ یک وصف زاید تا همراه با زوال آن وصف، علیت نیز از «آلف» زائل گردد؛ در غیر این صورت، «آلف» علت حقیقی ببرای «ب» نخواهد بود و این خلف در فرض است، و چون علم به علت، مطابق با معلوم میباشد ـ[چراکه اگر مطابق با آن نباشد، جهل خواهد بود، نه علم ] ـ در نتیجه صورت علمی آن نیز نابت بوده و تغییری در آن روی نخواهد داد. هم چنین علم به معلول آن نیز کلی و ثابت علم به دوراد.

[حاصل آن که: علم به معلول از طریق علم به علت آن، مبتنی بر دو علم دیگر است که هر دوی آنها نابت و کلی میباشد: یکی علم به وجود علت در ظرف خاص خود و دوم علم به علیت آن علت برای شیء مورد نظر و چون آن دو علم نخست، کلی و تابت است، علم سوم نیز کلی خواهد برد؛ مثلاً ستاره شناس می داند که اولاً: زمین در زمان معینی میان خورشید و ماه حائل خواهد شد و ثانیاً: حائل شدن زمین، علت تامه خسوف ماه میباشد. از این طریق یک علم کلی و ثابت سوم به دست می آورد و آن این که در زمان معینی خسوف و روی خواهد داد.]

از این جا دانسته می شود علمی که از طریق حواس به دست می آید، کلی نشوانند بود، جراکه (حواس تنها امور مادی را می توانند درک کنند و امور مادی همیشه در حال تنغییر و تنجول منیباشند؛ در ننتیجه استحسوسات اسوری ستغیر و دگرگون شوندهاند.

#### تعريف علم جزئي

جزئی، علمی است که همراه با تغییر معلوم خارجی [ = معلوم بالعرض] منغیر میگردد؛ مثلاً: هنگامی که حسن را در حال حرکت مشاهد میکنیم، علمی که از راه مشاهدهٔ با چشم نسبت به حرکت او برای ما حاصل می شود، یک علم جنوبی است. زیرا اگر حسن بایستد، علم حسی ما به حرکت وی نیز زایل می گودد. چنین علمی را «علم بس از کثرت» نیز می نامند.

[علم جزئی، بر خلاف علم کلی، علمی است که از طریق انفعال از خارج در ما پدید می آید و چون این علم به واسطهٔ انفعال از خارج حاصل می گردد، ثبات و تغییر آن نیز تابع معلوم خارجی می باشد؛ در نتیجه ثبات و تغییر معلوم خارجی، در ثبات و تغییر صورت علمی تأثیر خواهد گذارد. به طور کلی علوم حسی، جزئی است، زبرا این علوم -چنان که پیش از این بیان شد متوقف بر ارتباط با خارج است؛ ارتباطی که از طریق ادوات حس بر قرار می گردد. پس اگر آن چه در خارج است به واسطهٔ تغییری که در آن روی می دهد، زایل گردد، علم حسی به آن نیز زایل خواهد شد.]

### [٢] علم به تغيير غير از تغيير علم است

ممكن است اعتراض شود: شما خود معترفيد كه علوم جزئی دست خوش تغيير و دگرگرنی بوده و وقوع تغيير در علم، دليل بر مادی بودن آن است، زيرا تغيير همان انتقال از يک حال به حال ديگر بوده و مستلزم قوه می باشد و قوه نيز بدون ماده [ای كه آن را حمل كنده] تحقق نمی يابد. [در نتيجه هر امر متغيری مادی خواهد بود.] در حالی كه شما بيش از اين گفتيد: «همه اقسام علم، مجرد است.»

[۴] در پاسخ به این اعتراض می گوییم: [علم جزئی در حقیقت علم به متغیر است، نه علمی که خود متغیر و متحول باشد و] «هلم به تغیره یک چیز است و «هلم متغیر» چیز دیگر. [آن چه مستلزم قوه و ماده است، آن است که علم خودش متغیر و متحول باشد، نه آن که علم، به تغیر و تحول تعلق بگیرد، زیرا] تغییر در تغیر خرد، ثابت است نه متغیر و آن گاه که نفس به یک امر متغیر علم پیدا می کند و آن امر متغیر نزد نفس حضور می یابد، علم به آن امر متغیر از جهت ثباتش تعلق می گیرد، نه از جهت تغیرش، [به دیگر سخن: ما تغیر را درک می کنیم، اما از جمهت ثباتش، نه از جهت تغیرش.] زیرا اگر علم به تغیر، از همان جهت نغیرش باشد و ثباتی در کار جهت تغیرش، متعلق علم نزد عالم حاضر نخواهد بود؛ در نتیجه حضور شیء برای شیء تحقق نخواهد یافت و این خلاف فرض است.

[در این جا دو اعتراض پی در پی وجود دارد؛ به گونه ای که خاست گاه اعتراض دوم، پاسخی است که به اعتراض نخست همان است که در متن کتاب آمده و آن این که: اعتراف به متغیر بودن پاره ای از عملوم حصولی، مستلزم مادی بودن آن علوم است و این با قول به تجرد همهٔ علوم منافات دارد.

پاسخ این اعتراض آن است که: تغیر در خود علم روی نمی دهد، تا مستلزم مادی بودن آن باشد، بلکه تغیر در فعل و انفعالات دستگاه عصب، مغز و مانند آن روی می دهد و آن چه دست خوش دگرگونی می شود، ارتباطی است که از طریق ادوات احساس با معلوم خارجی برقرار می شود و این همه، اموری است که زمینهٔ ادراک را فراهم می سازد. اما خود صورت علمی، که حقیقت علم و ادارک را تشکیل می دهد. ثابت بوده و هرگز تغیری در آن رخ نمی دهد.

اعتراض دوم: اگر علم هممیشه شابت است و همیج تعفیری در آن رخ نمی دهد. چگونه «علم به تغیره امکانپذیر خواهد بود، با آن که علم باید مطابق با معلوم باشد. پاسخ آن است که: لازم نیست علم در وجود و هستیاش مطابق با معلوم باشد. بلکه همین اندازه کفایت میکند که علم در ماهیتش مطابق با معلوم باشد و صورت علمی تغیر، به حمل اولی تغیر است، اما به حمل شایع ثابت میباشد؛ همان گونه که جوهر ذهنی به حمل اولی جوهر است، اما به حمل شایع کیف نفسانی است. ا

# [۴] یادآوری: تعمیم تقسیم یاد شده دربارهٔ علوم حضوری

می توان تقسیم باد شده را تعمیم داد ت علم حیضوری را نیز در برگیرد. در ایس صورت، علم ذاتی علت ناشی می گردد، صورت، علم ذاتی علت ناشی می گردد، ذاتی که کمال معلول را به صورت بر تر و شریف تری در بر دارد ـ علم کلی به شده ار می آید، زیرا علمی است که در اثر زوال معلول، دست خوش تغیر نمی گردد، البته اگر معلول به گونه ای باشد که زوال در آن راه نداشته باشد.

و علم فعلی علت به معلولِ زوال پذیر، کنه عنین متعلول می باشد، عبلم جنزئی محسوب می شود، زیرا علمی است که با زوال معلول زایل میگردد.

۱. در من کتاب فقط اعتراض نخصت ذکر شده است، اما راسخی که برای آن بیان شده، در واقع پاسخ اعتراض دوم است؛ اگر چه ما در توضیح خود سعی کردیم، آن را به گونهای شرح دمیم که با اعتراض نخست متناسب، باشد. مؤلف گرامی بی در تعلیقهٔ خود بر اسفار، چ ۳ مس ۲۰۱۸ ترتیب منطقی بحث را بهتر رعایت کرده و دو اعتراض باد شده را. همراه با پاسخ هر یک، با بیان مسوط تری ذکر کردهاند، برای روشن شدن بحث سخن ایشان را نقل می کنیم:

ه والتحقيق أن الصورة العنمية مجردة غير قابلة للتغير، سواه كانت كلية او جزئية؛ غير أن العلوم الانفعالية الما ؟ التعارف اعمالاً مادية صادرة عن مفاهر الفوى الفسائية، كالعين والاذن و غيرهما، كان فلهورها للنفس تابعة للفعن والانفال العادى الوقع في تلك المفاهر، وبانفعال ذلك ينقطع الظهور، فانتغير الما يقع في مرحلة المفاهر البائية من حيث اعمالها، وإما الصورة العلمية الكانت جزئية حسية، فلا تغير فيها، والدليل على ذلك الانقدار على اعادة الصور الني احسناها قبل ذلك الانقدار على اعادة الصور التي احسناها قبل زمان بعينها، وأو كانت الصورة العجساسي و الخيالي بالتغيرات و الحركات و المفادير التي نشمل ذكرها بعينها بالضرورة، هذا تعني العلم الاحساسي و الخيالي بالتغيرات و الحركات و المفادير التي نشمل القسمة، و وجوب مطابقة الصورة العلمية للمعلوم الخارجي، فالعلم بالتغير و الحركة والانفسام غير تنفير العالم وحركته وانقسامه، فافهم ذلك، والواجب مطابقة الصورة العلمية للخارج بحسب تماهية، لابحسب نحر الوجودة المؤاد

[توضیح این که: علت دو گونه علم حضوری به معلول خود دارد: یکی علم علت به معلول در مرتبهٔ ذات معلول.

اما علم اول کلی است، زیرا علت از آن جا که در مرتبهٔ ذات خود، کـمال هستی معلول را دارد، علسش به ذات خودش، علم به معلولش نیز خواهد بود.

این همان علم ذاتی علت به معلول است، که در مرتبة وجود علت میباشد. و چون مرتبة وجود علت تقدم بر مرتبة وجود خاص معلول دارد، در نتیجه علم ذاتی علم به معلول پیش از وجود معلول ثابت خواهد بود. پس چنین علمی تابع وجود معلول نیست، تا تغیر معلول موجب نغیر آن گردد. از این رو، این علم، کلی خواهد بود.

اما علم دوم که در واقع علم فعلی علت به معلول را تشکیل میدهد، یک علم جزیی است، زیرا این علم، نابع معلول، بلکه عین آن میباشد؛ در نتیجه تغیر معلول همان تغیر علم خواهد بود. البته این علم در صورتی متغیر و جزئی محسوب می گردد که معلول دارای وجود مادی و متغیر باشد، اما اگر معلول امری مجرد و ثابت باشد، علم فعلی علم نعلی جدت به آن، همانند علم ذانی علت، کلی و ثابت خواهد بود.]

# في أنواع التعقّل

[1] ذكروا أنَّ العقل على ثلاثة أنواع:

أحدها أن يكون عقلاً بالقوّة، أي لايكون شيئاً من المعقولات بالفعل، ولا له شي، من المعقولات بالفعل. لخلوّه عن عامّة المعقولات.

الثاني أن يعقل معقولاً واحداً أو معقولاتٍ كثيرةً بالفعل. مميّزاً بعضها من بعض، مرتبّاً لها، وهو العقل التفصيليُ.

[٢] الثالث أن يعقل معقولاتٍ كثيرةً عقلاً بالفعل من غير أن يتميّز بعضها من بعض، وإنّسا هو عقل بسيط إجماليُّ فيه كلّ التفاصيل، ومثلوا له بما إذا سألك سائل عن عدّة من المسائل التي لك بها علمٌ فحضرك الجواب في الوقت وأنت في أوّل لحظة نأخذ في الجواب تعلم بها جميعً علماً يقينياً بالفعل، لكن لاتميّز لبعضها من بعض ولا تفصيل، وإنّما يحصل التميّز والتفصيل بالجواب، كأنّ ما عندك من بسيط العلم منبع تنبع وتجري منه النفاصيل، ويسمّى عقلاً إجمالياً.

[٣] والذي ذكروه من التقسيم إنّما أوردوه نقسيماً للعلم الحصوليّ. وإذ قد عرفت فيما تقدّم أنّ كلّ علم حصوليّ ينتهي إلى علم حضوريّ كان من الواجب أن تتلقّى البحث بحيث ينطبق على العلم الحضوريّ، فلا تغفل. وكذا فيما يتلو هذا البحث مسن مساحث العلم الحصوليّ.

# انبواع تعقبل

[۱] [مقصود از تعقل در این جا همان «ادراک کلی» است، در برابر احساس و تخیل، که مجموعاً اقسام سه گانهٔ علم حصولی را تشکیل میدهند. [فلاسفه گفتهاند: عقل دارای سه نوع است: ۱

نوع نخست آن که «عقل بالقوه» باشد. در این مرحله عقل هرگز خود را بالفعل تعقل نسیکند و معقولات دیگر را نیز بالفعل ادارک نمیکند، زیرا فاقد هـر گـونه سعقولی میباشد.

نوع دوم آن که عقل یک معقول و یا معقولهای فراوانی را بالفعل ادراک کند؛ به گونهای که هر یک جدا از دیگری بوده و تر تیب میان آنها محفوظ باشد. این نوع عقل را «عقل تفصیلی» مینامند.

[۲] نوع سوم آن که عقل، معفولهای فراواتی را تعقل نماید، اما بدون آن که میان آنها تفکیک برقرار باشد. در این مرحله عقل یک وجود بسیط و اجمالی دارد که

۱. تفسیم فوق به اعتار الحای کوناکون وجود معقولات برای عقل صورت گرفته است؛ به ایس صورت کند: معقولها یا بالقوه برای عمل موجودند و یا بالفعل؛ در صورت دوم، یا با وجود تفصیلی برای عقل موجوددند، به گرنهای که هر معقولی ضمیز و جدا او معقول دیگر است و با با وجود اجمالی برای عقل موجوداند؛ یعنی همه داری یک وجود یگذنه و بسیط می باشند.

مشتمل بر همهٔ تفاصیل میباشد؛ مثلاً هنگامی که کسی چند مسئله را برای شما مطرح میکند و شما پاسخ همه را میدانید و جنواب آنها در ذهبنتان حاضر میگردد، در نخستین لحضهای که شروع میکنید به پاسخ دادن، نسبت به همهٔ آن مسائل، علم یقینی و بالفعل دارید، اما هیچ تفکیک و تفصیلی میان آن پاسخها وجود ندارد. تفکیک این پاسخها و تفصیل میان آنها هنگامی صورت می پذیرد که یکایک آن مسائل را جداگانه پاسخ می دهید.

گویا علم بسیطی که از آغاز واجد آن هستید، چشمهای است که می جوشد و پاسخهای تفصیلی از آن جاری می گودد. این عقل را «عقل اجمالی» می نامند.

#### 华 安 禄

[٣] تقسیمی که فلاسفه بیان کردهاند در مورد علم حصولی است، اما دهمان گونه که در بحث های گذشته دانستیم دهمهٔ علوم حصولی به عنوم حضوری می انجامد و از این رو باید تقسیم یاد شده را به گونهای در نظر گرفت که بر علم حضوری منطبق گردد. این نکته نسبت به مباحث آینده که دربارهٔ علم حصولی منظرح می شود نیز جاری است و نباید از آن غافل بود.

[برای روشن شدن نحوهٔ اجرای این تقسیم نسبت به علم حضوری بابد دو مطلب را مورد توجه قرار داد.

مطلب اول آن که: بنابر آن چه در فصل نخست بیان شد، معقول در علم حصولی یک موجود مجرد عقلی است که با وجود خارجی خود نزد مدرک در حال تعقل حضور میباید.

مطلب دوم آن که: هر موجود ممکنی دو نحوه وجود دارد: یکی وجود تفصیلی، که همان وجود منطوی در وجود همان وجود منطوی در وجود علنش است، چرا که هر معلولی پیش از وجود خاص خود، به وجود علنش موجود میباشد. وجود علت، وجود در بردارد.

بنابراین، هر عقلی دو نوع وجود دارد: یکی وجود تفصیلی، که همان وجود خاص به آن است و دیگری وجود خاص به آن است و دیگری وجود اجمالی، که وجود منطوی در عقول فوق آن است؛ مثلاً عقل اول با همان وجود بسیط خود، جامع همهٔ عقول مادون خودش میباشد. و عقول مادون همگی موجود به یک وجود بسیط اجمالی میباشند، که همان وجود عقل اول است.

با توجه به دو مطلب فوق تقسیم یاد شده به این صورت مطرح می شود که: موجود مجرد عقلی یا نزد مدرک حضور دارد و یا حضور ندارد، اگر حضور نداشته باشد، مدرک «عقل بالقوه» خواهد بود. اگر حضور داشته باشد، یا با وجود تفصیلی اش حضور دارد و یا با وجود اجمالی اش. در صورت نخست مدرک «عقل تفصیلی» است و در صورت دوم «عقل اجمالی» خواهد بود.]

#### الفصل السادس

# في مراتب العقل

[1] ذكروا أنّ مراتب العقل أربع: إحداها العقل الهيولانيّ، وهي مرتبة كون النفس خاليةً عن جميع المعقولات، وتسمّى العقلَ الهيولائي، لشسباهته الهيولى الأولى في خلرها عن جميع الفعليّات.

 [٢] وثانيتها العقل بالملكة، وهي مرتبة تعقلها للبديهيّات من تصوّر أو تصديق. فإنّ العلوم البديهيّة أقدم العلوم. لتوقّف العلوم النظريّة عليها.

[٣] وثالثتها العقل بالفعل. وهي مرتبة تعقُّلها للنظريّات باستنتاجها من البديهيّات.

[۴] ورابعتها تعقّلها لجميع ما حصّلته من المعقولات البديهيّة أو النظريّة السطابقة لحقايق العالم العلويّ والسفليّ، باستحضارها الجميع وتوجّهها إليها مس غير شاغل مادّيّ، فتكون عالماً علميّاً مضاهياً للعالم العينيّ، وتستى العقلّ المستفاد.

#### مراتب عقل

[۱] [تقسیمی که در این فصل بیان می شود از دو جهت با تقسیمی که در فصل پیشین بیان شد، تفاوت دارد: یکی آن که مصب تقسیم پیشین «تعقل» است، اگر چه به خود عقل، که قوة تعقل است، نیز سرایت می کند، اما تقسیم کنونی از ابتدا در صورد عقل که قوة ادر ای کلیات است، مطرح می شود.

دیگر آن که: تقسیم پیشین به اعتبار تحوهٔ وجود معقول برای عقل، صورت گرفته است؛ اما این تقسیم به اعتبار ترتب حصول معقولات برای عقل شکل پذیرفته است؛ به این صورت که: نفس ابتدا از همهٔ معقولات خالی است و پس از آن بدیهیات را تعقل می کند و آنگاه که به مرحلهٔ تعجرد تام عقلی رسید، با عقل فعال، که با وجود بسیط خود جامع همهٔ حقایق است، متحد گشته و همهٔ حقایق را درک می کند.

فلاسفه گفتهاند: هقل جهار مرتبه دارد:

#### 1 ـ عقل هيولاني:

و آن مرحلهای است که هنوز هیچ نقشی در نفس مرتسم نگشته و نـفس از هــمهٔ معقولات خالی میباشد. نفس در این مرحله همانند هیولای اولی از هر نوع فعلیتی خالی است [و تنها قوه و قابلیت دارا شدن فعلیات گوناگون را دارد] و به مناسبت. همین شباهت است که آن را «عقل هیولانی» نامیدهاند.

#### [٢] ٢\_عقل بالملكه؛

و آن مرحلهای است که نفس: بدیهیات را، اهم از تنصورات و تبصدیقات تعقل میکند. [این مرحله، نخستین مرحلهای است که عقل در آن به فعلیت میرسد.] زیرا علوم بدیهی پیش از سابر دانشها برای نفس حاصل میگردد و علوم نظری متوقف بر آنها میباشند.

[عقل بالملكه مرحلهای است كه نفس از مرتبهٔ عقل هیولانی گذشته و از قابلیت و استعداد محض بیرون آمده است و به دریافت معقولات بدیهی، آماده است كه معقولات نظری را از راه فكر تحصیل كند. این مرتبه از نفس را از این رو عقل بالملكه می گویند كه معقولات بدیهی حاصل گشته و استعداد انتقال از آنها به معقولات نظری در نفس، ملكه شده است.)

#### [٣] ٣\_عقل بالفعل:

و آن مرتبهای است که نفس، دانشهای نظری را با استنتاج از علوم بدیهی به دست آورده، و تعقل میکند. [این مرتبه را از آن جهت عقل بالفعل نامیدهاند که معفولات نظری بالفعل در آن موجود است و نیازی به اکتساب جدید آنها نیست. در حقیقت می توان گفت: عقل بالفعل، استعداد حاضر کردن معقولات نظری است، پس از حصول آن معقولات نظری است، پس از

# [4] ۴\_عقل مستفاد:

و آن مرتبعای است که نفس، تمام معفولات بدیهی و نظری راکه به دست آورده و

با حقایق عالم بالا و عالم پایین مطابق است، تعقل میکند؛ بدین نحو که همه آنها نزد وی حاضر است و نفس بدون هیچ مانع مادی به همه آنها توجه دارد. در نتیجه نفس در این مرتبه یک عالم علمی است شبیه عالم عینی. ایس مرحله را «مقل مستفاد» مینامند (زیرا نفس در این مرحله علوم را از عقل دیگری که بیرون از نفس انسانی است و «عقل فعال» نامیده میشود، کسب میکند. نفس انسانی هنگامی بادین مقام می رسد که تجردش تام گشته و به تدبیر بدن اشتغال نداشته باشد.")

٩. جدان كه مؤلف در پايان فصل دوازدهم مىگويد؛ «فلو تجردت تجرداً ناماً و لم پشغمها تدبير البدن حصلت له جميع التعملات حصولاً بالفعل بالعقل الاجمالي و صارت عفلاً مستفاداً.» (همين نوشتار ص ١٥٤).

# في مفيض هذه الصور العلميّة

[1] مفيض الصور العقليّة الكليّة جوهر عقليٌّ مفارق للسادّة عنده جسيع الصور العقليّة الكليّة، وذلك لما تقدّم أنَّ هذه الصور العلميّة مجرّدة من المادّة مفاضة للنفس، فلها منيض، ومفيضها إمّا هو النفس تفعلها وتقبلها معاً، وإمّا أمرُ خارج مادّيّ أو مجرّد.

[٣] أمّ كون النفس هي المفيضة لها الفاعلة لها فمحال، لاستلزامه كون الشيء الواحد فاعلاً وقابلاً معاً، وقد تقدّم بطلانه، وأمّا كون المفيض أمراً مادّياً فيبطله أنّ الماديّ أضعف وجوداً من المجرّد، فيمتنع أن يكون فاعلاً لها، والفاعل أقوى وجوداً من الفعل، على أنّ قعل العلل الماديّة مشروط بالوضع، ولا وضع لمجرّد.

[٣] فتعين أنّ المفيض لهذه الصور العقليّة جوهرٌ مجرّد علقليٌّ هلو أقلرب العلقول المجرّدة من الجوهر المستغيض، فيه جميع الصور العقليّة المعقولة عقلاً إجمائياً. تلتّحد معه النفس المستعدّة للتعقّل على قدر استعدادها، فتستفيض منه ما تستعدّ له من الصور العقليّة.

[۴] فإن قلت: هب أنّ الصور العلميّة الكليّة بإفاضة الجوهر المفارق، لما تقدّم من البرهان، لكن ما هو السبب لنسبة الجميع إلى عقل واحد شخصيّ؟ هلا أسندوها إلى عقول كثيرة مختلفة الماهيّات ينسبة كلّ واحد من الصور إلى جوهر مفارق غبر ما ينسب إليه. أو ينسبة كلّ فريق من الصور إلى عقل غير ما ينسب إليه فريق آخر؟

(4) قلت: الوجه في ذلك ما تقدّم في الأبحاث السابقة أنّ كلّ نوع مجرّه منحصرُ في فرد. ولازم ذلك أنّ سلسلة العقول التي يُعبتها البرهان ويُعبت استناه وجود السافيّات والآثار الماديّة البها. كلّ واحد من حلقاتها نوع منحصر في فرد، وأنّ كثرتها كثرة طوليّة مترتبة منتظمة من علل فاعلة. آخذةٍ من أوّل ما صدر منها من السيدأ الأول إلى أن ينتهي إلى أقرب العقول من الماديّات والآثار الماديّة. فتعيّن استناد الماديّات والآثار الماديّة إلى ما هو أقرب العقول إليها، وهو الذي يستيد المشاؤون بالعقل الفعّال.

181 نعم، الإشراقيّون منهم أثبتوا وراء العقول الطوليّة ودونها عقولاً عمرضيّة همي أرباب الأنواع المادّيّة، لكتّهم يرون وجود كلّ نوع بأفرادها المادّيّة وكمالاتها مستنداً إلى ربّ ذلك النوع ومثاله.

[٧] ونظير البيان السابق الجاري في الصور العلميّة الكليّة يجري في الصور العلميّة الكليّة يجري في الصور العلميّة الجزئيّة جوهرٌ منارق مشاليُّ، فيه جميع الصور الجزئيّة على نحو العلم الإجماليُّ. تتّحد به النفس على قدر ما لها من الاستعداد، فيفيض عليها الصور المناسبة.

#### علت افاصه کنندهٔ صورتهای علمی بر عقل

11 صورتهای عقلی و کلی را یک جوهر عقلی بر نفس افاضه میکند، که مجرد از ماده بوده و همهٔ صورتهای عقلی و کلی را دارا میباشد، زیرا صورتهای علمی مجرد از مادهاند و به نفس افاضه می شوند؛ پس باید علتی باشد تا آنها را به نفس افاضه کند. و آن علت افاضه کننده یا خود لفس است که آن صورتها را هم به وجود می آورد و هم قبول میکند و بدانها متصف می گرده و یا یک موجود مادی و یا مجرد، غیر از خود نفس میباشد.

[٣] اما محال است كه علت افاضه كننده و به وجود آورنده صورتهاى علمى خود نفس باشد، زيرا مستلزم آن است كه شيء واحد آنسبت به يك امر خاص] هم فاعل و به وجود آورنده آن باشد و هم قابل و پذيرنده آن و پيش از اين بطلان چنين فرضى را بيان كرديم. (و سر بطلانش آن بود كه حيثيت فعل و ايجاد، حيثيت وجدان و دارايي است و حيثيت قبول و پذيرش، حيثيت فقدان و نداري و اين دو حيثيت غبر قابل جمع اند.]

هم چنین علت افاضه کنندهٔ صورتهای علمی را نمی توان امر مادی دانست، زیرا وجود مادی ضعیف تر از وجود مجرد است، در حالی که وجود علت همیشه قوی تر از وجود معلول می باشد. پس محال است که موجود مادی، علت به وجود آورندهٔ موجود مجرد باشد. افزون بر آن که: اثر گذاری علتهای مادی [ = علتهای جسمانی] مشروط به وضع [ = نسبت مکانی خاص با محل اثر است] و میان علت مادی و نفس، که مجرد از ماده است، هیچ وضعی نمی تواند برقرار شود. [ چرا که موجود مجرد مکان ندارد و با هیچ چیزی نسبت مکانی نمی تواند داشته باشد.]

[۳] پس تنها احتمالی که بیاقی می ماند آن است که عبلت اضافه کنندهٔ این صورتهای عقلی، یک جوهر مجرد عقلی است که از دیگر عقلهای مجرد به نفس نزدیک تر می باشد. این جوهر مجرد عقلی است که از دیگر عقلهای عقلی است و آنها را به طور اجمال، (یعنی به نحو بسیط و بدون تفصیل و تمییز اتعقل می کند. نفسی که استعداد و آمادگی تعقل را به دست آورده، به میزان استعداد و آمادگی شر با آن عقل مجرد متحد می گردد و صورتهای عقلی را که زمینهٔ ادراکش در وی حاصل گشته، از آن عقل مجرد محد می کند.

[این جوهر مجرد عقلی را حکمای ما «عقل ضعال» می نامند. دربارهٔ چگونگی اتحاد نفس با عقل فعال، باید گفت: این اتحاد از قبیل اتحاد وجود رابط با رجود مستقل است، چرا که نفس خودش معلول عقل فعال بوده و فعل او به شمار می آید. این اتحاد: اگر چه به حال تعقل اختصاص ندارد، نفس به واسطهٔ صورتهای عقلی استکمال می یابد و و جودش شدیدتر می گردد و از این رو اتحادش با علت و ثبق تر خواهد بود.

نکتهای که در این جا باید خاطر نشان ساخت آن است که این نحوه از بحث با نظر حکمای مشاه تناسب دارد، که ادراک عقلی را همان حصول صورتهای عقلی در نفس می دانند، لذا باید علتی وجود داشته باشد که آن صورتها را در نفس ایجاد کند، اما بنابر نظر مؤلف گرامی یک که ادراک عقلی را همان مشاهدهٔ جوهرهای مجرد عقلی

الراركة فصل بالزدهم از موسلة هالشير

میداند، دیگر صورت علمیای در نفس ایجاد نمیشود تا در جست و جری علتی برای افاضهٔ آن صورت باشیم: بنابراین باید این بحث به نحو دیگری مطرح گردد. [

# [۴] پاسخ به یک اعتراض

ممكن است گفته شود: بر فرض كه به واسطهٔ برهان بالا بیذیریم صورتهای علمی كلی را جوهر مجرد، به نفس افاضه میكند، اما به چه دلیل همهٔ صورتهای علمی كلی را به یک عقل واحد و شخصی نسبت میدهید؟ چرا فیلاسفه هر یک از صورتهای علمی كلی را به یک عقل خاص با ماهیت مخصوص خود، نسبت ندادهاند و یا لااقل هر دسته از صورتهای علمی كلی را به یک عقل خاص نسبت ندادهاند؟

[6] در پاسخ به این سخن می گوییم: همان گونه که در بحث های پیشین بیان شد. هر نوع مجردی، منحصر در یک فرد است و لازمهٔ منحصر بودن نوع مجرد در یک فرد آن است که هر یک از عقل ها که بر هان علاوه بر آن که اصل وجود آن را اثبات می کند، استناد وجود امور مادی و آنار مادی به آن را نیز شابت می کند از یک نوع تشکیل یافته باشد و آن نوع تنها دارای یک فرد و یک مصداق باشد؛ یعنی لازمهاش آن است که کثرت عقول طولی بوده باشد؛ به این صورت که عقول به طور پی در پسی و متر تب بر یک دیگر قرار گرفته باشند و از صادر نخستین آغاز گشته و به نزدیک ترین عقل به اشیای مادی و آنار مادی بایان یابند. بنابراین، اشیای مادی و آنار مادی معلول نزدیک ترین عقل به عالم ساده اند و وجود شان مستند به اوست. این عقل را حکمای مشاه معقل نام نهاده اند.

[ع] آري، برخي از حكماي اشراقي، علاوه پر عقول طولي، عقول عرضي اوانيز

١. ر. ك: قصل هفتم از مرحله ينجم (همين توشتار، ج ١٠ س ٢٩٢).

به اثبات رسانده اند، که در رتبهٔ نازلتری نسبت به عقول طولی قبرار دارند؛ به این صورت که هر یک از آنها به وجود آورنده و تدبیر کنندهٔ یکی از انواع مادی میباشند. اما [بنابراین نظریه نیز نمی توان هر یک از صورت های عقلی و یا هر دسته از آنها را به یک جوهر عقلی جداگانه استناد داد، زیرا] به اعتقاد حکمای اشراقی وجود هر نبوع مادی، با همهٔ افرادش و با همهٔ کمالاتش، تنها به ربّ و مثال ا همان نوع استناد دار د. [بنابراین، وجود نوع انسان با همهٔ افرادش و با همهٔ کسالاتش، که از جملهٔ آنها صورتهای عقلی است. مستند به یک عقل مجرد است، که همان ربّ النوع انسان میباشد.]

#### 4144

[۷] نظیر برهانی که در مورد صورتهای علمی کلی [و استناد آنها به یک جوهر مجرد عقلی] بیان شد، در مورد صورتهای علمی جزیی نیز جاری می شود و روشن می سازد که این صورتهای علمی جزیی را یک جوهر مجرد مثالی افاضه کرده است. این جوهر مثالی همهٔ صورتهای جزیی را به نحو اجمال [و به طور بساطت] واجد می باشد و نفس به میزان استعدادی که تحصیل کرده است، با آن متحد می گرده و بدین وسیله صورتهای مناسب بر او افاضه می شود.

۱. مقصود از مثال در ابنجا، همان مثال افلاطونی (عقل مجرد) است، نه مثال در برابر عقل و ماده، که واجد اثار ماده و فاقد خود ماده میهاشد.

۷. در این جا مقصود از ۱۰۰۰الی؛ موجودی است که آثار ماده را دارد اما فاقد ماده میباشد.

# ينقسم العلم الحصوليّ إلى تصوّر وتصديق

[1] فإنّه إمّا صورة ذهنيّة حاصلة من معلوم واحد من غير إيجاب أو سلب كالعلم بالإنسان ومقدّم الشرطيّة. ويستى تصوّراً. وإمّا صورة ذهنيّة من علوم معها إيجاب أو سلب.كالقضايا الحمليّة والشرطيّة، ويسمّىٰ تصديقاً.

[۲] ثمّ إنّ القضيّة بما أنّها تشتمل على إيجاب أو سلب ممركّبة من أجزاء فموق الواحد، و المشهور أنّ القضيّة الحمليّة الموجبة مؤلّفة من الموضوع والمحمول، والنسبة الحكميّة التي هي تسبة المسحول إلى المسوضوع، والحكم باتّحاد المسوضوع مع المحمول. هذا في الهليّات المركّبة التي محمولاتها غير وجود الموضوع، كقولنا: الإنسان ضاحك. وأما الهليّات البسيطة التي المحمول فيها هو وجود الموضوع، كقولنا: الإنسان موجود، فهي مركّبة من أجزاء ثلاثة: الموضوع، والمحمول، والحكم، إذا لامعنى لتخلّل النسبة وهي وجود رابط بين الشيء ووجوده الذي هو نفسه.

[٣] وأنّ القضيّة الحمليّة السالبة مؤلَّفة من الموضوع، والمحمول، والنسبة الحكمية الايجابية أو السلبيّة ولا حكم فيها، لا أنّ فيها حكماً عدميّاً. لأنّ الحكم جعل شيء شيئاً. وسلب الحكم عدم جعله، لاجعلُ عدمه.

 [۴] والحقُّ أنّ الحاجة في القضيّة إلى تصور النسبة الحكميّة إنّما هي من جهة الحكم بما هو فعل النفس، لابما هو جزء للقضيّة، فالنسبة الحكميّة على تقدير تحققها خارجة عن القضية. ويتعبير آخر: إنّ القضيّة هي الموضوع والمحمول والحكم، لكن النفس تتوصّل إلى الحكم الذي هو جعل الموضوع هو المحمول أوّلاً بتصوّر المحمول منتسباً إلى الموضوع ليتأتّى منها الحكم. ويدلّ على ذلك خلوّ الهلبّات البسيطة عن النسبة الحكميّة، وهي قضايا، كما تقدّم، فالقضيّة بما هي قضيّة لا تحتاج في تحققها إلى النسبة الحكميّة، هذا.

[۵] وأمّاكون الحكم فعلاً نفسانيّاً في ظرف الإدراك الذهني فحقيقته في قولنا؛ زيد قائم. مثلاً أنّ النفس تنال من طريق الحسّ أمراً واحداً هو زيد القائم. ثمّ تنال عمراً قائماً، وتنال زيداً غير قائم، فتستعدّ بذلك لتجزئة زيد القائم إلى مفهومي «زيد» و«القسائم». فتجزّى وتخزئهما عندها، ثمّ إذا أرادت حكاية ما وجدته في الخارج أخذت زيداً والقائم المخزونين عندها وهما إثنان، ثمّ جعلتهما واحداً. وهذا هو الحكم الذي ذكرت أنّه فعل أي جعل وإيجاد منها تحكى به الخارج.

[8] فالحكم فعل من النفس، وهو مع ذلك من الصور الذهنيّة الحاكية لما وراءها، ولو كان تصوّراً مأخوذاً من الخارج لم تكن القضيّة مفيدةٌ لصحّة السكوت، كما في أحد جزئي الشرطيّة. ولو كان تصوّراً أنشأتُه النفسُ من عندها من غير استعانة واستمداد من الخارج. وسيوافيك بعض ما يتعلّق بالمقام.

[٧] وقد تبيئن بما مرّ أنّ كلّ تصديق يتوقّف على تصوّرات أكثر مــن واحــد، فــلا تصديق إلّا عن تصوّر.

# تقسيم علم حصولي به تصور و تصديق

### [1] تعریف تصور و تصدیق

علم حصولی از دو حال بیرون نیست: یا صورت ذهنی به دست آمد، از یک معلوم واحد است، بدون آن که ایجاب یا سلبی داشته باشد، که در این صورت «تصور» نامیده می شود؛ مانند علم به انسان و علم به مقدم قضیهٔ شرطیه. («تصور» در نغت به معنای «نقش بستن» و «صورت پذیرفتن» می باشد و در اصطلاح اهل معقول عبارت است از: پذیدهٔ ذهنی سادهای که شأنیت حکایت از ماورای خودش را داشته باشد، اما حکم و اذعانی را به همراه نداشته باشد و ایجاب و سلبی در آن نباشد. تصور ممکن است بسیط باشد؛ مانند تصور انسان و ممکن است از چند جز، ترکیب بافته باشد؛ مانند سور «کتاب مفید» و «اگر باران ببارد». از ایس جا دانسته می شود تصور ه کتاب حسن» «کتاب مفید» و «اگر باران ببارد». از ایس جا دانسته می شود بسیط می باشد؛ بلکه مراد آن است که تصور فاقد حکم است و ایجاب و سلبی در آن نبست ی ایجاب و سلبی در آن نبست ی ایجاب و سلبی در آن

و یا صورت ذهنی معلومی است که همراه با ایجاب و یا سلب میباشد و ب أن

شایان ذکر است که مؤلف گوامی در بدایندانتخصه در این مقام آوردهآند: «إما صورة حاصلة من معلوم واحد او کثیره من غیر ایجاب او سلب، و پسشی تصورهٔ. (ز. ک. فصل هفتم از مرحله یازدهم).

«تصدیق» گفته می شود؛ مانند قضایای حملی و شرطی. [تصدیق در لغت به معنای «راست شمردن» و «اعتراف کردن» است و در اصطلاح منطق و فلسفه بر دو معنای نزدیک به هم اطلاق می شود؛ از این نظر، مشترک لفظی بشمار می رود:

الف: به معنای خود حکم که امری بسیط و نشان دهندهٔ اعتقاد شخص به اتحاد موضوع و محمول است.

ب: به معنای قضیهٔ منطقی. مقصود از «تصدیق» در این فصل همین معنای دوم آن میباشد]. ۱

# [٢] نظرية مشهور فلاسفه دربارة شمار اجزاي قضيه

قضیه از آن جاکه دارای ایجاب یا سلب است، از چند جزء ترکیب یافته است. و بنابر نظریهٔ مشهور میان فلاسفه، قضیهٔ حملیهٔ موجبه از چهار جزء ترکیب یافته است، که عبارتند از: موضوع، محمول، نسبت حکمیه که همان نسبت محمول به موضوع است و حکم به اتحاد موضوع با محمول، البته این در صورتی است که قضیهٔ موجبه هملیهٔ مرکبه باشد؛ یعنی قضیه ای باشد که محمول در آن چیزی غیر از وجود موضوع بوده باشد؛ مانند قضیهٔ: «انسان خندان است» [که یک جزء آن انسان است و جزء دوم آن خندان است و جزء سوم آن مخندان بودن انسان» است و آخرین جزء آن حکم به خندان بودن انسان می باشد.]

اما قضیهٔ «هلیهٔ بسیطه» که محمول در آن همان وجود موضوع است: مانند قضیهٔ «انسان موجود است»، دارای سه جزء می باشد، که عبار نند از: موضوع، محمول و حکم.

ا. جنان كه در بدابة المحكمة بدان نصريح دارد: در آن حاكه مي كويد. دو إما صورة حاصلة من معلوم معها إيجاب
شيء او منت شيء و كفولنا: الانسان ضاحك و قولنا: اليس الانسان بحجي، و إنصلي انصدادة، و بأعتبار حكاسه
«فضية» (درك: فصل هفتم از مرحلة ماؤدهم).

[در قضایای هلیهٔ بسیطه نسبت حکمی وجود ندارد،] زیرا نسبت یک وجود رابط است و معنا ندارد میان یک شیء و وجود آن شیء که در حقیقت خود آن شیء است و جود رابط واقع شود. [توضیح این که: نسبت، یک وجود فی غیره و رابط است که همیشه قائم به دو طرف می باشد و بین آن دو طرف که میانشان نوعی مغایرت وجود دارد، اتحاد و ارتباط برقرار می کند. از این رو، معنا ندارد میان شسیء و خودش، که و حدت کامل حاکم است و مغایرتی در کار نیست، نسبت متخلل گردد]. ا

[٣] هم چنین مشهور میان فلاسفه آن است که قضیهٔ سالبه از سه جزء تشکیل شده است: موضوع، محمول و نسبت حکمی سلبی. در این قبضایا اساساً حکم وجود ندارد، نه آن که حکم عدمی در آنها وجود داشته باشد: زیرا حکم عبارت است از: احیزی را چیزی گرداندن، و بنابراین، سلب حکم همان عدم جعل آن [-چیزی را چیزی نگرداندن] خواهد بود، نه جعل عدم آن.

[عبارت: «نه آن که یک حکم عدمی در آنها وجود داشته پاشده، اشاره است به نظریهای که ابن سینا و صدرالمتألهین در این مسئله اختیار نمودهاند. ایشان معتقدند که قضیهٔ موجبه و قضیهٔ سالبه هر کدام، چهار جزء دارنید: تنصور موضوع، تنصور محمول، تصور نسبت حکمیه و حکم، به اعتقاد ایشان نسبت حکمیه در هر دو مورد

۱. به نظر می رسد در بیان بالا میان خود قضیه، که یک پدیده ذمنی است و مطابق قضیه که یک امر خارجی است - خنط صورت گرفته است و حکم بکنی به دیگری سرایت داده شده است. آن چه در بالا آمده است در مورد مطابق هلیات بسیطه صادق است؛ بعنی میان شیء و و جودش در خارج، نسبت و رابط وجود آدارد، اما در مورد خود قضیه باید گفت: در هلیات بسیطه نیز هم چون هئیات مرکبه، نصور موضوع غیر از تصور محمول است، چرا که وجود امری زاید بر ماهیت می باشد؛ مثلاً صورت ذهنی انسان غیر از صورت ذهنی و جود است، لذا متخلل شدن نسبت میان آن در میچ محذوری وا در پی ندارد. و شاید با ترجه به همین نکته، مزلف گرامی در بدید المحکمة این سخن وا تنه در مورد مطابق هلیات بسیطه بیان گردهاند و فرمودهاند: دان الرابط انما بتحقق فی مطابق اله میات السرکبة، التی تنضمن ثبوت شیء دلشیء، و مو شیوت السرکبة، التی تنظمن ثبوت الشیء، و مو شیوت موضوعها: فلا رابط فی مطابقها». (فصل اول از مرحلة سوم)، اگر چه این نکته در جای دیگر بد (بالالحکمة (فصل هفتم از مرحلة یازدهم) و بحث قملی) وعایت نشده است.

ثبوتی و اتحادی میباشد و فرق میان قضیه موجبه و قضیه سالیه فقط در ناحیهٔ حکم است، زیرا حکم بر دو قسم است: یا از قبیل وضع و ایقاع است و یا از قبیل رفع و انتزاع. توضیح این که: ذهن، هم در قضیهٔ موجبه و هم در قضیهٔ سالیه نیازمند تصور موضوع و تصور محمول و تصور نسبت میان موضوع و محمول است و نسبت در هر دو مورد ثبوتی و اتحادی میباشد و نسبت سنبی و انفصالی معنا ندارد؛ چیزی که هست در مرحلهای که انسان مطابقت و عدم مطابقت این نسبت اتحادی تصور شده را با واقع و نقس الأمر مینگرد، در قضیهٔ موجبه خارجیت و واقعی بودن این نسبت اتحادی در قضیهٔ سالیه خارجی نبودن و واقعی نبودن این نسبت اتحادی تصور شده را در ذهن تثبیت میکند به دیگر سخن، در قضیهٔ موجبه حکم میکند به وجود این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به وجود این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به وجود این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به نبودن این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به نبودن این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به نبودن این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر و در قضیهٔ سالیه حکم میکند به نبودن این نسبت اتحادی در واقع و نقس الأمر ا

اما بنابر نظریهای که در این جا به مشهور فلاسفه نسبت داده شده است، در قضایای سالبه اساساً حکسی وجود ندارد؛ یعنی ذهن پس از تصور موضوع، محمول و نسبت حکمیه متوقف می شود و حکمی نسبت به اتحاد موضوع با محمول صادر نمی کند، ولی ذهن این حکم لکردن خود را حکم به عدم می پندارد و در مقابل مفهوم «است» که از حکم وجودی حکایت می کرد، مفهوم پنداری «نبست» را می سازد و قضیهٔ سالبه را مانند موجه مشتمل بر حکم و نسبت فرض می کند.

مؤلف گرامی از این جهت که در قضیهٔ سالبه حکمی وجود ندارد، با مشهور فلاسفه هم عقیده است و اختلافشان تنها در این است که مؤلف نسبت حکمیه را نیز از شمار اجزای قضیه بیرون می داند، برخلاف مشهور فلاسفه. بنابرایس، به عقیدهٔ مؤلف قضیهٔ سالبه تنها دو جزء دارد: موضوع و محمول. ایشان وقشی قیضیهٔ: «ایس

۱ و ک. ادبوق فلایته و روش وفائیسم، ج ۱۲ ص ۴۷ و ۴۸.

سیاهی، این سیاهی است؛ را با قضیهٔ: ۱این سفیدی این سیاهی نیست؛ مقایسه می کنند. فرق میان آن دو را چنین شرح می دهند:

قوهٔ مدرکه میان سیاهی و سیاهی حکم ایجاد کرده و نسبتی درست میکند، ولی میان سفیدی و سیاهی کاری انجام نمی دهد و چون خود را در اولین مرتبه یا یس از تكرار حكم اثباتي، نسبت ساز و حكم درست كن ميبيند. كار الجام ندادن (عدم الفعل) خود راکار پنداشته و نبودن نسبت اثباتی میان سفیدی و سیاهی را یک نسبت دیگر مغایر با نسبت اثبانی میاندیشد و در این حال یک نسبت پنداری به نام «نیست» در برابر نسبت خارجی ۱۰ست» پیدا می شو د و مقارن این حال، دو قبضیه درست شده: «این سیاهی این سیاهی است» و «این سفیدی سیاهی نیست»، و حقیقت قضية نخستين اين است كه قوة مدركه ميان موضوع و محمول كاري انجام داده به نام حكم (اين اوست) و حقيقت قضيهٔ دومي اين است كه قوهٔ مـدركه مـيان مـوضوع و محمول کاری انجام نداده، ولی این تهی دست ماندن و کار انجام ندادن را برای خود کار ینداشته و او را در برابر کار نخستین کار دومی قرار داده («نبست» در برابر «است») و چنان که قوهٔ نام برده کار خود را که حکم است با یک صورت ذهنی (این اوست) حکایت می کرد، فقدان کار را لیز به مناسبت ایس که در جنای کنار نشسته، صورتی برای وی ساخته و حکایت می کند ولی اضطراراً دومی را به چون با اندیشهٔ اولى ساخته شده ـ به اولى نسبت مي دهد (نيست ـ نه است). ١

۱. ر. که اصول فشغه و روش ردانسم ج ۱۱ مس ۲۳ ۱۶۰ البته فاللان به این نظریه باید توضیح دهند که اگر در قضیه سالبه هیچ حکمی وجود تدارد، به راستی چه تفاوش بیان حالت اذعان به این قضابا و حالت شک و تودید نسبت به آنها وجود دارد؟ و پیرا مورد نخست را تصدیق و مورد دوم را تصور به شمار می آورسم؟ زیرا بنابراین نظریه ممان گونه که در قضیهٔ مشکوک، حکم و اذعائی وجود ندارد، در تضیهٔ سالبهای که آن را صادق می دانیم و بدان باور داریم نیز حکمی وجود ندارد، در حالی که و جداناً حالت نفسانی ما در این در مورد (مورد شک و مورد باور) یک سان نیست. حقیقت آن است که قوام تصدین به حکم و اذعان است و اگر حکم از قضیه گرفته شود، جز یک سان نیست. حقیقت آن است که قوام تصدین به حکم و اذعان است و اگر حکم از قضیه گرفته شود، جز محموم عملی از نصورات چیزی در دست نخواهد ماند و از همین روست کده در دعریف د صدری آوردداد در «انصادین تصور معه حکم».

# [۴] رأی مؤلف در مورد اجزای قضیه

حقیقت آن است که نیاز به تصور نسبت حکمیه در قضیه تنها از آن روست که حکم، از آن جهت که حکم، از آن جهت که جزء قضیه است. [یعنی حکمی، از آن جهت که جزء قضیه است، توقف بر نسبت حکمیه ندارد.] بنابراین، نسبت حکمیه، بر فرض تحقق، بیرون از قضیه است و از اجزای آن محسوب نمی شود.

[توضیح این که: حکم دارای دو جنبه و دو حیثیت است: یکی آن که یک فعل نفسانی است و دوم آن که یکی از اجزای قضیه است. این دو جهت با یک دیگر تفاوت دارند، زیرا قضیه و تصدیق، از آن جهت که علم است و حکایت از خارج دارد، قضیه و تصدیق می باشد؛ بنابراین، حکم از آن جهت که امری ذهنی است و حاکی از خارج می باشد و جنبه کاشفیت دارد، جزء قضیه به شمار می رود و از ایس جهت نیازمند نسبت حکمیه نیست بلکه از آن جهت که یک فعل نفسانی و یک وجود خرارجی است، نیازمند آن می باشد. حاصل آن که: نفس، اگر چه در حکم کردن نیازمند تصور نسبت حکمیه است، اما حکم از آن جهت که فعل نفس است جزء قضیه نیست، بلکه از آن جهت که فعل نفس است جزء قضیه نیست، بلکه از آن جهت که فعل نفس است جزء قضیه نیست، بلکه

به دیگر سخن: قضیه همان موضوع، محمول و حکم است، اما نفس برای آن که بتواند حکم کند و موضوع را محمول قرار دهد، ابتدا محمول را در حال انتساب به موضوع تصور میکند، تا صدور حکم از آن امکانپذیر باشد. [مثلاً برای آن که بتواند حکم کند که: «حسن عالم است» ابتدا «عالم بو دن حسن» را تصور میکند؛ در غیر این صورت نمی تواند درباره آن حکمی صادر کند.]

دليل بر اين كه نسبت حكميه جزئي از قضيه نبوده و قضيه متوقف بر أن نميباشد. أن است كه ـجنان كه گذشت ـهليات بسيطه با اين كه قضيه اند، نسبت حكميه ندارند و این نشان می دهد که قضیه، از آن جهت که قضیه است، برای تحقق نجود نیاز به نسبت حکمیه ندارد.

## [۵] حکم یک فعل نفسانی در ظرف ادراک است

حکم یک فعل نفسانی است که توسط نفس در ظرف ادراک ذهنی انجام می پذیرد:
مثلاً وقتی می گوییم: احسن ایستاده است و حقیقت حکم در این جمله آن است که
نفس ابتدا از راه حس به امر واحدی. که همان «حسن ایستاده است»، دست می بنید؛
آن گاه حسبن را در حائی که ایستاده است و حسن را در حالی که ایستاده نیست،
مشاهده می کند و این ادراکها و مشاهدات حسی نفس را مستعد و آماده می سازد تا
صورت ذهنی «حسن ایستاده» را به دو مفهوم «حسن و ایستاده تجزیه نماید. پس آن
مفهوم را تجزیه کردن صورت ذهنی «حسن ایستاده» آن نیست که نفس آن مفهوم را
تجزیه می کند و دو مفهوم به دست آمده را نزد خود نگاه می دارد. [البته مقصود از به دو
بخش تقسیم می کند، چرا که تقسیم به هیچ و جه در صورت ذهنی، که امسری مجرد
است، راه ندارد. بلکه مقصود آن است که نفس پس از آن مشاهدات، مستعد و آماده
می شود تا دو مفهوم «حسن» و «ایستاده» را به طور جداگانه و مستقل ادراک کند و این

و آن گاه که نفس بخواهد آن چه را در خارج بافته، حکایت کند، دو مفهوم احسن، و «ایستاده» را که نزد خود بایگانی کرده بود، می گیرد و آنها را ایکی، می گرداند. ایس ایکی کردن دو مفهوم، همان حکمی است که گفتیم یک فعل است؛ یعنی یک جعل و ایجاد است که از نفس صادر می شود و نفس به واسطهٔ آن خارج را نشان می دهد.

[۶] بنابراین، حکم یک فعل نفسانی است و در عین حال یک صورت ذهنی نیز میباشد، که خارج را نشان می دهد و کاشف از بیرون از خود میباشد. اگر حکم صرفاً یک تصور بود که در اثر انفعال از خارج در نفس نقش بسته است. قضیه هرگز معنایی راکه سکوت در برابر آن روا باشد، افاده نمی کرد؛ چنان که در مقدم و با تالی جسلهٔ شرطی ملاحظه می شود. [در هر یک از مقدم و تالی جملهٔ شرطی، نسبت و جود دارد، اما نفش حکمی در مورد آن ندارد و تنها تصور نسبت و صورت انفعالی آن در نفس حضور دارد و به همین دلیل معنایی که سکوت در برابر آن روا باشد، از آنها به دست نمی آید.] و نیز اگر حکم، تصوری بود که نفس از پیش خود بدون آن که شظری به خارج داشته باشد و از آن استمداد کرده باشد، ایجاد و انشا کرده است، در این صورت هرگز نمی توانست از خارج حکایت کند. در آینده پارهای از مطالب مربوط به این بحث خواهد آمد.

[«حکم» در میان همهٔ امور نفسانی یک امتیاز مخصوص دارد و آن این که دارای دو جنبه است: از یک جهت انفعالی، حصولی و ذهنی است و از جنبهٔ دیگر فعلی، حضوری و غیر ذهنی است.

توضیح این که: امور نفسانی بر دو دسته اند: دستهٔ نخست همان صورت های ذهنی است که مربوط به دستگاه مخصوص ادراکی است. قوهٔ مدرکه در اشر برخورد بها واقعیت های خارجی، به واسطهٔ خاصیت و یژهٔ صورت پذیری خود، این صورت ها را تهیه کرده است؛ از این رو آموری انفعالی اند. و از آن جهت که این صورت ها، واقعیتی غیر از خودشان را ارائه می دهند، حصولی اند و چون وجودشان قیاسی است و هیچ هویت و تشخصی غیر از صورت شینی دیگر بودن ندارند، آموری ذهمی به شمار می روند. امتیاز این صورت ها از یک دیگر نابع آمنیازی است که مطابق (محکی عنه) آنها با یک دیگرند دارند؛ مثلاً تصور انسان، درخت و اسب، هیچ هویت و تشخصی ندارند، غیر از صورت اشبای خاص خارجی بودن و آمنیاز هر یک از این صورت ها از دیگری به درخت و صورت ها به درخت و سومی به این است که یکی متعلق به انسان است و دیگری به درخت و سومی به اسب.

دسته دوم: نفسانیات غیر ذهنیاند. این دسته از امور به سایر دستگاههای نفسانی:

یعنی ماورای دستگاه ذهن، مربوط میباشند؛ مانند اراده، شوق، لذت، رنج و غیر آن. این امور اولاً: صورت چیزی نیستند؛ مثلاً فرق اراده با تصور درخت، آن است که اراده امری نفسانی است و چیزی را در خارج به ما نشبان نسی دهد، اما تصور درخت واقعیت خارجی درخت را بر ما مکشوف میسازد. ثبانیاً: حضوری می باشند نبه حصولی چنان که واضع است و ثالثاً: غالباً فعلی هستند، نه انفعالی.

اما حکم هر دو جنبه را دارا میباشد. از یک جهت صورتی است که واقع و نفسالاً مر را ارائه میدهد و وجود خارجی ارتباط محمول با موضوع را نشان میدهد. از این جهت، باید آن را علم حصولی و صورت ذهنی و کیفیت انفعالی بدانیم. از طرف دیگر، علاوه بر این جنبه، جنبه خاص دیگری دارد، که از آن جهت وجودش قیاسی نیست و به حسب نحوهٔ وجود خود، نه به تبع مکشوف، از سایر امور نفسانی امتیاز دارد.

ان آن جنبه است که آن را، اقرار و اذعان و حکم مینامیم. حکم از این جهت یک فعل نفسانی است که صورت امر خارجی نیست و در ردیف سایر امور نفسانی قرار میگیرد. ۱

[۷] از آن چه گذشت روشن می شود که تصدیق بر چند تصور توقف دارد و در نتیجه هیچ تصدیقی بدون تصور، بنابر نظر مؤلف گرامی، از باب توقف کل بر اجزایش می باشد. زیرا بنابر نظر ایشان، تصدیق همان قضیه است و تصور موضوع و محمول از اجزای قضیه به شمار می روند.]

ا. ر.ک: اصول فلسله و روش رنالبسم: ج ۲. ماورقی ص ۵۱ ر ۵۲.

# ينقسم العلم الحصولي إلى بديهي ونظري

111 البديهي \_ ويستى ضرورياً أيضاً \_ ما لايحتاج في حصوله إلى اكتساب ونظر. كتصوّر مفهوم الوجود، والشيء، والوحدة، والتصديق بأنَّ الكلّ أعظم من جزئه. وأنّ الأربعة زوج. والنظري ما يحتاج \_ في تصوّره إن كان علماً تصوّرياً، أو في التصديق به إن كان علماً تصديقياً \_ إلى اكتساب ونظر، كتصوّر ماهيّة الإنسان والفرس، والتصديق بأنّ الزوايا الثلاث من المثلّث مساوية لقائستين، وأنّ الإنسان ذو نفس مجرّدة.

[۲] وقد أنهوا البديهيّاتِ إلى سئّة أقسام. هي: السحسوسات، والستواتـرات.
 والتجربيّات. والفطريّات. والوجدانيّات، والأوّليّات. على ما بيّنو، في المنطق.

[٣] وأولى البدبهيّات بالقبول الأوليّات. وهي القضايا التي يكفي في التصديق بها مجرّدٌ تصوّر الموضوع والمحمول، كقولنا: الكلّ أعظم من جزئه، والشيء ثابت لنفسه. أو المقدّم والتالي. كقولنا: العدد إمّا زوج وإمّا فرد.

[۴] وأولى الأوليّات بالقبول قضيّة امتناع اجتساع النقيضين وارتفاعهما، التي يُقصح عنه قولنا: إمّا أن يصدق الإيجاب ويكذب الإيجاب. ويكذب الإيجاب. وهي منفصلة حقيقيّة لاتستغني عنها في إفادة الصلم قبضيّة نبظريّة ولابديهيّة، حستى الأوليّات، فإنّ قولنا: الكلّ أعظمُ من جزئه مثلاً إنّما يفيد العلمَ إذا منعَ النبقيض وكان نقيضُه كاذباً.

[۵] فهي أوّل قضيّة يتعلق بها التنصديق، وإلينها تنتهي جنميع العبلوم الننظريّة والبديهيّة، في قياس استثنائيّ يتمّ به العلم، فلو فرض فيها شكّ سرى ذلك في جنميع القضايا. وبطل العلم من أصله.

# [2] ويتفرّع على ذلك:

أَوَّلاً أَنَّ لِنَا فَي كُلَّ قَضَيَّة مَفْرُوضَة قَضَيَّة حَقَّةً إِمَّا هِي نَفْسُهَا أَوْ نَقَيضُهَا.

وثانياً أنَّ نقيض الواحد واحد، وأن لاواسطة بين النقيضين.

وثالثاً أنّ التناقض بين التصورين مرجعه إلى التناقض بين التصديقين، كالتناقض بين الإنسان واللا إنسان، الراجعين إلى قولنا: الإنسان موجود، وليس الإنسان بموجود.

### [۷] تنبیه:

السوفسطيُّ ـ وهو السنكر لوجود العلم مطلقاً ـ لايسلّم قضيَةً أُولَى الأوائـل، إذ لو سلّمهاكان ذلك اعترافاً منه بأنَّ كلَّ قضيّتين متناقضتين فإنَّ إحداهما حقّةُ صادقة، وفسيه اعتراف بوجود علم منا.

وإن لم يعترف بعلمه يشكَّة بل أظهر أنَّه شاكٌّ في كلَّ شيء وشاكُ فيُّ.

[14] ثمّ إنّ السوفسطيُّ بما يُظهر من الشكَ في كلَّ عقد. إمّا أن يعترف بأنّه يعلم أنّه شاكّ. وإمّا أن لايعترف فإن اعترف بعلمه بشكّه فقد اعترف بعلم مّا، فيضاف إليه تسليمه لقضيّة أولي الأوائل، ويتبعه العلم بأنّ كلّ قضيتين متناقضتين فان إحداهما حقّة صادفة، وعقب ذلك علوم أخرى.

[٩] شكَّه ليس يجزم بشيء لغَتْ محاجَّته. ولم ينجح فيه برهان.

وهذا الإنسان إمّا مصاب بآفة اختلّ بها إدراكه، فليراجع الطبيب، وإمّا معاندُ للحقّ يُظهر ما يظهر ليدحض به الحقّ فيتخلّص من لوازمه، فليُضرب وليُعذّب وليُسمنغ مسمًا يحبّه، وليُجَبر على ما يُخضه. إذ كلّ شيء وتنقيضه عسنده سنواء! نسعم بسعض هنؤلاء المظهرين للشك متن راجع العلوم العقليّة وهو غير مسلّح بالأصول المنطقيّة ولامتدرّب في صناعة البرهان، فشاهد اختلاف الباحثين في المسائل بالإثبات والشفي، ورأي الحجج التي أقاموها على طرفي النقيض. ولم يقدر لقلّة بضاعته على تمييز الحقّ من الباطل، فتسلّم طرفي النقيض في المسألة، بُعد المسألة فأساء الظنّ بالمنطق، وزعم أن لاطريق إلى إصابة الواقع يؤمّن. معه الخطأ في الفكر، ولا سبيل إلى العلم بشيء على ما هو عليه.

[ • [ ] وهذا، كماترى قضاءً بتّي منه بأمور كثيرة، كتباين أفكار الباحثين وحججهم، من غير أن يترجّح بعضها على بعض، واستلزام ذلك قصور الحجّة مطلقاً عن إصابة الواقع، فعسى أن يرجع بالتنبيه عن مزعمته، فليعالج بإيضاح القوانين المنطقية، وإرائمة قضايا بديهيّة لاتقبل الشكّ في حال من الأحوال، كضرورة ثبوت الشيء لنفسه، وامتناع سلبه عن نفسه، وليبالغ في تنفهيم صعاني أجزاء القيضايا، وليبؤمر أن يبتعلّم العلوم الرياضية.

[11] وهناك طائقتان من الشكّاكين دون من تقدّم ذكرُهم. فطائفة يسلّمون الإنسان وإدراكاته، ويظهرون الشكّ في ماوراء ذلك. وطائفة أخرى تفطّنوا بما في قولهم: نحن وإدراكاتنا من الاعتراف بأنّ للواحد منهم علماً بوجود غيره من الأناسيّ وإدراكاتهم. ولا فرق بين هذا العلم وبين غيره من الادراكات في خاصّة الكشف عبّا في الخارج، فبدّلوا الكلام من قولهم: أنا وإدراكاتي.

[١٣] ويدفعه أنّ الإنسان ربما يخطأ في إدراكاته، كاخطأ الباصرة واللامسة وغيرها من أغلاط الفكرة ولولا أنّ هناك حقائق خارجيّةً يطابقها الادراك أولايطابقها لم يسمنقم ذلك.

[١٣] على أنَّ كونَ إدراك النفس وإدراك إدراكاتها إدراكاً علميّاً. وكونَ ماوراء ذلك من إلادراكات شكوكاً، مجازفةً بيّنة. ومن السفسطة قول القائل: إنّ الذي يفيده البحث التجربيّ أنّ المحسوسات بما لها من الوجود الخارجيّ ليست تطابق صورها التي فــي الحسّ، وإذ كانت العلوم تنتهي إلى الحسّ فلا شيء من المعلوم يُطابق الخارج بحيث يكشف عن حقيقة المحسوس على ما هو يكشف عن حقيقة المحسوس على ما هو عليه في الخارج، وسائر العلوم منتهية إلى الحسّ حكمها حكمه، فسمن أيسن ظهر أنّ الحقائق الخارجيّة على خلاف ما يناله الحسّ. والمغروض أنّ كلّ إدراك حسّى او مستنم إلى الحسّ، ولا سبيل للحسّ إلى الخارج؟ فمآل القول إلى السفسطة، كما أنّ مآل القول بأنّ الصور الذهنيّة أشباح للأمور الخارجيّة إلى السفسطة.

[ ١٣] ومن السفسطة أيضاً قول القائل: إنّ ما نعده علوماً ظنون ليست من العلم السانع من النقيض في شيء. ويدفعه أنّ هذا القول: «إنّ ما نعده علوماً ظنونّ»، بسعينه قضيّة علميّة، ولو كان ظنيّاً لم يُقد أنّ العلوم ظنون. بل أفاد الظنّ بأنّها ظنون، فسأملم واعتبر.

[10] وكذا قول القائل: إنّ علومنا نسبيّة مختلفة باختلاف شرائط الوجود. فسهناك بالنسبة إلى كلّ شرطٍ علمٌ. وليس هناك علم مطلق، ولا هناك علم دائم ولاكلّيّ ولا ضروريّ.

[18] وهذه أقوال ناقضة لنفسها، فقولهم: «العلوم نسبيّة» إن كان نفسهُ قولاً نسبيّاً. أثبت أنّ هناك قولاً مطلقاً، فنقض نفسه، ولو كان قولاً مطلقاً ثبت به قول مطلق، فنقض نفسه، وإن نفسه وكذا قولهم: لاعلم مطلقاً، وقولهم: لاعلم كلّياً، إن كان نفسه كلّياً نقض نفسه، وإن لم يكن كليّاً ثبت به قول كلّيٌ فنقض نفسه، وكذا قولهم: لاعلم دائماً، وقولهم: لاعلم ضروريًا ينقضان أنفسهم كيفما قُرضاً.

نعم، في العلوم العمليّة شوب من النسبيّة، ستأتى الإشارة إليه إن شاء الله تعالى.

#### تقسيم علم حصولي به بديهي و نظري

#### [1] تعریف بدیهی ونظری

علمی که به دست آوردن آن نیاز منادکسب و نظر [ = فکر ] نباشد بهدیهی نام دارد و به آن «ضروری» نیز می گویند؛ مانند تصور مفهوم وجود، شیء، وحدت و مانند تصدیق به آن «خروری» نیز می گویند؛ مانند تصور مفهوم وجود، شیء، وحدت و مانند عبارت است» و (عدد چهار زوج است». و «نظری» عبارت است از علمی که در تصورش در صورتی که از زمرهٔ تصورات باشد و یا در تصدیق و اذعاذ به آن اگر در قلمرو تصدیقات باشد به کسب و نظر [ = فکر ] نیازمند است؛ مانند «مجموع زوایای مثلث برابر بنا دو زاویهٔ قائمه (۱۸۰ درجه) است» و دانسان دارای نفس مجرد است».

[از آن چه بیان شد. دانسته می شود که ملاک و معیار نظری بودن علم و ادراک، متوقف بودن حصول یک علم و ادراک متوقف بودن حصول یک علم و ادراک منوقف بودن به فکر و اندیشه نبود و نیاز به معرف و یا حجت نداشت آن ادراک، بدیهی خواهد بود؛ اگر چه تحصیل آن متوقف بر اموری چند، مانند احساس، وجدان و غیر آن بوده باشد. از این جا نیز به دست می آید که بدیهی بودن یک علم و ادراک مستلزم معلوم بودن آن نزد همگان نیست. چه بسا یک تصور و یا تصدیق با آن که بدیهی معلوم بودن آن است که برای حصول است، نزد بسیاری مجهول و ناشناخته باشد. سر این مطلب آن است که برای حصول

یک علم و ادراک بدیهی، اگر چه به فکر و نظر نیازی نیست، به یک یا چند امر دیگر لیازمندیم که عبارتند از:

۱ ـ توجه و انتباه؛ که در حصول همهٔ ادراکات بدیهی بدان نیاز مندیم، چراکه انسان غافل گاهی از درک روشن ترین امور نیز محروم میباشد.

 ۲ ـ سلامت ذهن؛ که حصول هرگونه ادراکی منوط به آن است، زیبرا انسانی کنه ذهنی بیمار دارد، گاه در واضح ترین امور نیز تردید میکند.

۳ - سلامت حواس: حصول ادراكاتي كه بر حس توقف دارد، منوط به سلامت حواس است؛ مثلاً ادراك رنگهاى گوناگون، اگر چه ادراكى بديهى است، وابسته به صحت قوة بينايى است.

۴ م نبودن شبهه: شبه آن است که ذهن دلیل فاسدی را ترتیب دهد و نتیجهای که برخلاف یکی از بادیهیات است از آن به دست آور د و به مغالطهای که در آن صورت بسته، پی نبرد. این گونه شبهات در علوم عقلی فراوان روی می دهد و موجب انکبار پارهای از بادیهیات می گردد.

۵ ـ عملیات غیر عقلی؛ حصول بسیاری از بدیهیات منوط به اجرای عملیات غیر عقلی است؛ مانند متواترات که متوقف بر شنیدن یک خبر از افراد متعدد است. انکتهٔ دیگری که در این جا باید یادآوری شود آن که: بدیهی بودن یک ادراک بدین معنا نیست که هیچ دلیل و برهانی بر آن ادراک نمی توان اقامه کرد. چه بسا یک ادراک، با آن که بدیهی است، اما از طریق برهان نیز می توان آن را اثبات نمود؛ میانند مسئله اصالت وجود، که با آن که بدیهی است، براهین متعدد نیز برای اثبات آن اقیامه شده است. البته در این موارد، دلیلی که اقامه می شود در واقع «تنبیه» بر یک امر بدیهی خواهد بود.}

الدورك. محمدة فينا مظفره الدنطق، ص ٢١ ـ ٢٠٠.

#### [٢] اقسام بديهيات

منطقیان شمار بدیهیات را به شش قسم رساندهاند، اکه عبارتند از:

۱ ـ محسوسات (و آن قضایایی است که تصدیق به آنها منوط به احساس میباشد؛ مانند تصدیق به این که: اکنون هواگرم است و این پارچه نرم است.]

۲ منواترات او آن قضایایی است که در اشر اخبار گروه کنیری از مردم، که توافقشان بر کذب محال می باشد و نیز احتمال خطا و اشتباه در همهٔ آنها راه ندارد. انسان آنها را پذیرفته و باور کرده است؛ مانند تصدیق به نزول قرآن بر رسول گرامی اسلام مینانیا.

۳ ـ تجربیات [و آن قضابایی است که در اثر مشاهدات مکرر، انسان بـدان اذعـان میکند و آن را میپذیرد؛ همانند اذعان به این که: هر آنشی گرم است.]

۴ - فطریات او آن قضایایی است که تصدیق به آنها به واسطهٔ اذعان به قسفایای دیگر صورت میگیرد، اما آن قضایا همیشه در ذهن حاضرند و ترتیب آنها نیاز به اندیشه و نظر ندارد. به دیگر سخن: قضیهٔ فطری قضیهای است که دلیانش همیشه همراه آن در ذهن حضور دارد؛ مانند تصدیق به این که: دو، یک پنجم ده است.

۵ ـ وجدانیات (و آن قضایایی است که تصدیق به آنها متوقف بسر «حس باطن»
 میباشد: مانند تصدیق به این که: من می ترسم. ۲)

[۳] ۶ - اولیات که از دیگر قضایای بدیهی به قبول و پذیرش سزاوار ترند.

اولیات قضایایی هستند که اگر حملی باشند انسان با صرف تـصور مـوضوع و محمول [و نسبت حکمیه،]به آن تصدیق میکند و آن را میپذیرد؛ مانند قضیهٔ «کل،

البته این انسام تنها در مورد قضایای بدیهی بیان شده است و در مورد نصورات به این شکل مطرح نشده است
 معمولاً در منطق قضایای و جدائی در معسوسات مندوج می گردد و به عوال قسمی جداگانه مطرح لمی شوده به این صورت که تحسن و در فضایای محسوسه، اعم از حس ظاهر و حسی باطن در نظر گرفته می شود.

بزرگتر از جزئش است» و «شيء براي خودش ثابت است» و اگر شرطي باشند. تصور مقدم و تالي و [نسبت حكمیه]براي اذعان به أن كفايت ميكند: مانند قبضية: عدد یا زوج است و یا فرد. ۱

[سرّ سزاوارتر بودن این دسته از قضایا به قبول نیز همین است که پس از تصور طرفین آنها و تصور نسبت حکمیهٔ میان طرفین، نفس آنها را می پذیر د و به آنها اذعان می کند و تصدیق آنها بر هیچ امر دیگری توقف ندارد: برخلاف دیگر بدیهیات، که تصدیق آنها به استخدام حواس ظاهر (محسوسات) و یا حس باطن (وجدانیات) و یا اجرای تجربه بر مواد خارجی (تجربیات) و یا شنیدن اخبار تعداد فراوانی از انسانها (متواترات) و یا یک قیاس خفی، که حد وسط آن در ذهن حاضر است (فطریات) نیاز دارد.

## [4] أمّ القضايا يا بديهي ترين قضيه

در میان اولیات نیز از همهٔ به قبول و پذیرش سزاوارتر، قضیهٔ امتناع اجتماع و ارتفاع نقیضین است که در قالب این جمله بیان می شود: «با ایجاب صادق است و سلب کافب می باشد» این یک قضیهٔ سلب کافب می باشد و یا سلب صادق است و ایجاب کافب می باشد، این یک قضیهٔ منفصلهٔ حقیقی است که تمام قضایای دیگر، خواه نظری باشند و خواه بدیهی و حتی اولیات، برای آن که مفید علم و یقین باشند، بدان نیاز مندند؛ مثلاً قضیهٔ: «کل بزرگ تر از جزئش است» تنها در صورتی افادهٔ علم و یقین خواهد کرد که مانع از نقیضش باشد و نقیض آن کافب باشد.

ا. علمای منطق دسته ای دیگر از قضایا را نیز به نام «حدسیات» در شمار بدیهیات نوار داده ند. حدسیت تصابایی
است که مبدأ حکم به آنها حدس میباشد. حدس در منطق و فلسفه به معنای درجهای از آنهام غیبی است که
خداوند به برخی از بندگانش عطا میکند. عدهای معتقدند حدس همان فکر سریع است، اما این بدان معنا نیست
که حدس به معنای نوعی الهم و اشراق غیبی وجو د ندارد.

[۵] بنابراین، قضیهٔ امتناع اجتماع و ارتفاع نقیضین نخستین قضیه است که آدمی بدان تصدیق می کند و همهٔ عملوم (= تبصدیقات) نظری و بمدیهی در یک «قیباس استثنایی» که موجب تمامیت علم می گردد، به آن می رسند. از این رو، اگر به فرش آن قضیه مورد شک و تردید واقع شود، این تردید به همهٔ قضایا سرایت خواهد کرد و در نتیجه اساس علم و دانش فرو خواهد ریخت.

[قیاس استثنایی یاد شده، قیاس انفصالی است که مقدمهٔ نخست آن همان منفصلهٔ حقیقی مذکور است، لکن به صورت شخصی و مقدمهٔ دوم آن را استثنای عین مقدم و یا تالی تشکیل می دهد؛ مثلاً در مورد قضیهٔ: «کل بزرگ، تر از جزئش است» می گوییم: یا ایجاب این قضیه صادق است و یا سلب آن.

اما ايجاب اين قضيه صادق است.

در نتیجه: سلب این قضیه صادق نخواهد بود. از این طریق، امتناع نیقیض قیضبه مورد نظر به دست می آید و یقین و علم به اصل قضیه حاصل میگردد.]

#### [8] فروع بحث

فرع اول: در هر قضیهٔ فرضی یک قضیهٔ صادق وجود دارد، که یا خود آن قضیه است و یا نقیض آن می باشد.

فرع دوم: نقیض یک چیز، فقط یک چیز است و واسطه ای میان دو نقیض و جود ندارد. [ زیرا اگر یک امر واحد بیش از یک نقیض داشته باشد، ارتفاع نقیضین لازم می آید؛ مثلاً اگر «ب» و عج» هر دو نقیض هالف باشند، در مورد هر یک از «ب» و «ج» دو نقیض مرتفع هستند. یعنی آن جا که «ب» صدق است، هج» و «الف» هبچ کدام صدق نمی کنند، در حالی که «ج» و «الف»، بنابر فرض، نقیض یک دیگرند. و نیز آن جا که «ج» صدق می کند، هبچ یک از «ب» و «الف» صادق نیستند، در حالی که «ب» و «الف» صادق نیستند، در حالی که «ب» و

قرع سوم: بازگشت تناقض میان دو تصور ، به تناقض میان دو تصدیق است؛ مثلاً تناقض میان «انسان» و «عدم انسان» بازمیگردد؛ و بازگشت تناقض میان آن دو به تناقض میان این دو قضیه است: «انسان موجود است»: «انسان موجود است»: «انسان موجود است»: «انسان موجود است»: «انسان موجود البست»: «انسان موجود

# [7] بررسی آرای سوفسطائیان

سوفسطایی کسی است که وجود هر گونه علمی را به طور کلی انکار می کند او امکان دست یابی به هر واقعیتی را نفی می نماید. سوفسطایی اگرچه در به و امر واقعیت خارجی را انکار می کند و ادعای علم به عدم واقعیت را بر زبان می راند. اما پس از اندک توجهی در می یابد که این ادعا خود مستلزم واقعیت داشتن علم و عالم و کاشف بودن علم از عدم وجود واقع و امور دیگر است، نذا ناقض خودش می باشد. از این رو، کلام خود را تصحیح کرده و مدعی می شود که همه چیز مشکوک و مردود است و علم به هیچ واقعیتی امکان پذیر نیست. ادله ای که سوفسطایی اقامه می کند نیز در حقیقت متوجه انکار علم به واقعیت است، نه انکار اصل واقعیت است، نه انکار واقعیت.]

باید دانست که سوفسطایی نخستین قضیه از بدیهیات اولیه را [یعنی این قضیه را

ا. مؤلف گرامی، این در قصل ششم از مرحلهٔ مفتم با انفصال بیشتری این مطلب را تبیین گرده اند ارا . که همین نوشناره ج ۱، من ۲۶۷).

۷. واژهٔ سونسطاتی از کلمهٔ پوتانی اسوفیست اگرفته شده است؛ سوفیست در اصل به معنای حکیم و داشور بوده است، اما از آن جا که گروهی از دانشه بندانی که «سوفیست» خوانده می شدند، در دوران معاصر با سقراط و پیش از آن، به حفایق ثابت باور نداشته اند، بلکه هیچ چیزی را قابل شناخت جزمی نسی دانستند، این واژه به تدریج معنای اصلی خود را از دست داد و به عنوان رمز و علامتی برای شیرهٔ تفکر و استدلال مغالطه آمیز درآمد.

شایان ذکر است که نکتهٔ ذکر شبهات سوفسطانیان در این قسمت از کتاب و به دنبال بحث از قضایای بدیهی، به ویژه قضیهٔ امتناع اجتماع تقیضین، آن است که کلید حل این شبهات همانا منوم ساختن ایشان به قبولی بدیهیات اولی و به ویژه قضیهٔ متناع اجتماع نقیضین است.

که: ایا ابجاب صادق است و سلب کاذب میباشد و یا سلب صادق است و ایجاب کاذب میباشد» نمیهانیود و بدان اذعان ندارد، زیرا قبول و پذیرش این قبضیه، به معنای اعتراف به این است که از هر دو قضیهٔ متناقض، یکی راست و صادق میباشد و این خود اعتراف به وجود علم [به نحو موجبهٔ جزئیه است.

# [8] گروههای مختلف شکاکان و شیوهٔ مواجهه با هر یک از آنها گروه ارك

سوفسطاییی که دربارهٔ هر قضیهای اظهار شک و تردید میکند، از دو حال بیرون نیست: با اعتراف میکند که: «من میدانم که در همه چیز شک و تردید دارم. [یعنی اعتراف میکند که به حالت تردید و شک خود آگاه است و بدان علم دارد] و با آن که اعتراف تمیکند (و میگوید حتی به شک خود نیز مردد هستم.]

اگر سوفسطایی اعتراف کند که به شک خود علم دارد و از حالت تردیدش آگاه است، در این صورت به یک علم اعتراف نموده است [و به ناچار قضیهٔ امتناع اجتماع نقیضین را نیز خواهد پلایرفت، زیرا اگر آن را نپذیرد، نمی تواند به شک خودش علم داشته باشد، چرا که این احتمال هم چنان باقی خواهد بود که در عین حال که شک دارد، شک نداشته باشد. آپس پذیرش قضیهٔ امتناع اجتماع نقیضین به آن ضمیمه می شود. از طرقی، پذیرفتن قضیهٔ امتناع اجتماع نقیضین این علم را به دنبال دارد که: از هر د و قضیهٔ متنافض یکی راست و صادق می باشد و [اعتراف] به علوم دیگری در پی آن خواهد آمد. [زیرا اگر کسی بپذیرد که شک دارد و از شک خود آگاه است چرا که آن را در خود می یابد و حضوراً آن را درک می کند باید علم به دیگر حالات نفسانی، از قبیل: غم، شادی، گرسنگی، اراده، غضب و غیر آن را نیز بپذیرد، و نیز کسی که قضیه امتناع اجتماع نقیضین را، به واسطهٔ بداهت و وضوحش قبول می کند، بابد دیگر امتناع اجتماع نقیضین را، به واسطهٔ بداهت و وضوحش قبول می کند، بابد دیگر به به دیگر دارد.

# [۹] گروه دوم

و اگر سو فسطایی اعتراف نکند که به شک خو دش علم دارد و بگوید: «من در همهٔ امور تردید دارم، حتی به شک و تردید خودم نیز مودد هستم و به هیچ چیز جزم ندارد». در این صورت بحث و احتجاج باوی بیهوده و اقامهٔ برهان برای او بی فایده می باشد. چنین انسانی یا مبتلا به یک بیساری روانی است که به دستگاه ادراکی وی آسیب رسانده و کار آن را مختل ساخته است، که در این صورت باید به پزشک مراجعه کند و یا این که باحق عناد و دشمنی می ورز دو آن چه را اظهار می دارد تنها برای آن است که حسق را ساطل و سبر کوب ساز د و در نشیجه از لوازم آن رهایی پیاید. [او در واقع میخواهد راه خویش را برای انجام هر گونه فساد و تباهی و جنایت هموار سازد و از این رو چنین اظهار می دارد که در همه چیز در تردید است و به هیچ واقعیتی اذعمان ندارد.) چنین شخصی را باید مورد ضرب و آزار قرار داد، از آن چه دوست دارد بازش داشت و بر آن چه نفرت دارد وادارش نمود، چراک [او منکر اصل استناع اجتماع نقیضین است و] هر چیز با نقیضش نزد او یک سان است. [پس اگر اعتراف کند: چرامراشلاق می زنید؟ خواهیم گفت: معلوم نیست شلاق و شلاق زننده و درد و آزاري وجود داشته باشد و بو فرض كه وجود داشته باشد ممكن است در عين حال وجود نداشته باشد!]

# گروه سوم

البته در میان کسانی که در همه چیز اظهار شک و تردید میکنند، گروه سومی نیز وجود دارند، [که نه مبتلا به بیماری روانی و جنوناند و نه قصد ستیز با حق دارند.] ایشان کسانی هستند که پیش از مجهز شدن به اصول و فوانین منطق و قبل از آن که در صناعت بر هان آزموده گردند، رو به سوی علوم عقلی شهادهاند و آن گاه اختلاف پژوهشگران در مسائل را مشاهده کردند که یکی مطلبی را اثبات و دیگری هسمان را نفی میکند و چون به ادنهای که هر یک از طرفین بحث برای مدعای خبویش اقیامه کرده است مراجعه میکند، به واسطهٔ کمبود سرمایهٔ علمی اش، نمی تواند حیق را از باطل جدا ساز د؛ در نتیجه با هر مسئله ای که رو به رو میگردد دو طرف نقیض را می پذیرد و این موجب می شود نسبت به منطق بدگمان گشته و پندارد که راهی که از خطا مصون باشد برای رسیدن به واقع وجود ندارد و طریقی برای دست یابی به عنم بدیک شیء دان گونه که واقعاً هست در اختیار نیست.

[•1] همانگونه که خوانندهٔ گرامی ملاحظه میکند، در سخن یاد شده نسبت به امور فراوانی حکم قطعی رائده شده [و شخص شکیاک در همین بیان خود امسور فراوانی حکم قطعی رائده شده [و شخص شکیاک در همین بیان خود امدور فراوانی را پذیرفته و در مورد آنها جزم و یقین دارد؛] مانند تباین اندیشه های پژوهشگران، اختلاف ادلهٔ ایشان، رجحان نداشتن بعضی از این ادله بر بعضی دیگر و این که این مطلب مسئلزم آن است که استدلال به طور کلی از رسیدن به واقع و کشف آن ناتوان میباشد. (پس چنین شکاکی در همان بدو امر و به هنگام بیان آن چه او را به شکاکیت سوق داده است، از مذهب خویش تخطی کرده و مدعای خویش را نقض نموده است و علم خویش به بسیاری از امور را تلویحاً بازگو میکند. (بنابراین، امید است که با یادآوری مقدمات و نوازم سخنش دست از ادعای خویش بر دارد.

راه درمان چنین شخصی آن است که اصول منطقی برایش به خوبی تبیین گردد و قضایای بدیهیی که به هیچ وجه نمی توان در آنها شک و تردید نمود، به وی عرضه شود؛ مانند این که هر چیزی لزوماً برای خود ثابت است [ یعنی هر چیزی ضرور تأ خودش خودش است و سلب شیء از خودش محال می باشد [ یعنی یک چیز محال است خودش خودش نباشد.] و نیز باید به خوبی موضوع و محمول و یا مقدم و تالی فضایا را برای وی روشن ساخت [ ، چرا که انکار بسیاری از قضایا به واسطة نداشتن

تصویر صحیح و روشن از اجزای آن قضیه است.] هم چنین باید به او فرمان داد که علوم ریاضی را بیاموزد [و از این طریق نیروی استدلال را در خود تـقویت کـند تـا بتواند حق را از باطل تمییز دهد.]

# [۱۱] گروه چهارم و پنجم

علاوه بر سه گروه یاد شده، دو گروه دیگر از شکاکان وجود دارند. یک گروه از ایشان و جود انسان و ادراکات او را می پذیرند و دربارهٔ اشیای دیگر شک و تردید دارند.

[در پاسخ به ایشان بایدگفت: شما از چه راهی به وجود دیگر انسانها و ادراکات ایشان پی برده اید؟ این راه، هر چه باشد، نسبت به اشیای دیگر نیزگشوده است. همان گونه که ما انسانهای دیگر را مثلاً میبینیم و صدایشان را می شنویم، دیگر حیوانات را نیز مشاهده میکنیم و صدایشان را می شنویم و هیچ امتیازی میان ایس دو ادراک نیست، تا بتوان یکی را کاشف از واقع دانست و دیگری را نه.]

دسته دیگر به این نکته پی بردند که اگر [وجود دیگر انسانها و ادراکات آنها را بپذیرند و]بگویند: «ما انسانها با ادراک هایمان وجود داریم، [ما نمی دانیم چیزهای دیگر نیز وجود دارد، یا نه]» در واقع اعتراف کردهاند که هر یک از ایشان علم به وجود دیگر انسانها و نیز علم به وجود ادراکات آنها دارد. از طرفی، [چنان که گذشت]میان این علم و علوم دیگر (که به حیوانات و اشیای دیگر تعلق می گیرد]از جهت ویژگی کشف از خارج تفاوتی وجود ندارد. [و اگر علم به وجود دیگر انسانها راکاشف از واقع بدانیم، لاجرم باید کاشفیت علم به وجود دیگر اشیا از واقع را نیز بپذیریم. از این رو، سخن خویش را تغییر داده و گفتند: «من هستم و ادراکات من و به هر چیز دیگری ورای خود، شک و تردید دارمه.]

[دلیلی که ایشان بدان تمسک جسته اند، وجود خطا در ادراکات است. میگویند:

گاهی انسان از راه حس به و جود چیزی یقین پیدا می کند، ولی بعداً متوجه می شود که خطاکرده است، اپس معلوم می شود که ادراک حسی ضمانت صحت ندارد و به دنبال آن چنین احتمالی پیش می آید که از کجا سایر ادراکات حسی نیز خطا نباشد و شاید روزی برسد که به خطا بودن آنها نیز پی ببریم، هم چنین گاهی انسان از راه دلیل عقلی اعتقاد یقینی به مطلبی پیدا می کند، اما پس از چندی می فهمد که آن دلیل، درست نبوده و یقینش مبدل به شک می شود، پس معلوم می شود که ادراک عقلی هم ضمانت صحت ندارد و به همین ترتیب، احتمال خطا به سایر مدرکات عقل نیز سرایت می کند. نتیجه نه حس، قابل اعتماد است و نه عقل و برای انسان جز شک باقی نمی ماند.]

171] در پاسخ به ایشان باید گفت: [چنان که خود معترفید] آدمی گاهی در ادراکات خویش خطا میکند؛ سانند لغرزشهای قوهٔ بینایی، لامسه و لغرزشهای دیگری که در فکر رخ میدهد. و [وجود خطا در پارهای از ادراکات، خود نشان دهنده آن است که بیرون از انسان و ادراکات او یک سری حفایق خارجی وجود دارد، زیرا خطا بودن یک ادراک بدین معناست که ادراک مزبور با واقعیتی که در خارج وجود دارد مطابقت ندارد. حاصل آن که [اگر بیرون از نفس و ادراکات آن حقایق خارجی ای وجود نداشت که ادراکات با آن مطابق باشد یا نباشد، هرگز ادراکات متصف به خطا [و

[۱۳] هم چنین فرق گذاری میان دو دسته از ادراکات به این صورت که بگوییم: ادراک نفس [ تصورات و دهنیات سن وجود دارم] و ادراک ادراکات نفس [ تصورات و دهنیات سن وجود دارد.] یک ادراک علم أور است، اما سایر ادراکات علم أور نبوده و جز شک و

مواود خطای حواس فراوان است: مثلاً حس به این جسم را از دور کوچک می پیند و از حینی نیزدیک آن را بزرگتر از آن چه هممت نشان می دهد. و با آتش آنشچرخان را در حال گودش به شکل «بیره و قطرهٔ باران را که از اسمان فوو می آید. به شکل خط نشان می دهد. در مورد سام حواس نیز چنین حطاهایی وجود دارد.

ترديد نسبت به أن قضاوتي نمي توان داشت ـگزافه گويي آشكار است. ا

## گروه ششم

برخی [از دانشمندان علوم تجربی] سخنی دارند که بازگشت آن نیز به سفسطه است و آن ایس که گفته اند: از پر وهشهای علوم تجربی به دست می آید که صورتهای حسی [که در ظرف ادراک ما تحقق دارند] با اشیای موجود در خارج، که متعلق ادراک حسی واقع می شوند، مطابقت ندارند. [مثلاً در خارج واقعیتی به نام رنگ سبز، سفید و یا سرخ وجود ندارد؛ به گونهای که اگر انسان و یا حیوانی نبود، در جهان رنگی نیز وجود نداشت. هم چنین است طعمهای گوناگونی که توسط ذاشقه ادراک می شود و نیز بوهای گوناگونی که توسط ذاشقه ادراک می شود و نیز بوهای گوناگونی که به واسطهٔ شامه احساس می شوند، هیچ یک، آن گونه که ما احساس می کنیم، در خارج وجود ندارد. در یک کلمه داشیا برای خود» به گونهای هستند بسیار متفاوت با داشیا برای ما».] و چون همهٔ علوم و دانش های آدمی به گونهای که پرده از حس بازمی گردد، هیچ یک از معلومات ما تطابق با خارج ندارد؛ به گونهای که پرده از جهرهٔ حقیقت برگیرد و و اقع را جنان که هست به ما بنمایاند.

پاسخ این گفتار آن است که: به راستی اگر ادراکنات حسی منا حقیقت اشیای محسوس را بهنان که در خارج هستند به ما نمی نمایند و دانش های دیگر نیز به ادراکات حسی باز میگردند و حکمشان همان حکم ادراکات حسی است، شما از کجا دانستید که حقایق خارجی با آن چه حواس از آنها گزارش می دهند، مغایرت دارند؟ بازگشت این سخن به سفسطه و انکار هر گونه علمی به جهان خارج می باشد. [زیرا

۱. لازم به ذکر است که در فلسفه اسلامی تفاوت بزرگی میان این دو نوع ادرای و چود دارد و آن این که در دستهٔ نخست. انسان مطابق و سایا زای ادرای خود را با علم حضوری می باید، لذا به نحو قاطع می تواند در موارد صدق و یاکذب آن داوری نماید. اما در دستهٔ دوم، یعنی ادراکائی که مربوط به جهان بیرون از نفس می باشد. این و بزرگی و جود نمارد. در هر حال اسکاک های مواد بحث چنین تفاونی را قائل نیستند آذا سجت بر ایشان تمام است.

تنها پل ارتباط میان انسان و عالم خارج، ادراکات اوست و اگر این ادراکات کاشف از واقع نباشد، دربارهٔ جهان بیرون هیچ چیز نمی توان گفت و حتی اصل وجود و عدم آن نیز مشکوک خواهد بود. ]

## گروه هفتم

بازگشت این سخن که: قصورتهای ذهنی شبحهای امور خارجی هستنده لیز به سفسطه است. [بنابراین نظریه، رابطهٔ مفاهیم ذهنی به اشبهای خدرجی یک رابطهٔ ماهوی نیست، یلکه رابطهای است نظیر رابطهٔ عکس یک شیء با خود آن شیء بسر اساس این نظریه، آن چه برای ما معلوم میباشد، شبح اشیا است و نه خود اشیا؛ یعنی تصورات ما «چیزهایی» هستند و اشیای خارجی «چیزهای دیگری» میباشند. پس آدمی برای همیشه از ادراک حقایق خارجی دآن چنان که هستند محروم میباشد و این همان سفسطه است.]

# [۱۴]گرو. هشتم

از جمله نظریاتی که بازگشتش به سفسطه است این سخن است که: «آن چه ما علم رو معرفت یقینی مطابق با واقع]به شمار می آوریم، در حقیقت گمان هایی هستند (که نمی توان بر ارزش نظری و واقع نمایی آنها تکیه نمود و نهایتاً باید به عنوان گزارههایی که شاید مطابق با واقع باشند و شاید نباشند، نلقی گردند، آنه به عنوان علمی که نقیض خود را صد درصد نفی می کند. ۵

پاسخ این نظریه آن است که جمله: «آن چه ما علم به شمار می آوریم، گمان هایی بیش نیستنده به نوبهٔ خود یک قضیهٔ علمی است [و مشمول حکمی می شود که در خود آن قضیه نسبت به قضایای علمی بیان شده است. بنابر ابن، قضیهٔ فوق گرچه یک قضیهٔ علمی به شمار آمده است، اما در واقع ظن و گمانی بیش نیست، که شاید درست باشد

و شاید هم درست نباشد. ] و اگر این قضیه، ظنی باشد، دیگر به طور قاطع بنیانگر آن نخواهد بود که: «همهٔ علوم ظنون اند» بلکه تنها گمان به این که «علوم ظنوناند» را به دست خواهد داد. [در نتیجه اصل ادعای این گرو، امری محتمل و بی اعتبار خواهد بود، که ارزش بحث و گفت و گو ندارد. حاصل آن که: این سخن، در واقع شمشیری را از نیام برمی آورد که همهٔ قضایا و از جمله خودش را ذبح می کند! ]

# [14] گروه تهم

از جمله سخنانی که به سفسطه باز می گردد، این گفتار است که: علم و دانش های آدمی نسبی بوده و با تغییر شرایط، مختلف می شود. بنابراین، نسبت به هر شرطی یک علم و ادراک و جود دارد، [که در شرایط خاص خود صحیح است. بر اساس ایس نظریه، ماهیت اشیا که علم به آنها نعلق می گیرد، ممکن نیست به طور اطلاق و دست نخورده در قیای ادراکی انسان ظهور کند، بلکه هر ماهیتی که بر انسان مکشوف می گردد تحت تأثیر دستگاه ادراکی و شرایط زمانی و مکانی می باشد و این امور در نحوه ظهور و نمود شیء برای شخص ادراک کننده دخالت دارد، از این رو یک شیء واحد برای هر شخصی به گونه ای خاص جلوه می کند. بنابراین، هر فکری در عین حال که صحیح است و حقیقت است، فقط برای شخص ادراک کننده و تنها در شرایط زمانی و مکانی معبن، حقیقت است، فقط برای شخص دراک کننده و تنها در شرایط زمانی و مکانی معبن، حقیقت است، اما برای شخص دیگر و با برای همان شخص در شرایط دیگر، حقیقت چیز دیگری خواهد بود.]

هم چنین علمی که مطلق باشد [=در همهٔ شرایط صحیح و مطابق با واقع به شمار آید] و علمی که همیشگی باشد در همهٔ زمانها مطابق با واقع و نفس الأمر خود باشد) و علمی که کلی باشد [-در مورد همهٔ مصادیقش ساری بوده و استثنا برندارد] و علمی که ضروری باشد [=بیانگر ضرورت ثبوت محمول برای موضوع، یا ضرورت نفی محمول از موضوع باشد] و جود ندارد.

[۱۶] تمامی این آرا خودشان را نقض میکنند، زیرا جملهٔ ۱۰ همهٔ علوم نسبی انده اگر خودش یک حکم نسبی باشد، [معنایش آن است که در شرایط خاص و برای فرد یا افراد خاصی حقیقت است، اما در شرایط دیگر و برای افراد دیگر حقیقت نیست؛ در نتیجه نقیض آن صادق خواهد بود. یعنی] ثابت می شود که حکم مطلق وجود دارد و بنابراین، خودش را نقض میکند. و اگر جملهٔ «همهٔ علوم نسبی انده خودش یک حکم مطلق با آن ثابت می شود و باز هم خودش را نقض خواهد کود.

و نیز این سخن که: «علم مطلق وجود ندارد» خودش را نفض میکند.

و این سخن که: «علم کلی وجود ندارد» اگر خودش کلیت داشته باشد، ناقض خودش خواهد بود و اگر خودش کلیت نداشته باشد [و شامل همهٔ علوم و ادراکات نشود] معنایش آن است که برخی از علوم کلی میباشند و باز هم خودش را نقض کرده است.

هم چنین این سخن که: ۱علم همیشگی وجود نداود» و این گفتار که: ۱علم ضروری وجود نداوده به هر صورت که فرض شوند [خیواه احکامی که در أنها بیان شده خودشان را نیز شامل شود و خواه شامل نشود]، خودشان را نقض خواهند کرد.

آری، در سورد علوم عملی آ [مانند قوانین اجتماعی] شانیهای از نسبیت و جود دارد که [در فصل بعد]به خواست خداوند متعال بدان اشاره خواهد شد. [فی المش قوانین اجتماعی تابع اعتبار قانون گذار بوده و ممکن است شرایط اجتماعی در یک زمان و مکان خاص اقتضای یک قانون را داشته باشد و در زمان و مکان دیگر اقتضای قانون دیگری را داشته باشد؛ به گونهای که هر کدام از این قوانین در شرایط و یژه خود صحیح و درست باشد و در شرایط دیگر خطا و باطل.]

المقسود از علوم ضعلی همان اصطلاح سومی است که در مورد اعباریات در قصل آیند، پییان می شود: بنعثی سعانی تم ویی ویی تریند.
 سعانی تم وری و تصدیقی که در ورای ظرف حمل تحفق نداوند؛ هافند را است. زوجیت، ملکیت و عیر آن.

# ينقسم العلم الحصولي إلى حقيقي واعتباري

[۱] والحقيقيُّ هو السفهوم الذي يوجَد تارةً في الخارج فيترتّب عليه آثاره، وتارةً في الذهن فلا يترتّب عليه آثاره الخارجيّة، كسفهوم الإنسان. ولازم ذلك أن تـــــــــاوى نسبته إلى الوجود والعدم، وهذا هو الساهيّة السفولة على الشيء في جواب ماهو.

[7] والاعتباريُّ خلاف الحقيقيُ، وهو إمّا من المفاهيم التي حيثيّة مصداقها حيثيّة أنّه في الخارج مترتباً عليه آثاره، فلا يدخل الذهنَ الذي حيثيّته حيثيّة عدم ترتّب الآثار الخارجيّة، لاستلزام ذلك انقلابُه عمًا هو عليه، كالوجود وصفاته الحقيقيّة كالوحدة والوجوب ونحوها. أو حيثيّة أنّه ليس في الخارج، كالعدم فلا يدخل الذهنَ. وإلّا لانقلب إلى ما يقبل الوجود الخارجيّ فلا وجود ذهنياً لما لاوجود خارجيّاً له.

[٣] واما من السفاهيم التي حيثية مصداقها حيثية أنّه في الذهبن، كسفهوم الكلّي والجنس والقصل، فلا يوجّد في الخارج وإلّا لانقلب. فهذه مفاهيم ذهنية معلومة، لكنّها مصداقاً إمّا خارجية محضة لاتدخل الذهن كالوجود وما يلحق بده، أو بسطلان محض كالعدم. وإمّا محضة لاسبيل لها إلى الخارج، فليست بسنتزعة من الخارج، فليست بساهيّات موجودة تارة بوجود خارجيّ وأخرى ذهنيّ، لكنّها منتزعة من مصاديق، بشهادة كونها علوماً حصوليّة لايترتب عليها الآثار، فتنتزع من مصاديق في الذهن. أمّا المعاني التي حيثية مصاديقها حيثيّة أنها في الذهن. فانّه كان لأذهاننا أن تأخذ بعض ما تستزعه

من الخارج ــوهو مفهوم ــ مصداقاً تنظر إليه، فيضطرّ العقل إلى أن يَـعتبر له خـواصَّ تُناسبه، كما أن تنتزع مفهوم الإنسان من عدّة من أفراد كزيد و عمرو وبكــر وغــيرهم، فتأخذه وتنصبه مصداقاً، وهو مفهوم، تنظر فيما تحقُّه من الخواص فتجده تمام مماهيّة المصاديق وهو النوع. أو جزء ماهيّتها وهو الجنس أو الفصل، أو خارجاً مساوياً أو اعمًّ وهو الخاصة أو العرض العام. وتجده تقبل الصدق على كثيرين وهو الكليّة، وعلى هذا السنهج.

[۴] وأمَّا المفاهيم التي حيثيّة مصاديقها حيثيّةُ أنّها في الخارج أو ليست فيه فيشبه أن تكون منتزعة من الحكم الذي في القضايا الموجبة وعدمه في السالمة.

[3] بيان ذلك أنّ النفس عند أوّل ما تنال من طريق الحسّ بعض الماهيّات المحسوسة أخذتُ ما نالته فاختزنتْه في الخيال، وإذا نالتُه ثنائياً أو في الآن الثاني وأخذتُه للاختزان وجدتُه عينَ ما نالتُه أوّلاً ومنطبقاً عليه. وهذا هو الحمل الذي هو اتّحاد المنهومين وجوداً. ثمّ إذا أعادت النفس المغهوم مكرّراً بالإعادة بعد الإعادة، ثمم جعلها واحداً كان ذلك حكماً منها وفعلاً لها. وهو مع ذلك مُحاكٍ للخارج، وفعله هذا نسبة وجوديّة ووجود رابطٌ قائم بالطرفين اعتباراً.

[8] ثمّ للنفس أن تتصوّر الحكم الذي هو فعلها وتنظر إليه نظراً استقلاليّاً مضافاً إلى موصوفه بعدَ ماكان رابطاً. فتتصوّر وجود المفهوم ثمّ تُجرّده فتتصوّر الوجود مفرداً من غير إضافة. فبهذا يتحصّل انتزاع مفهوم الوجود من الحكم، ويقع عملى مصداقه الخارجيّ. وإن كانت حيثيّته حيثيّة أنّه في الخمارج، فمهي مصاديق له وليست بمأفراد مأخوذة فيها مفهومه أخذ الماهية في أقرادها، ثمّ تنتزع من مصاديقه صفاتِه الخاصّة به، كالوجوب والوحدة والكثرة والقوّة والفعل وغيرها.

[٧] ثمّ إذا نالت النفس شيئاً من الماهيّات المحسوسة فاختزنته ثمّ نالتُ ماهيّة أخرى مباينةً لها لم تجده الثانية عين الأولى منطبقةً عليها، كما كانت تجد ذلك في الصورة السابقة، فإذا أحضرتهما بعد الاختزان لم تفعل فيهما ماكانت تفعله في الصورة

السابقة في الماهية المكرّرة من الحكم، لكنّها اعتبرتْ ذلك فعلاً لها، وهو سلب الحمل المقابل للحسل، ثمّ نظرتْ إليه مستقلاً مضافاً فتصوّر نّه سلبَ المحمول عن الموضوع، ثمّ مطلقاً فتصوّر نّه سلباً وعدماً. ثمّ اعتبرتْ له خواص اضطراراً. كعدم الميز بين الأعدام، وتميّزها بالاضافة إلى الموجودات.

[٨] وقد تبيّن منا تقدّم أوّلاً أنّ ماكان المفاهيم محمولاً على الواجب والممكن معاً كالعلم والحياة فهو اعتباري. وإلا كان الواجب ذا ماهيّة، تعالى عن ذلك.

[9] وثانياً أنّ ماكان منها محمولاً على أزيـدَ مــن مـقولة واحــدة كــالحركة فــهو اعتباريّ. و إلّاكان مجنّساً بأزيد من جنـــ واحد، وهو محال.

[+ 1] وثالثاً أن المفاهيم الاعتبارية لاحد نها ولا تؤخذ في حدّ ماهية جنساً لها.
 وكذلك سائر الصفات الخاصة بالماهيّات كالكلّية إلّا بنوع من التوسّع.

#### تنبيه

[١١] وللاعتباريّ فيما اصطلحوا عليه معان أخر، غير ما تقدّم خارجةٌ من بحثنا:

أحدها ما يقابل الأصالة بمعنى متشأيّة الآثار بالذات، المبحوث عنه في مبحث أصالة الوجود والماهيّة.

الثاني الاعتباري بمعنى ما ليس له وجود منحاز عن غيره قبال الحقيقي الذي له وجود منحاز، كاعتبارية مقولة الإضافة الموجودة بوجود طرفيها، على خلاف الجوهر الموجود في نفسه.

[17] الثالث المعنى التصوّريّ أو التصديقيّ الذي لاتحقُّق له فيها وراء ظرف العمل، وما لل الاعتبار بهذا السعنى إلى استعارة السفاهيم النفس الأمرية الحقيقيّة بحدودها لأنواع الأعمال، التي هي حركات مختلفة ومتعلّقاتها، لتحصل عملى غايات حيويّة مطلوبة، كاعتبار الرئاسة لرئيس القوم، ليكون من الجماعة بسمنزلة الرأس من البدن في تدبير أموره وهداية أعضائه إلى واجب العمل، واعتبار المالكيّة لزيد مشلاً

بالنسبة إلى ما حازه من المال ليكون له الاختصاص بالتصرّف فيه كيف شاء. كما همو شأن العالك الحقيقيّ في ملكه، كالنفس الانسانيّة المالكة لفواها، واعتبار الزوجيّة بين الرجل والمرأة لينشرك الزوجان في ما يترتب على المجموع كما هو الشأن في الزوج العدديّ، وعلى هذا القياس.

[١٣] ومن هنا يظهر أنَّ هذه المعاني الاعتباريَّة لاحدُّ لها ولا برهان عليها.

أمًا أنّه لاحدٌ لها فلأنّها لاماهيّة لها داخلة في شيء من المقولات، فلا جنس لها، فلا فصل لها، فلا حدّ لها. نعم لها حدود مستعارة من الحقائق التي يستعار لها مفاهيمها.

[1۴] وأمّا أنّها لابرهان عليها فلأنّ من الواجب في السرهان أن تكون مـقدّماتها ضرويّة دائمة كلّيّة، وهذه المعاني لاتتحقّق إلّا في قضايا حقّة تُطابق نفس الأمر، وأنّى للمقدّمات الاعتباريّة ذلك وهي لاتتعدّى حدّ الدعوىٰ؟

[10] وينظهر أيضاً أنّ القياس الجاري فيها جدل مؤنّف من المشهورات والمسلّمات، والمقبولُ منها ما له أثر صالح بحسب الغايات، والمردود منها اللغو الذي الأثر له.

#### فصل دهم

# تقسیم علم حصولی به حقیقی و اعتباری

[1] اموضوع بحث در این فصل، تصورات است؛ یعنی مقسم علم حقیقی و علم اعتباری، به معنایی که در ایس فصل از آن گفت و گو می شود، تصورات، بلکه خصوص تصورات کلی است. به دیگر سخن: بحث دربارهٔ معقولات و انقسام آن به معقولات اولی (مفاهیم ماهوی) و معقولات ثانوی (اعم از معقولات ثانوی فلسفی و منطقی) می باشد.]

### مفاهيم حقيقي

[هحقیقی: منسوب به «حقیقت» است و یکی از معانی «حقیقت»که در این جا مورد نظر است، همان ماهیت و ذات شیء میباشد. بنابراین، مقصود از مفهوم حقیقی همان مفهوم ماهری است؛ چنان که مؤلف ارجمند میفرمایند: ]

حقیقی مفهومی است که گاهی در خارج موجود میگردد و آشارش بیر آن بیار میشود و گاهی در ذهن تحقق میبابد و آثار خارجیاش بر آن بار نسی شود؛ مانند مفهوم انسان، لازمهٔ ویژگی یاد شده آن است که نسبت مفهوم به وجود و عدم یک سان

ا. اگر احیاناً اصطلاح حقیقی و اعتباری، به معنایی که در این فصل مورد نظر است، بر تصدیقات نیز طلاق شود انتها به نحاظ تصورات مربوط به آن تصدیق بوده و یک اطلاق مجازی خواهد بود.

باشد. و [به دیگر سخن: چنین امری نسبت به وجود و عدم و در نتیجه نسبت به تر تب آثار و عدم تر تب آثار لابشرط خواهد بود و چنان که می دانیم امر لابشرط با قیدهای گوناگون جمع می شود و در شرایط مختلف می تواند بعینه حضور داشته باشد. از این رو، می توان گفت: مفاهیمی مائند انسان، هم در ذهن موجود می شوند و هم در خارج و آن چه از آنها در ذهن تحقق می یابد، همان است کنه در خبارج منوجود می گردد. بنابراین، یک نوع عینیت میان مفهوم و مصداق برقرار می باشد و علم به شیء دقیقاً همان شی، را به ما نشان می دهد و ذاتش را برای ما مکشوف می سازد. از این روست که این مفاهیم را علم حقیقی نامیدهاند]. ا

مفهوم حقیقی [که به آن معقول اولی نیز گفته می شود] همان ماهیت است؛ یعنی آن چه در یاسخ سؤال از چیستی شیء، بر آن حمل می شود.

#### [2] مفاهيم اعتباري

مفهوم اعتباری در برابر مفهوم حقیقی قرار دارد. [بنابرایس مفاهیم اعتباری، غیرماهوی اند و این قابلیت را ندارند که هم در ذهن بیایند و هم در خبارج صوجود شوند. در مورد این مفاهیم میان آن چه در ذهن است و آن چه در خارج تحقق می یابد، وحدت و عینیت برقرار نیست؛ به همین دلیل آنها را علم اعتباری نامیدهاند. مفاهیم

۱. این در واقع یک وجه نسمیهٔ دیگری است برای «حفیقی. نامیدن مفاهیم ماهوی، غیر از آن چه در آغاز فیصل بیان شد

۲. چدان که روشن است، مقصود از همدهیت: در این جا ماهیت به حسل شایع است؛ یعنی مقاهیمی مانند: سیاهی، سعیدی، انسان، حیوان و عبر آن. چراکه ماهیت به حسل اولی خودش از مضهیم اعتباری و معفولات، ثانوی است. شونف گراهی یک در اس ۵۳ در این بناره می فرمایند: «برحی از شهیم» ماهیت می باشند و دوش دانیدی، که از واقعیت خارجی حکایت می کنند، بعنی خبود همان خورجاند، با این فرق که منشأ آثار نبستند. و برخی دیگر از مفاهیم ماهیت نیستند، زیرا از یک امر ذهنی حکایت می کنایت می کنایت می کنایت می کنایت.

اعتباري كه معقولات ثانوي را تشكيل مي دهند، خود بر سه دسته اند:]

۱ مفاهیمی که حیلیت مصداقشان حیثیت در خارج بودن و منشأ آثار خارجی بودن است. از این رو، چنین اموری وارد ذهن که حیثیتش عدم ترتب آثار خارجی است نتواند شد، چراکه ورود آنها در ذهن مستازم انقلاب در ذات آنها خواهد بود؛ [بدین معناکه امر خارجی و منشأ اثر باید در عین حال که امر خارجی و منشأ اثر است، امر ذهنی و فاقد اثر گردد.] وجود» و صفات حقیقی وجود که در خارج عین وجوداند و کثرت آنها تنها به واسطهٔ تحلیلهای عقلی میباشد مانند: وحدت و وجوب داز ین قبیل اند.

۲ مفاهیمی که حیثیت مصداقشان آن است که در خارج تحقق نداشته باشد مانند عدم نیز نمی توانند وارد ذهن شده و لباس وجود ذهنی بر تن کنند، جرا که ورود آنها در ذهن مستلزم انقلاب می باشد؛ انقلاب به چیزی که قابل وجود خارجی می باشد. [یعنی لازم می آید که مثلاً عدم، با آن که نمی تواند در خارج موجود شود و اساساً حیثیتش، حیثیت عدم تحقق در خارج است، بتواند در خارج موجود گردد.] بدبراین، آن چه وجود خارجی ندارد وجود ذهنی نیز نمی تواند داشته باشد.

[توضیح آن که: وجود ذهنی بر همان چیزی که وجود خارجی را میپذیرد. عارض میگردد و نفاوت میان وجود خارجی و ذهنی تنها در ترتب و عدم ترتب آثار است. بنابراین، اگر فرض شود حیثیت «عدم» به گونهای است کنه معروض وجود

نوع راهی به خارج از ذهن پیداکنیم. پس این گونه مفاهیم اگر چه ماهیت و حاکی از خارج لیستند ونی یک نوع و صفح حکایت برای آنها اثبات نموده و اعتبار کاشفیت و بیرون نمایی را به آنها می دهیم و از همین وو نام اعتباری روی آنها میگذاریم.»

ـشایان ذکر است که وقتی گفته می شود: «وجود و یا عدم، وجود فعنی ندارنده مقصوداز نوجود ذهنی» اصطلاح خاص آن می باشد: بعنی امری که گاهی در خارج تحقق می باید و منشأ آثار است و گاهی همان امر در ذهن تحفی می باید و فاقد آثار می باشا، و این ویژگی تنها از آن ماهیت است و سایر امور فاقد وجود ذهنی بدین معتا خواهند بود، اگر چه مفاهیم آنها در ذهن ما موجود می باشد.

ذهنی واقع میشود، باید بتواند معروض وجود خارجی نیز واقع شود، در حالی که حبثیت عدم. عین حیثیت عدم خارجیت است.]

[۴] ۳ مفاهیمی که حیثیت مصداقشان، بودن در ذهن است؛ مانند مفهوم کلی، جنس و فصل. چنین اموری هرگز در خارج تحقق نخواهند یافت، چراکه تحقق آنها در خارج مسئلزم انقلاب در ذات آنها خواهد بود. [این دسته از مفاهیم اوصاف و احکام سایر مفاهیم ذهنی را بیان میکنند و مصادیقشان تنها در ذهن تحقق دارد.]

#### 经特件

[آن چه را مؤلف بزرگوار درضوان الله علیه در این قسمت بیان کردهاند، سی توان بدین صورت تقریر کرد: مفاهیم حقیقی اموری هستند که حیثیت مصداقشان نه عین حیثیت وجود خارجی است، نه عین حیثیت عدم و نه عین حیثیت و جود ذهنی. لذا هم می توانند در خارج موجود ذهنی.

اما مفاهیم اعتباری، برخلاف مفاهیم حقیقی، حیثیت مصدافشان از سه حال بیرون نیست: یا عین حیثیت بودن در خارج است، یا عین حیثیت نبودن در خارج است و یا عین حیثیت بودن در ذهن میباشد.

مصادیق دستهٔ نخست تنها در خارج تحقق می یابند و هرگز به ذهبن نسمی آیند؛ مصادیق دستهٔ دوم نه در خارج تحقق می یابند و نه در ذهن و مصادیق دستهٔ سوم تنها در ذهن تحقق می یابند و هرگز نمی نوانند نباس وجود خارجی بر تن کنند. دو دستهٔ نخست همان معقولات ثانوی فلسفی است و دستهٔ سوم معقولات ثانوی منطقی را تشکیل می دهد.]

۹. از این رو به نظر میرسد از کلام مؤلف در این فسمت چنین برمی آید که این دسته از مفاهیم، که مفاهیم ماهوی را تشکیل می دهند، هم دارای افراد حارجی اند و هم دارای افراد ذهنی، و این ه مان مسخن مستفیان است که گفته اند: افراد ماهیت بر دو قسم اند: افراد ذهنی و افراد خارجی، جالب نوجه این که مؤلف بنزرگو از در ایدت وجود ذهنی این گفته منطقبان وا گفتاری از روی تسامع نافی کوده و آن را مخدوش دائد تند. (و . ک: همین نوشنار، ج ۱. ص ۱۳۵٪.

از آن چه بیان شد دانسته می شود که مفاهیم اعتباری، اموری ذهنی و معلوم برای ما می باشند، اما مصداقشان با خارجی محض است که هرگز وارد ذهن نتواند شد؛ مائند و جود و امور ملحق به آن و یا بطلان صرف است [که نه وارد ذهن تواند شد و نه دن خارج تحقق خواهد یافت] مانند عدم و یا ذهنی صرف است که راهی به سوی وجود خارجی ندارد [و فقط در ذهن تحقق می باید؛ مانند کلی.]

حقیقی ــ مقهوم ماهوی؛ مانند: سنیدی، درخت، انسان یا معقول اولی، مقاهسمی که هم در خارج موجود می شود و هم در ذهن

> فهوم کلی | = | معقول معقول أثــائوی فلسفی

الف: مفاهیمی که حیثیت مصداقشان در خارج بودن است؛ مانند وجود ر صفات حقیقی وجود.

ب: مفاهیمی که حبثت مصداقشیان در خیارج نبودن است؛ مانند عدم.

معقول ثانوی منطقی، مفاهیمی که حیثیت منصداقشان در ذهن بودن است.

## نحوة دست یابی ذهن به مفاهیم اعتباری

از آن چه بیان شد دانسته می شود که مفاهیم اعتباری از خارج انتزاع نشدهاند بجرا که مفاهیسی ماهوی نیستند که هم در خارج و هم در ذهن تحقق یابند اما در عین حال از مصادیق انتزاع شدهاند، به شهادت آن که ایس مفاهیم یک سری حلوم حصولی هستند که آثار بر آنها بار نمی شود. [در بحثهای گذشته روشن ساختیم که تشکیل یک مفهوم و یک علم حصولی در ذهن متوقف بر ارتباط با مصداق آن مفهوم است. ا بنابراین، باید گفت این مفاهیم از مصادیقی که در ذهن هستند، انتزاع شدهاند.

### نحوة انتزاع مفاهيم ذهني يا معقولات ثانوي منطقي

نحوهٔ انتزاع آن دسته از معانی که حبثیت مصادیق آنها حیثیت بودن در ذهن میاشد [مانند کلی، ذاتی، عرضی، جنس و فیصل] بدین شرح است که: ذهن ما می تواند مفهومی را که از خارج انتزاع نموده است، مصداق قرار دهند و خودش را لحاظ کند، [نه آن که آن را مرآتی برای لحاظ خارج قرار داده و در آن بنگرد.] در ایمن نگاه، عقل ضرور تأ خواص و ویژگی هایی را در آن مفهوم می باید و برای آن اعتبار می کند.

فی المثل پس از آن که مفهوم انسان را از چند فرد خارجی مانند حسن و حسین و تقی برگرفت، آن مفهوم را می گیرد و آن را در همان حال که یک مفهوم ذهنی او حاکی از مصادیق خارجی خود است، مصداق قرار می دهد و به خواص و ویژگی هایی که آن را در برگرفته، نظر می افکند؛ مثلاً می بابد که آن مفهوم بیانگر تمام ماهیت مصادیق خود است. (=نوع)؛ با بیانگر جزء ماهیت افرادش است (=جنس و یا فصل) و یا حاکی از یک ویژگی بیرون از ذات مصادیق خود می باشد، که یا مساوی با آن است (=خاصه) و یا اعم از آن می باشد (=عرض عام). هم چنین می بابد که آن مفهوم قابل صدق بر مصادیق متعدد است (=کلیت) و به همین تر تیب. [و در ایس لحاظ مفاهیمی مانند نوع، جنس، فصل و غیر آن را از آن مفهوم انتزاع می کند.]

[حاصل آن که ذهن دارای مواتب است. در یک مرتبه مفهومی به نام «انسان» در

١ ر.کـ١ قصل سوم، فرع دوم، ص ٧٣.

ذهن به وجود می آید و به وسیله آن مفهوم مصادیق خاص آن مفهوم ادراک می گردد. در این مرتبه نگاه به مفهوم یک نگاه طریقی است، یعنی در مفهوم نظر می شود، نه به مفهوم؛ چونان آینه ای که در آن نظر می افکنیم تا تصویری راکه منعکس می کند، مشاهده کنیم. در این لحاظ خصوصیات خود مفهوم به هیچ وجه منحوظ نمی شود و تنها محکی مفهوم است کنه مورد لحاظ است، نه حاکی و نبه ننجوهٔ حکایت و چگونگی های آن؛ همان گونه که در نگاه طریقی به آینه، تنها تصویری که آینه ارائه می دهد، مشاهده می شود و و یژگی های خود آینه مورد لحاظ نیست.

اما در مرتبهای دیگر ذهن همین مفهوم را، که ادراک او از مصادبق خارجی خاص است، متعلق ادراک دومی قرار می دهد؛ یعنی به خود مفهوم نظر می کند تا احکام و ویژگیهای آن را لحاظ نساید؛ مانند کسی که به آینه نظر می کند تا از چگونگی خود آینه مطلع گردد، که آینه تمیز است یا کثیف، تصویر را واضح نشان می دهد با غیر واضح، مقعر است یا محدب و مانند آن. در این بورسی است که ذهن از مفهوم مورد واضح، مقعر است یا محدب و مانند آن. در این بورسی است که ذهن از مفهوم مورد نظر مفاهیم دیگری را انتزاع می کند؛ مفاهیمی که فقط در ذهن مصداق می یابند. در واقع مرتبهای از ذهن حاکی می شود از مرتبهای دیگر از آن و دستهای از مفاهیم مصداق واقع می شوند برای گروه دیگری از مفاهیم. از این جا دانسته می شود قضایایی که محمول آنها از چنین مفاهیمی (معقولات ثانوی منطقی) تشکیل پیافته است، قضایای ذهنی خواهند بود، که موطن ثبوت و نفس الأمر آنها مرتبهای از ذهن می باشد.]

## [4] نحوة انتزاع معقولات ثانوي فلسفي: مفهوم وجود و امور ملحق به أن

به نظر می رسد مفاهیمی که حیثیت مصادیق آنها حیثیت بودن در خارج است، از حکسمی کسه در قسفهایای مسوجبه تسحقق دارد، انتزاع شده است و صفاهیمی که حیثیت مصادیقشان حیثیت نبودن در خارج است، از فقدان حکم در قضایای سالبه

به دست آمده است.

[4] توضیح مطلب آن که: نفس نخستین بار که از راه حس به پارهای از ماهیات محسوس [مانند سفیدی گیج خاصی که آن را مشاهده می کند] دست می یابد، آن ماهیت را می گیرد و در خزانهٔ خیال بایگانی می کند. و آن گاه که آن را دوباره ا و یه در زمان دوم آدراک می کند و برای بایگانی در خزانهٔ خیال آن را اخذ می کند، آن مفهوم را غین مفهومی که بیش از این ادراک کرده بود، منطبق بر او می یابد. این همان حمل، یعنی اتحاد دو مفهوم در وجود، آمی باشد. آن گاه که نفس مفهوم را چند بار اعاده کند و سبس آن مفاهیم را یکی گرداند. این یک حکم و یک فعل صادر از نفس خواهد بود. در خین حال که یک فعل معادر از نفس خواهد بود. و در خین حال که یک فعل معادر از نفس خواهد بود. و یک وجود رابط است که فائم

۱. مانند آن حاکه مصادیق دیگری از سفیدی را ادراک مرکند؛ مثلاً سفیدی کاغذ را برف را مشاهده میکند.

۲. مانند آن جا که متذکر می شود و ماهیتی را که نیلاً مشاهده کرده بود. در ذهن خود اعاده میکند، بی آن ۹۶ هـرد - جدیدی را مشاهده کند و ماهیت را از آن انتزاع نماید و با مانند آن حا ۹۶ به طور منتمی به مک مصداتی نظر می کند - و حر آن، مهورمی از آن در دهن خود تشکیل می دهند.

۳. مقسود از وجود در عبارت بالاد معنای اعم ان است که شامل و جود شمنی و وجود خارجی، هر دو میگردد. پس اگر اتحاد در مقهوم در وجود دهمی باشد. حمل اولی میان آنها بوقرار خراهد بود و اگر انحاد در مقهوم در وجود خارجی نه در وجود شدنی، میان آنها حمل شایع برقرار می شود ر الله در مثال بالا حمل ارتی است.

ابناز به اعادهٔ مکور برای آن است که حکم یک نسبت و حودی است و از این رو نیازمند دو طرف، که هسان موضوع و در اسادهٔ درم، محمول حکم در ذهن نشکیل می دود. موضوع و محمول است می باشده در یک اعاده موضوع و در اسادهٔ درم، محمول حکم در ذهن نشکیل می دود. در فامر عبارت فوق آن است که حمل یک چیز و حکم چیز دیگری است؛ بذین صورت که حکم عبارت است از بیان و حدت آنها و این که این که نفس آن دو را یکی گر داند. البته از بوخی دیگر او کلمات مؤلف بزرگوار جنین فرقی مان حمل و حکم به دست نمی آید، بلکه یکانگی حمل و حکم مستفاد می شرد. (ر . ک: اصون فضفه و روش و بایسم ، چ ۳ دس ۲۲).
3. و . ک: همین نوشتار، ص ۲۰۷ د ۱۹۰۰.

۷ اشتاره است به آن چه در فصل اول از مرحلهٔ دوم بیان شا. و آن این که در فضایای مشتمل بر حمل اولی، مانند - «سفیدی است» رابط، وجود ما ارد مگر بر حسب اعتبار ذهنی، چرا که معنا ندارد میان شیء ر خودش بست و - رابط برفرار باشند (و . ک: همین توشنار، ج ۱۰ ص ۱۳۰)

به دو طرف خود میباشد.

181 پس از تشکیل حکم. نفس می تواند آن حکم را که در حقیقت ضعل نفس است، تصور نماید و با آن که یک وجود رابط است، نظر استقلالی به آن کند و آن را در حالی که مضاف به موصوف خود است، ادراک نماید. [در اثر این نظر استقلالی به حکمی که در قضیهٔ «سفیدی، سفیدی است» وجود دارد: مفهوم «وجود سفیلی» در ذهن نقش می بننده). آن گاه نبفس قیدش را حذف می کند و مفهوم «وجود» را به صورت مفرد و بدون آن که مضاف به چیزی باشد: ادراک می نماید. بداین نحو مفهوم وجود از حکم انتزاع می شود و بر مصداق خارجی اش اطلاق می گردد. البته مفهوم بوجوده اوجود» حبثیت بودن در خارج است و لذا اموری که این حبثیت مفهوم بر آن صدق می کند، تنها مصداق آن مفهوم است و نمی تواند فرد آن به شمال افرادش مأخوذ است.

[حاصل آنکه: مفهوم دو جوده مصداق دارد، اما ضرد ندارد. برخیلاف مفاهیم ماهوی که هم مصداق دارند و هم فرد. زیرا فرد یک شی، عبارت است از همان شی، مشروط به خصوصیات و ویژگی هایی که به آن ضمیمه شده است؛ مثلاً فرد انسان، همان انسان است که عوارض و فیود خاصی را واجد میباشد؛ عائند و زن خاص، رنگ، خاص، زمان و مکان خاص، پس فرد یک ماهیت همان ماهیت است، اما مشروط به یک سری خصوصیات فردی. و چون مفهوم و جود، عین وجود خارجی و نهس ان نمی باشد، رابطهٔ مفهوم با وجودهای خارجی را نمی توان رابطهٔ مفهوم با فرد شمار آورد.]

پس از تشکیل مفهوم او جوده در نفس، ذهن از مصادیق ایس مفهوم، صفات و ویژگی های خاص (و جوده را انتزاع میکند؛ مانند و جوب، و حدت، کثرت، قوه، فعل و غیر آن. [حاصل سخن مؤلف گرامی گ آن است که نفس مفهوم وجود را از حکم و نسبتی که میان موضوع و محمول قضیه انشا و ایسجاد می کند، به دست می آورد. حکم یک وجود رابط است که نقش میان دو جزء قضیه ایجاد می کند و این وجود رابط دو جنبه دارد: از یک سو، یک فعل نفسانی و وجود خارجی است که نفس به آن علم حضوری دارد؛ از سوی دیگر، یک مفهوم است که حکایت از اتحاد موضوع و محمول در خارج می کند. به دیگر سخن؛ حکم چیزی است که هم به حمل اولی وجود است و هم به حمل شایع، در عین حال یک وجود رابط و یک معنای حرفی و وجود است و هم به حمل شایع، در عین حال یک وجود رابط و یک معنای حرفی و غیر مستقل است و لذا نمی تواند از وجودهای مستقل حکایت کند. لکن نفس پس از آن که نظر استقلالی به آن نمود، مفهوم اسمی وجود را، ابتدا به طور مقید و سیس با حذف قید و به طور مطلق، از آن به دست می آورد. به طور کلی نفس می تواند به معانی نفس می تواند به معانی اسمی مناسب را به دست آورد. ا

## [٧] نحوة انتزاع مفهوم عدم

آن گاه که نفس به یکی از ماهیات محسوس [مانند سفیدی] دست یافت و آن را در خزانهٔ خیال بایگانی نمو د و سپس ماهیت دیگیری مباین بیا آن را درک کرد [سانند سیاهی]، در این صورت ساهیت دوم را عین ماهیت نخست و منطبق بر آن نخواهد یافت، برخلاف فرض پیشین [؛ آن جا که ماهیت سفیدی را برای بار دوم و با در لحظهٔ دوم ادراک میکرد]که ماهیت دوم را عین ماهیت نخست می یافت. پس اگر نفس، ماهیت سفیدی و ماهیت سیاهی را پس از بایگانی نمودن آنها، در خود حاضر آورد، کاری را که در فرض پیشین نسبت به ماهیت تکرار شده انجام می داد. میان این دو

۱. ر.ک: همین نوشتار، ج ۱، ص ۱۱۵ و ۱۱۶.

ماهیت انجام نخواهد داد؛ یعنی حکم به اتحاد آن دو نخواهد کرد، اما در عین حال نفس این قعدم فعل» را پک قعل» برای خود اعتبار می کند که همان «سلب حمل» در برابر هحمل می باشد. آن گاه در حالی که مضاف به طرفین خود است، نفس به آن نظر استقلالی کرده و مفهوم «سلب محمول از موضوع» را از آن به دست می آورد. و سپس قید آن را حلف نموده و آن را به طور مطلق تصور می کند و بندین صورت صفهوم سلب و عدم در نفس نفش می بندد. پس از تشکیل مفهوم عدم در ذهن، نفس برای آن ویژگی هایی را ضرور تأ اعتبار می کند [و خواص و احکام عدم را به ناچار ادراک و ملاحظه می کند از احکامی مانند: نبودن امتیاز میان عدم ها و تمیز یافتن عدم ها از یک ملاحظه می کند واسطهٔ اضافه به موجودات.

[توضیح این که: پس از آن که نفس مثلاً یک تکه گچ سفید را مشاهده نمود و به مفهوم سفیدی دست یافت، اگر یک قطعه زخال سیاه را مشاهده کند. مفهوم سیاهی در ذهن او نقش میبندد و وقتی این مفهوم را با مفهوم سفیدی بسنجد، ملاحظه میکند که این مفهوم بر مفهوم نخستین (سفیدی) منطبق نسی شود؛ آن گونه که مفهوم نخستین روی خود میخوابید و بر خودش منطبق میگشت. یعنی نفس ملاحظه میکند که سفیدی با سفیدی به گونهای است و با آن نسبتی دارد که آن نسبت را میان سفیدی و سیاهی سیاهی نمی یابد. در مورد دوم «هدم حیمله است؛ بعنی ذهن نسبتی که میان سفیدی و سیاهی بود، میان سفیدی و سیاهی نمی یابد، در مورد اول نفس کاری انجام می دهد و حکمی ایسجاد سیکند، اما در صورت دوم کاری انجام نمی دهد و حکمی ایسجاد سیکند، اما در صورت دوم کاری انجام نمی دهد و حکمی ایسجاد سیکند، اما در

و چون خود را در اولین مرتبه یا پس از تکرار حکم اثباتی، نسبت ساز و حکم ساز

ا. مقصود از اسلب حمل، همان اعدم حمل الست، زيرا بناير لفقر مؤلف گرامی در قبضية سالبه اعدم الحمل». - است، نه اسلب الحمل، به معنای احکم به نبودن حمل» به همين دليل در انبالة کلام عدم را به عنوان يوان و ر - سلب عطف کرد و فرمود: ابدين صورت مفهوم سلب از عدم در نفس نقش می بندد.»

می یابد، کار انجام ندادن (عدم فعل) خود را کار پنداشنه و نبودن نسبت انبائی می ابدیشد و در میان سفیدی و سیاهی را نسبت دیگری مغایر با نسبت اثباتی می ابدیشد و در این حال یک نسبت پنداری به نام «نیست» در برابر نسبت خارجی «است» پدیدار می گردد. اگر چه در قضیهٔ: «سفیدی سیاهی نیست» نفس میان موضوع و محمول کاری انجام نداده است، ولی این تهی دست ماندن و کار انجام ندادن را برای خود کار پنداشته و آن را در برابر کار نخستین. کار دومی قرار می دهد: «نیست در برابر است» و چون نفس کار خود را، که همان حکم است، با یک صورت ذهنی (این او ست) حکایت می کرد، برای فقدان کار نیز، به مناسبت این که در جای کار نشسته، صورتی ساخته و آن را حکایت می کند. پس از تشکیل مفهوم حرفی و رابط انیست، که در واقع همان «نه است» یعنی «عدم وجود رابطه می باشد، نفس با نظر استقلالی به آن، مفهوم اسمی و مستقل عدم را، ابتدا به صورت مضاف و سیس به طور معلق، به دست اسمی و مستقل عدم را، ابتدا به صورت مضاف و سیس به طور معلق، به دست

#### چند ئكته

[٨] از آن چه بیان شد اموری چند، دانسته می شود: از جمله:

۱ مفاهیدهی مانند علم و حیات که بر واجب و ممکن، هر دو، اطلاق می شوند. مفاهیدهی مانند علم و حیات که بر واجب و ممکن، هر دو، اطلاق می شوند، واجب مفاهیم اعتباری به شمار می روند، زیرا اگر از مفاهیم حفیقی و ماهوی باشند. [زیرا ماهیت دارای ماهیت داشته باشد. [زیرا ماهیت حاکی از حد وجو د است و تنها و جودهای ممکن که حدود و قیود عدمی آنها را احاطه کرده است، دارای ماهیت می باشند اما واجب تعالی که محض وجود و وجود محض است و هیچ حدی جز بی حدی بازد، هرگز منشأ انتزاع هیچ ماهیتی واقع

ا. ر.کند اصول فاسفه و روش رئالیسم، ج ۲، ص ۴۲ ـ ۵۱

نمي شود و هيج مفهوم ماهوي بر او حمل نتواند شد.]

[۹] ۲ مفاهیمی مانند حرکت، که بر بیش از یک مقوله حسل میشوند. ذیر از مفاهیم اعتباری محسوب میشوند، زیرا آگر یک مفهوم حقیقی و ماهوی باشند، آن مفهوم إمندرج در بیش از یک مفوله خواهد بود و در نتیجه ابیش از یک جنس ا در عرض واحد اخواهد داشت، و این محال است [، زیرا مسئلزم آن است که یک ماهیت در عین حال که یک ماهیت باشد. ا

[۱۹] ۲ مفاهیم اعتباری حد بدارند و در حد هیچ ماهیتی به عنوان جنس آن مساهبت واقسع نسمی شوند. آو هم چنین سایر صفات مخصوص به ماهیات. مانند کلیت آزنه حد دارند و نه جنس ماهیت واقع می شوند مگر با نوعی توسع در معنای حد. ۴

[توضیح این که مفهوم اعتباری، امری غیر ماهوی بلوده و تمحت همیچ یک از مقولات مندرج نمی شود، نذا نه جنس و فصل دارد، نا بتوان از آن جنس و فصل یک تعریف حدی برای آنها ارائه داد. و نه خودش جنس ماهیتی است. تا بستواند جرزه تعریف آن ماهیت قرار گیرد. البته در مقام تعریف این دسته از مفاهیم می توان چیزی

١. ر.ک: همين لوشتار، قصار پنجم از مرحلهٔ پنجم، ج ١، ص ٢٧٨.

۱۳ اگر چه ممکن است به عنوان فصل در حد یک ماهبت واقع شوند. زیرا فصل از سنج ماهمت نسست، بلکه از سنخ وجود می اشد. (ر. ک: همین نوشتار) ج ۱، ص ۲۸۵/.

۳ اگر در تمراف کلی گفته شود: ه کمی مههومی است که برسش از ایک فرد می ترانا منطبق گردد: در این صورت از صفات مخصوص به ماهیات خواهد بود: اما اگر در تعریف آن گفته شود: ه کلی مفهومی است که بر بیش از یک مصداق می نواند صدق کنده. در این صورت اختصاص به ماهیات تخواعد داشت.

۴. ظاهر کلام مؤلف هغ همان است که در بالا بیان شد و این اشکال بر آن و رد می شود که صفات ساهب حود بخشی از مقاهیم اعتباری را تشکیل می دهند و عطف آنها بر مقاهیم اعتباری به صورت: «وکذلك سایر اعتفات انخاصه بالماهیات» که ظهور در میابشت میان آن در دارد: صحیح نیست. برای رفع این اشکال، عبرت را به گونه ی دیگر نیز می توان نقسیر کرد و آن این که: هممان گونه که مقاهیم اعتباری حد ندارند. سایر صفات مخصوص به ماهیات دمانند کلیت درای نیز ندارند. مگر آن که در مقاهیم آن سفات توسعه داده شوده به گرزندی که ماههیم اعتباری را نیز در بر گیرند .

راكه به منزلهٔ جنس و فصل آن مي باشد، به كار برد و تعريفي كه به منزلهٔ حد آن مي باشد. براي آن ارائه داد. ]

## [ ۱ ۱ ] اصطلاحات دیگر واژه «اعتباری»

واژهٔ «اعتباری» در اصطلاحات اهل معقول معانی دیگری ، غیر از آن چه گذشت ـ نیز دارد، که از بحث فعلی ما بیرون است. [ در ذیل به برخی از این اصطلاحات اشاره میشود.]

۱ - اعتباریت در برابر اصالت به معنای منشأ بودن بالذات برای آثار، که در بسحت اصالت و جود و ماهیت از آن گفت و گوشد. (بنابراین اصطلاح، اعتباری چیزی است که تحققش و منشأ آثار بودنش بالعرض میباشد، در برابر اصیل به معنای آن جه تحقق و منشأ آثار بودنش بالذات میباشد.)

۲ - اعتباری به معنای آن چه و جود منحاز و مستقل از غیر خود ندارد، در بیرابیر حقیقی که و جود منحاز و مستقل از غیر دارد. بنابرایین اصطلاح، مقولهٔ اضافه کیه موجود به و جود موضوع خود است، امری اعتباری است، برخلاف جوهر که موجود فی نفسه است. ا

### [12] اعتبارات اجتماعی

۳ ـ اصطلاح سوم اعتباري، أن معناي تصوري [ مانند رياست و مالكيت] و ينا

۹. ظاهر کلام مؤلف گرامی هذا ای است که مقصود از رجود منحاز و مستفی در این جا و چود فی نقسه، اعبراز نفسه و لغیره است، در قبان و جود رابط و فی غیره. در این صورت، مثالی که برای و جود اعتباری آورده اشد، ساشمام خواهد بود، زیرا معوفه انسافه دارای و جود فی غیسه است، لذا در شدار ماهیات قرار گرفته است. آری، اضافه به معنای دیشت حاصل از نسست مکرز و چرد رابط و فی غیره دارد که موجود به و جود طرفین خود می باشد و بنابراین و جودش اعتباری خواهد بود. شایان ذکر است که در بداید الشمکمة به جای مقولة اضافه. شماره است.

تصدیقی [مانند علی رئیس است و من مالک این کتاب هستم] است که در ورای ظرف عمل تحقق ندارد. [مثلاً تحقق ریاستِ اعتباری به آن است که رئیس در شنون دیگران نصرف کند و دیگران به دستورهای وی گردن نهند؛ به دیگر سخن: این معانی از مشهورات بالمعنی الاخص میباشند؛ یعنی مفاهیمی هستند که عقلا بر آن توافق کردهاند و واقعینی ورای این تطابق آرا ندارند.]

بازگشت اعتبار دبدین معنادبه آن است که مفاهیم حقیقی و نفس الأمری [یعنی مفاهیمی که مصداق واقعی دارند، خواه مفهوم ماهوی باشد و یا معقول شانوی] با همان حدود او مشخصاتشان برای انواع گوناگون اعتمال، که حرکات مختلفی را تشکیل میدهند و نیز برای متعلقات این اعمال، به قصد دست یابی به یک سلسله اهداف مطلوب در زندگی «استعاره» میشوند.

[از آن جاکه مؤلف پیم بازگشت اصطلاح سوم اعتبار را به داستعاره ه می دانند و آن را نوعی استعاره به شمار می آورند که برای تنظیم امور اجتماعی و سامان دادن به روابط میان افراد یک جامعه انجام می پذیرد، لازم است این نکته را یاد آور شویم که در مورد حقیقت استعاره دو نظر کاملاً مختلف وجود دارد:

الف: غالب علمای ادب معتقدند که استعاره نوعی منجاز لفظی است، کنه در آن علاقهٔ میان معنای حقیقی (موضوع له) و معنای منجازی (مستعمل قیه) علاقهٔ مشابهت است. در نظر ایشان استعاره چیزی نیست جز به کار بردن یک لفظ به جای لفظ دیگر، در جایی که میان معنای آن دو لفظ مشابهت وجود داشته باشد، به منظور اثبات یکی از اوصاف «مشبه به» برای «مشبه» مثلاً وقتی فرد شجاعی وارد می شود به جای آن که بگوید: «شجاع آمد»: می گوید: «شیر آمد»، به عقیدهٔ این گروه لفظ «شیر» در

مقصود از ۱۰ حدود معنای اصطلاحی آن، که اختصاص به ماهبات دارد، نیست، بلکه اعم از آن می باشد، زیبرا بسیاری از مفاهیم اعتباری از استعارهٔ مفاهیم غیرماهوی به دست آمده است؛ مانند مالکیت، که بازگشت معنای حقیقی آن به همیت است.

عبارت فوق به معنای «مرد شجاع» است و مجازاً در آن استعمال شده است.

ب: نظر گروه دیگری از اهل ادب، که در رأس ایشان سکاکی قرار دارد، آن است که: استعاره از شئون الفاظ نیست، بلکه شأن معانی است؛ یعنی از اعمال مخصوص ذهن است. به عقیدهٔ این گروه، هنگام استعاره همیج گاه لفظ از جای خود تکان نمیخورد و در غیر معنای اصلی خود استعمال نمی شود.

استعاره یک عمل نفسانی و ذهنی است؛ یعنی انسان در ذهن خود فرض و «اعتبار» میکند که مشبه یکی از مصادیق مشبه به است و خارج از آن نیست؛ یعنی حد و مفهوم مشبه به را در تخیل خود بر مشبه منطبق می سازد. بنابراین، در مثال بالا، گوینده وقتی می گوید: «شیر آمد»، لفظ شیر را در همان معنای حقیقی و موضوع له خودش (حیوان درندهٔ کذائی) استعمال کرده است؛ بدین نحو که ابتدا در خیال خود آن مرد شجاع را مصداقی از شیر اعتبار کرده، و حد شیر را بر آن منطبق ساخته و آن گاه لفظ شیر را در مورد او به کار برده است.

مؤلف بزرگوار نظریهٔ دوم را صحیح میدانند، از این رو، استعاره را به اسفهوم استاد دادهاند، نه به الفظ» و فرمودند: او مآل الاعتبار بهذا المعنی الی استعارة المفاهیم النفس الأمریة...ه. []

۱. خلاصهٔ نظریهٔ مزلف دربره معانی استعاری، که معانی اعتباری را نیز در برمی گیرد، چنین است: اولاً این معانی اگر در ظرف خارج مطابق ندارله، اما در طرف توهم مطابق دارند. ثانیهٔ مصادیق و همی این معانی نا وقشی احساسات و دراعی وجود دارند، مصداق آن مفاحیم میباشند و با از میان رفتن آنها از میان می روند و نیز با آبا بیل احساسات و دراعی وجود دارند، مصداق آن مفاحیم میباشند و با از میان رفتن آنها از میان میروند و نیز با آبا بیل مصنی این مصنداق داده می شوند. ثالثاً: هر یک از این معانی و همی استعاره می شوند مصداف و اقمی دیگری نیز دارد که آن مفهرم از آن گرفته شده است. رابعاً: این معانی و همی در عبن حال که واقعی نیستند، اما دارای آثار واقعی میباشند. خامساً: در تعریف استعاره می توان گفت: استعاره عبارت است از این که با عرامل احساسی حد جیزی را به چیز دیگری بدهیم تا آثاری که با عوامل احساسی خود ارتباط دارد، مترب شود. سادساً: چون مشابأ بین ادراکات و معانی یک سری عوامل احساسی است، این معانی با علوم حقیقی از تباط تولیدی ندارند و بر آنها برهان نمی نوان اقامه کرد (برای توضیح بیشتر و که. ادول ذاخه و دول دانلمی دول در در شریک سامی دول در در این در در شریک به ص ۱۲۸ تا س ۱۹۵۵.

### نمونه هایی از اعتبارات اجتماعی

۱ ـ اعتبار ریاست برای بزرگ و زمام دار یک جامعه، برای بیان آن که نسبت آن فرد به جامعه هم چون نسبت [-رأس و سر] به بدن می باشد، در این جهت که امور بدن را تدبیر کرده و اعضای آن را به آن چه باید انجام دهند، رهنمون میگردد. [در این جا رابطه ای که به طور تکوینی و حقیقی میان سر و سایر اعضای بدن و جود دارد، میان بزرگ یک جامعه و سایر افراد آن اعتبار می شود و مفهوم «رئیس» به نحو استعاره بر آن فرد اطلاق می گردد.]

۲ ـ اعتبار مالکیت برای زید، مثلاً نسبت به آن چه حیازت و جمع آوری نموده است. این اعتبار برای بیان آن است که تنها زید می تواند در آن اموال، به هر نحو که بخواهد. تصرف نماید؛ یعنی همان رابطه ای که مالک حقیقی، مانند نفس که حقیقتاً مالک قوا و نیروهای خوبش است، نسست به ملک خود دارد، میان زید و آن اموال اعتبار می شود.

[نفس حقیقتاً و تکویناً مالک بینایی، شنوایی و سابر قوای خویش است و در آنها به هر نحو که بخواهد تصرف می کند. ارادهٔ هیچ کس نمی تواند جای گزین ارادهٔ فرد در به کارگیری نیروها و قوای او گردد. چنین رابطهای حقیقتاً میان انسان با اشیای خارجی وجود ندارد. در مثال بالا، نسبت زید و عمرو در واقع و عالم تکوین به آن هیزمها بک سان است: اما جامعه رابطهٔ مالکیت را میان زید و آن هیزمها اعتبار می کند و یک اختصاص اعتباری و پنداری میان آن دو برقرار می سازد و آثار و نتایج عملی خاصی بر آن بار می کند. این همه به منظور تنظیم امور جامعه و جلوگیری از هرج و مرج و تعدیات اجتماعی صورت می گیرد.]

النازه الست به این حکم فقهی که «من حاز ملك» یعنی کسی که مال مباحی را حیارت كند و بر آن تسلط پاید، مالک آن م گردد.

۳-اعتبار زوجیت میان مرد و زن، تا دو زوج در آن چه بر مجموع آن دو مترتب می گردد، مشترک باشند؛ آن چنان که در زوج عددی مشاهده می شود. [اعتبار زوجیت میان مرد و زن، وحدتی را میان آن دو برقرار می سازد، که زمینه را برای آن که احکام مشترکی بر آن دو مترتب شود، فراهم می سازد.]

## [۱۳] امور اعتباری یاد شده حد ندارد

از آن چه بیان شد دانسته می شود که امور اعتباری یاد شده «حد» نـدارنـد و نییز «برهان» بردار نیستند.

دلیل «حد» نداشتن امور اعتباری آن است که این امور ماهیت ندارند و تحت هیچ یک از مقولات مندرج نمی شوند و لذا جنس ندارند و چون جنس ندارند فصل نیز نخو اهند داشت. [، زیرا فصل چیزی است که شیء را از آن چه در جنس با او مشترک است تمییز می دهد.] و چون فصل ندارند «حدّ نیز نمی توانند داشته باشند، [زیرا قوام حدّ به فصل است. اگر فصل همراه با جنس قریب باشد، حد نام تشکیل می شود و اگر با جنس قریب عشراه نیاشد، حد نام تشکیل می شود و اگر با جنس قریب عشراه نیاشد، حد نام تشکیل می شود و اگر با جنس قریب عمراه نیاشد، حد ناقص تشکیل می گردد. ا

آری، برای امور اعتباری حدودی را می توان به نحو استعاره در نظر گرفت. این حدود جزو حقایقی است که مفاهیم آنها برای این امور اعتباری استعاره گرفته شده است [و البته این امر اختصاص به مواردی دارد که مفاهیم استعاری خودشان در اصل مفاهیم ماهوی بوده باشند، اما اگر آن مفاهیم، غیر ماهوی باشند مانند مالکیت دحد استعاری نیز برای آنها نمی توان فراهم ساخت.]

## [۱۴] امور اعتباری یاد شده برهان بردار نیستند

دلیل این که بر امور اعتباری نمی توان برهان اقامه کرد، آن است که مقدمات برهان باید ضروری، دانمی و کملی باشند. [در بناب بنرهان مقصود از «ضبرورت» همان ضرورت در صدق است؛ یعنی قضیهٔ ضروری، آن است که صدقش و اجب و کذبش مستنع میباشد، خواه جهت قضیه ضرورت باشد، یا امکان و یا چیز دیگر و مقصود از «دوام» نیز دوام در صدق است. پس قضیهٔ دائمه قضیهای را گویند که همیشه صادق است، خواه ثبوت محمول برای موضوع دائمی باشد، یا نباشد. هم چنین مقصود از «کلیت» کلیت در صدق است. قضیهٔ کلی در باب برهان به قضیهای اطلاق می شود که در مورد همهٔ افراد مذکور در قضیه و در همهٔ احوال آن افراد صادق باشد؛ خواه سور قضیه و در همهٔ احوال آن افراد صادق باشد؛ خواه سور قضیه و شره همهٔ احوال آن افراد صادق باشد؛ خواه سور

شرایط سه گانهٔ فوق تنها در قضایای واقعی، که با نفس الأمر تطابق دارند، تحقق می یابد و مقدمات اعتباری که صرفاً یک سری ادعا است، چگونه می تواند حاکی از یک واقعیت باشد و با نفس الأمر تطابق داشته باشد. [امور اعتباری قراردادهایی است که انسان بر اساس اغراض و اهداف خاص و تحت تأثیر امیال و گرابشهای درونی خود آنها را انوضع کرده است و هر گاه بخواهد آنها را لغو می کند و امر دیگری را به جای آن اعتبار خواهد کرد. قضایای اعتباری در واقع یک سری دروغهای مفیدند. که در خارج و نفس الأمر مطابق ندارند و تنها در ظرف توهم مطابق دارند. این مصادیق و همی تا آن جا که احساسات و دواعی وجود دارند، دارای آن حدود می باشند و با از میان می روند و با تبدیل آنها متبدل می شوند. چنین اموری را هرگز می تران مضروری، دانمی و کلی به شمار آورد.]

## [۱۵] قیاس جاری در مورد اعتباریات قیاس جدلی است

از آن چه گذشت هم چنین روشن میشود که قیاس جاری در مورد اعتباریات

ا. از تفسيري كه براي كبيت و درام بيان شد دانسته مي شود كه اين در امر بيانگر يك مطلباند و آن دوام صداق قعبيه در همه شرايط و احوال ميباشد. از اين روست كه مؤنف گرامي يؤدر ارسالة برهان در مقام بيان شرائط مقدمات برهان تنها كليث را ذكر ميكند و در نفسير آن مي گويد: «ان بكون الحكم ثابتاً للموضوع في جميع الازمنة و جميع الاقرامة و جميع الاقرامة و جميع الاقرامة و جميع الاقرامة و حميع الاقرامة و الميان ميده مي ٢٩.

همان «جدل» است، که مقدمات آن از قضایای مشهور و مسلم فراهم میگردد. [قضایای مشهور گزاره هایی را گویند که آرای عقلا بر آن تطابق دارد و واقعیتی جز تطابق آرا عقلا ندارد و علت مشهور بودن آنها نیز در حقیقت همین تطابق آرا است. البته منشأ توافق آرای عقلا بر این گونه قضایا یا حفظ نظام و بقای نوع است و یا ضمبر انحلاقی و فطرت سلیم انسانی و یا اموری دیگر. او قضایای مسلم گزاره هایی است که طرفین گفت و گو، بنابر پذیرش آن نهادهاند، اگر چه در واقع کاذب و دروغ باشد.]
از میان قضایای اعتباری آنهایی که آثاری متناسب با اهداف و اغراض [فرد و جامعه] داشته باشد، مورد قبول و پذیرش است و آنهایی که بیهوده بوده و [چنین]

انتخابای مشهور دارای اصطلاح دیگری نیز حست که اعم از اصطلاح فوق می اشد و آن عبارت است از مطلق قضایایی که نود مردم شهرت دارد: اگر چه سبب اشتهار آنها بداحت آنها بدود بستند. در این جه مقصود از مشهورات، همان مشهورات بالده نی الاخص است.

### الفصل الحادي عشر

# في العلم الحضوري وانه لايختص بعلم الشيء بنفسه

[١] قد تقدّم أنّ كلّ جوهر مجرّد فهو لتمام ذات، حياضرٌ لننفسه بنفسه وهبويته الخارجيّة، فهو عالم بنفسه علماً حضوريّاً.

[٢] وهل يختص العلم الحضوريّ بعلم الشيء بنفسه أو يعمّه وعلمَ العلّة بمعلولها وعلمَ المعلّة بمعلولها وعلمَ المعلول بعلّته؟ ذهب السشاؤون إلى الأوّل، والإشراقيّون إلى الثاني، وهو الحقّ. وذلك لأنّ وجود المعلول وجود رابطً بالنسبة إلى وجود علّته قائم به غير مستقلٌ عنه بوجه، فهو أعني المعلول حاضر بتمام وجوده لعلّته. غير محجوب عنها، فهو بنفس وجوده معلوم لها علماً حضوريًا إن كانا مجرّدين.

و كذلك العلَّة حاضرة بوجودها لمعلولها الرابط لها القائم بها المستقلُّ بــاستقلالها، فهي معلومة لمعلولها علماً حضوريّاً إذاكانا مجرّدُين، وهو المطلوب.

[٣] وقد تقدّم أنّ كلّ علم حصوليّ ينتهي إلى علم حضوريّ. ومن العلم الحصوليّ ما ليس بين العالم والمعلوم علّية ولا معلوليّة، بل هما معلولا علّةٍ ثالثة.

## عدم اختصاص علم حضوري به علم شيء به خودش

### [ ۱ ] اثبات علم حضوري مجرد به خودش

پیش از این گذشت که هر جوهر مجردی، از آن جا که فاتش نام است، با صویت خارجی خود نزد خودش حضور دارد: در نتیجه دارای علم حضوری بـه خـودش می باشد. ۱

[توضیح این که: جوهر مجرد دارای یک ذات نام بوده، فعلیت محض و فاقد هر گونه قوه و استعداد است. از این رو، از سایر موجودات متمایز می شود، زیرا وجویه نسبت، فی غیره بوده و اساساً ذاتی ندارد که متصف به تمامیت شود. و وجود اعراض، لغیره است و به موضوع خودش تعلق دارد و متمم آن می باشد؛ لذا تمامیتی برای ذات خودش ندارد. صورت های جوهری مادی نیز وجودشان نلغیر است و از این جهت مانند اعراض اند. اما خود ماده، قوهٔ محض است و شأنی جز قبول ندارد و از این رو نمی توران آن را ذاتی تام به شمار آورد.

۱. در فصول پیشین چین مطابی صریحاً بیان نشد، اگر چه میتران از آن چه بیان شد آن را استتاج نمود. مطلب
 فوق در فصل آینده تبیین میگردد؛ از این رو را نیو به دلایل دیگر، مناسب بود این فصل به دنبال فصل بعدی قرار
 گیرد.

بنابراین، تنها جوهر مجرد است که خودش برای خودش حضور دارد؛ به همین دلیل عالم به خودش میباشد، زیرا علم همان «حضور مجرد برای مجرد» است و چون خود هویت و وجود خارجی مجرد نزد خودش حضور دارد، ایس علم مستقیماً و بدون هیچ واسطهای به وجود خارجی آن مجرد تعلق می گیرد. بنابراین، هر موجود مجردی علم حضوری به خودش خواهد داشت.

## [٢] اثبات علم حضوري علت و معلول به يك ديكر

ادر این که هر موجود مجردی علم حضوری به خودش دارد، میان فلاسفه اختلافی وجود ندارد. اختلاف در این است که آیا علم حضوری اختصاص به علم شیء به خودش دارد و یا آن که علم علت به معلولش و علم معلول به علتش را نیز شامل می شود. حکمای مشاء علم حضوری را منحصر به علم شیء به خودش دانسته اند و حکمای اشراقی آن را تعمیم داده اند که حق با حکمای اشراقی است.

دلیل این که هر علتی علم حضوری به معلول خود دارد آن است که وجود معلول، نسبت به وجود علتش بوده، هیچ نحوه اسبته به وجود علتش بوده، هیچ نحوه اسبته لا آن ندارد. [در یک کلمه: وجود معلول در وجود علتش است.] و بنابراین، معلول با تمام وجودش نزد علتش حضور دارد و از آن محجوب و پنهان نیست. در نتیجه، علت به وجود خارجی معلول، علم حضوری خواهد داشت و البته این در صورتی است که علت و معلول هر دو مجرد باشند. [بنابراین، با بیان فوق علم حضوری خدای متعال و نیز سایر مجرداتی که در سلسلهٔ علل عالم ماده قرار گرفته اند، نسبت به عالم ماده اثبات نمی شود."]

۱. لازم به ذکر است که حکمای اشراقی در علم حضوری علت به معلول، مجرد بودن معلول وا شرط نمی دانند و
 آن را نسبت به معلولهای مادی نیز تعلیم می دهند؛ چنان که مؤلفتن در فصل یلادهم از مرحلهٔ دوازدهم بدان

هم چنین علت با وجود خارجی خود نزد معلواش، که عین ربط به علت بنوده و و ابسته به أن میباشد و استقلالش به استقلال آن علت میباشد، حضور دارد. بنابراین، معلول، علم حضوری به علت خود دارد و البته ایس در صبورتی است که علت و معلول هر دو مجرد باشند. [بدین صورت علم حضوری علت و معلول به یک دیگر ثابت میگردد او این همان نتیجهٔ مطلوب است.

## [٣] اثبات مواردی از علم حضوری دو معلول یک علت نسبت به یک دیگر

[همان گونه که علت مجرد به معلول مجرد خودش و معلول مجرد به علت مجرد خودش علم دارد، هم چنین دو معلول یک علت سوم، در صورتی که هر دو مجرد باشند، می توانند به یک دیگر علم حضوری داشته باشند، زیرا] - همان طور که قبالاً گفته شد حطم حصولی به علم حضوری می انجامد [؛ بدین معنا که آن چه در نظر بدوی علم حصولی می نماید، عبارت است از علم حضوری به موجودات مجرد عقلی و مثالی و مشاهده آنها از دور، ] و در برخی از موارد علم حصولی، میان عالم و معلوم رابطه علیت و معلولیت برقرار نیست، بلکه هر دو معلول یک علت سوم می باشند. [در این موارد، نفش علم به موجود مجردی دارد که نه معلول نفس است و می تواند علم حضوری به یک علت باشند، علم حضوری که هر دو مجرد باشند، می تواند علم حضوری به یک دیگر داشته باشند.]

 <sup>→</sup> تصریح میکند. اثبته مولف ارجمند - چنان که در فصل اول گذشت و در قصل باردهم از مرحلهٔ دوازدهم نیوز خواهد آمد - علم را منطقهٔ «حضور مجرد نرد مجرده می دانند، لذا عنم حصوری علت به معلول مادی را ۱۱ کار میکنند.

# كل مجرد فإنه عقل وعاقل ومعقول

[١] أمّا أنّه عقل فلأنّه لتمام ذاته وكونه فعليّةً محضةً لاقوّا معها يمكن أن يسوجد ويحضر لشيء بالإمكان، وكلّ ماكان للمجرّد بالإمكان فسهو له بالفعل، فسهو مسعقول بالفعل. وإذ كان العقل متّحداً مع المعقول فهو عقل، وإذ كانت ذاته موجودة لذاته فسهو عاقل لذاته، فكلّ مجرّد عقل وعاقل ومعقول. وإن شنت فقل: إنّ العقل والعاقل والمعقول مقاهيم ثلاثةً منتزعة من وجود واحد.

والبرهان المذكور آنفاً كما يجري في كون كلّ مجرّد عقلاً وعافلاً ومعفولاً لنـفســه يجري في كونــُ عقلاً ومعقولاً لغيره.

 [٣] فإن قيل: لازم ذلك أن تكون النفس الإنسانيّة لتجرّدها عــاقلةً لنـفسها ولكــلّ مجرّد مفروض، وهو خلاف الضرورة.

قلنا: هو كذلك لو كانت النفس السجرّدة مجردة تبجرّداً تبامّاً ذاتاً وفعلاً، لكنّها مجرّدة ذاتاً ومادّيّة فعلاً، فهي لتجرّدها ذاتاً تعقل ذاتها بالفعل، وأمّا تعقّلها لغيرها فيتوقّف على خروجها من القوّة إلى الفعل تدريجاً، بحسب الاستعدادات السبختلفة التسي تكتسبها، فبلو تجرّدت تبجرداً تبامّاً ولم يشغلها تدبير البدن حسلتْ له جسيع التبعقلات حصولاً بالفعل بالعقل الإجماليّ، وصارت عقلاً مستفاداً.

[٣] وليتنبّذ أنّ هذا البيان إنّما يجري في الذوات المجرّدة التي وجودها في نفسها لنفسها، وأمّا الأعراض التي وجودها في نفسها لغيرها فالعاقل لها الذي يحصل له المعقول موضوعُها لاأنفسُها، وكذلك الحكم في النسب والروابط التي وجوداتها في غيرها.

#### فصل دوازدهم

### هر مجردی عقل ۱، عاقل و معقول است

[۱] دنیل این که هر مجردی [که و جودش فی نفسه و لنفسه است] عقل آمیباشد، آن است که: موجود مجرد ذاتش تام بوده، فعلیت محض میباشد و فاقد هر گونه قوهای است: از این رو، و جودش برای یک شیء و حضورش نزد آن ممکن میباشد؟ [داعم از آنکه آن شیء خودش باشد و یا غیر خودش باشد. به دنیل آن که مانع حضور شیء برای شیء، مادیت است و این مانع از موجود مجرد منتفی است. [و از طرفی، هر چه برای مجرد امکان داشته باشد، بالفعل برای او ثابت خواهد بود. [زیرا عموم علم و قدرت واجب تعالی اقتضا دارد که هر چه را وجودش ممکن است، ایجاد کند. و قابل نیز، چون مجرد است، ایرای قبول فیض نیاز به ماده و استعداد و حصول شرایط و

۱. مقه ود از عقل و تعقل و مشتقات آن در این فصل همان علم است، نه ادراک حصولی کلی ، در برابر ادراک حسی و خیالی، چراکه موجودات مجرد نام ادراک حصولی ندارند.

۲. مناسب بود و به جای (عقل) «معقول ( ذکر شود) زیرا مؤلف ابتدا معفول بودن مجرد را که خود نیر بخشی از مدهای این فصل را تشکیل می دهد دانبات می کند و سپس به اثبات عقل بودن آن از راه اتحاد میان عقل و معقول می بردازد.

الله مقصود در این جا حضور مجرد برای خودش است، به شهادت آن که مؤلف پس از چند سطر می فرماید: «والبرهان المذکور آلفاًک، بجری فی کون کل مجرد عقلاً و عاقلاً و معقولاً لنفسه، بجری فی کونه عقلاً و معقولاً لفیره:

معدات ندارد. پس فاعل و قابل هر دو تاماند و در نتیجه تحقق فعل (محضور مجرد برای مجرد) قطعی خواهد بود.]بنابراین، هر مجردی بالفعل معقول است [، چرا که شرط لازم و کافی برای معقول و معلول بودن شیء برای شیء، حضورش مزد آن است.

و چون عقل با معقول اتحاد دارد (و بلکه در حقیقت عین آن است') هر مجردی «عقر» می باشد.

[از طرف دیگر، چون موجود مجرد مورد بحث وجودش لنفسه است، ذانش برای خودش وجود [و حضور] دارد، برای خودش موجود میباشد.] و چون ذاتش برای خودش و جود [و حضور] دارد، عالم به خودش خواهد بود و خودش خودش را تعقل میکند [، زیبرا علم و تعقل چیزی جز حضور برای مجرد نیست.] حاصل آن که: هر مجردی عقل، عاقل و معقول میباشد. به دیگر سخن: عقل، عاقل و معقول، مفاهیم سه گانه ای است که از وجود و واحد انتزاع شده است.

برهان یاد شده همان گونه که در مورد عقل، عاقل و معقول بودن مجرد نسبت به خودش جاری می شود، در مورد عقل و معقول بودن مجرد نسبت به غیر خودش [و بلکه عاقل بودن مجرد نسبت به مجردات دیگر؟ [نیز جریان می یابد.

### [٢] پاسخ به يک اشکال

در این جا ممکن است گفته شود: لازمهٔ مطلب بیان شده (که هر چه برای مجرد

امان که در آغاز فصل دوم، ص ۴۴۳ گذشت، معلوم عبن علم است؛ بنابراین، دربارهٔ آنها باید تعبیر به الوحدت،
 دو نه ۱۵ تحدد، و اگر هم در بعمی موارد نعبیر به ۱۵ تجاه امی شود به اعتبار تعدد مفهوم عام و معلوم است؛ ۱۵ شد
 تعبیر «انجاد عالم و معلوم» در مورد علم شیء به خودش (ورک) همین نوشتار، ص ۵۵).

٣. در بداية المكمة به اين مطلب كه هر مجردى علم به همة مجردات ديگر دارد، تصريح المده است؛ أن جاكه مي تويند الفاق الم إلى الله المجرد أن المعرج و المعجرد المعجرة على المعالي المعالي الزدهم المعجرة المعجرة

امکان داشته باشد، برای وی بالفعل حاصل خواهد بود آن است که نفس انسانی، چون مجرد است. به خودش و به هر مجرد مغروض علم داشته باشد و این برخلاف ضرورت [و وجدان] است. [زیرا هر کس در خود می بابد که به همهٔ مجردات علم ندارد، بلکه هر روز امور جدیدی به تدریج برای وی معلوم می گردد.]

در باسخ میگوییم: اگر تجرد نفش تام بود و در مقام ذات و در مقام فعل، هر دو، مجرد بود، اشکال یاد شده وارد بود. اما نفس تنها در مقام ذات مجرد است و در مقام فعل مادی میباشد. و چون در مقام ذات مجرد است: خودش را بالفعل تعقل میکند او به خودش علم حضوری دارد]، اما در صورتی مجردات دیگر را تعقل خواهد نمود که به تناسب استعدادهای گوناگوئی که به دست میآورد. به تدریج از قوه به فعلیت درآید. پس اگر نفس به مرتبه تجرد تام نائل آید و دیگر به تدبیر بدن اشتغال نداشته باشد، همه علوم برای وی بانفعل و به نحو علم اجمائی حاصل میگردد و اعقل مستفاده خواهد شد.

#### [3] یک نکته

باید توجه داشت که آن چه بیان شد تنها در مورد موجودات مجردی که و جودشان فی نفسه آنها لغیره و متعلق به دیگری است، تحقق می یابد. اما اعراض مجرد، که و جود فی نفسه آنها لغیره و متعلق به دیگری است، [مانند کیفیات نفسانی، مثل قدرت، اراده، لذت و آلم] برای موضوعشان معلوم می باشند و برای او حصول و حضور دارند، نه برای خودشان. همین حکم در مورد نسبتها و وجودهای رابط، که وجودشان فی غیره است، نیز جاری است.

# في أنّ العلم بذي السبب لايحصل إلّا من طريق العلم بسببه وما يتّصل بذلك السبب

[1] ونعني به العلّة الموجبة للمعلول بخصوصيّة علّيّة، سوا، كانت علمة بساهيّتها كالأربعة التي هي علّة للزوجيّة، أو كانت علّة بوجودها الخارجيّ، وهي الأسر الذي يستند إليه وجود المعلول منتعاً استنادُه إلى غيره، وإلّا لكمان لمعلول واحمدٍ عملّتان مستقلّتان. ولمّاكان العلم مطابقاً للمعلوم بعينه كانت النسبة بين العلم بالمعلول والعملم بالعلول ونفس العلّة. ولازم ذلك تموقّف العملم بالمعلول وتربّه على العلم بعلّته. ولو تربّب على شيء آخرَ غير علّته كان لشيمٍ واحدٍ أكثرُ من علّة واحدة، وهو محال.

[٣] وظاهرُ من هذا البيان أنّ هذا حكمُ العلم يذات المسبّب مع العلم بذات السبب دون العلم - بوصفَي العليّة والمعلوليّة المتضايفين، فإنّ ذلك مضافاً إلى أنّه لاجدوىٰ فيه الجريانه في كلّ متضايفين مفروضين من غير اختصاص بالعلم إنّما يفيد المسعبّة دون توقّف العلم بالمعلول على العلم بالعلّة. لأنّ المتضايفين معانِ قرّةً وفعلاً وذهناً و خارجاً. [٣] فإن قلت: نحن كثيراً مّا ندرك أموراً من طريق الحسّ نقشي بتحقّفها الخارجيّ ونصدّق يوجودها مع الجهل بعلّتها، فهناك علم حاصل بالمعلول مع الجهل بالعلّة، نعم يكشف ذلك إجمالاً أنّ علّتها موجودة.

[۴] قلنا: الذي يناله الحس هو صور الأعراض الخارجيّة من غير تصديق بثبوتها أو ثبوت أثارها، وإنّما التصديق للعقل، فالعقل يرى أنّ الذي يناله الإنسان بالحسّ وله آثار خارجة منه لاصنع له فيه، وكلّ ما كان كذلك كان موجوداً في خارج النفس الإنسانيّة. وهذا سلوك علميًّ من أحد المتلازمين إلى آخَر، والذي تقدّم هو تبوقّف العلم بدي السبب، على سببه، وأمّا ما لاسبب له فإنّما يُعلم ثبوته من طريق الملازمات العامّة، كما حقّق في صناعة البرهان.

[3] فكون الشيء مستقلاً عن شيء آخر ولا صُنخ له فيه، وكبونُه مغايراً لذلك وخارجاً عنه، صفتان عائتان متلازمتان، لاسبب لهما، بـل المـلازمة ذاتية كسائر موضوعات الحكمة الإلهيّة. ووجود المحسوس في الخارج من النفس مـن مـصاديق هاتين المتلازمتين، ينتقل العقل من أحدهما إلى الآخر. وهـذا كما أنَّ المبلازمة بـين الشيء وبين ثبوته لنفسه ذاتية، وثبوت هذا الشيء لنفسه مـن مصاديقه، والعلم بـه لايتوتُف على سبب.

[9] فقد ظهر من تقدّم أنّ البحث عن المطلوب إنّما يفيد العلم به بالسلوك إليه عن طريق سببه إن كان ذا سبب، أو من طريق الملازمات العامّة إن كان ممّا لاسبب له. و أمّا السلوك إلى العلّة من طريق المعلول فلا يفيد علماً البتّة.

# علم به شیء سبب دار تنها از راه علم به سببش و امور مربوط به آن حاصل میگردد

## [1] تفاوت ديدگاه منطق و فلسفه دربارهٔ قاعدهٔ مورد بحث

[همان گونه که از عنوان بحث بدست می آید. این فصل دربارهٔ این قاعدهٔ معروف که: اعلم به معلول تنها از طریق علم به حلت آن حاصل می گردده گفت و گو می کند. این بحث هم در امنطق، در باب برهان مطرح شده است و هم در افلسقه.

حاصل آن چه در منطق مطرح گشته است آن است که حصول یقین نام به یک قضیهٔ نظری تنها به مدد برهانی که در آن حد وسط، علت برای ثبوت اکبر برای اصغر (علت برای نتیجه و مطلوب) است، میسور و امکان بذیر می باشد. البته این در جایی است که ثبوت اکبر برای اصغر، معلول علتی باشد وگرنه از طریق ملازمات عامه می توان برای البات آن، برهان اقامه کرد، که البته چنین برهانی نیز مفید یقین تام خواهد بود؛ مانند آن جا که اکبر عین اصغر است و با تحلیلهای ذهنی به صورت دو مفهوم درآمده است. احکه اکبر عین اصغر است و با تحلیلهای ذهنی به صورت دو مفهوم درآمده است. امولف بزرگوار در پاورقی خود بر اسفار، چ ۳، ص ۳۹۶ در این باره می گوید: قاین مسئله را منطقبان در کتاب برهان بدین صورت مطرح کرده اند که: بیقین به شیء

ا . توضيح اين قاممت در طي بحث خواهد آمد .

سبب دار جز از راه یقین به سببش حاصل نمی گردد. و در تعریف یتین آوردهاند: بقین یعنی علم به این که «الف، ب است و امکان ندار د بالفعل یا با توه نزدیک به فعل چنین نباشد». و در بیان این قاعده گفته اند: اگر علم به معلول حاصل شود، بدید پیش از حصول این علم، علم به علت آن تحقق یافته باشد و گرنه عدم آن علت جایز خواهد بود و جواز عدم معلول، ادر حالی که بنابر فرض، ما بود و جواز عدم معلول علم داریم. پس این خلف در فرض خواهد بود.

علمای منطق از این اصل نتیجه گرفتهاند که یکی از دو قسم برهان انّی مفید یقین نیست و آن قیاسی است که حد وسط در آن معلول آوجود اصغر است. به دیگر سخن قیاسی است که شیء با توسل به آثارش اثبات میگردد... بنابراین، برهان، که همان قیاس مفید یقین است، منحصر در دو قسم خواهد بود:

۱ ـ برهان لمي كه در أن از علت به معلول گذر مي شود.

۲ ـ برهان اتّی در صورتی که توسط یکی از لوازم عامه، لازم عام دیگر اثبات شود: مانند براهین ائی ای که در فلسفه اولی به کار میروده. ۳

از آن چه بیان شد، دانسته می شود مقصود از علم در این قاعده، علمی است که از طریق برهان به دست می آید. بنابراین، علم حضوری و علم حصولی بدیهی و علم متغیر جزیی از تحت این قاعدهٔ منطقی بیرون اند.

امادر فلسفه این قاعده به گونهای دیگر مطرح شد، که هم از جهت دلیل و هم از جهت دلیل. حجمت دلیل، جهت دلیل، جهت مدعا با آن چه در منطق بیان شده است، متفاوت میباشد. اما از جهت دلیل، صدرالمتألهین در اسفار از طریق عینیت میان علم و معلوم به اثبات ایس قاعد،

در شفار له جلدی آمده است: او هو مساوق اجواز عدم السیباه که غلط است و پایاد به جای اسیب اصبیباد.
 أو ده شود

۲. در اسفار به جای معلول، علت توشته شده که باید تصحیح شواد.

۲. هم چنبن و ۲۵۰ برهان شفاء فصل هشتم و نهم از مفانه اول و رسائل سبعه کیاب برهان. ص ۳۵.

می پردازد و مؤلف ارجمنادی نیز همان دلیل را در این جا آور دهاند! آبن دلیل غیر از دلیلی است که در کتابهای منطق آمده است. اما از جهت مدعا، قاعده به گونه ای عام بیان شده است که شامل علم به هر امر سبب داری می گردد، خواه حضوری باشد و یا حصولی و خواه بدیهی باشد و یا نظری آل از کلام مؤلف ن در این جا نیز تعمیم قاعده و مشمول آن نسبت به همه موارد علم، البته علم به شیء معلول و سبب دار، استفاده میشود. آکنون می پردازیم به بیان اصل مطلب:

#### اثبات قاعده

مقصود از «سبب و امور موبوط به آن» [که در عنوان فصل آمده] علت نامهٔ شیء است که وجود معلول را ایجاب میکند و به آن ضرورت میدهد. و نیز مقصود از «علم به علت تام» علم به خصوصیت علیت آن میباشد (؛ یستی علم به هسمان جهت و حیثیتی که شیء از آن جهت علت میباشد، [خواه به لحاظ ماهیتش علت باشد؛ مانند «عدد چهار» که علت برای «زوج بودن» میباشد و خواه به لحاظ وجود خارجی اش علت باشد.

علت نامه همان امري است كه وجود معلول مستند به أن است و فقط مستند به أن

ا . اگر چه در تعلیفه خود بر اسفار . ج ۳ ص ۱۳۹۶ میگرینان «ویانتامل فیمه اور دناه بظهر لك مسامحة انسطنف.» - فیما اور ده هی هذه الفصل و جهات الضعف فیه فند برده

۸. محقق سبزواری در نعلیقهٔ حود بر اسفار نصریح به تعمیم فاعده داود ر قول کسانی را که آن را به عنوم نفری اختصاص دادهاند، باطل می شمارد و می گرید. «وجو باطل، فان وجود انعماول متفوم بوجود علمه این معلول کان. و ورحود السمکن فد مز آنه ربط معفی بالواجب نعالی وفغز صرف البه، و ظهور کل شیء، موجود آخار حیا کان ای دهنراً منظو می ظهوره، فالعلم عملی بالواجب نعالی وفغز صرف المعاول». (همنزه ج ۲٪ باورفی صر ۱۳۹۴ تدرخی از اسانید فلسفه به استمهاد به جمله: «فقد ظهر صما از قام بان البحث عن المعلوب... که در پایان این مصل امله است، معمداند که مدعای مؤلف کلا در این جا همان منطقیان است. ولی به انشر می وسد دلیلی که برای انبات مدعا اقامه شده صواحت در تعمیم آن دارد و جملهٔ مورد نظر نتها بیانگر فسمتی از مدی می باشد.

میباشد؛ یعنی امکان ندارد و جود معلول از امر دیگر ناشی شود. زیرا در این صورت. معلول و احد دارای دو علت مستقل خواهد بود (و با توجه به اصل «امتناع صدور واحد از کثیره صدور یک معلول از دو علت مستقل محال میباشد.)

و چون علم کاملاً مطابق با معلوم است، نسبت میان علم به معلول و علم به علت همان نسبتی است که میان خود معلول و خود علت برقرار میباشد. لازمهٔ این مطلب آن است که علم به معلول متوقف و متر تب بر علم به علتش باشد. و اگر علم به معلول متوقف بر علم به علتش باشد و این علم بر امر دیگری غیر از علتش شرتب گردد، لازم می آید یک شیء و احد بیش از یک علت داشته باشد و این محال است.

[حاصل استدلال مؤلفﷺ بر قاعدة مورد بحث چنين است:

۱ ـ وجود معلول مستند به وجود علت است.

۲ ـ استناد و جود معلول به غیر آن علت مفروض سحال است. زیبرا یک معلول نمی تواند دو علت مستقل داشته باشد.

٣ علم كاملاً مطابق با معلوم است.

نتیجه: علم به و جو د معلول هستند به علم به و جود علت خواهد بو د و استنادش به غیر آن محال می باشد. ]

## [٢] در این قاعده علم به وصف و معلولیت مورد نظر نیست

ا ممکن است تو هم شود قاعدهٔ فوق مربوط به علم به وصف علیت و معلولیت میباشد و در نتیجه بیانگر آن است که مفهوم معلول بندون مفهوم عنت در ذهن حاصل نمی گردد و یا علم به معلول بودن «الف» برای «ب» متوقف بر علم به علت بودن «ب» برای «الف» میباشد. مؤلف ارجمند شخ در پاسخ به این توهم می گوید: از آن چه بیان شد روشن می شود که قاعدهٔ ملکور ، رابطهٔ میان علم به ذات مسبب و علم به ذات مسبب و علم به ذات مسبب و

وصف متضایف اند، نیست. [ توضیح این که: قاعدهٔ مذکور می گوید: فی المثل علم به وجود انبساط در یک فلز تنها در صورتی میسور است که شخص، علم به وجود حرارت است و علم به وجود شیء مطابق با وجود آن شیء است. بنابراین، علم به وجود انبساط نیز معلول علم به وجود حرارت است که علم به وجود حرارت خواهد بود. پس قاعدهٔ مورد بحث بیانگر آن است که علم به ذات سبب (حرارت فلز) می باشد، نه آن که مثلاً علم به «معلول بودن انبساط برای حرارت» متوقف بر علم به ۱۹ علت بودن حرارت برای انبساط» می باشد. ا

به دلیل آن که: اولاً: این مطلب فایدهای را در بنر ندارد، زیبرا در همهٔ مفاهیم متضایف [مانند پدری و فرزندی. بالایی و پایینی] این حکم جاری بوده و اختصاصی به علم ایعنی علم به علیت و معلولیت]ندارد.

و ثانیاً: این مطلب (که علم به وصف معلولیت وابسته به علم به وصف علیت میباشد، چراکه دو مفهوم متضایفاند، ] تنها معیت و شقارن این دو علم را اثبات میکند، نه توقف علم به معلول بر علم به علت، زیرا دو امر منضایف از جهت قوه و فعل و نیز از جهت وجود ذهنی و وجود خارجی با یک دیگر معیت و تقارن دارند.

[دئیل معیت دو امر متضایف آن است که متضایفان مبتنی بر یک نسبت متکررند؛ به گونه ای که اگر نسبت متکرر به طور بالقوه یا بالفعل، در ذهن یا در خارج، تنحفق یابد، آن دو امر متضایف نیز به همان صورت تحقق خواهند یافت؛ یعنی اگر آن نسبت متکرر باشد، هر دو امر متضایف هستند و اگر نباشد، هیچ یک از دو امر متضایف وجود نخواهند داشت. بنابراین، دو امر متضایف به منزله دو معلول یک علت سوماند، که در عرض یک دیگر و با هم نحقق می یابند، نه در طول یک دیگر و به گونه ای که یکی متوقف بر دیگر و با هم نحقق می یابند، نه در طول یک دیگر و به گونه ای که یکی متوقف بر دیگری باشد. از این جا دانسته می شود که حکم ذات علت (مثلاً

حرارت) در علم و در عین بر ذات معلول (مثلاً انبساط) تقدم دارد، اما علیتِ علت (مثلاً علیت حرارت) با معلولیتِ معلول (مثلاً معلولیت انبساط) مقارن میباشد.]

### [٣] آیا ادراکات هسی این قاعده را نقض میکند؟

ممكن است به قاعده یاد شده اشكال شود كه: ما در بسیاری موارد چیزهایی را از راه حس ادراک میكنیم و با آن كه علت آنها را نمی شناسیم، به تحقق خارجی آن حكم كرده، به وجود آنها اذعان میكنیم. بنابراین، ما می توانیم در عین جهل به علت، علم به معلول داشته باشیم. البته این را می پذیریم كه علم به معلول به نحو اجمال، كاشف از وجود علت آن می باشد. [مثلاً اگر از طریق حس از وجود بک بیماری آگه شویم، با آن كه علت آن بیماری را به طور مشخص نمی شناسیم، این مقدار را می دانیم كه عاملی وجود دارد كه این بیماری را پدید آورده است، اما این علم، او لاً: علم تفصیلی به عامل آن بیماری نیست؛ ثانیاً: این علم متر تب بر علم به معلول است و متاخر از آن می باشد، نه مقدم بر علم به معلول می باشد، مطلب بر عکس نه مقدم بر علم به معلول، در حالی كه به مقتضای قاعده مورد بحث، مطلب بر عکس است؛ یعنی علم تفصیلی به علت شیء كاشف از وجود معلول می باشد.]

[۴] در پاسخ به این اشکال باید گفت: حس تنها صورتهای اعراض خارجی را به دست می آورد، بی آن که نسبت به ثبوت خارجی آن اعراض و یا آثار آنها تصدیق و اذعان داشته باشد. تصدیق اساساً شأن و کار عقل است. [توضیح این که: حس در اش تماس با پدیدههای مادی زمینهٔ به وجود آمدن یک سری تصورات را فراهم می سازد و این تصورات در نفس پدیدار می گردد. کار حس از این مرحله فواتو نمی رود و نسبت به وجود و یا عدم وجود آن چه این صورتها در آن حکایت می کند، ساکت است. مطالب یاد شده را می توان بیان کرد که: صورتهای حسی تنها

زیرا حسی که جوهر شناس باشد: نداریم.

کشف تصوری از خارج دارند، اما فاقد کشف تصدیقی میباشند. کشف تحسیقی و وقتی تحقق میباشند. کشف تحسیقی و وقتی تحقق میبابد که عقل دربارهٔ وجود و یا عدم وجود آن چه این مفاهیم کشف تصوری از آنها دارد، قضاوت میکند؛ مثلاً صورت حسی حسین. اگر چه حسین را نشان میدهد و حکایت از او دارد، اما حکایت از وجود خارجی وی نمیکند، از این رو می توان آن صورت ذهنی را موضوع قرار داد و وجود را از آن سلب نمود: «حسین موجود نیست».

### چگونگی رهیافت عقل به وجود خارجی محسوسات

[نحوة تصديق عقل به وجود خارجي امور محسوس به اين صورت است كـه:] عقل ملاحظه ميكند:

آن چه انسان با حس به دست آورده و دارای آثار خارج از او می باشد، معلول انسان نیست و انسان در آن تأثیری ندارد و هر چه این گونه باشد، بیرون از نفس انسانی موجود می باشد. آورده آو دارای آثار خارجی می باشد. یو ون از نفس انسانی موجود است.]

این استدلال انتقال از یکی از منلازمین به ملازم دیگر آن است. [۱۵ تأثیر نداشتن انسان در یک شیء با «موجود بودن آن شیء در بیرون نفس انسانی « دو امر ملازم با یک دیگرند، که در خارج عین هم می باشند و با یک وجود موجودند و تفکیک آنها تنها در نعن و بر اثر تحلیل های ذهنی است. از طرفی در این استدلال، نتیجه از اموری است که سبب ندارد، زیرا حد اصغر (-آن چه انسان با حس به دست آورده است) در واقع همان حد اکبر (= وجود خارجی محسوس) است و عین یک دیگر می باشند.

ویرا آن چه معنول نفس نسبت در نفس نمی باشده برحلاف آن چه معلول نفس است که رجوه ی رایط خواهد.
 بود و مرحود در نفس می باشد.

مفصود محل مرورت حسى است، ته خاد أن.

چرا که وجود شیء در خارج، خود آن شیء است. نذا این مبورد اساساً مشمول آن قاعده نخواهد بود زیرا اقاعده مورد بحث بیانگر آن است که علم به آن چه سبب دارد، متوقف بر علم به سببش میباشد، اما علم به آن چه سبب ندارد به چنان که در صناعت برهان نبیین شده است د تنها از راه ملازمات عامه ابه دست می آید.

[6] توضیح این که: امستقل بودن یک شیء از شیء دیگر و تأثیر نداشتن یکی در دیگری است. اوسط و «مغایر بودنش از آن شیء و بیرون بودنش از آن الاست. اکبر] دو صفت عام و ملازم با یک دیگرید که مسبب از چیزی نمی باشند (؛ بدین معنا که تلازم میان آنها ناشی از رابطهٔ علی و معلولی میان آنها نیست، تا گفته شود تلازم میان آنها از یک سبب و علت ناشی شده است.] بلکه مانند دیگر موضوعات حکمت الهی، ملازمهٔ ذاتی میان آنها برقرار است، [چراکه آنها در خارج عین یک دیگرند و در نتیجه تلازم میان آنها در ذهن، برخاسته از ذات آنها خواهد بود. آ و وجود محسوس در بیرون نفس یکی از مصادیق این دو امر متلازم میباشد که عقل از یکی از آنها به دیگری منتفل می شود [ و یکی را واسطهٔ در اثبات دیگری قرار می دهد.]

این درست مانند ملازمهٔ میان شی، و ثبوت آن شی، برای خودش میباشد، که یک ملازمهٔ ذاتی است و ثبوت یکی شیء خاص برای خودش از مصادیق آن است و علم به آن متوقف بر [علم به] یک سبب نسی باشد. [توضیح این که: وقتی میگوییم: این شیء است و هر شینی برای خودش ثابت است، در نتیجه: این شی، برای خودش ثابت است، در نتیجه: این شی، برای خودش ثابت است، در نتیجه: این شی، برای خودش ثابت است، حد اوسط (=شیء) و حد اکبر (= ثبوت شی، برای خودش) در خارج به ثابت است، حد اوسط (جهد علیت و علیت و

۱. مفصود از ملازمات عدمه امروی است که در حارج عین یک دیگرند و کنرت آنها به تحلیل دهی سبت. و همین عینیت خارجی تلازم میان آنها را موجب می گردد. که آن که یکی علت دیگری و یا هر دو معنول یک علت سوم - باشند و این رابطهٔ علی و معنولی منشأ بلازم آنها شده باشد.

٣. نلازم ميان اين دو امر، بک تلازم خارجي نيست، بلکه يک، الازم تحليلي و عقلي است.

معلولیتی میان آنها برقرار نتواند بود. بلکه دو امر مثلازمی هستند که سبب ندارند. ]

## [۶] سير از معلول به علت مفيد يقين نيست

از آن چه گذشت روشن گشت که استدلال بر یک قضیه تنها در صورتی مفید علم و پقین خواهد بود که از راه علت ـ اگر دارای علت است ـ و یا از راه ملازمات عامه ـ اگر دارای علت نیست ـ انتفال به آن صورت پذیرد. [یعنی حد اوسط در صورت اول، علت برای نتیجه باشد و در صورت دوم از ملازمات عامهٔ آن باشد.]

و اما انتقال به علت از راه معلول، البته مفید علم و یقین نخواهد بود. [بنابراین، از میان قیاسهای برهانی، تنها برهان لمی و آن دسته از برهانهای انی که در آن از یک ملازم عام به ملازم دیگر منتقل میشویم، مفید یقین بوده و شایسته اند «برهان» نامیده شوند. دیگر اقسام برهان انی ـخواه در آن از معلول به علت گذر شود و یا از یک معلول به معلول دیگر یک علت سوم سیر شود ا هیچ کدام حقید یقین نیستند و نمی توان آنها را برهان دانست.]

۰. سیر از یک معلول به معمول دیگر متضمن سیر از یک معلول به علت و آن گاه سیر از آن علت به معلول دیگر - مرباشد و از این رو مفید یقین نیست.

# في أن العلوم ليست بذاتية للنفس

11} قيل: إنّ ما تناله النفسُ من العلوم ذاتيّة لها موجودة فيها بالفعل في بدء كينونتها. و لمّا أورد عليهم أنّ ذلك ينافي الجهل المشهود من الإنسان ببعض العلوم، والحاجة في فعليتها إلى الاكتساب، أجابوا بأنّها ذاتيّة فطريّة لها. لكن اشتغال النفس بتدبير البدن أغفلها علومها وشغلها عن النوجّه إنيها.

[٣] وفيه أنّ نحو وجود النفس بما أنها نفس أنّها صورة مديرة للبدن، فتدبير البدن ذاتيٌّ لها حيثما قُرضتٌ نفساً، فلا يؤول الجمع بين ذانيّة العلوم لها وبين شاغليّة تدبير البدن لها عن علومها إلّا إلى المناقضة.

[٣] نعم، يتجّه هذا القول بناءً على ما نُسب إلى أفلاطون أنَّ النفوس قديمةً زماناً. والعلوم ذاتيّة لها. وقد سنح لها التعلَّق الشدييريّ بالأبدان فأنساه الشدبيرٌ علومها السرتكزة في ذواتها.

[۴] لكنّه فاسد بما تحقّق في علم النفس من حدوث النفوس بحدوث الأبدان على ما هو المشهور، أو بحركة جواهر الأبدان بعد حدوثها، وريما وُجُد القول بقدمها بأن المراد به قِدم نشأتها العقليّة المتقدّمة على نشأتها النفسانيّة. لكن لايُثبت بذلك أيضاً أنّ حصول العلم بالذكر، لابالانتقال الفكريّ من الأسباب إلى المسببّات، أو مسن بعض اللوازم العامّة إلى بعض آخرَكما تقدّم.

#### علوم برای نفس ذاتی نیست

[۷] برخی از فلاسفه معتقدند: علومی که نفس به دست می آورد، ذاتی او بوده و از آغاز پیدایش نفس، به طور بالفعل، در او موجود می باشد. ایشان در پاسخ به ایس اعتراض که: «ذاتی بودن هلوم برای نفس، با جهل و نادانی انسان نسبت به برخی از علوم سازگار نیست و با نیازمند بودن انسان به ترتیب مقدمات و کسب و نظر برای فعلیت یافتن آن علوم منافات دارد.» گفتهاند: همه علوم برای نفس، ذاتی و فطری است. اما اشتغال نفس به تدبیر بدن وی را از علوم و آگاهی هایش غافل ساخته و از النفات به آنها بازش داشته است.

[٣] اما این پاسخ تمام نیست، زبرا نحوهٔ وجود نفس، از آن جهت که نفس میباشد، آن است که صورتی است که بدن را تدبیر میکند. (نفس بودن نفس وابسته به تذبیر بدن است.) و بنابراین، نفس مادام که نفس است، اذاتاً مدبر بدن بوده و ارتباط با بدن برای وی ذاتی است. بنابراین، جمع میان این دو امر - یعنی ذاتی بودن علوم برای نفس و این که تدبیر بدن، نفس را از التفات به علوم خود باز میدارد - به مناقضه بر میگر دد. [زیرا بازگشتش به آن است که دو امر، که هر دو ذاتی نفس می باشند، یک

اشاره است ده این که نص پس از ترک بدن و قطع ارتباط با آن دیگر نفس نیست. بلکه تکامل بدفته و یک موجود مجود تام گشته است.

# [٣] توجیه ذاتی بودن علوم برای نفس بر اساس نظریه افلاطون

آری، این قول بر اساس نظریهای که به افلاطون نسبت داده شده، موجه خواهید بود. افلاطون، [بنابر آن چه به وی منسوب است] معتقد بود که نفوس انسانی قدیم زمانیاند [و از از از ل موجود بودهاند] و همهٔ علوم برای وی ذاتی میباشد. اما جون در برههای از زمان تعلق و تدبیر به بدن بر وی عارض گشت، این تدبیر موجب نسیان و فراموشی دانشهایی گشت که در ذات وی ثابت میباشد.

۱ مطلب، را به گونهای دیگر نیز می تراند نبین کرد و آن این که: بازگشت جسع میان ذاتی بودن عدوم برای نفسی و این که تدبیر بدن نفس و این الثقات به علوم خود باز می دارد، به احتسام نفیضین آست، که به دو نحو قبل تدبین است که تدبیر دارد نفس آن است که نفس داناً علت برای عفست از عموم فی اش نباشد، زیر غفلت از علوم یک نوع دوری از آنهاست و هرگز شی، لازم ذاتی انی و دور نمو کنند. از طوف دیگر، مقتضای هلت بودن بدبیر بدن برای غفلت آن است که نفس ذاناً علت برای غفلت باشد. زیراً تعلق به بدن و تدبیر آن عبی هوت نفس داناً هم تعلق به بدن و این اجتماع نقیشین است.

بیان دوم این که: مقتضای ذاتی بردن علوم برای نفسی ـ آن گرنه که صاحبان این نظریه گفته اند ـ آن است که نفسی در آغاز و جودش افتفات به آنها داشته باشد و نفط استفال به تدبیر بدن او را از این انتفات باز داشته باشد. مقتضای شاغل بودن تدبیر بدن از افتفات به آنها، با نوجه به آن که تدبیر بدن، ذاتی نفس می دشد: کراست که افسر از آغاز، افتفات به آن علیم نداشته داشد.

[افلاطون معتقد بود علم به محسوسات تعلق نمي گيرد. زيرا محسوسات ظو اهراند، نه حقایق و اموری عارض و گذرا مریاشند، نه اصبیل و بیاقی. در نیظر او محسوسات محل حدس و گماناند و علم تنها به عالم معقولات تعلق مع گير د. بــه عقیدهٔ او هر یک از امور عالم خواه مادی، مانند؛ حیوان، نبات و جماد و خواه معنوی مانند: شجاعت و عدالت .. یک اصل و حقیقت دارد که سر مشق و شمو نهٔ کامل آن مي باشد. اين اصل که «مثال» نام دارد، يک موجود مجرد تام است که بيا حس ادراک لمي شود، تنها عقل مي تواند آن راادراک کند. روح انسان پيش از تعلق به بدن و اشتغال به تدبیر آن و قبل از ورود به دنیایی که به اعتقاد افلاطون دنیای مجاز است، در عالم مثل، يعني عالم مجردات و معقولات بوده است و مثل راكه همان حقابق عالمانا.. مشاهده و ادراک می کوده است. بنابرایس، نیفس هینگام تبعلق بیه بیدن و اجید هیمهٔ معقولات و ادراكات كلي ـ كه علم حقيقي را تشكيل مي دهند ـ بوده است. اما اشتغال به تدبیر بدن موجب فراموش شدن آن ادراكات گردید. احساس، تنجربه، منعرف و انواع استدلال، در واقع نقش تنبیه و یادآوری را ایفا میکنند و زمینه را بسرای آن ک.ه علوم بيشين دوباره مورد توجه نفس واقع ثبود، فراهم ميسازد. [

#### [4] نقد نظرية افلاطون

نظریهٔ قدیم بودن نفس انسانی باطل است، زیرا در «علم النفس» به اثبات رسیده است که نفس انسانی یا همراه با حدوث بدن حادث می شود دمیان فالاسفه همین نظریه شهرت دارد دو یا پس از حرکت جوهری بدن حادث می گردد. اکه نظریهٔ صدرالمتألهین، نفس هانگاهی که در بدن حادث می گردد، مادی و منطبع در بدن می باشد و از آثار حیات، تنها تغذیه، تنسیه و تولید را واجد است. آن گاه با حرکت جوهری اشتدادی تکامل می یابد و به مرتبه ای می رسد که احساس و حرکت ارادی را نیز دارا می شود و سپس به مرتبه ای هی رسد که احساس و حرکت ارادی را نیز دارا می شود و سپس به مرتبه ای الاتر، که

همان مرتبة نفس ناطقه است، نائل مى گردد. ١]

برخی از فلاسفه قول به قلیم بودن نفس را بلدین صورت توجیه کردهاند که مقصود قلیم بودن نشئهٔ عقلانی نفس است که مقدم بر نشئهٔ نفسانی آن سیباشد. آ این توجیه اگر چه پارهای از اشکالات وارد بر این نظریه را دفع میکند و فی نفسه سخنی صحیح است، اما این مطلب را به اثبات نمی رساند که حصول علم به واسطهٔ یادآوری و تذکر (معلومات پیشین که از ازل نفس واجد آنها بوده امی باشد، نه به واسطهٔ انتقال فکری از اسباب به مسببات و یا از بعضی لوازم عام به بعضی دیگر ـآن گونه که شرحش گذشت.

<sup>1.</sup> و . کند اسفاره ج ۸ ۱۲۵ ـ ۱۲۸.

۲. این توجیه را صدرالمتألهین نسبت به نظر بهٔ مسبوب به افلاطون بیان کرده است. ر .ک: نستان ج ۲، ص ۴۸۷ و ۱۹۸۸ و ج ۵، ص ۲۳۱ پر ۲۳۲

# في انقسامات آخر للعلم

11] قال في الأسفار ما ملخّصه: إنّ العلم عندنا نفس الوجود غير المادئي، والوجود ليس في نفسه طبيعةً كلّية جنسيّة أو نوعيّة حتى ينقسم بالفصول إلى الأنواع أو بالمسخّصات إلى الأسخاص، أو بالقيود العَرضيّة إلى الأصناف. بال كال عالم هويّة شخصيّة بسيطة غير مندرجة تحت معنى كلّى ذاتى.

17] فتقسيم العلم باعتبارٍ عينُ تقسيم المعلوم، لاتحاده مع المعلوم اتحادُ الوجود مع الساهيّة، فعلى هذا نقول: إنَّ من العلم ما هو واجب الوجود بذاته، وهو علم الأوّل تعالى بذاته الذي هو عين ذاته بلا ماهيّة. ومنه ما هو ممكن الوجود بذاته، وهو علم جميع ما عداد. وينقسم إلى ما هو جوهر كعلوم الجواهر العقليّة بذواتها، وإلى ما هو عُرض، وهو في المشهور جميع العلوم الحصوليّة المكتسبة، لقيامها بالذهن عندهم. و عندنا العلم العرضيّ هو صفات المعلومات التي تحضر صورُها عند النقس، وقد بيّنا أنّ العلم عقليًا كان أو خياليّا ليس بحلول المعلومات في العقل او النفس، بل على نحو المثول بين يدى العالم واتّحاد النفس بها.

[٣] قسمة أخرى: قالوا: من العلم ما هو فعليّ. ومنه ما هو انفعاليّ. ومنه مساليس بفعليّ ولا انفعاليّ. أمّا العلم الفعليّ فكعلم الباري تعالى بما عدا ذاته. وعلم سائر العلل بسعلولاتها. وأمّا العلم الانفعاليّ فكعلم ما عدا الباريء تعالى بما ليس بمعلول له مستا لا يحصل إلا بانفعال ممّا وتغيّر ممّا للعالم. وبالجملة بارتسام صورٍ تحدث في ذات النفس أو آلاتها. والعلم الذي ليس بقعليّ ولا انفعاليّ فكعلم الذوات العاقلة بأنفسها وبالأمور التي لاتفيب عنها. وقد يكون علم واحد فعليّاً من وجه وانفعائيّاً من وجه، كسالعلوم الحادثة التي لها آثار خارجيّة كتأثير الأوهام في الموادّ الخارجيّة.

[۴] وقال أيضاً: إنّ العلم يقع على مصاديقه بالتشكيك كالوجود، فيختلف بــالشدّة والضعف، والأوّليّة والأولويّة وخلافهما، والأقدميّة وغيرها. فــانّ العملم بــذات الأوّل تعالى ــوهو علمه تعالى بذاته الذي هو عين ذاته ــ أولى في كونه علماً من العلم بغيره، وهو أشدّها جلاءً وأقوى ظهوراً في ذاته:

وأمّا خفاؤه علينا فلما علمت من أنّه لغاية ظهوره، وضعف بصائرتا عن إدراكه, فجهة خفاته هي يعينها جهة وضوحه وجلائه.

[۵] وهكذا كلّ علم بحقيقة علّة بالقياس إلى العلم بحقيقة صعلولها، وكذا العلم بحقيقة كلّ جوهر هو أشد من العلم بحقيقة كلّ عرض، وهو أولى وأقدم من العلم بحقيقة الكرض القائم بذلك الجوهر، لكونه علّة لها، لا بحقيقة سائر الأعراض غير القائمة به.

وأمّا إطلاق العلم على الفعل والانفعال والإضافة كالتعليم والتعلّم والعالميّة. فـعلى سبيل الاشتراك أو التجوّز. انتهى. (ج٣، ص٣٨٣)

## تقسیماتی دیگر برای علم

11] صدرالمتألهين الله در اسفارا تقسيماتي براي علم ذكر كرده است كه خلاصهاش را در اين جامي آوريم:

### تقسیم علم، به یک اعتبار همان تقسیم معلوم است

به نظر ما علم همان وجود غیر مادی است و وجود، فی نفسه، یک طبیعت کلی جنسی و یا نوعی نیست، تا با ضمیمه شدن فصول گوناگون، به اثراع تقسیم شود و یا به واسطهٔ انضمام اعراض مشخصه، به اشخاص و افراد منقسم شود و یا در اثر انتضمام قیود عرضی، به اصناف تقسیم شود. آبلکه هر علمی یک هویت شخصی بسیط را تشکیل سی دهد که تحت هیچ معنای کلی ذاتی مندرج نمی گردد.

[٢] بنابراين، [وقتي از تقسيم علم سخن ميگوييم، مقصود انقسام علم بسما هـو

ا در کرد اسفاره ج آد ص ۲۸۲ ۲۸۴

۳. اهمنف، عبارت است از کلی ذاتی ای که مفید به فید کلی عرضی شده است، خواه آن کلی ذاتی نرع بباشد به چنس، و «شخص» نوعی است که مقید به فصل شده است و «نوع» همان جنس است که مقید به فصل شده است. از این جا دانسته می شود که عبارت: «حتی ینفسم بالفصول» به طبیعت کلی جنسی و عبارت: «او بالفیود العرضی» به هر در باز می گردد.

علم به اتواع، اصناف و یا افراد گوناگون نیست، بلکه ] تقسیم علم، به یک اعتبار، عین تقسیم معلوم است، چرا که علم با معلوم متحد است؛ آن گونه که وجود با ماهیت اتحاد دارد. [همان گونه که در مور د وجود و ماهیت: یک واقعیت عینی تحقق دارد، که دو مفهوم از آن حکایت میکند و آن واقعیت مصداق بالذات یکی و مصداق بالعرض دیگری میباشد، در مورد علم و معلوم نیز چنین است. یک واقعیت است که عین دیگری میباشد، در مورد علم و معلوم نیز چنین است. یک واقعیت است که عین معلوم است. و وقتی میگوییم علم به انسان، جنین نیست که علم، یک چیز باشد و انسان چیز دومی که علم به آن تعلق گرفته است. «انسان» محتوای همان علم را بین انسان چیز دومی که علم به آن تعلق گرفته است. «انسان» محتوای همان علم را بین میکند و با آن علم متحد است و آن دو در حقیقت واقعیت یگانه را تشکیل می دهند. یک واقعیت که به لحاظ هستی و نحوهٔ وجودش، علم است. و به نحاظ آن چه بیان یک واقعیت که به لحاظ هستی و نحوهٔ وجودش، علم است. و به نحاظ آن چه بیان می دهند و ارائه می دهد و محتوای آن را تشکیل می دهند، انسان است. از آن چه بیان شد معنای این سخن فلاسفه که: ۱ علم به جوهر، جوهر است و علم به عرض، عرض میباشد، دانسته می شود. ا

#### تقسيم علم به واجب وممكن

بر این اساس میگوییم: علم بر دو دسته است:

۱ ـعلمي كه واجب الوجود بالذات است و اين همان علم مبدأ هستي به خودش. است، كه عين ذات او ميباشد و ماهيت ندارد.

 علمي كه ذاتاً ممكن الوجيود است. همة علوم، جز علم واجب تعالى به خودش، از اين قبيل ميباشد.

علمي كه ممكن الوجود مي باشد، به نوبهٔ خود بر دو قسم مي باشد:

١ ـ علمي كه جوهر است؛ مانند علم جواهر عقلي به ذات خو دشان.

۲ ـ علمي كه عرض است. بنابر نظر مشهور ميان فلاسفه، همهٔ عـلوم حـصوني و

اکتسابی از این قبیل اند. زیرا به اعتقاد ایشان این علوم قائم به ذهن می باشند، از نوع قیام عرض به موصوعش.] اما به نظر ما علم عرضی عبارت است از صفات معلوماتی که صورت هایشان نزد نفس حاضر می گردد. از وقتی نفس یک مجرد مثالی را حضوراً درک می کند، صفات آن مجرد مانند شکل، اندازه و مقدار آن را نیز ادراک می کند. علم به این صفات. یک علم عرضی است.] ما در بحث های خود روشن ساختیم که علم، خواه عقلی و خواه خیالی، به صورت حلول معلوم در عقل و یا نفس نیست، بلکه به نحو حضور نزد نفس و اتحاد شفس با معلوم است. [بنابرایس، نمی توان عنوم حضوری را صورت هایی دانست که در ذهن حلول کردهاند؛ آن گونه که اعراض در موضوع خود حلول می کنند.]

# [3] حقسيم علم به فعلي، انفعالي و علمي كه نه فعلي است و نه انفعالي

فلاسفه گفتهاند: علم یا فعلی است، یا انفعالی و به نه فعنی است و نه انفعالی. ۱ علم فعلی [علمی است که مبدأ و منشأ حصول معلوم در خارج می باشد: ] مانند علم [ذاتی]خداوند به اشیای دیگر و علم سایر علل به معلولهای خود.

۲ علم انفعالی إعلمی است که وجود معلوم در خارج، مبدأ حصول علم به آن در ذهن گشته است؛ مانند علم موجودات ـ غیر از خدای منعال ـ به آن چه معلول آن موجود نیست: علمی که در اثر نوعی انفعال و تغیر برای عالم حاصل می گردد. به طور خلاصه، علم انفعالی، آن است که به واسطهٔ ارتسام صورت هایی که در ذات نفس و یا در آلات آن حادث می گردد، تحقق می یابد.

۳ـ علمي كه نه فعلي است و نه انفعالي؛ مانند علم ذاتهاي مجرد و تعقل كننده به

مفصود از علوم اکتسایی آن است که نفس آنها را نداشته و سیس واجد انها گشته است، خواه از راه صدورت برداری از یافتههای حضوری اش، یا به واسطهٔ حواس و یا امور دیگر، بنابراین، مفصود عصوص علوم نظری که به فکر و نظر به دست می آید، نیست.

خودشان و به آن چه از آنها غائب نیست [؛ مانند علم حضوری نفس به امور نفسانی.] باید توجه داشت که گاهی یک علم از یک جهت علم فعلی و از جهت دیگر علم انفعالی به شمار میرود؛ مانند علوم حادثی که دارای آثار خارجی می باشند؛ نظیر تأثیر اوهام در مواد خارجی.

# [۴] علم یک حقیقت تشکیکی است

صدرالمتألهين وفي در دنباله كلام خود مي گويد: علم، مانند وجود، به نحو تشكيك بر مصادیقش انطراق می بابد. بنابراین، میان مصادیق آن اختلاف به شدت و ضعف. اؤلیت و غیر اؤنیت و أۆلویت و غیر اُولویت و اقدمیت و غیر اقدمیت وجود دارد. فی المثل علم به ذات خداي متعال كه همان علم خداوند به ذات خويش است كه عين ذات او می باشد در علم بو دن آؤلی و سزاوار تر است تا علم به سایر اشیاء و نبیز بس ديگر علوم نقدم دارد، چراكه علم خداوند به ذات خودش سبب و علت ساير علوم است و هم چنین ظهور و تابناکی این علم از سایر علوم شدیدتر و قویتر می باشد. [چه بساسؤال شود: اگر علم به ذات خداوند که عیره ذات اوست، از همهٔ علوم روشن تر و آشکار تر است. پس چوا ذات خداوند بر ما پوشیده می باشد و ماکسه آن ذات رائمي تواليم ادراك كنيم؟ در پاسخ به اين سؤال مي گوييم:] مخفي بو دن خداولد بر ما از آن روست که از یک طرف، او در نهایت ظهر و و درخشندگی است و از طرف دیگر فهم و بصبرت ما ضعیف تر از آن است که جنان ظهوری را ادراک کند. [هممان گونه که دیدهٔ سر تو ان نظر دوختن بر قرص خورشید را ندارد. دیدهٔ دل نیز توان درک و دریافت کُنه ذات باری تعالی را ندارد. ابنابراین، جهث خفا و پوشیدگی خمداونمد دقيقاً همان جهت ظهور و درخشندگي اوست. ١

١. محفق سنزواري در طليعة منظوعة گران بدر خود أورد، است:

[۵] به طور کلی علم به حقیقت هر عبلتی اولی، مقدم تر و شدیدتر از عبلم به حقیقت معلول آن علت است. هم چنین علم به حقیقت هر جوهری شدیدتر از علم به حقیقت هر عرضی است و نیز این علم به خصوص حقیقت عرضی که فائم به آن جوهر است، نه هر عرضی، اولویت و تقدم دارد. باید دانست که اطلاق علم بر فعل، انفعال و اضافه، مانند تعلیم، نعلم و عالمیت به نحو اشتراک نفظی و یا به نحو مجاز می باشد.

الظــاهر البــاطن قـــى ظهوره وعند دور وجــهه سنواه قــىء

یا مز هو اختفی لفرط نوره بنور وجهه استثار کیل شیء

های هویابایی که از شدنت تورانیت پنهانی و با همهٔ أشکاری از دیدگان نهائی. به فووغ وجود او هم ماهنتی روشن میگردد و تمام موجودات سایهٔ آن فروح انده.

مرحلة دوازدهم:

# مباحث مربوط به واجبالوجود علسه

مشتمل بر بيستوچهار فصل

وهي في الحقيقة مسائل متعلقة بمرحلة الوجوب والامكسان أفردوا للكسلام فسيها مرحلة مستقلة اهتماماً بها واعتناءً بشرافة موضوعها

### اندراج مبحث خداشناسي در فلسفه اولي

[در این که آیا مباحث مربوط به واجب تعالی (انهیات) داخل در فلسفهٔ اولی بوده و بخشی از آن محسوب می شود، یا آن که علم مستقلی را تشکیل می دهد و جزء فلسفهٔ اولی به شمار نمی رود، میان فلاسفه اختلاف وجود دارد. ابه نظر مؤلف گرامی این مباحث در فلسفه اولی مندرج است، زیرا] این مباحث در حقیقت مسائلی است که به مرحلهٔ وجوب و امکان مربوط می باشد.

توضیح این که: در مرحلهٔ وجوب و امکان از تقسیم موجود به واجب و ممکن صحبت میشود و صحت تقسیم منوط به اثبات وجود اقسام آن است. پس در آن مرحله باید وجود واجب اثبات شود. از طرف دیگر، همان گونه که بحث از خواص و

١. وظاهر كالام صدرالمتألهين إد در السفار ددر مقدمة سفر سوم كم آغاز حدث الهيئت المنت بجنين المتفاده مي شود كه بحث الهيئت المنت بجنين المتفاده مي شود كه بحث الهيئت علم مستقلي الست و جداي الزفليسية اللي مي باشده أن حد كه مي فر مايد: فقيلًا شروع في طورٍ أخر من الحكمة والمعرفة، وهو تجويدًا النظر الي ذوات الموجودات و تحقيقُ وجهود السفارقات و الانهيئات، المسمى بمعرفة الربوبية والحكمة الانهية، واهو مشتملٌ على عمين شريعين: احدهما العلم بالمبدل و تالهما العلم المبدل و تالهما العلم المبدل و تالهما العلم المبدل و تالهما العلم المبدل و المبدل ا

احکام «ممکن» از مباحث آن مرحله به شدمار می رود، سخن از خواص و احکام «واجب» تعالی نیز در مسائل آن مرحله مندرج می گردد. بنابراین، همهٔ مطالب مربوط به «واجب» تعالی در فلسفهٔ اولی داخل مر باشد.]

[اما در عین حال که مباحث مربوط به واجب تعالی مربوط به مرحلهٔ وجوب و امکان است،]حکما به نحاظ اهمیت این مباحث و شرافت موضوع آن، بخش مستقلی داده اند.

#### الفصل الأوّل

[۱] البراهين الدالة على وجوده تعالى كثيرة متكاثرة. وأوثقها وأمتنها هو البرهان الستضش للسلوك إليه من ناحية الوجود. وقد سقّوه برهانَ الصدّيقين. لما أنّهم يعرّفونه تعالى به لابغيره. وهو كما ستقف عليه برهانُ إنّي يُسلك فيه من لازم من لوازم الوجود إلى لازم آخَر.

# [٢] وقد قُرّر بغير واحد من التقرير:

وأوجز ما قيل أنّ حقيقة الوجود إمّا واجبة وإمّا تستلزمها، فوذن الواجب بالذات. موجود، وهو المطلوب.

[٣] وفي معناه ما قرر، بالبناء على أصالة الوجود أن حقيقة الوجود التي هي عين الأعيان وحاق الواقع حقيقة مرسلة يمتنع عليها العدم، إذ كل مقابل غير قابل لمتقابله. والحقيقة المرسلة التي يمتنع عليها العدم واجبة الوجود بالذات، فحقيقة الوجود الكذائية واجبة بالذات، وهو المطلوب.

[4] فان قلت: امتناع العدم على الوجود لايوجب كونه واجباً بالذات، وإلا كان وجود كلّ ممكن واجباً بالذات، لمناقضته عدّمه، فكان الممكن واجباً، وهو ممكن، هف. [6] قلت: هذا في الوجودات الممكنة، وهي محدودة بحدود ما هويّة لاتبتعدّاها، فينتزع عدمها منا وراءً حدودها، وهو المراد بقولهم «كلّ ممكن فهو رُوج تركيبيّ» وأمّا حقيقة الوجود المرسلة التي هي الأصيلة لاأصيل غيرها فلا حدّ يحدّها، ولاقيد يقيّدها،

فهي بسيطة صِرفة تُمانع العدمَ وتُناقضه بالذات. وهو الوجوب بالذات. وقَرَّر صدر الستالهينﷺ البرهانَ على وجه آخَر. حيث قال:

[6] «و تقريره أنّ الوجود كما مرّ، حقيقةٌ عيئية واحدة بسيطة الاختلاف بين أفرادها الذاتها، إلّا بالكسال والنفص، والشدّة والضعف، أو بأمور زائدة كسا في أفراد مساهية نوعيّة. وغاية كما لها ما الا أتمّ منه، وهو الذي الايكون ستعلقاً بغيره، والايتصور ما هو أتمّ منه، إذ كلّ تاقص متعلّق بغيره، مفتقر إلى تمامه، وقد تبيّن فيما سبق أنّ التسام قبل النقص، والفعل قبل القرّة، والوجود قبل العدم، وبُين أيضاً أنّ تمام الشيء هو الشيء وما مفضل علمه.

[٧] فإذن الوجود أمّا مستغن عن غيره. وإمّا منتقرُ بالذات إلى غيره. والأوّل هيو واجب الوجود، وهو صِرف الوجود الذي لاأتمّ منه، ولا يشوبه عدم ولا نقص. والثاني هو ما سواه من أفعاله وآثاره، ولا قوام لما سواه إلّا به، لما مرّ أنّ حقيقة الوجود لانقص لها، وإنّما يلحقه النقص لأجل المعلوليّة. وذلك لأنّ المعلول لايمكن أن يكون في فضيلة الوجود مساوياً لعلّته، فلو لم يكن الوجود مجعولاً ذا قاهر يوجِده ويحصّله كما يتنضيه لايتصور أن يكون له نحو من القصور، لأنّ حقيقة الوجود كما علمتَ بسيطةً لاحدً لها ولا نعين إلّا محض الفعليّة والحصول، وإلّا لكان فيه تركيب. أو له ماهيّة غير الوجوديّة. وقد مرّ أيضاً أنّ الوجود إذا كان معلولاً كان مجعولاً بنقمه جعلاً بسيطاً، وكان ذاته بذاته مفقراً إلى جاعل، وهو متعلّق الجوهر والذات بجاعله.

[٨] فإذن قد ثبت واتضح أنّ الوجود إمّا تامُّ الحقيقة واجب الهـويّة. وإمّـا صفتقر الذات إليه متعلّق الجوهر به، وعلى أيّ القسمين يثبت ويتبيّن أنّ وجود واجب الوجود غنيُّ الهوية عبّا سواه، وهذا هو ما أردناه، انتهى (الأسفار. ج۶. ص١٤)

#### فصل اول

#### اثبات وجود واجب تعالى

## [1] برهان صديقين وامتياز أن بر برهانهاي ديگر

برهانهای فراوانی برای اثبات وجود واجب تعالی اقامه شده است، [که به پارهای از آنها در فصل آتی اشاره خواهد شد. اما از همه استوار تر و متین تر، برهانی است که در آن از اوجوده به اواجب، سیر می شود [؛ یعنی حد وسط در آن خود اوجوده است، نه اموری از قبیل «حدوث»، «حرکت» و یا «امکان»، به دیگر سخن: از راه تأمل در خود «هستی» وجوب و ضرورت آن اثبات می گردد. ادر لسان حکما این برهان به «برهان صدیقین» از شتهار دارد، زیرا «صدیقین» [= آنان که ملازم با صدق و راستی در گفتار و

۱. بین نام را تختینی باز تنبخ الرقسی» به کار برد و روش خاص خود بر اتبات پیری تعالی را، راه صدیقین دانست. - بوعلی سینا در تمط چهارم شار دت، پس از پیش بوهانی که خود مشکل آن است را در آغاز فصل دوم به آن اشاره - خواهیم کرد، مرگوید:

ه دقت کن و ببین که چگونه ما در اثبات وجود ذات حتی و یگذیگی اش و میرا بودنش از نفس ها، بازمنه چبزی جز تأمل در حفیفت وجرد فرسنیم هیچ از رمی ندارد که مختوفات و افعال ذات باری را واسطه قرار دهیم، هر چند آن راه نیز در سب است و مخلوفات دلیل بر وجود خداونندمی اشتد، اما این راه که ما رفتیم مطمئی تر و سالی تر است. ما چون وجود را از آن جهت که وجود است. مورد نظر قرار دادیم، خود وجود، از آن جهت که وجود است. گواه ذات می قرار گرفت و ذات حق گواه سایر اشیا واقع شد. و به مثل آن چه گفتیم در کتاب خدا شاره شده است؛ آن جا که می فرمایا اما یَادت و اشافه های خود را در حیال و انسان به ؤودی ارائه خواهیم داد، تا برای ایند؛ روشن

رفتار و اهداف خود هستند و لذا برهانشان صدق محض است و شانبهای از کذب در آن نیست، اکسالی هستند که خداوند را تنها به خودش می شناسند (و جیزی جز او را واسطه در شناسایی او قرار نمی دهند. ا

### نحوهٔ سلوک در برهان صدیقین

خواننده با ملاحظهٔ این برهان متوجه خواهد شد که برهان مورد نظر، یک ابرهان انی، است که در آن از یکی از لوازم وجود به لازم دیگر آن سیر می شود.

[ممكن است گفته شود: در اين برهان سير و حركت از ملزوم به لازم است، نه از يك لازم به لازم است، نه از يك لازم به لازم ديگر، زيرا در اين برهان -چنان كه خواهـد آمـد - وجـود دلبـل بـر وجوب و ضرورت قرار گرفته است و وجوب از لوازم وجود مي باشد نه آن كه هر دو لازمهٔ يك شيء سوماند.

در پاسخ می توان گفت: در این برهان از «مفهوم وجود» که حاکی از «حقیقت وجود» است بر «وجوب وجود» استدلال می شود و مفهوم وجود ار آن جهت که حاکی از «حقیقت وجود است، همانند «وجوب» از لوازم آن حقیقت به شمار می رود و راسطه در اثبات «وجوب» قرار می گیرد. (

گردد که تنها او حق است. البنه این گونه حکم و استدلال مخصوصی یک دسته و یک طبغه است و آن گذا در ادامه خداوند می فرماید: آبایر و ردگار تر که بر هر چیز گواه است خودش سی نیست». (فصلت آبای (۵۳) این گونه حکم و استدلال از آن «معدیقین» است که به خدا استدلال می کنند و نه بر خداد. (امترانت ج ۳.صی ۹۶) الله بعده صدرانمتألهین برهان برعلی را کامال مطلوب نیافت و نام «صدیقین» و اشابسته آن ندانست و آن نام را بر بر هانی که خود اسکار سبت، نهاد.

۱. در بایید پسخ فوق باید به ایس نکته شوجه ده بم که «برهان» از اقسام «قیاس» و قیاس نیز از اقسام «حجاب» است و «حجاب» عبارت است از معلوم بعبدیقی ای که ما را پنه یک سجهول از سدرقی منتقل کرده و آن را برای ما مکشوف میسازد. تسدیق از اقسام عبلم حصولی است؛ یعنی مفهومی است که در ذهب حاصل میشود. بنابراین، آن چه راسطه در اثبات توجوب» قرار میگیرد «مفهوم و جود» است و نه «حقیفت وجود».

# [٢] تقريرهاي گوناگون برهان صديقين

#### تقرير نخست

برهان مورد نظر به گونههای مختلفی بیان شده و تقریرها و تنسبقهای مختلفی از آن ارائه گردیده است. اکوتاهترین نقریر برهان صدیقین بدین شرح است:

«حقیقت وجود یا واجب است و با آن که مستلزم واجب میباشد. بنابراین. واجب الوجود بالذات، در خارج تحقق دارد و این همان نتیجهٔ مورد نظر ماست».

این تقریر از آن محقق سبزواری است، که آن را در منظومهٔ بسیار عالی خود بــه این صورت آورده است:

إذًا الوجودُ كان واجباً فهو ومُع الامكانِ قَدِ استلزمَهُ المُعَ المُعَانِ قَدِ استلزمَهُ الله والمُعَانِ (الرّر حقيقت معيقت وجود واجب باشد، إن مستلزم أن است كه خود واجب باشد، (يا مستلزم واجب است)."

محقق سبزواری در شرح این بیت دو بیان دارد و در حقیقت برهان را به دو گونه تقریر میکند:

بیان اول: از طریق خلف است: به این صورت که مقصود از «حقیفت وجوده همان حقیقت صرف و خالص وجود می باشد؛ یعنی حقیقت اصیلی که بنابر فرض یگانه است و به هیچ وجه قابل تکثر و تعدد نیست. پس گفته می شود: حقیقت صرف و

۱. موجوم آشنیانی در تعلیمهٔ خود بر شرح منظومه، ص ۴۸۹ به بعد، نوزده تقرمر برای این برهان ذکر میکند. ۲. غرج منظومه فریدهٔ ایل از انهیات

۳. تردیدی که در ترجمهٔ ۱۹۰۰ استاز مه مشاهده می شود، با توجه به دو بیانی است که مرحوم سیزواری در شرح این بیت دارد. در بیان اول مقصود از ۱۹۶۰ استاز معه آن است که «مستازم آن است که خود واجب باشد» و در بیان دوم، مقصود آن است که «مستازم یک واجب که مغایر با اوست، می باشده.

خالص وجود اگر واجب باشد. مطلوب حاصل است و اگر ممکن باشد، باید متعنق و وابسته به غیر خودش باشد و این مسئلزم آن است که علاوه بر این وجود صرف، و جود دیگری در کار باشد که به آن قوام دهد و آن را سرپانگاه دارد و این خلاف فرض است. زیرا معنایش آن است که حقیقت صرف، و یگانهٔ صورد نظر، صرف و بگانه نیست.

در ابن تقریر اصالت و صرافت و وحدت حقیقت وجود، مفروض و مبنای استدلال واقع میشود. مرحوم علامه، در این جابه همین بیان نظر دارند. ۱

بیان دوم: از طریق مستقیم است؛ به این صورت که مفصود از «حقیفت وجبود» مرتبه ای از مراتب وجود میباشد؛ بعنی «وجود» به عنوان حقیقتی که دارای مراتب گوناگون بوده و کثرت در آن راه دارد، مطمع نظر قرار گرفته است. پس گفته می شود:
اگر مرتبهٔ مورد نظر واجب الوجود باشد. مطلوب حاصل است و اگر ممکن الوجود باشد، باشد، باید نهایتاً یک وجود واجب تحقق داشته باشد که مقوم آن باشد و گرنه دور یا تسلسل لازم می آید، که هر دو محال است.

حاصل آن که عبارت: «حقیقة الوجود اما واجبة واما تستلزمها دبه دو شکیل کیاملاً متفاوت می تواند بیان شود و دو برهان مستقل بر آن قابل تطبیق است که از جهاتی با یک دیگر تفاوت دارند:

اولاً: در برهان اول تکیه بر روی حقیقت صرف و محض وجود است، که دارای وحدت حقهٔ حقیقی سیباشد، اما در برهان دوم موضوع سخن، حقیقت نشکیکی و دارای مراتب وجود و بلکه مرتبهای از مراتب آن میباشد.

ثانیاً: برهان اول به نحل خلف و برهان دوم به صورت مستقیم تنظیم میشود.

د. به دلیل آن که پس از نقل این برهان میگوید: «و می معناه ما قرر. » و روشان است که بارهان دوم ی که فکار.
 کر دهاند. با پیان اول تناسب دارد، نه بیان دوم.

ثالثاً: در برهان اول نیازی به بیان استحالهٔ دور و تسلسل نیست، برخلاف بـرهان دوم که به محال بودن دور و تسلسل تمسک میجوید. ا

# ۱۳۱ تقریر دوم

این تقریر (را نیز محقق سبزواری در تعلیقهٔ خود بر اسفارا آورده که در واقع آبه تقریر نخست باز میگردد و بر «اصالت وجود» مبتنی است او دیگر نبازی به اثبات تشکیک وجود، بساطت وجود و مانند آن را ندارد؛ برخلاف تنقریری که از صدرالمتألهین در دنبالهٔ بحث ذکر خواهیم کرد.] و بیانش آن است که:

حقیقت وجود که اصل واقعیت و حقیقت امور خارجی را تشکیل سی دهد، یک حقیقت مرسل [-صرف و مطلق] است. [نه محدود، مشوب و مقید.] و هرگز عدم در آن راه ندارد و هیچگاه نیستی را نمی پذیرد، زیرا [وجود و عدم نقیض یک دیگرند و میان آن دو رابطهٔ تقابل حاکم است و] هیچ مقابل، نقیض و مقابل خبود را قبول نمی کند. [بلکه ذاتاً آن را طرد می کند.] و آن حقیقت مرسلی که عدم بر آن محال و ممتنع است، واجب الوجود بالذات می باشد. بنابراین، حقیقت مطلق و مرسل وجود، واجب الوجود بالذات است و این همان نتیجهٔ مورد نظر ماست.

[مقدمات این برهان را می توان به این صورت تنظیم کرد:

١ حقيقت وجود، بك حقيقت مرسل، صرف و مطلق است و هيچ حاد و قيدي أن

ا. فرق چهار می نیز بیان شده و آن این که هامه در بر هان نخست برای «نردید» است و در برهان دوم برای مقسیم».
 یعنی در بر هان نخست میگوییم: در مورد حقیقت وجود در بدو نظر دو احتمان رجود دارد: احتمال نخست این که واجب باشد. اما در برهان دوم میگوییم: حقیقت وجود بر دو قسم است: ضم نخست رجود و اجب و قسم دوم وجودهای ممکن.

اما به نظر می رسان تاماه در برهان دوم نیز برای نردید است، نه نفسیم از برا تفسیم وفتی صحیح است که وجود. اقسام از ایش مسلم باشد

۲. استان ج کر س ۹۶

را محدود و مقید نمی سازد: زیرا از آن جا که حقیقت و جود اصیل است و جز آن هیچ چیز اصبل نیست. هیچ حد و قیدی وجود ندارد تا آن را محدود و مقید سازد. ا

۲ حقیقت صرف و مطلق وجود ذاتاً ابای از عدم دارد و عروض نیستی بسر آن ممتنع میباشد، زیرا هستی، نقیض نیستی است و عروض بک نقیض بر نقیض دیگر به معنای اجتماع نقیضین است، که امتناع آن بر همه کس معلوم است.

۳ـ وجودي كه ذاتاً عروض عدم بر آن محال باشد. واجب الوجود بالذات خواهد بود.

در نتیجه: حفیفت صرف و مطلق وجود، واجب الوحود بالذات می باشد. ) ه ۱۵ د

[۴] اشكال بر برهان باد شده: [مفدمهٔ سوم ناتمام است؛ يعني] محال بودن عروض عدم بر وجود، دليل بر واجب الوجود بالذات بودن آن نيست؛ وگرنه و جود هر پديده ممكني واجب بالذات خواهد بود، چراكه وجود اشياي ممكن [نيز همانند حقيقت صرف و مطلق وجود]، نقيض عدم است [و عروض عدم بر آن محال ميياشد؛ ادر نتيجه آن چه بنابر فرض ممكن است، و اجب خواهد بود و اين خلاف فرض است.

[۵] پاسخ به اعتراض: وجودهای ممکن، واجب الو جود بالذات نیستند (و برهان یاد شده هرگز مستنزم واجب بالذات بودن آنها نیست، چرا که مقدمهٔ سرم از مقدمات این برهان در وجودهای ممکن مصداق نمی بابد. توضیح این که: (وجود ممکن را حدود ماهوی احاضه کرده و یا را از آن حدود فراتر نمی نهد و از این رو، عندسش از

<sup>1.</sup> این دلیل از کلام مؤنف یخ در راسخ به اعتراض و رد شده بر این برحان، استفاده شده است: آن جا که می گوید: قاما حقیقهٔ الوحود المرسلة التی هی الاصیلة لا اصیل غیرها، فلاحد بحدها، ولا قید ، ذیدها، اما این دلی باشام به قطر می رسد: چرا که محدود و مفاد، و دن حقیقت وجود، مستنزم اصیل مودن امری و رای وجود نیست. حدامری عدمی است که در وجود متناهی و غیر صرف انتزاع می گردد و ذهن یک بحوه تبوتی برای آن، به طوف ؛ برداد حقیقت وجود، اعتبار میکند.

ماورای آن حدود انتزاع می شود. و همین است مقصود حکما از این جمله که: اهر ممکنی یک زوج ترکیبی است. [یعنی مرکب از وجود و حدم است؛ هم حبیت وجودی دارد و هم حبیت عدمی و عدم به لحاظ هسان حبیبات عدمی وجود مسکن بر آن قابل حمل است. و جود امکانی وجودی است که در یک زمان هست و در زمان بیاس و پس از آن نیست. در یک مکان هست و در مکانهای دیگر نیست. در یک مرباش در یک مرباشد. کمالاتی را دارد و فاقله کمالات بسیار دیگری است و خلاصه آن که حدود و قیود فراوانی وی را احاطه کرده است و از این رو می توان عدم را به لحاظ این حبیبات عدمی بر آن حمل کرد و مثالاً گفت: این وجود خاص در فلان زمان نیست و در فلان مکان تحقق ندارد و در فلان مربان و جود معدوم است.]

اما حقیقت مرسل و مطلق وجود که اصالت ننها از آن اوست و در نتیجه همیج حدی نیست که آن را معدود سازد و هیچ قیدی نیست که آن را معدود سازد و هیچ قیدی نیست که آن را مقید کند ـ یک حقیقت بسیط و صرف است که ذاتاً ابای از عدم دارد و نقیض نیستی می باشد و ایس همان و جوب بالذات است.

# [ع] تقرير سوم

صدرالمنالهین برهان صدیقین را به گونهای دیگر تـقریر کـرده است؛ آن جـا کـه میگوید:

تقریر این پرهان آن است که وجود بهنان که گذشت بیک حقیقت عینی است، [بعنی اصیل بوده و در متن خارج تحقق دارد] و واحد است [بیعنی تباین ندارد و کثرت آن، کثرت محض نیست] و بسیط است [بعنی جزء ندارد، چه این که خود جزء چیزی نیست، زیرا چیزی غیر از وجود نیست. هر چه غیر وجود است نمودار وجود و نمود وجود است. بنابراین، ترکیبی در وجود نیست که غیر وجود، جزء و جود بوده و این غیر، عامل کثرت باشد. بلکه اختلاف از خود و جود برمی خیزد. و جود شدید. جز شدت و جود چیز دیگری نیست. چنین نیست که و جود شدید، ترکیبی باشد از و جود و چیز دیگری: اختلاف میان افراد و جود گناهی [=اگر آن افراد در مراتب مختلفی باشند] به کمال و نقص و شدت و ضعف است و گاهی [=اگر آن افراد در یک مرتبهٔ و جودی باشند] به امور زاید بر و جود می باشد؛ مانند اختلاف میان افراد مندر ج در یک ماهیت نوعی، ا

غایت کمال هستی، آن چیزی است که اتم از آن نباشد [و عالی ترین مرتبهٔ وجود آن است که دیگر بالاتر از آن فرض ندارد و نامحدود میباشد.] و این همان وجودی است که در هیچ امری به غیر خود و ابسته نیست [بلکه عین هستی است و استقلال عین اوست.] و از آن تام تر نتوان فرض کرد، چرا که [وجودی که تام تر از آن را بتوان فرض کرد، ناقص خواهد بود. و] هر وجود ناقصی و ابسته به غیر بوده، در تمامیت خود نیاز مند آن میباشد. [به دلیل آن که هر وجود ناقصی محدود است و هر وجود محدودی دارای ماهیتی

۱. اختلاف میان مواتب مختلف وجود را تشکیک طونی و اختلاف میان افراد یک. مرزیه را نشکیبک، عوضی می نامند. فوام تشکیک خاصر بر چهار امر است ۱۰ وحدت خداداً و چود داد: به بان ۲ کرکزی حقیقاً رحود داد: به باشد. ۳ در من خارج آن وحدت حقیقاً در این کثرت ظهور داشته باشند. ۲ در عارج حقیقاً بازگشت و اعظوای این کثرت در آن وصدت و به آن وحدت باشد. هر گاه این چهار رکن محتق شود تشکیک خاصی محتق می شود و اگر بعضی از این برکان خطق بیدا بکند، تشکیک تحقق بیدا نخواهد کرد.

نفاوت مبان نشکتهک طولی و تشکیک عرضی آن است که در تشکیک طولی امتیاز یک طرقه است، اما در تشکیک عرضی، میز طرفینی است. در تشکیکات طولی ضعیف از قوی معااز نیست: پلکه توی از ضعیف معاار است، نزیرا عامل امتیاز یعنی فوت، در تشکیکات طولی ضعیف از قوی معال امتیاز باشد، ندارد، ریزا ضعف یک امر علامی است و فقدان، عامل میز نیست. قوی هم خود مستاز است و هم صعف صعیف را نشان می دها ر سنان می دها ر سنا ضعیف را در پرتو قوی می شنامیم، ولی در تشکیکات عرضی هر یک از طرفین خصوصینی دارد که دیگری ندارد؛ مانند چناد وجود شخصی که زیر یو شش یک ماهیت بوعی شناخته می شود. اینها میزشان طرفینی است. از این حادالسته می شود تعییر، «از یامور زانده» در کلام صدر المتألهان، به لحاظ ماهیت است؛ و گرنه میز، چه در تشکیک طولی و جه در تشکیک عرضی، عیار وجه دالت.

ممكن است. ممكن در هستى خود نيازمند علت است. بنابراين، هر وجود ناقصى وابسته و نيازمند علتى است كه آن را ابجاد كند. اين جا دانسته مى شود كه غايت كمال هستى، به گونهاى است كه كامل تر از آن فرض ندارد، زيرا اگر كامل تر از آن را بتوان فرض كرد، آن چه غايت كمال هستى فرض شده، خودش وابسته و نيازمند و جودى بر تر و عالى تر از خود مى باشد و اين خلاف فرض است.]

در بحث های پیشین روشن گشت که تمام بر نقص و فعل بر قوه و وجود بر عدم نقدم دارد [، چراکه به وسیلهٔ تام، ناقص یافت می شود و به وسیلهٔ فعلیت: قوه محقق می گردد.] و نیز بیان شد که تمام یک شیء [بیگانه از آن شیء و مساین با آن نیست، بلکه] همان حقیقت آن شیء است به اضافهٔ چیز دیگر. [و چون آن حقیقت تام، بسیط است، آن اضافه عین او می باشد و در نتیجه آن حقیقت تام همان هستی کامل خواهد به د.]

 [۷] بنابراین، وجود با مستغنی و بی نیاز از غیر خود است و یا آن که ذاتاً نیاز مند غیر میباشد."

آن موجود نخست [که بی نیاز از غیر است] واجب الوجود و صرف الوجود است و هیچ چیز تام تر از او نبوده، در هستی اش شائبه ای از نیستی و نقصان نیست. و آن دیگری [که نیاز مند غیر است] ما سوای حق نعالی و از افعال و آثار او محسوب می شود و قوام و تکیه اش تنها به اوست.

زيرا [يعني دليل اين كه گفتيم موجود مستغني و بينياز از غير، واجب الوجود و

۱. باید توجه داشت که کامهٔ الماه در حسلهٔ افاذن انوجو د إما مبینه ن غیره واما مفتقر بالذات انی غیره و جنان که محفق سپزواری در پاورقی نسفاد . ج ع س ۱۵ یادآور شده بیزی تقسیم است، نه برای نردید: یعنی ادیحهٔ مفدمات ذکر شده آن است که کل هستی به عنوان یک حقیقت دارای مرانب، به دو بخش عمده تقسیم می شود مرتبهای که واجب است و تام تر از آن فرض ندرد و مرتبهای که ممکن است و معقوم به واجب سیباشد. بنابراین، قضیهٔ فرق، یک گزارهٔ حملهٔ مرددة اندحه ول است؛ برخلاف قضیهای که در تقریر بخست بیان شد، که یک قضیهٔ منفصهٔ مشت.

صرف الوجود است و هیچ چیز تامتر از او نیست، آن است که] همان گونه که [در بحث تشکیک]گذشت، حقیقت هستی از هر گونه نقصان و کمبود مصون است واگر نقصی هست در اثر معلول بودن است. چرا که معلول [از آن جا که عین ربط به علت است] از نظر درجه و فضیلت هستی هرگز مساوی علت نتواند ببود. [در غیر این صورت، تقدم و تأخر میان علت و معلول به کلی منتنی می گردد.] پس اگر وجودی مجعول نبوده و نیاز مند یک و جود قاهر و مسلط نباشد که ه متناسب سا ظرفیت و اقتضایش به آن و جرد و تحصل بادهد، هیچ نحوه کمبودی در آن تصور نخواهد شد. جرا که حقیقت و جود [فی حد ذاته و تا وقتی که به واسطهٔ معلولیت، نقصان بدان راه نیافته است، [همانگونه که دانستی، بسیط است و هیچ حدی ندارد و تعینی جز فعلیت و حصول محض نمی توان بدان نست داده و گرنه مرکب [از وجود و عدم] و یا دارای ماهیتی غیر از موجود یت خواهد بود. ا

و در مباحث پیشین آوردیم که وجود، اگر معلول باشد، ذاتش مجعول به جعل بسیط بوده و ذاتاً نیازمند جاعل [ - علت به وجود آورندهٔ خود] خواهد بوده به گونهای که آن وجود در گرهر ذاتش جز پیوند به واجب و جاعل چیزی نیست [ و نعلق به واجب در گوهر ذاتش تعبیه شده است، نه آن که امری زاید بر ذات و عارض بر آن باشد.]

[حاصل آن که حقیقت وجود با قطع نظر از هر حیثیت وجهتی که به آن ضمیمه گرده، مساوی است باکمال، اطلاق، غنا، شدت، فعلبت و عظمت اما نقص، تقید، فقر،

ا. جمعة تو یا دارای ماهینی ... تفسل در تعبیر است. زیرا صحدود بودن حفیقت هستی همان گویه که مسئلزم مراکب بودن ان از وجود و عدم است. هم چنین ملازم است با این که آن وجود دارای ماهیب ایه معنای ما پیفال فنی جواب ما هو ا باشا، چراکه ماهیت همان حد وجود است.

آن يين قسست كه توجمه و توضيح عبارت حوفه مزان الوجود...« سنت ظاهراً در مقام تعبل شق دوم است دهراً ق جاكه كفت: اواذالي هو ما سواء من افعاله و آكارت چنان كه عبارت الما مران حفيفه الوجود لالقص الها ...» كه توضيحش گذشت، در مقام معلى شتر الحست، امني اوالا ول هو راحب الوجود و هو صوف الوجود... مي اشد.

ضعف، امکان، کو چکی، محدودیت و تعبن، همه از سنخ اعدام و نیستی هاست. و یک موجود از آن جهت به این صفات متصف می گردد که وجودی محدود و تو ام با نیستی است. پس اینها همه از عدم ناشی می شود. حقیقت وجود نقطهٔ مقابل عدم است و آن بچه از شنون عدم است از حقیقت وجود بیرون است؛ یعنی از حقیقت وجود منتفی است و از آن سنب می شود.

از طرفي راه يافتن عدم و شئون أن مانند نقص، ضعف محدوديت و غير أن: همه

از معلولیت ناشی می شود: یعنی اگر وجود معلول شد و در مرتبهٔ متأخر از علت خویش قرار گرفت طبعاً دارای مرتبهای از نعص، ضعف و محدودیت است، زیرا معلول عین ربط و تعلق و اضافه به علت است و نمی تواند در مرانبهٔ عانت باشد. معلولیت و مفاض بودن عین تاخر از علت و عین نقص و ضعف و محدودیت است.]

[۸] از آن چه گذشت نابت شد. و روشان گردید که وجود به دارای یک حقیقت تام و هویت و اجب و ضروری است و یا ذاتاً لیاز مند آن بوده و در گوهر ذات خود متعلق و و ابسته به آن هویت و اجب می باشد؛ و بنابر هر یک از این دو قسم، ثابت می شود که و جود و اجب، مستقل و بی نیاز از غیر خود می باشد و این هدمان نتیجهٔ مطلوب و مقصود ماست. بایان کلام صدر المتألهین، ا

[مقدمات برهان صدوالمتألهين ﴿ والمي توان به صورت ذيل تنظيم نمود: ١-اصالت تنها از أن وجو داست.

 ۲ وجود یک حقیقت مشکک است؛ یعنی دارای مراتب متعددی میباشد که اختلافشان تنها در شدت و ضعف وجود است.

۳ ـ غایت کسال وجود در مراتب تشکیک طولی، میرتیمای است که تبامتر از آن

المنظريج عملي ١٤ ع

این نرع نشکیک را بشکیک طولی می نامند. در برابر نشکیک عرضی که میان وجودهایی که در یک مرشه قرار دارند، تحقق می باید. آن چه در این برهان معلمج نظر است، همان نشکیک طولی است.

فرض ندارد، زیرا در غیر این صورت، آن چه غایت کمال هستی فرض شده نسبت. به آن مرتبه ناقص خواهد بود و وجود ناقص نیاز مند علتی است که اتم از آن میباشد و بر آن تقدم دارد و این خلاف فرض است؛ یعنی آن چه بنابر فرض، غایت کمال وجود است، غایت کمال وجود

با توجه به مقدمات باد شده، روشن می شود که وجود . به معنای کل هستی، که موضوع اصالت و تشکیک است . بر دو قسم است. وجود بی نیاز از غیر و وجود نیازمند غیر. قسم نخست همان واجب تعالی است و قسم دوم افعال و آثار اوست. و در هر دو صورت وجود واجب که غنی بالذات است، ثابت می گردد.

البته ناظران بر کلام صدرالمتألهین الله سخن وی را به طرق گوناگوئی تبیین کرده و تشییقهای مختلفی از کلام وی عرضه داشته اند؛ به دلیل اهمیت مسئله به تقریرهای برخی از متفکران از برهان صدرالمثألهین اشاره می شود.

#### بیان استاه مطهری در تقریر برهان صدرالمتألهین

استاد مطهري ﷺ برهان صدرالمتألهين را مبتني بر پنج مقدمه مي داند:

١ ـ اصالت و جو د.

۲ ـ وحدات تشكيكي وجود.

۳-این که حقیقت و جود، عدم را نمی پذیرد؛ یعنی هرگز موجود، از آن جهت که موجود است، معدوم نمی شود. معدوم شدن موجودات عبارت است از محدودیت موجودات خاص، نه این که وجود پذیرندهٔ عدم گردد. به عبارت دیگر عدم، نسبی است

۴ حقیقت وجود، از آن جهت که حقیقت وجود است و با قطع نظر از هر حیثیتی که به آن ضمیمه گردد، مساوی باکمال و اطلاق است.

۵ راه یافتن عدم و شئون آن در هستی، از معلولیت ناشی می شود.

و پس از بیان مقدمات فوق می گوید: «اکنون می گوییم: حقیقت هستی در ذات خود، بعنی در موجودیت و در واقعیت داشش خود، مشروط به هیچ شرطی و مقید به هیچ قیدی نیست. هستی چون که هستی است، موجود است، نه به ملاک دیگر و مناط دیگر و هم نه به فرض وجود شیء دیگر. یعنی هستی در ذات خود مشروط به شرطی نیست. و از طرف دیگر، کمنال و عظمت و شدت و استغنا و جلال و بزرگی و فعلیت و لاحدی، که نقطهٔ مقابل نقص و کوچکی و امکان و محدودیت و نیاز می باشند، از وجود برمی خیزند: یعنی جز وجود، حقیقتی ندارند. پس هستی در ذات خود مساوی است با نامشروط بودن به چیز دیگر؛ یعنی با وجوب ذات ازلی و هم مساوی است با کمال و عظمت و شدت و فعلیت.

نتیجه میگیریم که حقیقت هستی در ذات خود، قطع نظر از هر تعینی که از خارج به آن ملحق گردد، مساوی است با ذات لایزال حق. پس اطالت و جود عفل ما را مستقیماً به ذات حق رهبری میکند، نه چبز دیگر. غیر حق را که البته جز افعال و آثار و ظهورات و تجلیات او نخواهد بود. با دلیل دیگر باید پیداکنیم». ا

### سخن استاد جوادي أملي در تقرير برهان صدرالمتألهين

استاد جوادی آملی مداظله دور شرح قیتم خود بر حکمت متعالیه اسفاد) میگوید: «بنابراین، خلاصهٔ تقریر بر برهان صدیقین چنین است: بر طبق اصالت وجود، چون هستی اصیل است (مقدمه اول) و چون واحد است نه متبایل (مقدمه دوم) و چون وحدت شخصی (مقدمه سوم) و چون بسیط است و کثرتش به وحدت برمیگردد؛ یعنی تمام ما به الامتیازها به عین هستی برمیگردد، یعنی تمام ما به الامتیازها به عین هستی برمیگردد، که در حقیقت این بیان همان روح تشکیک را نشان میدهد، هر

اصول فلسفه و روش رئالیسم، ج ۵. پاورتی ص ۸۳

چند تعبیرش جدای از تعبیر تشکیک آمده است (مقدمه چهارم)؛ آن گاه میگوییم: هستی هر موجودی که در خارج است. یا واجب است، یا به واجب متکی است. اگر آن موجود هستی محض و اعلی المراتب بود، و هیچ نقصی در وی راه نداشت. یعنی به غیر متکی نبود، پس وا جب است و اگر هستی محض نبود و ناقص بود، پس ذاتاً به هستی محض تود و ناقص بود، پس ذاتاً به هستی محض تکیه میکند. ا

# بیان استاد مصباح در تقریر برهان صدرالمتألهین

استاد مصباح دمدظله ددر کتاب آموزش دنده در این باره می نویسد: «این برهان - برهان صدیقین]به صورتهای محتلفی تفریر شده، ولی به نظر می رسد که متین نرین آنها همان تقریر خود وی [صدرالمتأنهین]می باشد و بیان آن از سه مقدمه تشکیل می باید:

١ ـ اصالت وجود.

 ۲ مراتب داشتن وجود و تشکیک خاص بین علت و معلول: به گونهای که وجود معلول، استقلالی از وجود علت هستی بخش ندارد.

۳ ملاک نیاز معلول به علت، همان ربطی بودن و تعلقی بودن و جود آن، نسبت به علت و به عبارت دیگر، ضعفی در موجودی و جودی و جود داشته باشد، بالضروره معلول و نیازمند به موجود عالی تری خرواهد بود، و هیچگونه استقلالی از آن نخواهد داشت.

بنا تسوجه بنه ابن مقدمات، می توان بنرهان صندیقین را بنر استنی مشترب. صندرالمتألهین به این صورت تفریر کرد:

مراتب و جود، به استثنای عالی ترین مرتبهٔ آن که دارای کمال نامتناهی و بی نیازی و

ال شرح حكمت متعاليه و يتحش يكم از جلد ششم. من ١٣٧ و ١٣٧.

استقلال مطلق میباشد، عین ربط و وابستگی است و اگر آن مرتبهٔ اعلی تحقق نمی داشت سایر مراتب نمی داشت سایر مراتب بدون تحقق عالی ترین مرتبهٔ وجود این است که مراتب مزبور، مستقل و بی نیاز از آن باشند، در حالی که حیثیث و جودی آنها عین ربط و فقر و نیزمندی است. ۱

با توجه به توضیحاتی که در لابه لای کلام صدرالمتألهین فی آوردیم و تنسیقی که در پایان کلام وی برای برهان او بیان کردیم، خوانندهٔ گرامی می تواند به و جوه فوت و ضعف تقریرهای یاد شده و میزان مطابقت آن با کلام صدرالمتألهین بی ببرد.]

ال العرياس فلسفاء ج ٢ من ٣٤٧ نظير هعبين بيان در تعليقة على نهاية اللحكماء شماره ٣٩٩ أما مال. ت.

# في بعض آخر ممّا أقيم على وجود الواجب تعالى من البراهين

[1] من البراهين عليه أنّه لاريب أنّ هناك موجوداً ما، فإن كان هو أو شيء صنه واجباً بالذات فهو السطلوب، وإن لم يكن واجباً بالذات وهو موجود فهو مسكن بالذات بالضرورة، فُرجّح وجوده على عدمه بأمر خارج من ذاته، وهو العلّة وإلّا كان مسرجّحاً بنفسه، فكان واجباً بالذات وقد فرض ممكناً، هف هف. وعلّته إمّا ممكنة مثله، أو واجبة بالذات، وعلى الثاني يثبت المطلوب. وعلى الأوّل يُنقل الكلام إلى علّته، وهلّم جراً فإمّا أن يدور أو يتسلسل، وهما محالان، او ينتهي إلى علّة غير معلولة هي الواجب بالذات، وهو المطلوب.

171 واعترض عليه بأنّه ليس بياناً برهانياً مغيداً لليقين، فإنّ البرهان إنّما يغيد اليقين إذا كان السلوك فيه من العلّة إلى السعلول، وهو البرهان اللستي. وأمّا البرهان الإنّـيّ المسلوك فيه من المعلول إلى العلّة فلا يفيد يقيناً. كما بيّن في المنطق. ولما كان الواجب تعالى علمّ لكلّ ما سواه غير معلول لشيء بوجم كان السلوك إلى إنبات وجوده من أيّ شيء كان سلوكاً من المعلول إلى العلّة غير مفيدٍ لليقين، وقد سلك في هذا البيان مسن الموجود السكن الذي هو معلوله إلى إثبات وجوده.

[٣] والجواب عنه أنَّ برهان الإنَّ لاينحصر فيما يُسلك فيه من المعلول إلى العلّة.
 وهو لايفيد اليقين، بل ربما يُسلك فيه من بعض اللوازم العامّة التى للموجودات المطلقة

إلى بعض آخرً، وهو يفيد اليقين كما بيّنه الشيخ في كتاب البرهان من منطق الشفاء.

وقد سُلك في البرهان السابق من حالٍ لازمةٍ لمفهوم مــوجود مَــا ــوهــو مـــــاوق للسوجود من حيث هو موجود ـــ إلى حالٍ لازمةٍ أُخرىٰ له، وهو أنَّ من مصاديقه وجــودَ علّة غير معلولة يجب وجودها لذاتها.

[4] فقد تبيّن بذلك أنّ البيان المذكور برهانُ إنّي مفيد للبقين، كسائر البسراهين الموجود ألموجود في الفلسفة لبيان خواصّ الموجود من حيث هو موجود، المساويةِ للموجود العامّ.

#### تنبيه

[۵] محصل البيان السابق أنّ تحقّق موجود مّا ملازم لترجُّح وجوده إمّا لذاته فيكون واجباً بالذات. أو لغيره. وينتهي إلى صا تسرجَح بسذاته وإلّا دار أو تسسلسل، وهما مستحيلان. ويمكن تبديل ترجُّع الوجود من وجوب الوجود، فيكون سلوكاً إنّسيًا مسن مسلك أخز.

[7] تقريره أنّه لاريب أنّ هناك موجوداً مَا، وكلّ موجود فإنّه واجب، لأنّ الشيء ما لم يجب لم يوجّد، فإن كان هو أو شيء منه واجباً لذاته فهو المطلوب، وإن كان واجباً لغيره وهو علّته الموجودة الواجبة فعلّيته إمّا واجبة لذاتها فهو، وإمّا واجبة لغيرها، فننقل الكلام إلى علّة علّته، وهلّم جرّاً، فإمّا أن يدور أو يتسلسل أو ينتهي إلى واجب لذاته. والسُقّان الأوّلان مستحيلان والثالث هو المطلوب.

[٧] برهان آخرُ أقامه الطبيعيّون من طريق الحركة والتغيّر. تقريره أنّه قد ثبت فيما تقدّم، في مباحث القوة والفعل، أنّ المحرّك غير المتحرّك، فلكلّ متحرّكِ محرّكُ غيره، ولا كان السحرّك متحرّكاً فله محرّك أيضاً غيره، ولا محالة ينتهي سلسلة المحرّكات إلى محرّك غير متحرّك، دفعاً للدور والتسلسل. وهو لبراءته من المادّة والقوّة وتنزهُم عين التغير والنبدّل وثباته في وجوده واجب الوجود بالذات، أو ينتهي إليه في سلسلة علله.

[٨] برهان آخرُ أقامه الطبيعيّون أيضاً من طريق النفس الإنسانيّة، تقريره أنّ النفس الإنسانيّة مجرّدة عن المادّة ذاتاً، حادثة بما هي نفس بحدوث البدن. لاستناع التسايز بدون الأبدان واستحالة التناسخ، كما بيّن في محلّه، فهي ممكنة مفتقرة إلى عملة غير جسم ولا جسمانيّة. أمّا عدم كونها جسماً فلأنّها لو كانت جسمانيّة. سواء كانت نفساً فريس كذلك، وأمّا عدم كونها جسمانيّة فلأنّها لو كانت جسمانيّة. سواء كانت نفساً أخرى أو صورة جسميّة أو عرضاً جسمانيّاً. كان تأثيرها بتوسط الوضع، ولا وضع للنفس مع كونها مجرّدة، على أنّ النفس لتجرّدها أقرى تجوهراً وأشرف وجوداً من كلّ جسم وجسمانيّ، ولا معنى لعليّة الأضعف الأخسّ للأقوى الأشرف.

 [٩] فالسبب الموجد للنفس أمرٌ وراءٌ عالم الطبيعة. وهو الواجب تعالى بلا واسطة أو بواسطة علل مترتبة تنتهى إليه.

[ 1 ] برهان آخر للمتكلّمين من طريق الحدوث. تقريره أنّ الأجسام لاتخار عبن الحركة والسكون، وهما حادثان، وما لايخلو عن الحوادث فهو حادث. فالأجسام كلّها حدثة. وكلّ حادثٍ مفتقرُ إلى مُحدث، قمحدثها أسرٌ غيرُ جسم ولا جسمائي، وهو الواجب تعالى، دفعاً للدور والتسلمل.

[11] والحجّة غير تامّة، فإنَّ المقدّمة القائلة: «إنَّ ما لايخلو عن الحنوادث فنهو حادث» لابيّنة ولا مُبيّنة، وتغيَّر أعراض الجوهر عندهم غير ملازم لتغيَّر الجنوهر الذي هو موضوعها. نعم لو بُني على الحركة الجوهريّة تمّت المقدّمة، وتجحت الحجّة، وهذه الحجّة كما ترى دكالحجج الثلاث السابقة دمينيّةٌ على تناهي العلل، وانتهائها إلى علمة غير معلولة هو الواجب تعالى.

#### براهین دیگر بر وجود واجب تعالی

#### [ 1 ] برهان ہو علی سینا ہر انبات واجب تعالی

از جسنهٔ برهانهایی که برای اثبات واجب الوجود بالذات اقامه شده است [برهانی است که شیخ الرئیس مبتکر آن بوده و آن را در نسط چهارم اشارات ابیان کرده است. تقریر برهان بوعلی] آن است که:

تردیدی نیست که موجودی در جهان خارج نحقق دارد [، جراکه اگر در و جود هر چیز بتوان شک کرد، در اصل و جود و تحقق خویش نمی ترانیم شک و تردید کنیم، و اقرار به تحقق حتی یک موجود، برای تنظیم این برهان کافی است. حال می گوییم:] پس اگر آن موجود و یا فردی از آن آواجب بالذات باشد، مطلوب ثابت است. و اگر آن

٩. متوهت لمط چهارم فصل نهم تا موازدهم، شيخ الرئيس مر پايان اين نحط برهان حود را، طربعه و راه سديمين معرفي ميكند، اما صدرند تألهين بدن بزرائل اين برهان در شماره ج قاصل ۳۶ مي گويند دو هذا المسلك امرب المسالك الى منهج المسديقين و ليس بذلك كما رعم، لاك هناك مكون النظر الى حميمة الوجود، وهربنا ، كوب منظر في مفهوم الوجود».

اهوالف پورگورریناز نیز به بهع صدرالمتالیهن این برهان را از فلریقهٔ دیه رفتن خدرج میدانند و الذا آن را در عندال پیشین که اختصاص به نبان تقریرات کوناگون برهان سدیمین دشت. لاکو نکرد.

از دید به حاطر آن است که قضیه: الاریب آن هماک موجوداً ما مهمله است. ندا هم در صورت واحده و و دن موجود نجارجی صادق ست و هم در صورت کارت و تعدد آن.

مو جود در همان حال که موجود است. واجب بالذات نباشد، قبطعاً مسکن بالذات خواهد بود. [زیرا موجود به حصر عقلی یا واجب بالذات است و یا ممکن بالذات و فرض امتناع آن ممتنع است. و چون ممکن بالذات است] یسی رجحان یافتن و جودش بر عدمش به واسطهٔ امری بیرون از ذاتش، که همان علتش است، خواهد بود، و گرنه رجحان وجودش ذاتی و خود به خود بوده و در نتیجه واجب بالذات می باشد، در حالی که طبق فرض، ممکن می باشد. یس واجب بودن آن خلاف فرض است.

[تا اینجا ثابت شدکه اگر اموجود امورد نظر واجب نباشد، ممکن و نیاز مند علت خواهد بود. حال می گوییم:]علت آن موجود از دو حال بیرون نیست: یا مانند خود آن موجود، ممکن است و یا واجب بالذات می باشد. اگر واجب بالذات باشد، مطلوب ثابت است و اگر ممکن باشد، نقل کلام می کنیم به آن علت. [و می گوییم که چون ممکن است و یا واجب...] و به همین ترتیب زنجیرهٔ علل ادامه می یابد. پس بنا دور واقع می شود [و این در صورتی است که در بررسی خود به علتی برسیم که قبلاً آن را معلول دانستیم. آو یا تسلسل رخ می دهد [و این در صورتی است که سیر خود را به طور عمودی ادامه دهیم و هر پادیدهای را به پدیدهٔ پیش از خود استناد دهیم و به نقطهٔ پیش فر سیم متعین می شود:] و یا به علتی می رسیم که خودش معلول چیزی نیست [و وجودش را از دیگری وام به علتی می رسیم که خودش معلول چیزی نیست [و وجودش را از دیگری وام به علتی می رسیم که خودش معلول چیزی نیست [و وجودش را از دیگری وام به علتی می رسیم که خودش معلول چیزی نیست و و وجودش را از دیگری وام به علتی می رسیم که خودش معلول چیزی نیست و معدد اثبانش هستیم.

#### [٢] پاسخ به یک اشکال

اعتراض شده که: این استدلال، یک استدلال برهانی یـقین آور نیست، چـراکـه برهان تنها در صورتی یقین آور است که در آن از علت به معلول سیر شود، که آن را

یعنی علنی که با یک یا چند واسطه معلول خودش باشد.

برهان «لمی» می نامند. و اما برهان «انی» که در آن از معلول به علت سیر می شود . چنان که در منطق بیان شده . هرگز افادهٔ یقین نمی کند. و چون واجب تعالی علت همه چیز است، و خود به هیچ وجه معلول چیز دیگری نیست، لاجرم هر راهی که برای اثبات وجودش طی شود، سیر از معلول به علت خواهد بود. . [یعنی هر چه را حد و سلط برای اثبات وجود خداوند قرار دهیم، آن چیز معلول واجب تعانی خواهد بود] . و در نتیجه یقین آور نمی باشد. در استدلال فوق نیز «موجود ممکن» که معلول حق تعالی است، واسطه در اثبات او قرار گرفته است. [بنابراین، در این استدلال نیز از معلول به علیت سیر شده و لذا افادهٔ یقین نمی کند.]

[۳] پاسخ این اعتراض آن است که: برهان دانی، به سیر از معلول به علت که یقین آور نیست، اختصاص ندارد و منحصر در آن نیست، بلکه شامل آن جا دم می شود که از یکی از لوازم عامهٔ موجودات مطلق به لازم دیگر آن منتقل می شویم. چنین استدلالی دهمان گونه که شیخ الرئیس در برهان شغاببان کرده است دیقین آور می باشد.

در برهان مورد بحث نیز از یک وصف ملازم با مفهوم «موجود نامشخص» که با موجود مطلق برابر است، به یک و صف ملازم دیگر آن منتقل می شویم؛ یعنی این که: یکی از مصادیق آن وجود، علتی است که خود معلول چیز دیگری نیست و وجودش ذاناً واجب می باشد.

[ترضیح مطلب آن که: مفهوم اموجهد ماه در تحلیل عقل دارای یک ویژگی ملازم و غبر قابل انفکاک میباشد و آن عبارت است از: اترجع وجوده، چرا که وجود هر موجودی بر عدمش رجحان دارد؛ و گرنه هرگز موجود نمی شد. از این ویژگی روشن الموجود ماه به ویژگی دیگر آن پی میبریم و آن این که: «یکی از مصادیقش وجود علتی است که خود معلول چیزی نیست» به این صورت که میگوییم: ترجع وجود از دو

١. ابن ۽ صف ملازم عبارت است از: اترجح و جوده

حال بيرون نيست: يا ترجح بذاته است و يا ترجح بغيره، در صورت نخست، وجودي كه ترجح يافته، علت غير معلول، يعني واجب الوجود بالذات خواهد بود. در صورت دوم آن هغير، بايد، ولو يك يا چند واسطه، علت غير معلول باشد.

حاصل آن که: اترجع موجود نامشخص، و این که ایکی از مصادیق آن موجود غیر معلول است: دو مفهومی است: لذا از مسوجود نامشخص، انستزاع شده است: لذا از ملازمات عامدای است که مصداقی جز «موجود نامشخص» ندارد. به آن که دو امری باشد که میاندان رابطهٔ علی و معلونی برفرار است.

آ۱۴ با توجه بیان فوق دانسته می شود که استدلال یاد شده. یک بردن انی یـقین آور است؛ مانند دیگر براهینی که در فلسفه برای بیان خواص و احکام موجود مطلق. که با موجود عام برابر است، به کار می رود. (

د و کد: همین نوشنای چ نام ص ۳۸ ه ۳۸ شایان ذکو است که به اعتماد بوخی از بشدند از معاصر ایر های نسی از ا امر نوان به گوندای نمویهٔ «مهور نه نه تنها در سایر مباحث طلسفی ولکه برای و جود خدای انتخاب هم تازیر دداشند ایاشند افزاری که یکوییرم برهان لدی برهانی است که حد وسط آن، علت برای انساف موضوع نتیجه به محمول آن ایاشند. حواه علت برای حود محمول هم باشد با دیاشند و خواه علت خارجی و حقیقی باشد با علت تعلیمی و عقایی

ینابرایی نفر نفره اگر حد و سط برهان مفهومی از قبیل امکان و فقر وجودی و مانند ادی باشده می نوان ان وابرهای المی المی تلفی کرده زیرا به قول قلاسفه دعات احتماج معلول به حلت، ملکان ماهری به فقر و حودی است دپس امیات و تجمیلاوجود برای ممانات، به و میلهٔ جیزی انجام گرفته است که بحسب تحلیل حقیق، طلب احتیاج آب سه راحت الوجود می باشد.

صاميل آن که هر چند ذات و اجب الوجود، معلول هيچ علتي نيست. اما انساف ممکنات به داشت و واجب الوجود. معمول امکان ماهوی يا فقر وجودی آنهاست و ان چاآن که انداره انك دمهاد براهي انن مستنه هم همين است. الانه اگر کاسی در برهان سی، شرط کند که حد و منظ بايد عنت حارضي را طقيقي باشان له انها در مورد واجب. الوجود، بلکه در بيستر مسال مدماني، جنيل برهاني يافت امن شود.

به مراحان، براهبن فاسفی که بر اساس تلازم عقلی بین حدود برهان قامه می شود خوا بردهان امی تاحده شود: حواه برهان الی، از اوزش متقامی کافی برحور دار است و االی انامیدن آن ضوری به اعتبار و اراس انها بسیازند. بلکه می توان کفت. که هر برهان لمبی متضمن یک بوهان الی است که کموای آن را امحال بردن اندکاک معلول از علت تامه اشکیل می دهد از موزش فار فورج کا ص ۳۳۲ و ۳۳۳،

#### [۵] خلاصة برهان شيح الرئيس

خلاصهٔ برهان یادشده آن است که: تحقق اموجودی ادر خارج که امری مسلم و غیر قابل انکار است] ملازم با ترجح وجود آن مروجود می باشد. حال اگر ترجح وجودش نفیره و جودش نذانه باشد، و اجب الوجود بالذات خواهد بود. و اگر ترجح و جودش نفیره باشد، سرانجام به موجودی خواهد رسید که ذاناً وجودش رجحان دارد و گرنه دور و تسلسل لازم خواهد آمد، که هر دو محال است.

(بنابراین، برهان یاد شده از دو قیاس اقترانی، که یکی حیملی و دیگری شارطی است، تشکیل میشود و شکل منطقی آن بدین صورت است:

قیاس حملی: چیزی در خارج مو جو د است و هو موجودی و جودش بر عدمش رجحان دارد.

بنابراین، چیزی که و جودش بر عدمش رجحان دارد، در خارج هست.

قیاس شرطی: چیزی که وجودش پر عدمش رجحان دارد. در خارج هست.

و هر چیزی که و جودش بر عدمش رجحان داشته باشد، یا رجحانش بالذات است و یا منتهی می شود به چیزی که رجحانش بالذات است. بنابرایس، در خارج چیزی هست که یا رجحان و جودش بالذات است و یا منتهی می شود به چیزی که رجحان و جودش بالذات می باشد.]

#### برهاني ديگر شبيه برهان شيخ الرئيس

احد وسط در برهان شیخ الرئیس «ترجع وجود» است. اما امی توان حد وسط را به جای «ترجع وچود»، «وجوب وجود» قرار داد و در نتیجه بسرهان انبی دیگری بسرای اثبات واجب الوجود افاعه نمود. که تقریرش چنین است:

اع اتر دیدی لیست که در خارج موجودی تحفق دارد و هر موجودی [وجودش]

#### [٧] برهان از طريق حركت

حکمای طبیعی ۱ از راه حرکت و تغیر، بر اثبات وجود واجب تعالی استدلال کردهاند. تغریر برهان ایشان آن است که: پیش از این در بحث «قوه و فعل» ثابت شد که محرک [=علت فاعلی حرکت] غیر از متحرک [=موضوع حرکت] است. بنابراین، هر متحرکی محرکی مغایر با خود دارد. آن محرک اگر خودش نیز متحرک باشد، نیاز مند محرکی مغایر با خود میباشد و به نباچار، بیرای آن که دور پیا تسلسل لازم نباید، محرکی مغایر همورک عبر محرک عبر محرک غیر متحرک، از آن جا که ساحت وجودش از ماده و فوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متحرک، از آن جا که ساحت وجودش از ماده و فوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متدرک، از آن جا که ساحت وجودش از ماده و فوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متدرک، از آن حرک غیر ساخت و جودش از ماده و فوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متدرک، از آن جا که ساحت و جودش از ماده و نوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متدرک، از آن جا که ساحت و جودش از ماده و نوه مبری بوده و دگرگونی و تحول در متدرک، باشد و یا در

[برهان حركت براي اثبات واجب بالذات متوقف بر چند امر است:

درگذشته فرهارهٔ این قاعله به نه سیل بحث شد. ر. ک: همین توشئار، ج ۱، می ۲۰۲ به بعلم.

علت ادشاد این برهان به عطیمیون آن است که در این بوهان از رجود حرات و تحول در جهان خارج استفاده سده است و فینسوفایشین بحث حرات را در عظیمیات طرح می کردهاند.

۱ ـ وجود حرکت در خارج، زیرا اگر حرکت موجود نباشد احتیاج بـه مـحرک نخواهد داشت.

۲ ـ نیاز مندی حرکت به محرک، چراکه اگر حرکت تنها به میدا قابلی اکتفاکند ـ
 چنان که مادی مسلکان میپندارند ـ راهی برای اثبات اصل محرک نیست، چه رسد به محرک نخست.

۳ احتیاج حرکت به علت فاعلی و حقیقی، نه فقط علت اعدادی و مجازی، زیرا اگر حرکت فقط یک پدیدهٔ عرضی باشد و به علت مُعده اکتفاکند، تسلسل محرکها، همانند تسلسل خود حرکات، تسلسل تعاقبی میباشد نه دفعی، و حکما تسلسل تعاقبی را روا می دانند.

#### ۲ـامتناع دور و تسلسل.

۵- تعسیم حرکت به معنای مطئق تحول از نیستی به هستی، یا تعمیم آن به برهان امکان و وجوب. زیرا در غیر این صورت، برهان حرکت فقط وجود یک موجود مجرد و غیر مادی را اثبات خواهد کرد، نه وجود واجب الوجود بالذات را الما تعمیم حرکت به معنای مطلق تحول از نیستی به هستی روح برهان حرکت را از کالبد آن جدا میکند و آن را به برهان متکلمان نزدیک میسازد. اما تعمیم آن بسه بسرهان امکان و جوب، موجب میگردد که برهان حرکت به عنوان یک برهان مستقل قابل عرضه فیاشد، بلکه ذکر آن تطویل بلاطائل خواهد بود.]

#### [٨] برهان از طريق حدوث نفس انساني

حکمای طبیعی برهان دیگری لیز دارند که در آن از راه [نأمل در احکام إنفس

۹. به نعبیر دیگر: برهان حرکت با قطع نظر از مقامهٔ پنجم، تنها وجرد یک موجود محرد را که ماشآ حرکات است.
 اما خود از هر گونه حرکت و نحولی میراست، اثبات میکند. اما این مطلب را که این موجود مجرد، خود واجب الوجود ماشهی میگردد. اثبات نمیکند.

انسانی، و جود و اجب نعالی را اثبات میکنند و آن این که: نفس انسانی در مرحلهٔ ذات سجرد از ماده است و از آن جهت که نفس است همراه با پیدایش بدن، حادث می گردد. چراکه تمایو نفوس از یک، دیگر، در صورت تعلق به بدن، محال است. از طرف دیگر، تناسخ ایر رجنان که در جای خود بیان شده رمحال می باشد.

اتوضیح این که: نفس اگر قدیم باشد و قبل از پیدایش بدنی که هم اکنون به آن تعلق دارد، موجود بوده باشد، از دو حال بیرون بیست: یا در آن هنگام بدون آن که به یک بدن تعلق داشته باشد موجود است و یا متعلق به یک بدن، غیر از بدنی که هم اکنون به آن نعلق دارد، است.

فرض اول محال است. زیرا نفوس انسانی فراوان است و همهٔ افراد یک نوع واحد محسوب می شوند. و همانگونه که در بحثهای پیشین آور دیم، انوع مجرد یک فرد بیشتر نسی تواند داشته باشد و تکثر افراد آن ممننع است. فرض دوم نیز محال است. زیرا مسئلزم تناسخ است و تناسخ، چون مسئلزم محذوراتی از قبیل رجوع از فعلیت به قوه است، محال می باشد. آ

[و چون حدوث، نشانهٔ امکان و نیاز مندی به خلت است] نتیجه می گیریم که نفس انسانی م مکن بوده و در هستی خود نیاز مند خلت می باشد. از طرفی، علت حدوث نفس نمی تواند جسم و یا یک امر جسمانی (=منعلق به جسم) باشد.

سرً این که علت حدوث نفس نمی نواند جسم [ از آن جهت که جسم است " إباشد، اَن است که: اگر علت حدوث نفس حسم باشد، هر جسمی دارای افس خواهد بود

ا از کا نصل هفتم از موحلهٔ پنجم، همین نوشنار، ج ۱، ص ۲۹۱ -۲۹۳.

۲. برای آنستایی با اقسام تناسخ ر ادانهٔ بطلان آن ر .ک. جعفر سبحاس، معادشناسی در اوتم کتاب، سنت و عقل. انرجامهٔ تکارنده

٣. اين قبلا را صدرالمتالهين. در نادرير برحان أو رده است. ر . گندنسلان ج ۴. سي ١٤٥.

[به دلین آن که جسمیت که بنابر فرض علت نفس است دور همهٔ اجسام بنه طور. یکسان موجود است. ادر حالی که بساری از اجسام فاقد نفس اند.

و سرّ این که علت حدوث نفس نمی تواند یک امر جسمانی باشد، آن است که در آن صوارت دخواه نفس دیگری باشد ر خواه صورت جسمی ایاع رض جسمایی باشد دائر گذاری آن مشروط به و ضع خواهد بود، در حالی که نبغس، چنون منجرد است، وضع ندارد.

[توضیح این که: امور یاد شدهٔ قوهٔ جسمانی است؛ یعنی نیرویی است که یه در جسم است مانند صورت جسمانی، یا بر جسم است مانند عرض و یا با جسم است مانند نفس، در هر حال این نیرو در چیزی اثر میگذارد که آن چیز با بدنهٔ مادهاش، یعنی جسمی که نیرو در آن است، دارای وضع و محافات خاصی باشد و پیش از این دلیل این مدعا بیان شد. آن طرفی وضع، که به معنی نسبت مکانی خاص میان دو شیء میباند، تنها میان امور مادی برقرار می شود، نه میان دو امر مجرد و یا میان یک امر مادی و یک امر مجرد و یا میان یک برقرار می گردد، نه میان یک امر مجرد با بازند. علاوه بر آن که وضع، تنها میان دو امر موجود بر برقرار می گردد، نه میان یک امر موجود با یک امر معدوم، به همین دلیل آفرینش و برخاد در مطح طبیعت، محل است؛ یعنی امکان ندارد یک موجود طبیعی، معدومی را بیافریند و به آن هیلهٔ بسیط و کان تام بدهد. موجودات طبیعی فقط در هلیهٔ مرکب و کان ناقص اثر می گذارند؛ یعنی وضعی را برای موجود محقق، حاصل می کنند، با

۱۰ معصود از صورت جدمی اساورت جسمای است، یعنی صور توعیهای که منطبع در جسیمات، نه صورت جسمی که جسیار ترکیب آن با ماده تشکیل می شود و برا اگر عسال صورت جسمی باشد لازمه ش آن است که هر جسمی درای نفس راشد؛ مانند آن جا که عنت، جسم در نظر گرفته می شند. بلکه حقیقت جسم هنمان صورتش سب چرا که شبئیة الشیء بصورته د.

٣. . . ك. فصل بالزدهم : سحنة هنلشم

صفتی را از او میگیرند و پاکمالی را به او میدهند و مانند آن اما اصل آفرینش از کتم عدم در سطح طبیعت محال است، چون معدوم با صوجود مادی و ضع و محافات ندارد.]

دلیل دیگر بر این که جسم و پا امر جسمانی نمی تواند علت به وجود آورنده نفس محسوب شود. آن است که نفس، چون مجرد [و منزه از زمان و مکان بوده و باقی و پایدار] است، گوهرش قوی تر و وجودش والاتر از هر نوع جسم و پا امر جسمانی [که زوان پذیر و محتاج به زمان و مکان است] می باشد و صعنا ندارد که موجود ضعیف تر و پست تر نسبت به موجود قوی تر و والاتر علیت داشته و آن را به وجود آورد [، زیرا مستنوم آن است که علت، کمالی را که فاقد است، اعطاکند.]

[۹] بنابراین، علت به وجود آورندهٔ نفس، امری است برتر از عالم طبیعت و آن یا واجب تعالی است و یا موجودی مجرد که در سلسلهٔ علل خود به واجب تعالی میرسد.

[برهان یاد شده، مبتنی بر پنج مقدمه است: ۱ ـ تجرد نیفس. ۲ ـ حدوث نفس. ۳ ـ است. ۳ ـ حدوث نفس. ۳ ـ استیاح آن به یک، عنت که ادامکان نفس، که با توجه به حدوث آن اثبات می شود. ۲ ـ احتیاج آن به یک، عنت که نه جسم باشد و نه جسمانی. ۵ ـ نزوم منتهی شدن سلسلهٔ اسباب مجرد به واجب تعالی.

از این جا دانسته می شود که همان نقطه ضعفی که در پرهان حرکت یاد شد، در این برهان نیز وجود دارد: یعنی تمسک به این برهان بدون تتمیم آن با برهان وجوب و امکان نتیجهٔ مطلوب را به دست نمی دهد، زیرا نهایتاً اثبات می کند که یک موجود مجرد و برتر از نفس انسانی در عالم تحقق دارد. اما این را که آن موجود مجرد، واجب بالذات و یا منتهی به واجب بالذات است، اثبات نسمی کند. در صورت اعمیم آن با برهان وجوب و امکان، برهان یاد شده به عنوان یک برهان مستقل قابل طرح نخواهد بود.]

#### [ • 1 ]برهان از راه حدوث اجسام

متکلمان از راه حدوث [اجسام] برای اثبات واجب تعالی برهان اقدامه کردهاند. تقریر برهان ایشان آن است که: اجسام از حرکت و سکون خالی نیستند. و حرکت و سکون امور حادث نیستند. حال، این نتیجه سکون امور حادث نیستند. حال، این نتیجه را صغرای یک قیاس دیگر قرار می دهیم و این کبری را به آن ضمیمه می کنیم] و آن چه خالی از حوادث نیست، خودش حادث می باشد. در نتیجه همهٔ اجسام حادث اند. [این نتیجه نیز خودش صغرای یک قیاس دیگر واقع می شود، که کبرایش عبارت است از:] و هر حادثی نیازمند محدث [= پدید آورنده] می باشد. [نتیجه اش این است که: همهٔ اجسام به طور کلی نیازمند محدث می باشند. حال می گوییم: آن محدث. اگر جسم و یا امر جسمانی باشد خودش نیز حادث و نیازمند محدث خواهد بود. آن گاه خسم و یا امر جسمانی باشد خودش نیز حادث و نیازمند محدث نیاشد.] پس نقل کلام می کنیم به همان محدث و سلسلهٔ علل به همین تر تیب ادامه می بابد و دور یا تسلسل لازم می آید، مگر آن که به علتی برسیم که جسم و یا جسمانی نباشد.] پس برای پرهیز از دور و تسلسل باید گفت: محدث و پدید آورندهٔ اجسام امری است که نه جسم است و نه جسمانی و نه جسمانی و آن همان واجب تعالی می باشد.

#### [۱۱]ضعف برهان حدوث

استدلال یاد شده ناتمام است، زیرا مقدمه ای که می گوید: «آن چه از حوادث خالی نیست، حادث می باشد» نه بدیهی است و نه دلیلی [از سوی متکلمان] بر آن اقامه شده است. [بلکه متکلمان در جای دیگر این قاعده را نقض کر دهاند، چراکه] دگرگونی اعراض به اعتقاد ایشان با دگرگونی جوهری که موضوع آن اعراض است، ملازم نمی باشد. آری، اگر حرکت جوهری را بیذیریم و برهان حدوث را بر اساس آن بنا کنیم، آن مقدمه تمام و استدلال مورد نظر نتیجه بخش خواهد بود.

گفتلی است که این استدلال دجنان که ملاحظه می شود دهسانند ادلهٔ سیه گانهٔ پیشین، مبتنی بر متناهی بودن سلسلهٔ علل و منتهی شدن آن به یک علت غیر معلول، که همان واجب تعالی است، می باشد. [و با تمسک به بطلان دور و تسلسل این دو امر ثابت می شود. زیرا اگر سلسلهٔ عال متناهی نباشد، تسلسل لازم می آید و اگر متناهی باشد اما به یک علت غیر معلول متنهی نگردد، دور لازم می آید |

# في أنّ الواجب لذاته لاماهيّة له

[1] وقد نقدَمت المسألة في مرحلة الوجوب والإمكان. وتبتن هناك أنّ كلّ ما نه ماهيّة فهو ممكن، وينعكس إلى أنّ ما ليس بسكن فلا ماهيّة نه. فانواجب بالذات لا ماهيّة له. وكذا المحتنع بالذات.

[۲] وأوردنا هناك أيضاً الحجة المشهورة التي أقاموها لنفي الماهية عن الواجب تعالى وتقدّس، وهي أنّه لو كانت للواجب تعالى ماهية وراء وجوده كانت في ذاتها لاموجودة ولامعدومة، فتحتاج في تلبّسه بالوجود إلى سبب، والسبب إمّا ذاتها أو أمر خارج منها. وكلا السقين محال. أمّا كون ذاتها سبباً لوجودها، فلأنّ السبب متقدّم على مسببه وجوداً بالضرورة، فيلام تقدّمها بوجودها على وجودها. وهو محال. وأمّا كون عيرها سبباً لوجودها فلانّه يستلزم معلوليّة الواجب بالذات لذلك الغير، فيكون مسكناً وقد فرض واجباً بالذات، هف. هف. فكون الواجب بالذات ذا ماهيّة وراء وجوده محال.

[7] وهذه حجّة برهائيّة تامّة لاغببار عبليها. وتنقضُها بالساهيّة السوجودة التمي للممكنات بتقريب أنّ قَرْضَ كون الماهيّة المفروضة للواجب علّة فباعليّة لوجودها لو اقتضى تقدَّم الساهيّة على وجودها المعلول لهما لزم تنظيرُه فِسي الساهيّات السوجودة للممكنات. فإنّ ماهيّة الممكن قابلة لوجوده، والقابل كالفاعل في وجوب تقدَّمُ على ما

يستند إليه \_ غير مستفيم، لأنّ وجوب تقدُّم القابل على مقبوله بالوجود إنَّما هـ و فـي القابل الذي هو المجموع من الصورة والعابل الذي هو المجموع من الصورة والمادّة، وماهيّة الممكن ليست علّة مادّيّة بالنسبة إلى وجوده، ولا بالنسبة إلى الماهيّة الموجودة، وإنّما قابليّتها اعتبار عقليًّ منشأه تحليل العقل الممكن إلى الماهيّة ووجود، واتّخاذه الساهيّة موضوعةً والوجود محمولاً لها، وبالجملة ليست الماهيّة علّة فابليّة للوجود، لكن لو فُرضتْ علّة فاعليّة لوجودها كانت علّة حقيقيّة واجبة التقدّم حقيقةً، فإن الحاجة إلى علّة الوجود حاجة حقيقيّة تستتبع علّةً حقيقيّة، بخلاف الحاجة إلى قابل ما هويّ يقبل الوجود، فإنها اعتبار عقليَّ، والماهيّة في الحقيقة عارضة للوجود لامعروضة لها.

[۴] حجّة أخرى، وهي أنّ الوجود إذا كان زائداً على الساهيّة تقع الساهيّة لامحالةً تحت إحدى المقولات، وهي لامحالة مقولة الجموهر دون مقولات الأعراض. سواء الحصرت المقولات في عدد معيّن مشهور أو غير مشهور أوزادت عليه، لأنّ الاعراض \_\_أيّاً ما كانت \_ قائمةً بغيرها.

[۵] فإذا كانت انماهية المفروضة تحت مقولة الجوهر، فلابد أن بتخصص بفصل بعد اشتراكها مع غيرها من الأنواع الجوهرية، فتحتاج إلى المخصص، وأيض لاشبهة في حاجة بعض الأنواع الجوهرية إلى المخصص والمربّح، وإذا صحّ الإمكان على بعض ما تحت الجنس من الأنواع صحّ على الجنس، فالجائز على بعض الأنواع التي تحت الجنس جائز على الجنس، والممتنع أو الواجب على الجنس ممتنع أو واجب على كل الجنس خلو دخل واجب الوجود تعالى تحت المقولة لزم فيه جهة إمكانية باعتبار الجنس، فلم يكن واجباً بل ممكناً، هف. وإذا استحال دخول الماهية المفروضة تحت مقولة الجوهر استحال كون الواجب ذا ماهية، وهو المطلوب.

[8] وقد تبيّن منا تقدّم أنّ ضرورة الوجود ووجوبه في الواجب تعالى أزليّة هي منتزعة من حاق الذات التي هي وجود لاماهيّة له.

#### واجب بالذات ماهيت نداردا

[1] برهان نخست: پیش از این در مرحلهٔ وجوب و امکان روشن شدکه هر شیء ماهیت داری ممکن میباشد. عکس نقیض این قبضیه آن است که: «آن چه ممکن نیست، ماهیت ندارد.» بنابراین، واجب بالذات و نیز مستنع بالذات دارای ماهیت نیستند (؛ البته واجب بالذات جون فوق ماهیت است و مستنع بالذات از آن رو که دون ماهیت است.

[۲] برهان دوم: در مرحلهٔ وجوب و امکان استدلال معروفی را که برای نفی ماهیت از ساحت و اجب تعالی اقامه شده، بیان کردیم. استدلال این بود که: اگر و اجب تعالی ماهیت و ذاتی علاوه بر وجودش می داشت، در مرحلهٔ ذاتش نه موجود بود و نه معدوم، از این رو، برای اتصاف به وجود نیازمند یک سبب خواهد بود. سبب و علت مورد نظر یا همان ذات و ماهیت و اجب تعالی است و یا امری بیرون از آن می باشد و هر دو فرض محال است. اما علت بودن ذات و ماهیت و اجب تعالی برای وجودش از

۱. در این کتاب مجموعاً چهار برهان اثبات این مطلب اقامه شده است: پرهان نول که هم در مرحلهٔ وجنوب و امکان نبان شد و هم در این قسمت به آن اشاره می شود باز راه تلازم میان ماهیت و امکان که در قصل اول از موحلهٔ چهارم تبیین گیشت ـ مدعا را تایت می کند. برهان دوم در مرحلهٔ چهارم بیان شد و در این فصل نیز نکوار

می شود تا مفدمهای پاشد برای پاسخ به نک اعتراض که نسبت به آن برهان این د شده است. برهان سوم نیز در مرحلهٔ چهارم بیان شد و برهان چهارم در این جامطرح می شود. آن رو محال است که سبب و علت ضرورتاً تفدم و جودی بر مسبب و معلول دارده قذا اگر ماهیت و اجب، علت برای و جود خودش باشد لازم می آید که ساهیت او بس و جودش تقادم و جودی داشته باشد و این محال است. اما علت بودن امری بیرون از ماهیت و اجب برای و جود او از آن رو محال است که مستنزم معلول بودن و اجب بالذات برای آن عیر می باشد؛ در نتیجه و اجب تعالی ممکن خواهد بود و این خلاف فرض است. بنابراین، محال است و اجب تعالی ماهیتی عبلاوه بسر و جنودش داشته باشد، بیابراین، محال است.

۱۳۱ پاسخ به یک اشکال: دلیل بادشده یک استدلال برهانی استوار و خدشه نایذیر است و مقض کردن آن به ماهیتی که برای اشیای ممکن و جود دارد، تمام نیست.\

توضیح اقض آن است که: اگر علت فاعلی بودن ماه بت فرخی و اجب برای و جود او مستازم تقدم ماهیت بر وجود دی معلول آن است، باشد، نظیر این مطلب در مورد ماهیاتی که برای اشبای سمکن تحقق دار نیز لازم می آید. (یسعنی در آن جما نیز لازم می آید در اهیت بر وجود خودش می آید ماهیت ممکن، وجود خودش می آید ماهیت ممکن، وجود خودش را قبول می کند و آن را می پذیرد و همان گونه که علت فاعلی بر معلول خود نقدم دارد، قابل نیز بر آن چه قبول می کند، تقدم دارد.

پاسخ این نفض آن است که: لزوم تقدم قابل بر آن چه قبول می کند، تنها در جایی است که قابل، حلت مادی بر معلول خودش، که از مجموع صورت و ماده تشکیل می شود تقدم دارد، در حالی که ماهیت سمکن نبه نسبت بنه وجودش و نه نسبت به ماهیت موجود [ماهیت + و جود |علت مادی بنه نسبار نمی رود، تقابل بودن، ماهیت نسبت به وجودش یک اعتبار عقلی است: باین صورت که عقل، شیء ممکن را به ماهیت و وجود تحلیل می کند و ماهیت را موضوع و جود و

د. این نقص را فخر رازی در قصل پنجم از باد داول از کتاب اول اشبیدهت الانبایید، ج اد می ۳۷ سان کنوده و حدا رالستانهین در اسفار، ج ۲ من ۲۸ آن را بدیرفته را بر همین اساس استدلال فوق را نامهام داسته است.

و چواد را محمول ماهیت قرار می دهد. حاصل آن که: ماهیت علت قابلی و جواد است. [. تا تقدم و جوادی بر آن داشته باشد.]

(ممكن است گفته شود: در مسئلهٔ مور د بحث نيز ما همين پاسخ را مي دهيم؛ بعمي می گوییم: ماهیت واجب، علت اعتباری برای وجود آن است. نه علت حقیقی؛ لله تقادم و جودي بر أن ندارد. اما اين سخن تمام ليست، زيرا إاكر فبرض شبود ماهيت واجب علت فاعلى وجود أن است، لاجرم علت حقيقي براي أن م باشد و در نتيجه تقدم ماهیت واجب بر وجودش قطعی و حقیقی خواهد بود. [نه تحمیلی و اعتباری.] زيرا نياز به علت هستي بخش نيازي واقعي بوده و يک علت واقعي مي طليد: يرخملاف نياز به ماهيتي كه يذير ندهُ وجو د إلشد. كيه مب فأ يك اعتبار عبقني نست. حقیقت امر آن است که ماهیت بر و جود عارض می گردد. نه آن که معروض آن باشد. ۱ [۴] بسرهان سسوم: [أيسن استقلال را شايخ اشاراق در مطارحات أورده و صدرالمتألهين نيز در اسفار آن را با توضيح بيشتر نقل كرده است. آن چه در اين جا ببان شده است با كمي اختلاف مأخوذ از اصفار است.] تقرير بر هان به شوح زير است: اگر وجود زاید بر ماهیت باشد. (یعنی اگر ماهیت واجب همان انیت و تحقق او نبوده، بلکه امری ورای آن باشد.] در این صورت آن ماهیت به ناچار نحت یکی از مقولات مندرج مي شودا و أن مقوله قهرأ معولة جوهر خواهند بنود، ننه منقوله هاي اعراض. [ به دليل أن كه عرض محتاج موضوع است و منافات أن ب وجـوب ذاتـي

۱. برای توضیح بیشتر دربارهٔ نفسیم قابل به قابل حقیقی و قامل احتیاری را ک عصل دهم از مرحلهٔ هشتم.

۲. مطار جات. میں ۳۹۱ و ۳۹۲ ۳. اسفار، خ ۱. ص ۱۰۶ و ۱۰۸ راج ۶. ص ۵۷ ـ۵۷

۴. این ملازمه که اساس استدلال را مشکیل می دهند محدوش است. ریزا دجنان که در فصل ششم از مرحلهٔ یعجم. و بیز مصل اول از مرحلهٔ شخص از مرحلهٔ ششم گذشت ده هیت نتها در صور بی داخل در مقولات خواهد در که دمرکاب از جنس و فصل ایشد دادی باشد. بنابراین، ماهیت مسلط از دادرهٔ مقولات سرون می باشد و در نتیجه استدلال مونی اخص از مدعی بود و نتها ماهین، مرکاب را از واحد فنی م کال .

بسیار روشن میباشد.] خواه مقولات در عدد خاصی که مشهور فلاسفه با برخی از ایسان گفته اند، منحصر باشد و یا افرون از آن باشد. [فرقی در این مسئله ایجاد نمیکند،] زیرا اعراض به هر صورت باشند، قائم به غیر [ و محتاج به دیگری ] میباشند [و بدین لحاظ اندراج ماهیت واجب تعالی در مقولهٔ عرضی پذیرفتنی نیست.]

[حال میگوییم: اندراج ماهیت واجب در مقولهٔ جوهر نیز بنا وجنوب وجنود او منافات دارد و مستلزم احتیاج او به غیر و راه یافتن جهت امکانی در وی است. ایس مدعا را از دو طریق می توان اثبات کرد:]

[۵] ۱ - اگر ماهیت فرضی واجب تحت مقولهٔ جوهر مندرج باشد، باید به وسیلهٔ فصل تخصص یابد، چرا که ماهیت فرضی واجب با سایر انواع جوهری در جوهر بودن مشترک می باشد. در نتیجه واجب تعالی برای امتیاز یافتن از دیگر الواع جوهری محتاج مخصص خواهد بود.

۲-در این که برخی از انواع جو هری محتاج مخصص [ - فصل او مرجع [ \* عنت وجود] است، تردیدی نیست. [بنابراین، برخی از انواع جو هر ممکن است، زیرا احتیاج ملازم با امکان میباشد.] و هر گاه «امکان» در مورد بعضی از انواع مندرج در یک جنس روا باشد، برخود آن جنس نیز روا خواهد بود. به دلیل آن که آن چه بر بعضی از انواع مندرج در یک جنس روا و جایز میباشد، بر خود آن جنس نیز جایز و روا خواهد بود. همان گونه که آن چه برای جنس ممتنع و یا واجب است، برای هر یک از انواع مندرج در آن جنس نیز ممتنع و یا واجب است، برای هر یک

در قاعدة دربیان مؤلفی در عرض یک دیگر بیان شده، اما در عبارت شفار فاعده دوم به عنوان دلیل بنرای قاعدهٔ اول ذکر شده است؛ نعنی دلین این که: «آن چه بر ترع روا و ممکن باشد در چنس آن ترع نیز ممکن است» آن است که: «آن چه برای جنس ممتنع و یا واجب است برای هر یک از انواع مندرج در آن جنس برز ممتنع و یا

الوجود نعالی در یک مقوله مندرج شود، لازم می آید که در او به اعتبار جنسش یک جهت امکانی راه یابد و در نتیجه واجب الوجود نبوده بلکه ممکن باشد و این خلاف فرض است.

و چون ثابت گشت که اندراج ماهیت فرضی و اجب تعالی در مغولهٔ جوهر ممتنع است. در نتیجه ماهیت داشتن و اجب تعالی نیز محال خواهد بسود. [زیسرا چنان کمه گفتیم ماگر و اجب تعالی ماهیت داشته باشد، از مقولهٔ جوهری خواهد بود. [و ایسن همان نتیجهٔ دل خواه است.

[۶] از آن چه گذشت روشن شد که ضرورت و وجوب هستی در واجب تعالی یک ضرورت ازلی بوده و از عین ذات او، که وجود صرف است و ماهیتی ندارد، صفت ضرورت و وجوب انتزاع میشود.

<sup>🗢</sup> واحب خواهد بود: استاد جوادي آملي دمدظله دور شرح اين قسمت از اسفار مرافرمايد:

اگر بعضی از اتواع جوهر ممکن بودند حتماً خود جوهر ممکن میباشد، زین گر امکان برای جنس، که جوهر نست، محال می بود است، محال می بود حتماً برای تمام اتواع مندرج تحت آن در معتلع می بود؛ زیراجنس به عنوان یک امر فاتی در همه اتواع خود حضور دارد و صدق خوهر، که فرضاً امکان آن محال است، بر نوع ممکن مایهٔ جمع متنافیین است. پس یقیناً می توان با امکان بعضی از الواع جنس، امکان خود جنس را نشقه، کرد، (شرح حکمت متعافیه بخش یکم از جلد شنیم، ص ۴۱۳).

۱. برای توضیح بیشتر دریارهٔ ضرورت ازلی و تفاوت آن با ضرورات ذانی را ک همین سوشتار، ج ۱، می ۱۶۱ و ۱۶۲ و باز می ۱۹۱ و ۱۹۲

## في أنّ الواجب تعالى بسيط غير مركّب من أجزاء خارجيّة ولا ذهنيّة

[1] وقد تقدّم أنّ الواجب تعالى لاماهيّة لمه قليس لم حدّ، وإذا لاحدُ له فلا أجزاء حدّية له من الجنس والفصل، وإذ لاجنس ولا فصل لم فلا أجزاء خارجيّة له من السدّة والصورة الخارجيّين، لأنّ المادّة هي الجنس بشرط لا، والصورة هي الفصل بشرط لا وكذا لاأجزاء ذهنيّة له من المادّة والصورة العفليّين، وهما الجنس والفصل المأخوذان بشرط لا في البسائط الخارجيّة كالأعراض، وبالجملة لاأجزاء حدّيّة له من المدت والفصل، ولا ذهنيّة عقلية من المادّة والصورة الخارجيّتين، ولا ذهنيّة عقلية من المادّة

[٣] برهان آخر: لوكان له جزء لكان متقدّماً عليه في الوجود وتوقّف الواجب عليه في الوجود، ضرورة تقدّم الجزء على الكمل في الوجود وتموقّف الكمل فيه عمليه، ومسبوقيّة الواجب وتوقّفه على غيره وهو واجب الوجود محال.

[٣] برهان آخر: لو تركبت ذات الواجب تعالى من أجزاء. لم يخلُ إن أن يكون جسيع الأجزاء واجبات بذواتها. وإمّا أن يكون بعضها واجباً بالذات وبعضها مسكناً. و إنا أن يكون جميعاً ممكنات.

[۴] والأوَّل محال، إذ لو كانت الأجزاء واجباتٍ بذواتها كان بينها إمكانُ بالقياس كما

تقدّم، وهو ينافي كونَها أجزاءً حقيقيةً لمركب حقيقي ذي وحدة حقيقيّة، إذ من الواجب في التركيب أن يحصل بين الأجزاء تعلّق ذاتيّ يحصل به أمر جديدٌ وراء السجموع له أثر وراء آثار كلّ واحد من الأجزاء، والثاني محال، للزوم افتقار الواجب بالذات إلى الممكن. على أنْ لازمَه دخولُ الماهيّة في حقيقة الواجب، لما تقدّم في مرحلة الوجوب والإمكان أنَّ كلّ ممكن فله ماهيّة، والثالث أيضاً محال، بمتل ما تقدّم.

[۵] وهذ؛ البراهين غير كافية في نفي الأجزاء المقداريّة كسما قبالوا. لأنّها أجزاء بالقوّة لا بالفعل. كما تقدّم في بحث الكّم من مرحلة الجواهر والأعراض. وقد قيل فسي نفيها: إنّه لو كان للواجبُ جزءٌ مقداريٌّ فهو إمّا مسكن. فيلزم أن يخالف الجزءُ المقداريُّ كلّه في الحقيقة، وهو محال. وإمّا واجب، فيلزم أن يكون الواجب بالذات غبرَ مـوجود بالفعل بل بالقوّة. وهو محال.

[8] ثمّ إنّ من الشركّب ما يتّصف به الشيء بهويّته الوجوديّة من السلوب، وهو منفيّ عن الواجب بالذات تعالى وتقدّس.

بيان ذلك أنّ كلّ هويّة صعّ أن يُسلب عنها شيءٌ بالنظر إلى حدّ وجودها فهي متحصّلة من إيجاب وسلب كالإنسان مثلاً هو إنسان، وليس بفرس في حاق وجوده، وكلّ ماكان كذلك فهو مركّب من إيجاب هو تبوت نفسه له، وسلب هو نفي غيره عنه، ضرورة مغايرة الحيثيّين. فكلّ هويّة يُسلب عنها شيء فهي مركّبة (و معنى دخول النفي في هويّة وجوديّة و ولوجود مناقضٌ للعدم - نعصُ وجوديٌ في وجود ستيس إلى وجود في هويّة وجوديّة ماتب التسكيك في حقيقة الوجود وخصوصيّاتها،) وتستعكس النتجية بعكس النقيض إلى أنّ كلّ ذات بسيطة الحقيقة فابّها لايُسلب عنها كمالً ووجوديّ.

[٧] والواجب بالذات وجود بَحْتُ لاسبيل للعدم إلى ذاته ولايُسلب عنه كمالً وجودي، لأنَّ كلَّ كمالٍ وجوديّ مسكن فإنَّه معلول مفاض من علَّة. والعلل مستتهية إلى الواجب بالذات. ومعطّي الشيء لايكون فاقدأ له. فله تعالى كلُّ كسال وجوديّ من غير أن يداخله عدم. فالحقيقة الواجبيَّة بسيط بُختُ فلا يُسلب عنها شيء. وهو السطلوب.

آا فإن قيل: إنّ له تعالى صفاتٍ سلبيّةً بالبرهان، ككونه لبس بجسم ولا جسمانيّ
 ولا بجوهر ولا بعرض.

قلنا: الصفات السلبيّة راجعةً إلى سلب النقائص والأعدام، وسلب السلب وجمود. و سلب النقص كمال وجود، كما قيل.

[٩] فإن قيل: لازم ما تقدّم من البيان صحّة الحمل بينه تعالى وبسين كال صوجود وكسال وجودي، ولازمه عينيّة الواجب والممكن، تمعالى الله عمن ذلك، وهمو خملاف الضرورة.

قلنا: كلا، ولو حُمل الوجودات السكنة عليه تعالى حملاً شائعاً صدقت عليه بكلتا جهتي إيجابها وسلبها وحيثيتي كمالها ونقصها اللتين تركّبتْ ذواتها منها. فكمانت ذات الواجب مركّبة وقد فُرضتْ بسيطة الحقيقة، هف. بل وجدانُه تعالى بحقيقة البسيطة كمالَ كلّ موجود وجدانُه له بنحو أعلى وأشرف، من قبيل وجدان العلّة كمال المعلول. مع ما بينهما من المبايّنة الموجبة، لامتناع الحمل.

[ • 1] وهذا هو السراد بقولهم: «بسيط الحقيقة كلّ الأشياء»، والحمل حمل الحقيقة والرقيقة، دون العمل الشائع.

وقد تبيّن بما تقدُم أنّ الواجب لذاته تمام كلّ شيءٍ.

#### واجب تعالى بسيط و فاقد اجزاست

### [1] برهان اول بر نفي اجزاي بالفعل از واجب تعالى

در فصل پیشین ثابت کردیم که واجب تعالی ماهیت ندارد؛ بنابرایس، «حده نیز نخواهد داشت [،زیرا حد اختصاص به ماهبت دارد.] و چون حد ندارد اجزای حدی. یعنی جنس و فصل، نبز نخواهد داشت. و از آن جاکه جنس و فصل ندارد، فاقد اجزای خارجی، یعنی ماده و صورت خارجی، خواهد بود. زیرا ماده همان جنس است که بشرط لا اعتبار شده و صورت نیز همان فصل است که به شرط لا اعتبار شده است. اهم چنین چون جنس و فصل ندارد اجزای ذهنی، یعنی ماده و صورت عقلی نخواهد داشت، زیرا ماده و صورت عقلی در بسانط خارجی، مانند اعراض، همان جنس و فصل ندارد است. ا

۱. ظاهر عبارت موسم آن است که ماده خارجی همان جنس پشرط لا و صورت، خارجی همهان فرسل بشوط لا است، در حالی که لین مطلب در مورد ماده و صورت عقلی صادق است، نه ماده و صورت خارجی، لدارهنر است عبارت به لین صورت بیان شود که: عزیرا از ماده خارجی ماده عقلی به دست می آید و جنس چیزی نیست جز همان ماده عقلی که لایشرط اعتبار شده است. و نذا از عدم وجود جنس، علم وجود ماده خارجی دانسته می شود. و وابطهٔ میان قصل و صورت خارجی نیز به همین شکل است.

باباد توجه داشت که ماده و صورت عقبی، برخلاف آن چه عبارت موهم آن است. اختصاص به بسائط خارحی

حاصل آل که: واجب تعالی نه اجراه حدی، یعنی جنس و فصل دارد و نه اجزای خارجی که همان ماده و صورت خارجی است و نه اجزای ذهنی که ماده و صورت عقلی است.

#### [٢] برهان دوم بر تفي اجزاي بالفعل از واجب تعالى

اگر واجب تعالی دارای اجزای بالفعل باشد، آن اجزا تقدم وجودی بر او داشته و وجود واجب تعالی متوقف و وابسته به آنها خواهد بود، زیرا وجود جزء ضر ورتاً بر وجود کل تقدم دارد و وجود کل قطعاً متوقف بر وجود اجزایش میباشد؛ در حالی که تأخر واجب الوجود از چیزی و توقفش بر آن، با وجوب، وحود او ناسازگار است و در نتیجه محال می باشد.

[حاصل آنکه: جزء، تقدم بالطبع برکل دارد و در نتیجه کل نیازمند جزء و وابسنهٔ به آن و متأخر از آن میباشد و این امور حاکی از امکانکل بوده و با وجوب و جـود جمع نمیشوند.]

#### [۳] برهان سوم بر نفی اجزای بالقعل از واجب تعالی

اگر فات واجب تعالی مرکب از اجزا باشد، از سه حال خارج نیست: ۱ همه آن اجزا واجب بالذات باشند. ۲ بعضی از اجزا واجب بالذات و بعضی ممکن باشند. ۳ همهٔ اجزا ممکن باشند. و [شقوق یاد شده همگی محال و ممتنع است.]

[۴] اما شق نخست محال است، زیرا اگر اجزای مفروض و اجب بالذات باشند ـ چنان که گذشت ـمیانشان رابطهٔ امکان بالقیاس برقرار خواهد بود او این امر مانج از آن

خدمانیه مجردات و احراض، اندارد و شامل تمام چیزهایی که جنس و فصل دارند می شود: زیرا ماده و صورت عقلی همان جنس و فصل است که بشرط لا اعتبار شده است.

۱۰ راز کا: همیون نوشتار آج ۱: من ۱۷۸.

است که آن اجزا، اجزای حقیقی یک مرکب حقیقی بوده و وحدت حقیقی بر آنها حاکم باشد، چه در ترکیب حقیقی باید میان اجزا، وابستگی ذاتی بر فرار باشد؛ به گونه ای که از ترکیب آنها پدیدهٔ تازهای ورای مجموع حاص آید، با اثر ویژه ای غیر از اشر هر یک از اجزاء شق دوم نیز محال است، زیرا مستلزم آن است که واجب بالذات محتاج ممکن باشد و هم چنین مستلزم آن است که ماهیت در حقیقت واجب راه یابد. زیرا بچنان که در مرحنهٔ وجوب و امکان گذشت بهر ممکنی دارای ماهیت است، با بیانی نظیر آن چه گذشت محال بودن شق سوم نیز ثابت میشود.

#### [۵] یک برهان بر نفی اجزای مقداری از واجب تعالی

برهانهای یاد شده [تنها اجزای بالفعل را نفی میکند و إبرای نفی اجزای مقداری ـ برهان که گفتهاند ـ نمی توان به آن براهین بسنده کرد، زیرا اجزای مقداری اجزای بالقوهاند: نه بالفعل برای ابطال اجزای مقداری از ساحت و اجب تعالی چندن استدلال شده است: ۲

اگر واجب تعانی جزء مقداری داشته باشد، آن جزء یا ممکن است و یا واجب. در صورت نحست لازم می آید حقیقت آجزء مقداری با حقیمت کل مغایر باشد [، چرا که جزء ممکن است و کل واجب می باشد. [ و این محال است [، زیرا از جمله

۱. ر .ک: همین لوشتار، چ ۱. ص ۲۹۰.

ه. این برهان را صدرالمتأنهین در هستار، ج عماص ۱۰۱ بیان کرد، است را نماید بتوان او عبارتش استفاده کرد که حود صفکر آن است.

۳. مؤلفسته در تعییمهٔ حود پر ادانو ج ۴. ص ۱۰۱ درباوهٔ مفصود او احقیقت. در این پسرهان میگوید. اسراد از حقوقت اعم از ماهیت توعی و وجود خارجی است. بنابراین، مغایرت جرا مفداری واجب، (اگر چنین جزیر برای او امکان داشته باشد) باکلت به خاطر مغایر بودن وجود امکانی با رجود واجبی است. و در صورتی که مفصود از حقیقت، خصوص ساهیت توعی باشد با جدان که در باب کم متصل قصد می شود با ایس بهرهان شام نخواهد برد و بهتر است برای نفی اجزای مفشاری از راه نفی بطلان حد از واجب نمالی وارد شویم.

ویژگی های جزء مقداری آن است که حقیقت آن با دیگر اجزا و باکل یکی است. او در صورت دوم لازم می آید که واجب بالذات، از وجود بالفعل برخوردار نباشد. بلکه موجود بالقوه باشد و این محال است [، جراکه وجود بالفوه مستلزم نقصان وجودی و امکان می باشد و این با وجوب وجود ناسازگار است.]

#### [۶] ترکیب از وجود و عدم

در این جانوع دیگری از ترکیب (غیر از ترکیب از ماده و صورت خارجی، جنس و فصل، ماده و صورت ذهنی و ترکیب از اجوای مقداری آنیز و جود دارد و آن ترکیبی است که اشیا از جهت هویت و جودی خود و به واسطهٔ سلبها و نقصانهایی که در هستی آنها راه دارد، بدان متصف میگردند. این نوع ترکب (که ترکب از و جود و عام خوانده می شود ایز از ذات و اجب تعالی نفی می شود.

بیان مطلب آن است که هویت وجودیی که بتوان با نظر به حد و جودش کمالی را از آن سلب نمود، تحصلش از ایجاب و سلب میباشد؛ مثلاً انسان، از یک سو انسان است و از سوی دیگر در حقیقت وجودش اسب نیست. هر هویت وجودیی که این گونه باشد در واقع مرکب از ایجاب میعنی تبوت خودش برای خودش و سلب یعنی نفی غیر خودش از خودش میباشد، زیرا این دو حیثیت کاملاً مغایر یک دیگرند. بنابراین «هر هویتی که چیزی از آن سلب میشود، مرکب میباشد».

البته باید دانست که مقصود از دخول عدم و نفی در یک هویت وجودی با توجه به آن که وجود، نقیض عدم است [ و لذا معنا ندارد که عدم را جزء واقعی یک هویت

۱. چنان که گفته اند: اجزای خط اجزا خط ر اجزای سطح، جز سطح و اجزای حسم نطیمی، جز جسسم نطیمی نخید جسم نعلیمی نواند بود، زیرا خط شها از اجتماع اموری پدید می آید که نقط در یک بُعد امنداد داشه بالا مداداماً گر همچ امتداد نداشته باشند (مایند نقط) و با در در یا سه بعد امتداد داشته باشند، هرگز از اجتماع آشها خط پدید نسمی آید. همچنین است سطح و جسم نعلیمی.

۲. در این قسمت اصل ترکیب از وجود و عدم توضیح داده می شود.

وجودی به شمار آوریم (مهمان نقصان وجودی یک وجود در مقایسه با یک وجود دیگر است و مراتب تشکیک در حقیقت وجود و خصوصیات آن مراتب، از هممین طریق تحقق می بابد.

حكس نقيض قضيه: «هر هويتي كه چيزي از آن سلب شود، مركب ميباشد» آن است كه يچ كمال و جودي از آن سلب نمي شود.»

#### [٧] نزاهت واجب تعالى از تركيب وجود وعدم

واجب بالذات وجود صرف است، عدم در ذاتش راه ندارد و هیچ کمال وجودی از او سلب نمی شود؛ جه هر کمال وجودی ممکنی، معلول یک علت بلوده و سلسله علتها به واجب بالذات می رسد. [در نتیجه، همهٔ کمالات را واجب تعالی افساضه و اعظا کرده است.] واعظا کنندهٔ یک شی، [و آفرینندهٔ آن] هرگز فاقد آن شیء نمی باشد. بنابراین، واجب تعالی واجد همهٔ کمالات وجودی است، بی آن که مشوب به عدم و نقصان بداشد در نتیجه حقیقت واجب بسیط محض بلوده، چیزی از آن سلب نقصان بداده و ادر همان مطلوب ماست.

آم ممکن است گفته شود: در جای خود یا بر هان به اثبات رسیده است که و اجب
 تعالی دارای صفات سلیل است؛ مثلاً جسم و یا جسمانی نیست و نیز جوهر و یا

۱ سندلان فوق ناتمام است و مطوب را یعنی این که واحب نعالی هر کمال و جودی مفروضی را واجد است و هیچ کمبودی در وی واه ندارد: تابت نمی کنا. مهات چیزی که از آن دلیل به دست می آید آن است که همهٔ کمالات و چیزی که از آن دلیل به دست می آید آن است که همهٔ کمالات و چیزی که از آن دلیل به دست می آید آن است که همهٔ کمالات است، از آن استفاده نمی شود. آیته این مصار از راهمای دیگری می توان تبیین کرده از جمله از طریع نفی ماهیت از راجب تعالی، ریزا هر وجود محدودی دارای ماهیت است، چرا که ماهیت همان حد وجود است. و چیزن ثابت کشت و اچی تعالی ماهیت ندارد، می توان نتیجه کرفت که هستی او محدود به هیچ حدی نبوده، بلکه نامندهی می باشد و در نتیجه هیچ حدی نبوده، بلکه نامندهی می باشد.

عرض نمی باشد. ( یس چگونه می توان مدعی شد که هیچ کمال وجودی از او سلب نمی شود؟)

در پاسخ میگوییم: صفات سلبی واجب تعالی در واقع به سلب نقصانها و سلب نیستها باز میگردد و حجنان که گفته اندا مسلب سلب همان و جود و سلب نقص همان کمال وجود است.

[۹] ممكن است گفته شود: لازمه مطلب بیان شده [که: هجیزی از حقیفت بسیط واجب سلب نمی شود»] آن است که هر موجود و هر کمال وجودی وابتوان بر واجب تعالی حمل کرد [، زیرا ارتفاع نقیضین (= سلب و حمل) محال است. [و لازمه صحت جنین حملی آن است که واجب تعالی عین ممکنات باشد. [جون لازمه حمل آن است که مصدای مفهوم محمول و حدث داشته باشند، که از آن به اتحاد موضوع و محمول در مصداق عبیر سی شود. [در حالی که عینیت و اجب و ممکن بدیهی البطلان است.

در پاسخ میگوییم: سخن پیشین هرگز مستلزم صحت چنین حملی نیست. زیرا اگر وجودهای ممکن را بلوان، په حسل نسایع ۲، پسر واجب تا هالی حیمل کنرد، أن وجودهای نافص با هر دو جهت ایجاب و سلب و با هر دو حیثیت کمال و نقصی خود

۱ احتمالاً امدر «کمافیل) در کلام مؤلف پزیهانگر ضعف این سعن از دیدگاه وی است. و سو صعف آن این ست که اصفهاد اگر بعه سلب سلب و پا سلب افاس باشان در هر حال سلب و اسدم است. و عدم را با وجود و کمال وجود هرگر نتوان یکی دانست.

بسريون مهتر آن ست كه گفته شود، سلب سات، ملازم با وجود است، چرا كه از نقاع تقبقسن محان بوده و سبب تقصل ليز ملازم به كمال و حود است، چرا كه ارتفاع ملكه و عدم ان، هر دو با دي، از موضوع قابل، كه در اين جا همان واجب تعالى است، محال مي باشد.

اشاره است به فرق اساسي مبان جمع شايع و صمل حقيقت و رفيقت و آن اين ته در حمل شايع محمول با هر
 در هيت ايجاب و سما ، ور موضوع حمل مي شود، اما در حمل حقيقت و رقيقت، محمول شها از جهم اليجاب ر
 به تحاظ حيايت كمال خود بر موضوع حمل مي سود.

بر واجب صدق خواهند كرد. چراكه ذات و هويت آنها مركب از اين دو جهت است؟ در نتيجه صحت بعنين حملي تركب ذات واجب از ايجاب و سلب را در بي خواهد. داشت، در حالي كه طبق فرض، ذات او بسيط الحقيقة است. پس اين خلاف فـرض خواهد بود.

بدیراین، معنای این سخن که: اواجب تعالی بیا حقیقت بسیط خود، کیمال هر موجودی را واجد است؛ آن است که واحب تبعالی آن کیمالات را بیه نیمون راز و شریف تر در خود دارد؛ آن گونه که علت واجد کمال معلول است و در عین حال یک نجوه تباین که حمل شایع میان آن دو را ممتنع میسازد، با معلول خود دارد.

[۱۹] و مقصود حکما از این سخن که: «آن چه حقیقت ذاتش بسیط است. همهاشیا استه همین مطلبی است که بیان شد. و حمل میان واجب و سایر اشیا، حمل حقیقت و رقیقت است، نه حمل شایع.

از أن چه گذشت روشن شد که واجب بالذات مرابهٔ تمامیت و کمال همه چیز است.

ا المختصاص تحمل شایع به ذکر. از آن روست که همین نوع حمل مد نظر مستشکل است. وگرنه در آن چه بیان: - مرشود قرقی سان حمل شایع و حمل اولی وجود ندارد و هبیج یک از این دو نوع حمل میں واجب شعالی و: - ممکنت برقرار ندراند بود.

۲. ر.ک: همین توشتار. چ ۱. من ۴۵۸

# في توحيد الواجب لذاته وأنّه لاشريك له في وجوب الوجود

[1] قد تبين في الغصول السابقة، أنّ ذات الواجب لذاته عين الوجود الذي لاماعية له ولا جزء عدميّ فيه. فهو صِرف الوجود، وصِرف الشيء واحد بالوحدة الحقّة الشي لا تتثنّيٰ ولا تتكرّر، إذ لا تتحقّن كثرة إلّا بتميّز آحادها، باختصاص كلّ منها بمعنّى لا يوجّد في غيره، وهو يتافي الصرافة، فكلّ ما فَرَضَتَ له ثانياً عاد أوّلاً، فالواجب لذاته واحد لذاته، وهو المطلوب. ولعلّ هذا هو مراد الشيخ بقوله في التعليقات: «وجود الواجب عين هويته، فكونه موجوداً عين كونه هو، فلا يسوجد وجود الواجب لذاته لغيره»، انتهى.

[7] برهان آخر: لو تعدّد الواجب بالذات كأن يُفرض واجبان بالذات وكان وجوب الوجود مشتركاً بينهما وكان تميَّزهما بأمر ورا، المعنى المشترك بينهما. فإن كان داخلاً في الذات لزم التركّب وهو ينافي وجوب الوجود، وإن كان خارجاً منها كان عرضياً معلّلاً. فإن كان معلولاً للذات كانت الذات متقدّمةً على تميّزها بالوجود، ولا ذات قبل التميّز. فهو محال. وإن كان معلولاً لغيره كانت الذات مفتقرةً في تميّزها إلى غيرها، وهو محال. وإن كان معلولاً لغيره كانت الذات مفتقرةً في تميّزها إلى غيرها، وهو محال.

[٣] وأورد عليه الشبهة المنسوبة إلى ابن كمونة \_وفي الأسفار أنَّ أوّل من ذكرها الشيخ الإشراق في المطارحات. ثم ذكرها ابن كمونة، وهو من شرّاح كلامد في بعض

مصنّفاته واشتهرت باسمه ـ بأنّه لِمَ لايجوز أن يكون هناك ماهيّتان بسيطتان مجهولتا الكنه متباينتان بتمام الذات. ويكون قول الوجود عليهما قولاً عَرضيًا؟

[۴] وهذه الشبهة كما تجري على القول بأصالة الماهيّة المنسوب إلى الاشراقيّين تجري على القول بأصالة الوجود وكون الوجودات حقائق بسيطة متباينة بـتسام الذات السنسوب إلى السنّائين، والحجّة مبنيّة على أصالة الوجود وكونه حقيقة واحدة مشكّكة ذات مراتب مختلفة.

واُجيب عن الشبهة بأنّها مبنيّة على انتزاع مفهوم واحد من مصاديق كثيرة متباينة بما هي كثيرة متباينة. وهو محال

[۵] يرهان آخر: لو تعدّد الواجب بالذات وكان هناك واجبان بالذات مثلاً كان بينهما الإمكان بالقياس، من غير أن يكون بينهما علاقةً ذاتيّة لزوميّة. لأنّها لاستحقّق بسين الشيئين إلا مع كون أحدهما علّة والآخر معلولاً، او كونهما معلولينِ العلّة شالتة. والمعلوليّة تنافى وجوب الوجود بالذات.

فإذن لكلّ واحد منهما حظّ من الوجود ومرتبة من الكمال ليس للآخر. فذات كـلّ منهما بذاته واجد لشىء من الوجود وفاقد لشيء منه، وقد تقدّم أنّه تركّب مستحيل على الواجب بالذات.

 [8] برهان آخر: ذكره القارابي في الفصوص: «وجوب الوجود لا ينقسم بالحمل على كثيرين مختلفين بالعدد، وإلا لكان معلولاً».

ولعلّ المراد أنّه لو تعدّد الواجب بالذات لم يكن الكثرة مقتضى ذاته، لاستلزامه أن لايو جَد له مصداق، إذ كلّ ما فُرض مصداقاً له كان كثيراً. والكثير لا يتحقّق إلّا بآحاد، وإذ لاواحد مصداقاً له فلا كثير، وإذ لاكثير فلا مصداق له، والمفروض أنّه واجب بالذات.

فبقي أن تكون الكثرة مقتضي غيره، وهو محال، لاستلزامه الافتقار إلى الغير، الذي لايجامع الوجوبَ الذاتيّ.

#### یگانگی واجب تعالی و نفی شریک برای او در وجوب وجود

#### [ ۱ ] برهان نخست: صرف شیء تکرارپذیر نیست

در فصل های پیشین روشن شد که ذات و احب تعالی عین و چودی است که نه ماهیت دارد و نه جزء عدمی، از این جا دانسنه می شود که او قصرف هستی، انست و صرف شیء از و حدت حقه که تعدد و تکثر در آن راه ندارد، برخور دار است، زیرا کثرت در صورتی در یک حقیقت و اقع می شود که افراد آن حقیقت از یک دیگر متمایز باشند. و تمایز افراد به آن است که هر یک، و اجد معنایی باشد که دیگری فقد آن است و این با صرافت آن حقیقت ناسازگار است. بنابراین، اگر حقیقتی صرف و محض باشد [و هیچ گونه خلیطی در آن راه نداشته باشد، هر چه به حنوان «فرد دوم» برای آن فرض شود به همان فرد نخست باز می گردد و همان خواهد بود.] در نتیجه و اجب بالذات ذاتاً یکی است، همان گونه که ذاتاً موجود است و ذاتاً و اجب می باشد.

و شاید مقصود شنخ الرئیس در تعیقات نیز همین باشد؛ آن جاکه میگوید: «وجود و اجب عین هویت و ذات اوست، [نه آن که زاید بر ذاتش بلوده و در نتیجه واجب تعالی ماهیتی علاوه بر وجودش داشته باشد. او لذا موجود بودنش عین هویت خاص اوست. [به دیگر سخن: هویت خاصش از همان وجودش ناشی می شود. بی آن که

چیز دیگری به آن ضمیمه شده باشد؛ یعنی صرف وجود است. او از این رو، وجود واجب بانذات برای غیر او تحقق نمی باید، ات آن غیر شاریک واجب در وجوب باشد آ.1

#### OSHE

[جنان که ملاحظه می شود این برهان از دو مقدمه تشکیل می گردد: ۱ ـ واجب تعالی وجود صرف است. ۲ ـ هر چه صرف باشد: تعدد و تکثر نمی پذیرد. در نتیجه واجب واحد بوده و تعدد آن نامهکن است.

برای فهم دقیق این استدلال لازم است توضیحی دربارهٔ واژهٔ «صبرف» و قاعدهٔ: «صرف انشیء لایتثنی» بیان شود.

العسرف دبه معنای خاص و محض دگاهی وصف ماهیت واقع می شود و گاهی وصف و جود. اگر وصف ماهیت واقع شود؛ مثلاً گفته شود: سفیدی صرف، انسان صرف و مانند آن، در این صورت مقصود از آن ماهیت مطنق خواهد، و د. و معنای قاعدهٔ: اصرف الشیء لایتثنی این می شود که: هر ماهینی که از همهٔ عوارض مشخصه جدا شده باشد، امر واحد و یگانه ای خواهد بود. این وحدت همان و حدت نوعی در انواع و و حدت جنسی در اجناس می باشد و تنها ماهیت مطلق در ظرف ذهن، از آن جهت که دارای و جود ذهنی

۱. صدراتمنالهین در اسفاره چ ۱۶ ص ۱۶ این نقام اسخ الرئیس را برهان مستمیی به ضمار آورده و آن ر مستقاذ ذکر کرده است. و استاد جو این آسلی در نبیین سحن شیخ الرئیس می کوید: الرحوق و حبود واحب خین شخصیت ادرست: به طوری که هستی و بردن واجب عین همین هویت و شخصیت وی و ویاشد، پسی در شخص فر شر صحیح ندارد، چون از غیر بیست، عین وجرد واحب است؛ و اگر این نجیین خاص و تشخص مخصوص حین واجب شد، پس واحب نمین دیگر تخواهد داشت. نمیر این سیه در افتار این این است: اواجب الر چود المتعین، ان کان تعینه ذاکه دلانه واجب الر چود الما واجب وجود غیره: (چ ۲ مس ۲۶) یمنی اگر نمین، مین وجوب وجود بود پس واجب دارای در نمین نخواهد بوده (شرح حکمت متعاله «خش یکم از جند ششم، سی ۱۶۹۸، روست است که بر اسامی این نفریو، پر مان شیخ الرئیس غیر از پرهای با صرف الشی می خواهد بود.

است. چرا که وجود ذهنی چنین ماهیتِ صرفی با تکثر تصورات و اذهان متکثر می شود. این صرافت، امری مفهومی است و ربطی به صرافت و جود و اجب ندارد. اما آن جا که ، اصرف، وصف وجود و اقع می شود، خود بر دو قسم است: قسم

اما آن جاکه اصرف وصف وجود واقع می شود، خود بر دو قسم است: قسم نخست آن است که مقصود از صرافت وجود آن باشد که فقط به هستی عینی بک موجود نظر شود، بدون آن که خصوصبات و حدود و نقائص آن، که منشأ انتزاع ماهیات و سایر مفاهیم می گردد، لحاظ شود؛ مانند آن جا که نفس به وجود عینی خود توجه می کند، بدون آن که ویزگی هایی از قبیل علیت و معلولیت و مانند آن را لحاظ کند و یا به حدود آن که منشأ انتزاع ماهیت نفس می شود، التفاتی داشته باشد. هر وجود عینی به این معنای «صرافت» متصف می شود و حکم به عدم تکثر و تعدد نیز و جود آن صادق است، اما به همان معنایی که در فصل پنجم از مرحمله نخست گذشت، که بازگشتش به آن است که هیج گاه دو وجود از همهٔ جهات متماثل نخواهند بود. پر واضح است که مقصود از صرافت وجود واجب در ایس جا، ایس معنای صرافت نیست، زیرا تنها چیزی که از آنها دارای ویژگی خاص خود خواهد بود و واجب الوجود داشته باشیم، هر یک از آنها دارای ویژگی خاص خود خواهد بود و واجب الوجود داشته باشیم، هر یک از آنها دارای ویژگی خاص خود خواهد بود و واجب الوجود داشته باشیم، هر یک از آنها دارای ویژگی خاص خود خواهد بود و واجب الوجود داشته باشیم، هر یک از آنها دارای ویژگی خاص خود در این برهان.

قسم دوم آن است که مقصود از صرافت وجود آن باشد که وجود به گونهای است که نعی توان از آن مفهوم ماهوی و یا عدمی انتزاع کرد. این معنای صرافت با بساطت حقیقت و عدم تناهی مطلق آن ملازم سی باشد. مقصود از «صرافت وجود و اجب تعالی» در این برهان همین معنای اخیر است و چنین وجودی است که از وحدت حقهٔ حقیقی برخوردار است و به هیچ وجه کثرت و تعدد در آن واه ندارد.

نکتهٔ دیگری که باید در این جا یادآوری شود این که: آن چه با صرافت و نامتناهی بو دن واجب تعالی منافات دارد آن است که یک وجود مستقل و واجب در عرض او فرض شود، اما وجودهای مخلوقات که در طول او تحقق دارنمد و شمعاع هسمتی او هستند، هیچ منافاتی با صرافت وجود واجب ندارد و بر چهرهٔ هستی کامل و واجد همهٔ کمالات او گردی نمی نشاند. چراکه وجودهای مخلوقات عین فقر و ربط و وابستگی به اوست و هیچ استقلالی از خود ندارد، تا به عنوان ثانی و دوم برای واجب تعالی مطرح شوند.)

#### [۲] برهان دوم

اگر واجب بالذات متعدد باشد، فی المثل دو واجب بالذات در خارج وجود داشته باشد، در وجوب وجود مشترک خواهند بود و قهراً باید به واسطهٔ امر دیگری غیر از این معنای مشترک، از یک دیگر امتیاز یابند. [چراکه کثرت و تعدد بدون امتیاز تحقق نمی یابد و اگر هیچ تمیزی مبان این دو نباشد، هرگز دو چیز نخواهند بود.] حان اگر مایهٔ امتیاز میان دو واجب در درون ذات آنها باشد، ترکب هر یک از آن دو واجب از مایه الاشتراک و ما به الامتیاز لازم خواهد آمد و ترکب با وجوب وجود سازگان نیست.

و اگر مایهٔ امتیاز بیرون از ذات آن دو باشد، در این صورت یک امر عرضی و مستند به علت خواهد بود. [زیرا هر امر عرضی معلل ببوده و آن عبلت از دو حال ببیرون نیست: یا همان ذات واجب است و یا امری مغایر با آن می باشد. و هر دو فرض باطل است، زیرا] اگر ما به الامتیاز معلول ذات واجب باشد. ذات نقدم و جودی بر تمیز و تشخص خود خواهد داشت [، چرا که او لاً: تمیز و تشخص به واسطهٔ ما به الامتیاز حاصل می گردد و ثانیاً: علت تشخص بر خود تشخص تفدم دارد.] و این محال است، چون پیش از حصول تمیز، ذاتی تحقق ندارد [ تا آن تمیز را در خود ایجاد کند.] و اگر ما به الامتیاز و حصول تمیز، در تسیر و بیش عبر از خود و این محال است، بنابراین، شعدد واجب الله تشخص خود نیاز مند غیر خواهد ببود و این محال است. بنابراین، شعدد واجب الله حود در هر حال و هر گونه که فرض شود، محال است. بنابراین، شعدد واجب

#### [۳] شبههٔ ابن کمونه ۱

دربارهٔ استدلال فوق شبههای وارد شده که منسوب بعه البین کیمونه است. البته صدرالمتألهین میگوید: «این شبهه را نخستین بار شیخ اشراق در کتاب مطادحات بر برهان حکمای مشاه وارد ساخته است و آن گاه این کمونه که از شارحان کلام شیخ اشراق است، آن را در برخی از تألیفات خود بیان داشته و به نام او شهرت یافت». "
شبههٔ یاد شده از این قرار است:

چه اشکالی دارد که گفته شود در خارج دو ماهیت [ عمویت] بسیط که گنه ذانشان برای ما ناشناخته است تحقق دارد؛ به گونهای که کاملاً از یک دیگر متباین بوده و اطلاق وجود [ و نیز اطلاق وجوب وجود] بر آنها به نحو عرضی بناشد. [ در ابن صورت، هر یک از این دو واجب مفروض، با تمام ذات بسیط خود از یک دیگر متمایز بوده و اشتراک میان آنها در یک امر عرضی و بیرون ذات. که همان هستی و رجوب هستی است، خواهد بود. در برهانی که برای توحید وا جب اقامه شد، این شق ذکر نشده و طعاً وجه بطلان آن بیان نشده است.)

۱. ابن کمونه عنز الدوله سعد بن منصور انسرائیلی یهودی بود که گریا اسلام آورد، کتابی به نام دنقیح الابحثات فی البحث عن الطال الثلاث، تألیف کرد و در آن کتاب دین اسلام و مسیح را ابطال و دین یهود را انابات نسود، و افزین الذین بن محدم منطق، (متوفای ۷۸۸) بر آن کتاب ودی نوشت به نام. واقد را المتصود فی الود علی فیلموند. البهوده، چه این که عادمای از حکمای الهی شبهه او را نموش و رد کردماند و عدمای دیگر نیز آن را مردود دانسند. و مرحوم سیزواری در تعلیفهٔ شنای ج ۱، ص ۱۳۷، فیمود: السوالا مبالاه کثیراً بهذه علی القول یادماله الوجوده. افتیاس از نفت نامه دمخدان دائر فالمعارف قارسی مصاحب.

معلاوحات، ص ۱۹۹۳ در آنجا شيخ اشراق مي گويد: هواما الذي ينطول فني الكتب من البرهان على وحدة
 راجب الوجود.. فالما متقور الذابين ال الوجود لا يصح ان يكون اعتبارياً تواجب الوجود و لا زائداً على تماهية. وإن
 لم بتبار هذا فيقول القانل: بشتركان في وجوب الوجود و هو اعتباري لا وجود له في الاعبان، فليس مما يحتاج الي
 عنه.

٣. اسفارہ ج ۶، ۶۳

[۴] شبههٔ یاد شده، همان گونه که بنابر اصالت ماهیت که منسوب به حکسمای اشراقی است ججاری می شود، بنابر قول به اصالت وجود و این که وجود خارجی، حقایق متباین به نمام ذات اند که به حکمای مشاه منسوب است نیز جاری سی گردد، از برا ایشان نیز مقهوم وجود را عورضی عامه برای موجوداتی که هرویت وجودی بسیطشان کاملاً متباین از یک دیگر است، سیدانند. نزدایشان و حدت مفهوم وجود که بر موجودات متباین حمل می شود، مقتضی آن نیست که ما به الاشتراک در ذوات آنها بر موجودات که با به الاشتراک کرزم آید.]

اما استدلال باد شده، مبننی بر اصالت و جود است و این که وجود حقیقت یگانه مشکک و دارای مرتب مختلف میباشد ( و نذا شبههٔ فوق بر آن وارد نخواهد بنود، چراکه براساس مبنی فوق، و جنود و وجنوب و جنود که مشترک میان دو واحب مفروض است، ضرور تأ ذاتی آنها خواهد بود و نمی توان آن را امری بیروی از ذات و عرضی برای آن به شمار آورد.]

برخی در پاسخ به این شبهه گفتهاند: ۱ این شبهه مبتنی بر آن است که یک مفهوم واحد از مصادیق کثیر و متباین، از آن جهت کثیر و متباین، ان آن جهت کثیر و متباین، از آن جهت که متباین، در حالی که هرگز نمی توان یک مفهوم واحد را از امور متباین، از آن جهت که متباین، ان انزاع کرد.

#### [۵] برهان سوم

اگر واجب بالذات متعدد باشد و في المثل دو واجب بالذات در خارج تحقق داشته

۱. مقصود آن است که شبههٔ فوق پنایر قول به اصالت وجود و تشکیک در آن اساساً جاری نمی دود و الما نیاز به پاسخ ندارد. اما آنان که به اصالت ماهیت و یا تباین میان وجودات مانل ایا، درصده جواب برامدهاند. اگر چه پاسخی که از سوی امثان اواله شده با میانی آنان سازگار نیست و مبطل قول به اصاف ماهیت و عرضی بودن مفهرم وجود می باشد و نیز قول به نباین وجودات را نفی میکند و آنا این پاسخ از سوی ایشان پذیرفش نیست.

باشد، رابطهٔ میان آن دو، امکان بالقیاس بوده، هیچ خلاقهٔ ذاتی لزومی میانشان بر قرار نخواهد بود، زیرا علاقهٔ ذاتی لزومی تنها در صورتی میان دو موجود برقرار می گردد که یکی معلول دیگری باشد و یا هر دو معلول علت سوسی باشند و [در مسئلهٔ مورد بحث هیچ یک از این دو امر فرض صحیحی ندارد، چراکه] معلولیت با وجوب بالذات ناسازگاه است.

[و چسون رابطهٔ میان دو واجب مفروض امکان بالقیاس است. هر یک از آنها بهرهای خاص خود از هستی داشته و مرتبهای از کمال را که ویژه اوست و دیگری از آن محروم است، اشغال خواهد نمود. ادر نتیجه، ذات هر یک از آنها واجد بخشی از هستی و فاقد بخش دیگری از آن خواهد بود و این همان ترکیبی است که در گذشته درباره آن گفت و گو کردیم و گفتیم که در مورد و اجب بالذات محال می باشد.

[حد وسط در این برهان بساطت ذات واجب و نزاهت ذات او از هرگونه ترکب، حتی ترکب از وجود و عدم است. بر خلاف بسرهان نخست که حبد وسط در آن صرافت ذات واجب و مبرا بودن ذات او از هر گونه خلیط میباشد و این دو امر، گرچه ملازم یک دیگرند، در هر حال دو چیزاند و همین برای تفکیک میان ایس دو بسرهان کافی است.]۱

۱. استاد مصباح در تعلیقهٔ خود بر کتاب نهایه، شماره ۲۹۹ گفته است: این برهان به هاحان برهان نخست باز می گردد و فرق مران آن دو، آن است که یکی قباس مستفیم و دیگری قباس خلفی است. دان استاد جو ای آملی این سخن را تام ندانسته می گودند: «محور وحدت و تعده برهان بر یک مطلب همانا وحدت ر تعدد حد وسط آنست ... و چون صرافت غیر از بساطت است، برهایی که با استفاده از صرافت و اجب بر نوحید وی اقامه می شود غیر از برهانی است که در آن به استماداد از بساطت وی و تعده او اثبات می گردد. و در همین روان استاد علامه طباطباتی ینز ابتدا برهان صرافت را ذکر کردهاند آن گاه برهان معروف بین حکما را که از اسب، شبههٔ این کمونه مصود نیست یاد آور شده، سپس به برهان بخیط اتحقیقهٔ برداخته اند. بنابرایر، قبل برمان بساطت و برهان صرافت یک فرق فنسفی است، نه آن که فقط در نحوهٔ تقریر با یک دیگر فرق منطقی داشته باشد؛ مالاً بکنی

#### [۶] برهان چهارم

این بر هان را فارایی در نصوص با این عبارت بیان کر ده است: ۹۵ جنوب و جنود سه واسطة حمل بر افراد كثير و متعدد منقسم انمي كردد و كرنه معلول خواهد بود. ١٠ شايد مقصود فارابي از عبارت فوق أن باشد كه: اگر چند واجب بـالذات وجـود داشته باشد، کثرت نم<sub>ه ر</sub>تواند میقتضای ذات آن بیاشد، زیبرا در ایبن صبورت هر گز مصداقی برای واجب تحقق نخواهد یافت. زیرا هر چه به عنوان مصداق برای آن فرض شودكثير خواهد بود وكثير بدون أحاد وافراد تحقق نسم بابد وجون هيج واحدى مصداق واجب نيست، كثير نيز تحقق نمي بابد و چون كشير تحقق ندارد. واجب فاقد مصداق خواهد بود، در حالي كه او بناير في ض واجب الوجب د است و چون کثر ت نمی تواند مقتضای ذات واجب باشد، لاجرم مقتضای امری بیرون از ذات او واجب خواهد بود و این نیز محال است، چراکه مسئلزم نیازمندی واجب به غیر خود میباشد و این امر با وجوب وجود منافات دارد. [نـوضیح ایس کـه: کـــرت از صفات وجود است و صفات وجود عین وجود میباشد. بنابراین، کثرت عین کشیر خواهد بو د. از طر في، كثير همان مجموع آحاد است. پس اگر كثرت نياز مند غير بو ده، با دخالت آن تحقق بافته باشد، احاد نيز نياز مند غير خواهند بود، در حالي كه هر يك از آحاد، بنابر فرض، واجب الوجوداند. بس اين خلاف فرض خواهد بود.]

[عبارت منسوب به فارابي به گونهاي ديگر نيز تبيين شده است و آن ايس كه:

مقصود از تفسیم همان نقسیم متعلقی است؛ یعنی نفسیم کلی به جزنیاتش، در تعسیم منطقی گاهی جنس به
واسطهٔ انعیمام فصول گون گون به انواع نفسیم می شود (تنویع) و گاهی جنس و یا نوع به واسطهٔ ویژگی هایی که
اخصی از آن جنس و یا نوع است به اصناف مقسم می گردد. (بعشیف) و گاهی جنس یا نوع یا صنف به اصراد
منفسم می شود (تغرید)؛ در اینجا نوع اخیر تقسیم مورد نظر است.

٢. قصال هشتم از فصوص الحكم، منسوب به فارابي:

وجوب وجود، كلى داراى افراد كثير نيست كه بيش از يك فرد در خارج داشته باشد، براى اين كه اگر كلى جامع باشد، عارض خواهد بود و هنر عبارضي معلول است و علت او يا همان معروض است ياغير آن. در صورت اول محذور تقديم شي، بر نفس لازم مي آيد و در صورت دوم احتياج واجب به غير خود. ١

# في توحيد الواجب لذاته في ربوبيته وأنّه لاربّ سواه

[1] القحص البالغ والندبّر الدقيق العلميّ يعطي أنّ أجزاء عانّمنا المشهود. وهمو عالم الطبيعة، مرتبطة بعضها ببعض، من أجزائها العلويّة والسفليّة وأفعالها واسفعالاتها والحوادث المترتّبة على ذلك، فلا تجد خلالُها موجوداً لايسرتبط بمغبره فمي كمينونته وتأثيره وتأثّره، وقد تقدّم في مباحث الحركة الجوهريّة ما يتأيّد به ذلك.

فلكلّ حادث من كينونة أو فعل أو انفعال استنادُ إلى مجموع العالم. ويستنتج من ذلك أنّ بين أجزاء العالم نوعاً من الوحدة، والنظامُ الوسيع الجاري فسيه واحد. فسهدًا أصل.

[1] ثمّ إنّ المتحصّل من تقدم من المباحث وما سيأتي أنّ هذا العالم المادّي معلول لعالم نوري مجرّد عن المادّة متقدّس عن القوّة، وأنّ بين العلّة والمعلول سنخبّة وجوديّة بها يحكي المعلول بماله من الكمال الوجوديّ بحسب مرتبته الكمال الوجوديّ المتحقّق في العلّة ينحو أعلى وأشرف. والحكم جار إن كان هناك عللٌ عقليّة مجرّدة بعضها فوق بعض، حتّى ينتهى إلى الواجب لذاته جلّ ذكره.

ويُستنتج من ذلك أنّ فوق هذا النظام الجاري في العالم المشهود نظاماً عقليّاً نوريّاً مسانخاً له هو مبدء هذا النظام. وينتهي إلى نظام ربّانيّ في علمه تعالى. هو مبدء الكلّ. وهذا أيضاً اصل. [٣] ومن الضروريّ أيضاً أنَّ علَّمَ علَّةِ الشيء علَّةُ لذلك الشيء، وأنَّ معلولَ معلولِ الشيء معلولُ الشيء وإذ كانت العلل تنتهي إلى الواجب تعالى، فكملَّ صوجود كيفما فُرض فهو أثره، وليس في العين إلاّ وجود جواهرَ وآثارِها والنِسب والروابط الني بينها، ولا مستقلَّ في وجود: إلاّ الواجب بالذات، ولا مفيض للوجود إلاّ هو.

فقد تبين بما تقدّم أنّ الواجب تعالى هو المُجري لهذا النظام الجاري في نشأتنا السشهودة، والمدبر بهذا التدبير العامّ المظلّ على أجزاء العالم، وكذا النظامات العقليّة النوريّة التي فوق هذا النظام وبحذائه، على ما يليق بحال كلّ منها حسبَ ماله من مرتبة الوجود. فالواجب لذاته ربُّ للعالم مدبر لأمره بالإيجاد بعد الإيجاد، وليس للعلل المتوسّطة إلّا أنّها مسخَّرة للتوسّط من غير استقلال، وهو العطلوب. فسن المحال أن يكون في العالم ربُّ غيره، لاواحد ولا كثير.

[۴] على أنّه لو فُرض كثرة الأرباب المدبّرين لأمر العالم \_كما يقول به الوثمنيّة. أدّى ذلك إلى المحال من جهة أخرى، وهي فساد النظام. بيان ذلك أنّ الكثرة لاتتحقّق إلّا بالآحاد، ولا آحاد إلّا مع تسيّز البعض من البعض، ولا يتمّ تميّز إلّا بإشتمال كلّ واحد من آحاد الكثرة على جهة ذاتيّة يفقدها الواحد الآخر، فيغاير بذلك الاخر ويتمايزان، كلّ ذلك بالضرورة. والسنخيّة بين الفاعل وفعله تقضي بظهور المغايرة بين الفعلين حسب ما ببن الفاعلين، فلو كان هناك أرباب متفرّقون، سواء اجتمعوا على فعل واحد، أو كان لكلّ جهة من جهات النظام العالميّ العامّ ربّ مستقلّ في ربوبيّته، كبربّ السماء والأرض وربّ الإنسان وغير ذلك، أدّى ذلك إلى فساد النظام، والتدافع ببن أجرائه، ووحدةً النظام والتلازمُ المستمرّ بين أجرائه تدفعه.

[۵] فإن قبل: إحكام النظام وإتقائه العجيب الحاكم بين أجزائه يشهد أنّ التدبير المجاري تدبيرٌ عن علم. والأصول الحكميّة القاضية باستناد العالم المشهود إلى عملل مجرّدة عالمة يؤيّد ذلك. قهب أنّ الأرباب السفروضين متكثّرة الذوات ومتغايرتُها ويؤدّي ذلك بالطبع إلى اختلاف الأفعال وتدافعها، لكن من الجائز أن يتواطئوا عملى

النسائم وهم عقلاء. ويتوافقوا على التلاؤم رعايةً لمصلحة النظام الواحد، وتحفظاً على يقائه.

[7] قلت: لاريب أنّ العلوم التي يبني عليها العقلاء أعمالُهم صورٌ علسيّة وقوانينُ كُلّيّةُ مأخودة من النظام الخارجيّ الجاري في العالم. فللنظام الخارجيّ نوعُ تقدّم على تلك الصور العلميّة والقوانين الكلّيّة، وهي تابعة له. ثمّ هذا النظام الخارجيّ بموجوده الخارجيّ نعلُ أولئك الأرباب المفروضين، ومن المستحيل أن يتأثّر الفاعل في فعله عن الصور العلميّة المنتزعة عن فعله، الستأخرة عن الفعل.

[٧] فإن قيل: هب أنّ الأرباب المفروضين الفاعلين للنظام الخارجي لايتبعون في تعلهم الصورَ العلميّة المنتزعة عن الفعل، وهي علوم ذهنيّة حصوليّة تابعة للمعلوم، لكنّ الأرباب المفروضين فواعلُ علميّة لهم علمٌ بقعلهم في مرتبة ذواتهم قبل الفعل، فِلمَ لا يجوز تواطؤهم على التسالم وتوافقهم على التلاؤم في العلم قبل الفعل؟

[٨] قلت: علم الفاعل العلميّ بفعله قبل الايجاد كما سيجيء وقد تقدّمت الإشارة اليه ـ علمٌ حضوريُّ، ملاكه وجدان العلّة كمالُ المعلول بنحو أعلى وأشرف، والسنخيّة بين العلّة ومعلولها. وفرض تواطؤ الأرباب وتوافقهم في مرتبة هذا المعنى من العلم الفاء منهم لما في وجوداتهم من التكثّر والتغاير، وقد فُرض أنّ وجوداتهم من التكثّر والتغاير، وقد فُرض أنّ وجوداتهم مشكّرة متفايرة، هذا خلف.

### توحید واجب بالذات در ربوبیت و اینکه جز او پروردگاری نیست

[1] [در فصل بيشين تو حيد واجب الوجود اثبات شاد و در اين فصل توحيد در خالقیت و ربه ست مورد بررسی قرار می گیود. لکتهٔ انعقاد این فصل آن است که شرکی که در میان طوایف مختلف مشرکان، شایع بو ده و هست، شرک در خالقیت و به ویژه شرک در ندریر جهان است. و بحث گذشته برای ابطال این عقیده کافی نیست؛ چه، ممكن است كسي با يذم فتن تو حيد واجب، معتقد شود واجب الوجود يكانه، نينها یک با چند مخلوق را آفرید و دیگر نقشی در آفرینش سایر مخلوقات و تدبیر امور آنها ندارد و این امور به وسیلهٔ کسانی انجام میگیردکه خودشان واجبالوجود نيستند، اما در الجاد و تدبير ساير يديدهها مستقل إند و نيازي به خداي متعال لدارند. از این و و ماند تو حید در خالفیت و ربوییت به طور جداگانه مورد بحث قرار گیرد. در همین جا باید یاداًور شویم که خالقیت و ریوبیت، دو امر انفکاک ناپذیرند و يه ورش و تبديم و ادارهٔ امور يک موجود (دريوبيت)، جنداي از أفرينش او و آفر بدگان مور د نیاز او (=خالفیت) نیست؛ مثلاً رو زی دادن به انسان، چیزی جدای از آفریدن دستگاه گوارش برای او و آفریدن مواد خوراکی در محیط زندگی او نیست. به دیگر سخن: این گونه مفاهیم از روابط آفریدگان بنا یک دیگر انتزاع میشود و مصداقي منحاز از آفرينش آنها ندارد. بناء إين، باائيات توحيد در خالقيت، تو حيد در تدبیر امور و سایر شئون راویت نیز تابت می گردد. ۱

#### برهان نخست بر توحید واجب در ربوبیت

[این برهان از سه مقدمه به شرح ذیل تشکیل می شود:]

مقدمهٔ اول: پژوهش کامل و تفکر علمی دقیق حاکی از آن است که اجزای جهان پیرامون ما، یعنی جهان طبیعت داعم از اجزای آسمان و زمینی و فعل و انفعال هایش و پدیده های مترتب بر آن بها یک دیگر در ارتباطاند. در میان این اجزا، مروجودی را نمی توان یافت که در پیدایش و اثرگذاری و اثر پذیری خود به دیگر اجزا مرنبط نماشد.

[نظام جهان طبیعت، نظام واحدی است که در آن، پدیده های هم زمان و ننا همزمان، با یک دیگر از تباط و وابستگی دارند. از نباط پدیده های هم زمان، همان نأثیر و تأشرات حلّی و معلولی گلوناگون در میان آنهاست که موجب تنغیبرات و دگرگونی هایی در آنها می شود و به هیچ و جه، قابل آنکار نیست. از نباط بین پدیده های گذشته و حال و آینده به این صورت است که پدیده های گذشته، زمینهٔ پیدایش پدیده های کنونی و مه نبوبهٔ خود، زمینهٔ پیدایش پدیده های گنونی و اعدادی از میان پیدایش پدیده های آینده را فراهم آورده اند و پدیده های کنونی هم به نبوبهٔ خود، زمینهٔ پیدایش پدیده های آینده را فراهم می سازند. اگر رواد ط علی و اعدادی از میان پدیده های جهان برداشته شود جهانی باقی نخواهد ماند و هیچ پدیدهٔ دیگری هم به وجود نخواهد آمد.]

بحثهای حرکت جوهری، آنیز دکه قبلاً بیان شد داین حقیقت را تأیید میکند. (و آن این که: صورتهایی که یکی پس از دیگری بر ماده وارد می آید، در حقیقت صورت یگانهای است که بر ماده جاری می شود و چنین نیست که صورتی فاسد شود

اً. راک: آموزش فلسفه ج ۲، ص ۳۵۸ تا ۳۶۰

۲. ر. ک قصل هشتم از مرحله نهم.

و صورت دیگری جایگزین آن گردد.]

بنابراین، هر امر حادثی -اعم از آن که پیدایش یک موجود مادی باشد، یا فعل اصادر از یک موجود او یا انفعال [موجودی از موجود دیگر] -به کل عالم استناد دارد. از این جامی توان نتیجه گرفت که یک نوع و حدت میان اجزای عالم برقرار بوده و نظام گستر ده جاری در آن، نظام واحدی است. این یک اصل است.

[۳] مقدمهٔ دوم: از بحثهای پیشین و مباحث آتهی به دست می آبد که جهان طبیعت، معلول یک عالم نوری مجرد از ماده و منزه از قوه است: او میان علت و معلول، یک نحوه سنخیت برقرار میباشد که به واسطهٔ آن، وجود معلول. باکسمال وجودیی که در مرتبهٔ علت به گونه ای برتر و شریف تر تحقق دارد، حکایت کرده و آن را نشان می دهد.

و اگر عقول مجردی وجود داشته باشد که هر یک، معلول عقل پیشین باشد، آنا به واجب بالذات ـ جلٌ ذکره ـ برسد، آنها نیز مشمول همین حکم خواهند بود [؛ یعنی هر عقل مجرد باکمال وجودی خود، حکایت از کمال وجودی علت خویش میکند.]

نتیجه آن که: بالای نظام جاری در ابن جهان مشهود، یک نظام عقلی و نوری هم سنخ با آن وجود دارد که میدأ و علّت این نظام میهاشد و این سلسله سرانجام به نظام ربّانی در علم آ واجب تعالی میرسد که میدأ و علت همه نظامهای مادون است. این

۱. این بیان مبتنی بر نظر متاثبان است، مینی بر این که فاعلیت و ناثیر منحصر در واحب نعالی بیست و موجودات دیگر نیز می توانند فاعل باشند، اگر چه فاعل غیر مستقل و مسخر، البته در فصل چهارم خراهد آمد که این سخی مقتضای نظر سطحی در مسئله است و دقت نظر حکم می کند که واجب نعانی فاعل نر دیگ همهٔ موجودات است و واسطه ای میان از و مخلوفش و جود بدارد.

در فصل بیسم وجود سلسلهٔ عقولی طولی اثبات می شود.

۳. اگوچه ظاهر این مطلب با آرای مشانیان سازگار است که علم واجب تعالی از صورت هایی تشکیل می شود که زاید بر ذات او و فاتم به او سنت اما بواساس مباتی صدرالمتألهین که علم واجب وا عین ذات او می داند. ایز این مطلب قابل توجیه است: با نظر به آن که مراتبهٔ عالی وجود کسالات برااب مادون وا به نحو اتم دارا می باشد.

هم یک اصل است.

[٣] مقدمهٔ سوم: این یک اصل ضروری است که علت شیء، علت آن شیء است و نیز معلول معلول یک شیء، معلول آن شیء میباشد. و چون ساسلهٔ علل به واجب تعالی میرسد هر موجودی، به هر صورت که فرض شود، اثر او خواهد بود، و در خارج چیزی نیست جز وجود جوهرها، آثار آنها و نسبتها و روابط میان آنها، و تنها موجود مستقل همان واجب بالذات است و تنها اوست که هستی دیگر موجودات را افاضه میکند.

از آن چه گذشت روشن می شود این واجب تعانی است که نظام حاکم در این جهان مشهود را به وجود آورده و او است که این تدبیر کلی و فراگیر را که بر هسمهٔ اجزای عالم سایه افکنده، برقوار ساخته است. این مطلب در مورد نظام های عقلی و نوریی که بالای این نظام و در ازای آن برقرار است، نیز صادق می باشد. البته به گونهای در خور حال آن وجودات و متناسب با مرتبهٔ وجودی آنها. بنابرایس، واجب بالذات رب و پروردگار عالم است و با ایجاد پس از ایجاد، امر آن را تدبیر می کند. اضا عملت های واسطه میان واجب تعالی و فعلش، جز آن که فاعل هایی مسخر برای واسطه قرار گرفتن می باشند، نقش دیگری نداشته و هیچ استقلالی نمی توان برای آنها قائل شد. گرفتن می باشند، نقش دیگری نداشته و هیچ استقلالی نمی توان برای آنها قائل شد. این همان نتیجهٔ دل خواه ماست. پس محال است که در در الم، جز واجب تعالی، پروردگاری باشد، خواه واحد و خواه متعدد. [ زیرا وجود چنین ربی مستلزم وجود یک واجب الوجود چنین ربی مستلزم وجود یک واجب الوجود دیگر است تا وجودی مستقل و در خور اسم رب داشته باشد. در فصل پیشین ثابت شد که تعدد واجب محال است. ا

یک نکته: [چنان که یاد آور شدیم، این برهان مبتنی بر نظر حکمای مشاء است. مبنی بر این که وجود معلول، یک وجود مستقل و فی نفسه است، نه رابط و فی غبره. زیرا تنها بر این اساس می توان برای غیر واجب، سهمی از علیت و تأثیر، ولو به عنوان فاعل مسخر، قائل شد. امّا بر اساس آن چه در فصل هشتم از مرحلهٔ هشتم گذشت و در فصل چهاردهم از همین مرحله به آن اشاره خواهد شد. وجود معاول ـ بعنی ما سوی الله دوجودی رابط و فی غیره است، لذا ما سوی الله به طور کلی قائم به واجب نعالی و منکی به او بوده و استقلالی را که مصحح ربوبیت آن برای یک شیء باشد، فاقد خواهد بود.]

### ۴۱] برهان دوم (برهان تمانع)

اگر تدبیر امور عالم را آن گونه که بت پر ستان معتقدند ـ چند پروردگار عهده دار باشد، محال دیگری لازم خواهد آمد ـ [غیر از مسئلهٔ تعدد و اجب بالذات] ـ و آن فساد و تباهی نظام عالم است. بیان مطلب آن که: کثرت و تعدد جز بنا وجود «چند و احد» تحقق نمی بابد و «جند و احد» تنها در صورتی وجود خواهد داشت که هر یک از آنها از دیگری سمایز و جدایی میان «چند واحد» فقط در صورتی تمام می گرده که هر یک از آنها دارای یک «جهت ذاتی» اباشد که دیگری فاقد آن است. به وسیلهٔ چنین جهت ذاتی ای است که واحدی با «واحد» دیگری فاقد یافته و از آن جدامی گردد. مطالب باد شده همگی بدیهی است. [و نتیجه ای که از آن به دست می آید آن است که: اگر چند پروردگار وجود داشته باشد، هر یک از آنها دارای کمال ذاتی ای خواهد بو د که دیگری فاقد آن است.]

از طرفی، سنخیت میان فاعل و فعلش اقتضا دارد همان مغایر تی که میان دو فاعل هست، میان فعل آن دو فاعل هست، میان فعل آن دو فاعل نیز برقرار باشد. بنابراین، اگر چند پروردگار جدا از هم تدبیر امور عالم را عهدهدار باشند ـ خواه همگی بر یک فعل جمع شوند، یا آن که هر یک از آنها به طور مستقل، تدبیر گوشهای از نظام جهانی فراگیر را به عهده داشته

ا، نهن مطلب اختصاص به محلُ بحث هاو دا یعنی تمایز میان چند پر وردگار، زیرا بر وردگار طالم لزوماً مجرد است.
 نه مادی را نهاع مجرد منحصر در فرد است. لذا نمایز میان چند پر وردگار تنها تمایز دانی تواند بنود؛ پسر ضلاف می و داند مادی که می توانند به واسطهٔ جهات طرضی و زاید بر ذات نیر از یک دیگر تمان پابند.

باشد؛ مانند پروردگار آسمان و زمین، پروردگار انسان و غیر آن دنیجهاش فساد نظام عالم و تدافع میان اجزای آن خواهد بود. حال آن که نظام عالم یک نظام واحد بوده و میان اجزای آن بستگی و تلازم مستمر برقرار میباشد. ا

[6] اشکال: استحکام و استواری شگفت آور نظام حاکم بر اجوای عالم گواه راستینی است بر آن که تدبیر جاری در آن از روی علم و آگاهی میباشد او مدبر عالم، خواه واحد باشد و خواه متعدد، حکیم و علیم میباشد. او اصول فلسفیای که علی جهان مشهود را موجوداتی مجرد و عالم معرفی سیکند، این مطلب را تأیید میکند. با توجه به این اسر، بر فرض که پروردگارهای متعدد مفروض، دارای ذات های گوناگون و مغایر هم باشند و بهذیریم که این امر طبیعتاً سبب اختلاف افعال و ناسازگاری میان آنها می گردد، اما از آن جا که پرودگارهای مفروض، عالم و عاقل اند. می توانند بنا را بر سازگاری و هماهنگی بگذارند، تا مصلحت نظام یگانه حفظ گردد و آن نظام یابدار بماند.

این اشکال را بدین صورت نیز می توان تقریر کرد: منشأ اختلاف و ریشهٔ تنازع، یا جهل است و با عجر. یعنی بیروردگارهای متعدد که درکار خود بن یک دیگر ناسازگارند، با آن چه را مصلحت واقعی و حکمت حقیقی است. نمی دانند و یا اگر می دانند حب جاه و مقام نمی گذارد آن چه را می دانند عمل کنند. و چون ایس گونه نقص ها جزء صفات سلبی پروردگار است، پس فطعاً هیچ یک از اینها در حریم مدیرعالم آفرینش راه ندارد. در نتیجه هر دوی آنها به آن چه نظام احسن است، علم دارند و بر آن چه که عالمند، توانایند. و چون مصاحت واقعی در نظام اتم بیش از یکی نیست، قهراً اختلافی بین ارادهٔ آنان نخواهد بود. یعنی هر دو با هماهنگی و یگانگی خلل ناپذیر، عالم آفرینش را طبق نظام احسن تدبیر می نمایند و هیچ گاه میان ارادهٔ آنان

۱ مؤلف گرامی بلخ برحمان باد شده را از آبهٔ شروهٔ ۱۰ تاوکان فیهسا آلبهٔ کا انتدائع تانبیاء (۳۱) که (۲۲) استفاده کردهاند و همین برهمان را در فعل تفسیر این آبه کوردهاند را که انسیزان ج ۱۴ مص ۲۴۰ سر ۲۸۶ طبع بیروت

اختلافی رخنه نمیکند که مایهٔ ویرانی نظام هستی گردد. پس نظم موجود جهان دلیل بر یکتایی پروردگار نیست، چون اعم از آن است و هرگز عام نمی تواند دلیل بر خاص به خصوصیت او باشد، چون ممکن است خدایان متعددی با هماهنگی تمام تدبیر جهان خافت را به عهده بگیرند.]۱

[۶] پاسخ: علومی که موجودات عاقل بر اساس آن، کارهای خود را تنظیم میکنند، بیشک یک سری صورتهای علمی و قوانین کلیای است که از نظام خارجی جاری در عالم هستی به دست آمده و تابع آن میباشد. از طرفی، این نظام خارجی با وجود خارجی خود، فعل و اثر همان مدبرهای مفروض است. بنابراین، قول به این که این مدبرها کارهای خود را بر اساس مصالح، تنظیم کردهاند، به معنای آن است که فاعل در فعل خودش از صورتهای علمیای که منتزع از فعل و در رتبه پس از آن میباشد، متأثر گشته و چنین چیزی محال است. [اثر و توابع آن هرگز نمی تواند در مؤثر، از آن جهت که مؤثر است، تأثیر بگذارد، چون تقدم شیء بر خودش لازم خواهد آمد. ا

۱. و که: آیة الله جوادی آملی، بدا و معده ص ۱۹۹۰ (نقل با کمی تصوف). شایان ذکر است استاد مطهری در باورقی های اصوت فلسفه ج شد ص ۱۹۹ مداد افیان بر هان فوق، بر اساس همین اشکال آن بر هان و انتشام می داند. ایشان در تفرید بر هان می گوید: اگر میدا انتشام می داند. ایشان در تفرید بر هان می گوید: اگر میدا از انتشام تراحم براده دیگری می گودد: و آنهای بعثی میان خواست های آمها تمانع و تراحم براده دیگری می گودد: و آنهای ادامه می دهند: اولی این تغییر صحیح نبست، و برا نجه موجبی در کال است که از ادهها و خواست های و اجبالو جودها را محالف و مزاحم یک دیگر فرض کنیم، زیرا فرض این است که هر دو واجب الوجودند و هر دو طیم و حکیماند و هر دو بر و فق صحاحت و حکیماند و هر و بو بر و فق صحاحت و حکیماند و هر او برا نظمت می است، نواحم او دهها یا حصاحت و حکیمت عمل می کنند و چون حکست و معمدت یکی بیش نیست، پس ازاده واجب الوجودها برخد عددان از ریگ بیابان و دانههای بالان بیشتر باشد برا یک دیگر موافق و هماهنگ است. نواحم او دهها یا در بازی نوادانی و عدم تشخیص است. و هیچ کدام از اینها در بازه واجب الوجود قابل تصور نیست اداما پاسخی که در مین می آراد، اشکال یاد شده و به کس برطرف می سازد. در بازی گوامی حیدانکه یاد آوری شد به برهان یاد شده را بر آیه شریفه الل کنان فیهما آله ه آلا الله افادسدانه و (انبیاه گرافستگ المیران در فیل همان آیه (انبیاه ۲۲۲) تطبیق می دهند و ران آن به را برطرف رسمی دانند. در نفسر گرافستگ المیران در فیل همان آیه (انبیاه ۲۲۲) تطبیق می دهند و ران آن به را برطرف رسمی بر مان می دانند. در نفسر گرافستگ المیران در فیل همان آیه

[به دیگر سخن: در اشکال یاد شده، حکمت مدبر عالم، همانند حکمت یک فرشتهٔ معصوم و یا یک انسان سعصوم فرض شده است، در حالی که اختلاف فراوانی میان آن دو وجود دارد. پروردگار جهان، حکیم بالذات است، امّا فرشته و یا انسان معصوم، حکیم بالعرض میباشند. پروردگار عالم منشأ حق است و حق از او صادر می شود: ﴿اَلَحَقُ مِنْ رَبِّكَ﴾ ولی انسان معصوم همراه با حق است و از او تنجاوز نمی کند: علی مع الحق یدور معه حیثما دار.]\*

[۷] اشکال: بر فرض، مدیرهای مغروض که پدید آورندهٔ نظام خارجی اند، در کار خویش از صورتهای منتزع از فعل که علوی ذهنی، حصولی و تابع معلوم است ـ تبعیت نمی کنند، امّا باید توجه داشت که مدیرهای مغروض، فاعلهای علمی بوده و در مرتبهٔ ذات خود، پیش از آن که فعلی از آنها صادر گردد، به فعل خود آگاهی دارند. پس چرا در همان علم پیش از فعل نتوانند بنابر سازگاری و هماهنگی بگذارند.

[۸] پاسخ: همان کونه که در مباحث پیشین اشاره شد و تفصیلش در بحثهای آتی خواهد آمد، علم فاعل علمی به فعل خودش پیش از اینجاد، حضوری است و ملاکش آن است که علت، کمال معلول را به گونهای برتر و شریف تر واجد است و میان علت و معلول سنخبت برقرار میباشد. بنا تنوجه بنه این امر، فنرض تنوافق مدیرهای مفروض در مرتبهٔ این معنای علم [-علم حضوری در مرتبهٔ ذات] به معنای

۱. العمران (۳) أيم ۶۰

<sup>→</sup> در یاسخ اشکال باد شده آمده است: (این سخن معقول نیست. زیرا مدی تدییر تعقیلی نزد ما آن است که افعال خورش را بر انجه قوانین عقلی یکه حافظ هماهنگی احزای فعل و سوق دهنده آن به ظایش است دافتف دارد. منطبق سازید. و این قوانین عقلی دودش از حقایق خارجی و نظام جاری در آن بدست می آید. پس افعال تعقلی ما آمیان، پرو قوانین عقلی و آن قوانین تابع نظام خارجی است ان رب و مدیر عدم، فعدش همان نظام خارجی است که مقدم بر قوانین عقلی می باشد. و محل است که فعل و که مقدم بر قوانین عقلی است، خودش تابع و مؤخر از قوانین عقلی باشد، فالمیوان، ح ۱۴ مس ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ میم بیروت).

٢. ر. كنت ميا أو معاد ، ص ١٥١

آن است که و جود و هو پُت آن مدبرها، کثرت و تغایری با یک دیگر نداشته باشد، حال آن که و جودهای آنها متکثر و متغایر فرض شده است. پس این، خلاف فرض خواهد بود.

آ توضیح این که: علم حضوری علت به معلول خودش که مفدم بر ایحاد معلول، است. چیزی نیست جز همان علم حضوری علت به دات خویش، که سعلول و کمالات آن را به نحو اعلی و اشرف در بردارد. این علم، عین ذات علم است، پس فرض توافق علتها و مدیرها در این علم، برابر است با فرض توافق و یکی بلودن ذات آنها، در حالی که در اصل استدلال گذشت که مدیرهای عالم، جون مجردند و نوع مجرد منحصر در فرد است. لزوماً تغایر ذاتی با یک دیگر خواهند داشت.]

# في أن الواجب بالذات لامشارك في شيء من المفاهيم من حيث المصداق

[1] المشاركة بين شيئين وأزيد إنّ تتمّ فيما إذا كنا متغايرين متعايزين. وكان هناك مفهوم واحد يتصفان به، كزيد وعمرو المتحدين في الإنسانية، والإنسان والفرس المتحدين في العبرانية، فهي وحدة في كثرة. ولا تتحقّ الكثرة إلا بآحاد متغايرة متمايزة، كلّ منها منتسل على ما يُسلب به عنه غيره من الآحاد، فكلّ من المتشاركين مركّب من النغي والإثبات بحسب الوجود، وإذ كان وجود الواجب بالذات حقيقة الوجود المصرف البسيط لاسبيل للتركيب إليه ولا مجال للنغي فيه، فلا يشاركه شيء في معنى من المعانى.

171 وأيضاً المفهوم المشترك فيه إمّا شيء من المدهيّات أو ما يرجع إليها، فلا سببل للماهيّات الباطلة الذوات إلى حقيقة الواجب بالذات التي هي حقّة محضة، فلا مجانس للواجب بالذات إذ لاجنس له، ولا مماثل له إذ لانوع له، ولا مشابه له إذ لاكيف له، ولا مساوي له إذ لاكمّ له، ولا مطابق له، أذ لاوضع له، ولا محددي لذ إذ لاأيس له، ولا ماسب له إذ لااضافة لذاته. والصفاتُ الاضافيّة الزائدة عملى الذات كالخلق والرزق والإجباء والإمانة وغيرها منتزعةً من مقام النعل، كما سيأتي إن شاء الله تعالى.

[٣] على أنَّ الصفات الإضافيَّة ترجع جميعاً إلى القيَّوميَّة. وإذَّ لامـوجد ولا مـؤثَّر

سواه فلا مشارك له في القيّوميّة. وأمّا شيء من المفاهيم المنتزعة من الوجود، فالذي للواجب بالذات منها أعلى السراتب غير المتناهي شدّةً. الذي لا يخالطه نقص و لاعدم، والذي لغيره بعض مراتب الحقيقة المشكّكة غير الخالي من نقص و تركيب. فلا مشاركة. [۴] وأمّا حمل بعض المفاهيم على الواجب بالذات وغييره، كالوجود المحمول باشتراكه المعنويّ عليه وعلى غيره، مع الغضّ عن خصوصيّة المصداق وكذا سائر صفات الواجب بمفاهيمها فحسبُ كالعلم والحياة والرحمة مع الغضّ عن الخصوصيّات الواجب من الخصوصيّات المبحوث عنه في شيء.

### واجب بالذات شریکی در هیچ یک از مفاهیم از جهت مصداق ندارد

[1] [مقصود از عنوان بالا آن است که اگر چه ما مفاهیمی در دست داریم که هم واجب تعالی بدانها متصف می شود و هم غیر واجب دمانند علم، قدرت و حیات د اما این مفاهیم، مصداقی همانند واجب تعالی ندارد. به دیگر سخن: مفاهیمی که واجب تعالی به آنها منصف می گردد، مصداق دیگری مماثل با واجب تعالی ندارد. از این جا دانسته می شود، عنوان فوق بیان مضمون آیهٔ شریفهٔ ﴿لَیْسَ کَمِفْلِهِ شَیءٌ﴾ است. شایان ذکر است که مسئنهٔ مورد بحث در این فصل و ادلهٔ آن با عمومیتی که دارد، وحدت واجب و وحدت ربّ را نیز ثابت می کند؛ یعنی این معنا را که: واجب نعالی مشارکی در مفهوم وجوب وجود و ربوبیت از جمهت مصداق فدارد. از ایس رو. می توان گفت انعقاد این فصل و جود و ربوبیت از جمهت مصداق فدارد. از ایس رو.

## برهان اول بر شریک نداشتن واجب در هیچ یک از مفاهیم

مشارکت میان دو یا چند چیز تنها در صورتی ثمام میگردد که آنها از یک سو. مغایر و متمایز از هم باشند و از سوی دیگر، مفهوم واحدی وجود داشته باشد که هر

<sup>---</sup>۱. شوری (۴۲)، آیهٔ ۱۱.

دو بدان متصف گردند؛ مانند حسن و حسین که در انسانیت اتحاد دارند و انسان و اسان و اسان و انسان و انسان و اسان متحداند. از این جا دانسته می شود دمشارکت، وحدت در کثرت [=یک چیز در چند چیز]است. و کثرت تنها در جایی تحقق می باید که چند واحد مغایر و متمایز از هم وجود داشته باشد؛ به گونهای که همر یک از آنها دارای جهتی باشد که سلب واحده، ی دیگر از آن را صحیح گرداند.

بنابراین، هر یک از دو امر مشارک (در یک صفهوم. (وج بردش سرکب از نـفی و انبات میباشد (؛ نفی آن چه دیگری دارد و او ندارد و اثبات آن چه او دارد و دیگری ندارد.)

و جون و جود واجب بالذات همان حقیقت صرف و بسیط وجود است. که [چون بسیط است] ترکیب در آن راه ندارد و [جون صرف است مجانی پدرای نبغی اهمیج کمالی در آن نیست: لذا واجب تعالی شریکی در هیچ یک از معانی و او صاف ندارد.

#### ا ۱۲ برهان دوم

مفهوم مشترك از دو صورت بيرون نيست:

صورت نخست: این که یک مفهوم ماهوی باشد و یا مفهومی که به ماهیات باز میگردد [: یعنی صفات مختص به ماهیات: مانند کلیت. نوعیت، جنسیت و آمکان ] اما باید دانست ماهیات .. که اموری باطل الذات اند راهی به حقیقت و اجب بالذات، که حق صرفه است: ندارند. [به دیگر سخن: ماهیات حدود و جودات اند و لذا اموری عدمی، یعنی پوچ و باطل بوده و هیچ شبئبتی ندارند. از این رو، چنین اموری در ذات واجب تعالی، که وجود صوف و حقیقت محض است و هیچ عدمی در آن نیست.

> بنابراین، چیزی با واجب تعالی هم**جانس،** نیست. چون او جنس ندارد؛ چیزی با واجب تعالی همماثل، نیست، چون او نوع ندارد؛

چیزی با واجب تعالی ممشابه انیست، چون او کیف ندارد: جیزی با واجب تعالی عمساوی: نیست، جون او کم ندارد: چیزی با واجب تعالی امطابق، [و «موازی: انیست، چون او وضع ندارد: رچیزی با واجب تعالی امحاذی: بست، چون او آدارندارد:

و سرانجام، چیزی با واجب تعالی «مناسب» نبست. چون ذات ای اضافه به چیزی ندارد؛ امغصود آن است که ذات واجب تعالی مصداق اضافهٔ مقولی، که از ماهیات است، نسی باشد. ۱

[ممكن است گفته شود: واجب تعالى داراي صفات اضافي و فنعلي است. پس چگونه مي توان گفت دات واجب تعالى اضافه به غير ندارد.]

[در پاسخ به این اشکال می گوییم: [اش صفات اضافی آ [=فعلی ] زاید بر ذات: مانند آفریدن، روزی دادن، زنده کردن، میراندن و غیر آن بچنان که خواهد آمد ـاز مقام فعل انتزاع می شوند [؛ از این رو، متأخر از مقام ذات بوده و واجب تعالی در صرتبهٔ ذات. بدانها متصف نمی شود.]

[۳] از سوی دیگر، همهٔ صفات اضافی [=فعلی] به صفت قیومیت باز میگردند. [ چون قیومیت یعنی ابن ۹۲ شی، به گونه ای باشد که و صود و یا حیلیت و جودی دیگری بدان قائم و و ابسته باشد. و اموری چدون آفرینش، روزی، حیات، عنزت، هذایت و مانند آن، همگی حیثیات وجودی در موضوعات خود بیعنی و جودهای

السه بابا، داست که دات واجب تعالی مصداق اضافهٔ اشرامی ایز نیست، چراکه اضافهٔ اشرافی ه مها ره طار انست قائم به وجود مفیض است. اما اصافهٔ اشرامی از محل بحث بیرون است: زیرا سخن در افراست که چیزی به و لحب تعالی انتقاب اساره و نماسب عبارت است از مسارات در مفوله اضافه.

۲. در این جا مقصود از صفات اضافی همان صفات نملی است، در نرس صفات ذاتی، ام صفات اتسافی در برابر صفات حقیقی از پر صفات اضافی به معنای درم آن، اگر چه زاید بر ذات، ند، اما انیه اساساً یک سری معابی اعتباری بوده و از محل بحث بیرون می باشت. شواها متعادی بر این مدع در کلام مؤبف وجوده از دارد از حمله مثال هایی که برای صفات انسافی آورده اند.

امکانی انند و جمعنگی قائم به واجب تعالی و وابسته به او می باشند. او چون ایجاد و تأثیر منحصر به واجب تعالی است، هیج چیزی با او در قیومیت، مشارکت ندارد.

صورت دوم: این که یکی از مفاهیم منتزع از وجود باشد [مانند شینیت، وحدت، فعلیت، خارجیت و غیر آن. نسبت به این مفاهیم باید گفت: اگر چه اشیای دیگر نیز در این گونه مفاهیم یا و اجب تعالی و اجد بالاترین مراتب این گونه مفاهیم یا و اجب تعالی و اجد بالاترین مراتب این مفاهیم است که شدت آن نامتناهی بوده و هیچ آمیزه ای از نقصان و نیستی در آن و جود ندارد و اشیای دیگر، برخی از مراتب حقیقت مشکک را، که تو أم با نقص و ترکیب است، و اجد می باشند. بنابراین، در این مفاهیم نیز از جهت مصداق ] جیزی با و اجب تعالی شریک نیست.

[حاصل آن که: اگر چه اشیای دیگر نیز در این قبیل مفاهیم با واجب نعالی شرکت دارند، امّا این مشارکت تنها در اصل مفهوم است و از جهت مصداق بودن برای آن مفاهیم، شریکی برای واجب تعالی نیست؛ بعنی اشیای دیگر مصداقی همانند و برابر با واجب برای آن مفاهیم نیسنند. پس مفهوم داگر چه یک مفهوم است، اما دامری است مشکک، نه متواطی؛ چنان که مصادیق نیز مشکک اند، نه متواطی؛ چنان که مصادیق نیز مشکک اند، نه متواطی؛ ونه مساوی: ]

### [4] یک نکته:

ا چنان که در آخاز فصل آوردیم، مقصود از نفی مشارکت چیزی با واجب در هر یک از اوصاف، نفی مشارکت در این اوصاف از جهت مصداق است. بنابراین، ] حمل برخی از مفاهیم بر واجب بالذات و غیر واجب دمانند وجود که با یک معنای واحد بر

۱. ر. که: تعلیقهٔ مؤلف پر ۱مفان ج افزان میل ۱۲۰ شایان توجه است که معنای رجوع همهٔ صفات فعل به صبعت فیومیت بچنان که در قصل دهم به آن بصریح مراشود با آن است که قیرمیت، یک صفت فعلی است که به تنهایی جامع همهٔ صفات فعل می باشد.

واجب تعانی و سایر موجودات، بدون لحاظ خصوصیت مصداق، حمل می شود: و نیز سایر صفات واجب؛ مانند علم و حیات و رحست، که مفاهیم آنها، بداون لحساظ ویژگی های امکانی آن، بر واجب و برخی از موجودات دیگر حمل می شود دربطی با اشتراک مورد نظر در این فصل ندارد.

# في صفات الواجب بالذات على وجه كلِّيّ وانقسامها

[1] قد نقدًم أن الرجود الواجبي لايسلب عند كمال وجودي قطّ. فما في الوجود من كمال كالعلم والقدرة فالوجود الواجبي واجد له بنحو أحلى وأشرف، وهو محمول عليه على ما يليق بساحة عرّته وكبريائه، وهذا هو المراد بالاتصاف.

[17] ثم أنّ الصفة تنقسم القساماً أزّليّاً إلى ثبوتيّة تفيد معنى إيجابيّاً كالعلم والقدره، وسلبيّة تفيد معنى سلبيّاً، والايكون إلا سلب سلبِ الكسال، فيرجع إلى إيجاب الكسال، لأنّ نفي النفي إثبات. كقيرتنا من ليس بجاهل ومن ليس سعاجز الراجعين إلى العالم والقادر. وأمّ سلب الكسال فعد الضح في السبحث السابقة أن الاسبيل لسلب شيء من الكمال إليه تعالى، فالصفات السلبية واجعة بالحقيقة إلى الصفات الثبوتيّة.

إسماعة الشهوتية تنفسم إلى حقيقتة كالحيّ. وإضافيّة كالعالميّة والعادريّه.
 والحقيقيّة تنقسم إلى حقيقنة محضة كالحيّ. وحقيقية ذات إضافة كالخالق والرازق

[٣] ومن وجه اخر، تنفسم الصفات إلى صفات الذات وهي التي يكفى في انتزاعها قرض الذات فحسبُ، وصفاتِ اللعل وهي التي يتوقّف انتزاعها على فرض الغبر، وإذ لاموجود غيره تعالى إلا فعلم فالصفات الفعلية هى المنتزعة من مقام الفعل.

## بیان صفات واجب تعالی به نحو کلی و تقسیم آن

[1] معنای اتصاف واجب تعالی به یک وصف: در مباحث بیشین گذشت که همیج کمال و جودیی از وجود واجبی سلب و نفی نمی شود. واجب تعالی هر کمالی را که در دارد و در هستی تحقق دارد؛ مانند علم و قدرت، به گو نهای بر تر و شریف تر در خود دارد و آن کمال به نحوی که شایستهٔ ساحت عزت و کبریای الهی باشد. آبر او حمل می گردد. و مقصود از انصاف واجب تعالی به صفات کمالی، چیزی جز این نیست [که وا جب تعالی همهٔ کمالات را واجد است و مفاهیمی که حکیت از کمال می کند. با حملاف حدود و قبود عدمی آن، بر او قابل حمل می باشد.]

#### [2] صفات ثبوتی و سلبی

در یک تفسیم او لی. صفت به دو نوع تقسیم می شود:

۱ صفت ثبوتی، که بیانگر یک معنای ایجابی است: مانند علم و قدرت.

۲ ـ صفت سلبی، که بیانگر یک معنای سلبی است. پاید دانست که مفاد صفت سلبی همان سلب، اسلب کمال است [، چون صفت سلبی، دلالت بنر سنب نقص دارد و نقص چیزی نبست مگر «سلب کمال» إو سلب سلب کمال به اینجاب کمال باز.

ال يعتى باحدف حدود و قمودي كه ويؤه مصاديق الكالي أن فعالات ست.

۳. معصود از سلت و نامي در چنين مواردي همان عقلمه سنت چنان كه مقصود از ايجاب و البات، همان دو چرد - مي سندي در و قم معاي لازم آن لواده (۱ مالد).

می گردد، چراکه نفی نفی همان اثبات است؛ مثلاً عبارت: «آن که نادان نیست» و «آن که ناتوان نیست» دو صفت سلبی است که به «دانا» و «توانا» باز می گردد.

همان گرنه که در بحثهای گذشته دانسته شد، هیچ کمالی را از واجب تعالی نتوان سلب نمود ( و لذا صفات سلبی واجب تعالی هرگز از نوع اسلب کمال نیست، بلکه همیشه بیانگر اسلب نقصه میباشد. از این جا دانسته می شود که صفات سلبی در حقیقت به صفات ثبونی باز می گردد. ا

[۳] صفات تبوتی خود بر دو قسم است: ۱ مصفات حقیقی؛ مانند حق ۲ مصفات اضافی؛ مانند عالمیت، قادریت، اخالقیت و رازقیت، مقصود از صفات اضافی، همان اضافه و نسبتی است که میان ذات و غیر ذات برقرار میباشد. و مقصود از اضافه در این جا همان معنای لغوی آن، یعنی نسبت است نه اضافه ای که از مقولات عرضی به شمار می رود. از این جا دانسته می شود که صفات اضافی اموری اعتباری میباشد، شمار می رود. از این جا دانسته می شود که صفات اضافی اموری اعتباری میباشد، زیرا اضافه در جایی است که دو طرف مستقل وجود داشته باشد و آن گاه میان آن دو طرف، نسبتی برقرار شود، در حالی که غیر واجب تعالی، هر چه هست، عین ربط به اوست و هیچ استقلالی از او نذارد. این عقل است که به وجودهای فی غیره نظر است که به وجودهای فی غیره نظر است که به وجودهای فی غیره نظر واجب نعائی برقرار میسازد؛ والا چنین نسبتی واقعیت ندارد. اما صفات حقیقی، خواه از صفات فعل، اموری واقعی است، ربرا صفت خواه از صفات فعل، اموری واقعی است، ربرا صفت

حكيم سيزواري در غرج منتظومه، بس 31 چنين مي كويد: «ويقال نبعوته الساسة صفات الجلال، و نبعوته الليوتية صفات الجمال».

و صدوالمتأليين در المفارح عرص ۱۸۸ مي كويل. «الصفة اثا ايجابية تبريد» وانا سلبية تقديسة، و قد عثر الكتاب عن حاشن بقوله: ﴿نِبرك اسمِ رِبُك ذي الجلال و الاكرام﴾. قصفة الجلال ما جأت ذاتها بها عن شائبة الغير، وصفة الاكرام ما تكرّمت ذاته بها و تجمعت،

حكيم ميزواري در شرح منفؤمه، ص ١٥٢ ميگويد: افال العالمية نفس النسبة التي للعلم إلى المعلوم، والعادرية
نفس النسبة التي بين العادرة والعقدورا، و نيز مؤلف در تعليقة بر استار (ج 6 مي ١١٩) ميگويد، الفا اضافية و هي
ما كانت محض النسبة. كانعانمية و القادرية».

فعل، عین فعل بوده و فعل باری تعالی موجودی حقیقی است و صفات ذات نیز عین ذات واجب تعالی است. [

صفات حقیقی نیز بر دو قسم است: ۱ حقیقی محض؛ ماندن حی، ۲ حقیقی دارای اضافه؛ مانند خالق و رازق. اصفت حقیقی دارای اضافه، آن است که در مفهوم آن، اضافهٔ به غیر اخذ شده است؛ لذا تصورش متوقف بر تصور غیر میباشد، اما اگر از صفات ذاتی باشد حالند عالم در مقام تحقق. وابسته به غیر نخواهد بود. ا

#### [4]صفات ذات و صفات فعل

به لحاظ دیگری، صفات واجب تعالی [در یک تقسیم اولی] بـه دو نـوع تــــــیم میشود:

۱ دصفات ذات؛ یعنی صفاتی که فرض ذات به تنهایی بعرای انتزاع آن کفایت میکند. ۲ دصفات فعل ؛ یعنی صفاتی که فرض آن منوط به فرض غیر است. و چون غیر واجب تعالی، هر چه هست. فعل اوست، صفات فعلی، صفاتی خواهند بود که از مقام فعل واجب انتزاع میشوند.



# في الصفات الذاتيّة وأنّها عين الذات المتعالية

[1] اختلف كلمات الباحثين في الصفات الذاتية المنتزعة عن الذات الواجبة المقطوعة النظر عنه عداها على أقوال:

[٢] الأوّل أنّه عبن الذات المتعالية، وكلّ واحدة منها عبن الأخرى، وهو منسوب إلى الحكما.

الثاني أنه معان زائدةٌ على الذات، لازمةً لها، فهي قديمة يقدمها، وهو منسوب إلى الأشاعرة.

الثالث أنَّها زائدة على الذات حادثة، على ما نسب إلى الكراميَّة.

[٣] الرابع أنَّ معنى اتصاف الذات بها كون انفعل الصادر صنها فبعلَّ من تبليَّس بالصفة. فسعنى كون الذات المتعالية عالمةً أنَّ الفعل الصادر منها منقنُ محكم ذر غاية عقلانيّة، كما يفعل العالم، ومعنى كونها قادرةً أنَّ الفعل الصادر منها كفعل القادر، فالذات نائبةً منابُ الصفات.

[۴] وربما يظهر من بعضهم السيل إلى قول اخر، وهو أنّ معنى إثبات الصفات نفي ما يقابلها. فمعنى إنبات الحياة والعلم والعدرة مثلاً نفى الموت والجهل والعجز.

ويظهر من بعضهم أنّ الصفات الذائيّة عيين الذات, لكنّها جنميعاً بسعني واحد. والألفاظ متزادفة. 101 والحق هو القول الأوّل، وذلك لما تحقّق أنّ الواجب بالذات علّة تامّة يستهي إليه كلّ موجود ممكن بلا واسطة أو بواسطة أو وسائط، بسعنى أنّ الحقيقة الواجبئة هي العلّة بعينها. وتحقّق أيضاً أنّ كلّ كسال وجوديّ في السعلول فعلّته في مقام علّيته واجدة له ينحو أعلى وأشرف، فللواجب بالذات كلّ كسال وجوديّ مفروض على أنّه وجود صرف لايخالطه عدم. وتحقّق أنّ وجوده صرف بسيط واحد بالوحدة الحقّة. فلبس في ذاته تعدد جهة ولاتغاير حيثتة، فكلّ كمال وجوديّ مقروض فيه عين ذاته وعين الكسال الآخر المفروض له، فالصفات الذاتيّة انتي للواجب بالذات كثيرة مختلفة مفهوماً واحدة عيناً ومصداقاً، وهو المطلوب.

[2] وقول بعضهم: إنّ علّه الإيجاد هي إرادة الواجب بالذات دون ذاته الستعالية. كلام لا محصل له. فإنّ الإرادة المذكورة عند هذا القاتل إن كانت صفةً ذاتية هي عين الذات كان إسناد الايجاد إليها عبن إسناده إلى الذات المتعالية، فإسناده إليها وتفيّه عن الذات تناقض ظاهر. وإن كانت صفةً فعليّة منتزعة من مقام الفعل كان الفعل معتقدماً عليها، فكان إسناد إيجاد الفعل اليها قولاً بتقدّم السعلول على العلّة. وهو محال.

على أنّ نسبة العلّية إلى إرادة الواجب بالذات ونفيها عن الذات تقضي بالسغايرة بين الواجب وإرادته، فهذه الإرادة إلمّا مستفنيةٌ عن العلّة فلازمه أن تكون واجبتة الوجبود ولازمه تعدّد الواجب، وهو محال. وإمّا مفتقرة إلى العلّة فإن كانت علّتها الواجب كانت الإرادة علّة للعالَم والواجبُ علّة لها، وعلّة العلّة علّة فالواجب علّة العالَم، وإن كانت علّتها غير الواجب ولم ينته إليه، استلزم واجباً آخز تنتهى إليه، وهو محال.

[٧] وأمّ القول الثاني المنسوب إلى الأشاعرة. وهو أنّ هذه الصفات ـ وهي على ما عدوّها سبعٌ: الحياة، والعلم، والقدرة والسمع، والبصر، والإرادة، والكلام ـ زائدةُ عـ لى الذات، لازمة لها، قديمة بقدّمها.

ففيه أنّ هذه الصفّات إن كانت في وجودها مستغنيةً عن العلّة قائمةً بنفسها كان هناك واجباتُ ثمانٍ هي الذّات والصفّات السبع. وبراهين وحدانيّة الواجب تُبطله و تحيله. وإن كانت في وجودها مفتقرة إلى علّم، فإن كانت علّتها هي الذات كانت الذات علّة متقدّمة عليها فيّاضة لها وهي فاقدة لها، وهو محال. وإن كانت علّتها غير الذات كانت واجبة بالغير، وينتهي وجوبها بالغير إلى واجب آخر غير الواجب الستّصف بمها، وبسراهين وحدانية الواجب بالذات تبطله أيضاً. وأيضاً كان لازم ذلك حاجة الواجب بالذات في اتصافه بصفات الكمال إلى غيره، والحاجة كيف كانت تُدفى وجوب الوجود بالذات.

وأيضاً لازمه فقدان الواجب في ذاته صفات الكمال. وقد تقدّم أنّه صِرف الوجــود الذّى لايفقد شيئاً من الكسال الوجوديّ.

[٨] وأمّا القول الثالث المنسوب إلى الكراميّة. وهو كون هذه الصفات زائدة حادثة فقيم أنّ لازمه إمكانها واحتياجها إلى العلّة، وعلّتها إمّا هي الذات. ولازمه أن تدفيض الذات لنفسها ما هي فاقدة له، وقد تحقّق استجالته، وإمّا غير الذات ولازمه تحقّق جهة إمكانيّة فيها. وانسلابٌ كمالات وجوديّة عنها، وقد تحقّق استحالته.

[9] وائنا القول الرابع المنسوب إلى المعتزلة. وهو نيابة الذات عن الصفات. ففيه أن لازمه فقدانُ الذات للكمال. وهي فياضة لكل كمال. وهو محال.

وبهذا يُبطل أيضاً ما قيل إنَّ معنى الصفات الذاتيّة الثبوتيّة سلبٌ مقابلاتها. فـسعنى الحياة والعلم والقدرة نفئ السوت ونفئ الجهل ونفئ العجز.

وأتا ما قبل من كون هذه الصفات عين الذات وهي مترادفة بمعنى واحد. فكأنّه من اشتباه المفهوم بالمصداق، فالذي يُثبته البرهان أنّ مصداقها واحد. وأمّنا المفاهيم فمتغايرة لاتتّحد أصلاً. على أنّ اللغة والعرف يكذبان الترادف.

## صفات ذاتي و عينيت آن باذات واجب الهي

[1] (مقصود از صفات ذاتی در عنوان بحث، صفات ذاتی حقیقی است، اعیم از حفیقی محض و حقیقی دارای اضافه. اما صفات اضافی مانند عالمیت و قادریت ماموری اعتباری و زاید بر ذات است او از محل بحث بیرون است.]

## أراى مختلف دربارة حقيقت صفات حقيقي

کسانی که دربارهٔ صفات ذاتی \_ یعنی صفائی که از مقام ذات و اجب تعالی با قطع نظر از هر چیز دیگری انتزاع می شود \_ به بحث و پژوهش پرداخته اند، در سارهٔ ایس صفات آرای گوناگونی دارند:

[۲] رأی نخست: صفات ذاتی [از جهت مصداق و وجبود خارجی] عین ذات واجب تعانی است و هر یک از آنها نیز [از جهت مصداق عین دیگری است [۱۰گر چه مفهوماً مغایر و مباین یک دیگرند.] این نظریه، منسوب به حکما است.

مؤلف گرامي هؤ در بدارة الاحكمة، فصل جهارم از مرسلة دوازدهم، بدين معنا تصريح كرده و مي گويد: الارب في زيادة الصفات الاضافية على الذات المتعالية، الأنها معان استبارية، و جلّت الذات ان تكون مصداقاً تها، و ايز حكيم سيزواري در تعليفة بر اسفار ازج عرص ١٩٠٩) مي گريد؛ اوالصفات الاضافية ايضاً داسي المضافات الحفيقة الا المشهورية دزالدة على ذات الموصوف والا كان الموصوف نسبة محضة».

رأى دوم: اين صفات، امورى زايد بر ذات و اجب تعالى و مىلازم بــا آن است؛ لذا قديم به قِدَم ذات مي باشد. اين نظر به به اشاعره منسو بــ است.

رأس سوم: این صفات. زاید بر ذات واجب تعالی است [، امّا ملازم با أن و قدیم نیست، بلکه إحادث می باشد. این رأی به کرامیه انسبت داده شده است.

171 رأى جهارم: معناى اتصاف ذات واجب به اين صفات آن است كه فعل صادر از ذات واجب. جونان فعل كسى است كه واجد آن صفات مى باشد؛ شلاً عالم رودن واجب تعالى بدين معناست كه فعل او، چونان فعل كسى كه داراى علم و حكمت است. از اتقان و استحكام كامل برخور دار بو ده و داراى غابت عقلايي مى باشد. هم چنين معناى قادر بو دن او آن است كه فعل او، سانند فعل كسى است كه داراى قدرت مى باشد. بنابراين، ذات واجب تعالى جانشين صفات است و كار آنها را انجام مى دهد. [يعني آن چه در مخلوقات به صفات نسبت داده مى شود، در مورد واجب تعالى به ذات انتساب دارد. در ما انسانها يك سرى صفات زايد بر ذات وجود دار دكه منشأ افعال ما مى گردد؛ مانند علم، قدرت و اراده. امّا در ذات واجب چنين امورى منشأ صدور افعالى نظير افعال واجدين اين صفات مى گردد؛ اين نظريه به معتزله منشأ صدور افعالى نظير افعال واجدين اين صفات مى گردد؛ اين نظريه به معتزله منشؤ صدات.)

1\$1 [رأی پنجم:] از کلمات برخی از ایشان چنین استفاده می شود که به رأی دیگری تمایل دارند و آن این که: اثبات صفات برای واجب تعالی به معنای نفی اموری است که در مقابل آن صفات قرار دارد؛ مثلاً اثبات حیات، علم و قدرت، به معنای نفی موت، جهل و عجز است. [یعنی قضیهٔ: «واجب تعالی زنده. عالم و قادر است» به معنای این است که: «واجب تعالی مرده. جاهل و عاجز نیست.]

٨ كراه. قا رهي از متكلمان اشعري هستند كه از ١٠كرام ويهروي لمودهاند

[رأی ششم:]از کلمات برخی از ایشان نیز این رأی به دست می آید که: صفات فاتی، عین واجب تعالی است، اما همهٔ این صفات به یک معنا بوده و الفاظشان مترادف است. ایعنی واجب تعالی یک صفت دارد که با الفاظ متعددی از آن حکابت می شود.]

### [۵] رأى صحيح دربارة صفات ذاتي

رأی صحیح همان قول نخست است. زیرا پهنان که در جای خود مبرهن گشته و واجب بالذات، علت قامه ای است که هر موجود ممکنی، بدون و اسطه و یا با یک یا چند و اسطه، بدو منتهی می گردد: پدین معنا که حقیقت و اجبی خودش علت همه موجودات امکانی است. و نیز در جای خود ثابت شد که علت، در مقام و مرتبه علبت خود همهٔ کمالات معلول را به گونهای برتر و شریف تر دارا می باشد. بنابر این، واجب بالذات هر کمال وجودی مفروضی را در خود دارد.

افزون بر آن که: واجب تعالی وجود صرف بوده و هیچ عدمی در او راه ندارد [و این خود دلیل دیگری است بر این که ذات واجب، واجد همهٔ کمالات وجودی میهاشد.]

از سوی دیگر، ادر گذشته به اثبات رسید که وجود واجب تعالی، یک وجود محرف بسیط و دارای وحدت حقه است. پس جهات متعدد و حیثیات متغایر در ذات واجب راه ندارد. بنابراین، هر کمال وجودی مفروضی در واجب تعالی، عین ذات واجب و عین کمال مفروض دیگر خواهد بود. لذا، صفائی ذاتمی واجب تعالی، در مفهوم اختلاف و کثرت دارند، امّا در مصداق و وجود خارجی یکی بیش نیستند. و این همان نتیجهٔ دل خواه ما است.

۱. تا این جا ثابت شد که را جب معالی همهٔ کمالات وجودنی را در خود دارد و در این قسمت این مطلب از پات. می شود که همهٔ این کمالات مصدافاً عن بک، دیگر و عین ذات واجب تعالی هستند و با انضمام این دو مطلب. قول نحست نابت می شود.

[8] و امّا این که برخی از متکلمان گفته اند: وعلت به وجود آورندهٔ مخلوقات، ارادهٔ واجب تعالی است، نه ذات متعالی او «سخنی بی حاصل است. زیرا اگر ارادهٔ باد شده در نظر صاحب این رأی، یک صفت ذاتی است که عین ذات میباشد، در این صورت اسناد ایجاد به ارادهٔ واجب با اسناد آن به ذات واجب یکی خواهد بود. پس اگر بگوییم: «ارادهٔ واجب علت به وجود آورندهٔ مخلوقات است و ذات واجب علیتی در ایجاد آنها ندارد به به تناقضی آشکار تن داده ایم. و اگر ارادهٔ واجب تعالی، نزد صاحب این رأی، یک صفت فعلی است که از مقام فعل به دست می آید، در این صورت فعل واجب مقدم بر ارادهٔ او خواهد بود: در نتیجه علت دانستن اراده برای فعل، قبول به تقدم معلول بر علت، که امری محال است، خواهد بود.

افزون بر آن که: مقتضای استاد علیت به ارادهٔ واجب تعالی و نفی آن از ذات واجب، آن است که ارادهٔ واجب امری مغایر با ذات واجب باشد. پس میگوییم: این اراده (که بنابر فرض، موجودی است غیر از واجب تعالی] یابی نیاز از علت است و یا نیازمند آن میباشد. اگر بگویید: «اراده بی نیاز از علت است» لازمهاش آن است که واجب الوجود باشد و این مستلزم تعدد واجب است که امری محال و نشدنی است. اگر بگویید: «اراده نیازمند علت است»، در صورتی که علنش همان واجب باشد، از یک سو اراده علت عالم و از سوی دیگر واجب تعالی علت اراده خواهد بود. و چون علت علت علت آن شیء به شمار می رود، واجب تعالی علت اراده خواهد بود. و چون علت علت عالم خواهد بود. و رحون علی نشی که شما علیت را از واجب نفی می کنید. او در صورتی که علت اراده. واجب تعالی نباشد و با واسطه هم به او منتهی نشود، باید واجب انوجود دیگری وجود داشته باشد که اراده بدو مستند باشد و این محال است.

## [۷] نقد و بررسی آرای دیگر

نقد و بروسي قول دوم: قول دوم به اشاعره منسوب است؛ صفات ذاتي نز د اشاعره

از هفت صفت تشکیل می شود: حیات، علم، قدرت، سمع، بصر، اراده و کلام. در نظر ایشان، صفات یاد شده زاید بر ذات و اجب و لازمهٔ آن ذات اند و قدیم به قبدَم ذات مرباشند.

اشکال وارد بر این نظریه آن است که: صفات یاد شده اگر در وجود خود بی نیاز از علت و خود استوار باشند، در این صورت هشت واجب الوجود خواهیم داشت: ذات، و صفات هفت گانه. در حالی که براهین دال بر یگانگی واجب، تعدد واجب را ابطال کرده و آن را محال می شمارد.

و اگر این صفات در وجود خود نیازمند علت باشند، در صورتی که علت آنها همان ذات واجب باشد، ذات واجب در عین حال که فاقد آن صفات است علت آن صفات، مقدم بر آنها و هستی بخش به آنها خواهد بود و این محال و نشدنی است. از برا فاقد شیء هرگز معطی آن نتواند بود.] و در صورتی که علت آن صفات، چیزی غیر از ذات واجب تعالی باشد، آنها واجب بالغیر خواهند بود و این وجوب بالغیر لاجرم به یک واجب بالذات دیگری، غیر از واجب الوجودی که متصف به آنها است، منتهی خواهد شد. و این نیز با براهین دال بر وحدانیت واجب بالذات ناسازگار است. افزون بر آن که، فرض اخیر مستلزم آن است که واجب بالذات در اتصافش به صفات کمال نیازمند غیر باشد، در حالی که حاجت و نیازمندی دبه هر صورت که باشد با وجوب ذاتی وجود ناسازگار است.

هم چنین لازمهٔ این قول آن است که: واجب در مقام و مرتبهٔ ذات، فاقد صفات کمال باشد، در حالی که پیش از این گفتیم: واجب تعالی صرف هستی است و صرف هستی همهٔ کمالات وجود را در خود دارد.

[۸] نقد و بررسی قول سوم: این قول، که منسوب به کرامیه است، بر آن است که صفات ذاتی، زاید بر ذات و حادث اند. اشکال این نظریه در ایس است که مستلزم ممکن و نیازمند بودن صفات ذاتی به علت می باشد. و این علت، یا همان ذات متصف

بدازهاست و یا امر دیگری است.

در فرض نخست لازم می آید ذات. آن چه را ندارد به خودش پدهد و این محال است. و در لازمهٔ مرض دوم، آن است که جهت امکانی در ذات و اجب تعالی راه یافته و کمالات و جودی از آن ذات، مسلوب و منفی باشد و این محال و نشدنی است. [ چه در جای خود ثابت شد که و اجب الوجود، از همهٔ جهات و اجب الوجود بوده و هیچ جهت امکانی در او راه ندارد و هر آن چه با امکان عام برای او ثابت است، ضرور تأ دارا می باشد.]

[۹] نقد و بررسي اقوال ديگر: قول چهارم، كه به معتزله منسوب است. بر أن است كه ذات واجب از صفات نبايت كرده و كار أنها را انجام مي دهد.

این نظریه مستلزم آن است که ذات و اجب، با آن که به و جود آور نبادهٔ همر کسالی است، خوادش فاقد کمال باشد و این محال است.

باهمین بیان نظریهٔ پنجم نیز ابطال میگردد و آن این که صفات ذاتی ثبوتی در واقع به معنای سلب امور مقابل آنها است: پس معنای حیات. علم و قندرت همان نفی موت: نفی جهل و نفی عجز است.

و اقا صاحبان قول ششم که می گویناد: «صفات ذاتی، عین ذات اند و همه آنها مترادف بوده و یک معنا دارنده ظاهراً مفهوم را با مصداق درهم آمیختهاند. [و حکم معنداق را به مفهوم سرابت دادهاند.] زیرا آن چه سرهان اثبات میکند، یگانگی و وحدت مصداقی این صفات است؟ امّا مفاهیم آنها متغایر بوده و هرگز نمی توان آنها مترادف به شمار آورد. افزون بر آن که: لغت و عرف این ترادف را نفی میکنند.

# في الصفات الفعليّة وأنّها زائدة على الذات

11 لاريب أن للواجب بالذات صفاتٍ قعليّة مضافةً إلى غيره، كالخالق والرازق والمعطي والجواد والغفور والرحيم إلى غير ذلك، وهي كثيرة جداً يجمعها صفة القيّوم. ولم كانت مضافةً إلى غيره تعالى كانت متوقّفة في تحقّفها إلى تحقّق الغير العضاف إليه، وحيث كان كلّ غير مفروض معلولاً للذات المتعالية مستأخّراً عنها كانت الصفة المتوقّفة عليه متأخّرة عن الذات زائدة عليها، فهي منتزعة من مقام الفعل، منسوبة إلى الذات المتعالية.

[7] فالموجود الإمكاني مثلاً له وجود لابنفسه بل بغيره، فاذا اعتبر بالنظر إلى نفسه كان وجوداً. وإذا اعتبر بالنظر إلى غيره كان إيجاداً منه، وصدق عليه أنّه موجد له. ثمّ إنّ وجوده ياعتبارات مختلفة إبداع وخلق وصنع ونعمة ورحمة، فيصدق على موجده أنّه مبدع خالق صانع منعم رحيم.

[٣] ثم إنّ الشيء الذي هو موجده إذاكان ممّا لوجوده بقه مّا فإنّ بين يديه ما يُديم به به به به به به تقصد وحاجته إذا اعتبر في نفسه انتزع منه الله رزق يرتزق به، وإذا اعتبر من حيث إنّه لابنفسه بل بغيره الذي هو علته الفيّاضة له ضدق على ذلك الغير أنّه رازق له، ثمّ صدق على الرزق أنّه عطية ونعمة وموهبة وجود وكرم، بعنايات أُخر مختلفة، وصدق على الرازق أنّه معطي منعمٌ وهّاب جواد كريم إلى غير ذلك. وعلى

هذا القياس سائر الصفات الفعليّة المتكثّرة بتكثّر جهات الكمال في الوجود.

[۴] وهذه الصفات الفعليّة صادقة عليه تبعالي صدقاً حقيقيّاً. لكن لامن حبيث خصوصيّات حدوثها وتأخّرها عن الذات الستعالية. حتى يلزم التغيّر فيه تعالى وتقدّس وتركّب ذاته من حيثيّات متغايرة كثيرة، بل من حيث إنّ لها أصلاً في الذات ينبعث عنه كلّ كمال وخير، فهو تعالى بحيث يقوم به كلّ كمال ممكن في موطنه الخاصّ به.

قهو تعالى بحيث إذا أمكن شيء كان مراداً له. وإذا أراد شيئاً آوجده، وإذا أوجده رباد، وإذ رباء أكمله. وهكمذا. فللواجب تعالى وجموبُه وقِدمه، وللأشباء إمكانها وحدوثها.

### فصل دهم

## صفات فعلی و زیادت آن بر ذات

## [ 1 ] زايد بودن صفات فعل بر ذات واجب تعالى

واجب تعالی، بی شک، یک سری صفات فعلی دارد که مضاف به عبیر میباشد؛ مانند خالق، رازق، معطی، جواد، غفور، رحیم و غیر آن این صفات بسیار زیاد است و صفت «قیّرم» همهٔ آنها را دربرمیگیرد.

و چون صفات فعلی اضافه و نسبتی به غیر واجب تعالی دارد، تحققش وابسته به تحقق طرفی است که به آن اضافه دارد و از آن جاکه غیر واجب تعالی، هر چه باشد، معلول ذات متعالی واجب و متأخر از آن است، صفتی که تحققش بر «غیر واجب» توقف دارد، لاجرم متأخر از ذات واجب و زاید بر آن خواهد بود. بنابرایس، صفات فعلی از مقام فعل در حال انتساب به ذات واجب، انتزاع می شوند.

[باید توجه داشت که نسبت دادن صفات فعلی به واجب تعالی به معنای آن نیست که غیر از وجود واجب و وجود مخلوقاتش امر عینی دیگری به نام صفت فعلی تحقق می یابد و واجب تعالی به آن موصوف می گردد. بسلکه صفات فعلی، یک سلسله مفاهیم اضافی است که عقل از مقایسهٔ خاصی میان وجود واجب تعالی و وجود مخلوقاتش انتزاع می کند. ویژگی صفات فعلی آن است که برای انتزاع آنها می بایست وجود مخلوقات را از دیدگاه خاصی در نظر گرفت؛ به دیگر سخن: قوام این صفات به

«اضافه» و لحاظ رابطه بین واجب و خلق است؛ اضافه ای که قائم به طرفین می باشد و با نفی یکی از طرفین، مواردی نخواهد داشت.

اکاتهٔ دیگری که شایان توجه است این که: هر یک از الفاظ صفات فیعل دوگونه می تواند استعمال شود:

۱ این که مراد از آن، قدرت بر آن فعل باشد: مثلاً مقصودان اخالق، قادر بر خلق و مقصود از درازق، قادر بر رزق باشد. در این صورت هر یک از این صفات. صفت ذاتی خواهد بود، زیرا قادرت، به معنای عامش، از صفات ذاتی است. ا

۲- این که مقصود از آن. ایجاد آن فعل باشد؛ مثلاً مقصود از عخانق ال ایجاد کننده خلق و مقصود از رازق، به وجود أورندهٔ رزق باشد. در این صورت است که خالق و رازق و انفاظی مانند آن، صفت فعل خواهد بود و چون ایجاد در حقیقت عین وجود است و اختلافشان تنها در اعتبار است. حقیقت صفت فعل چیزی جز همان فعل در حال انتساب به واجب تعالی نخواهد بود. فی المثل خالق، واقعیتی جز خود خلق، یعنی مخلوق در حال انتساب به واجب تعالی ندارد. این نسبت، چون یک اضافهٔ اشراقی است، در واقع همان مخلوق خواهد بود. در نتیجه، صفت فعل - چانان که اشراقی است، در واقع همان مخلوق خواهد بود. در نتیجه، صفت فعل - چانان که گفتیم - واقعیمی جز فعل ندارد.

از آن چه ببان شد، رو شن می گودد، که لفظ «خالی» و الفاظی نظیر آن، در صورت اول، مشتقی است که در معنای حقیقی خود (یعنی ذانی که متلبس به مبدأ است) به کار رفته است، امّا در صورت دوم. صبخهٔ نسبت می باشد: مانند لابن و تامر، زیرا معنای خانق در این صورت «دارای خلق» خواهد بود، نه متلبس به خلق.]

## [٢] توضيحي دربارة نحوة انتزاع برخى از صفات فعل

موجود امکاني. داراي و جودي است که آن را از خير خــود دريـافت کــرده است.

۱. مؤلف کا در پایان این عصل به ا ن مصلب انسر، میکند.

هستي موجود امكالي اگر با نظر به خودش احاظ شود او جود اخواهد بود و اگر با نظر به غير خودن ايجاد از جاد از به غير خودش ايجني آن چه و جودش را از او دريافت كرده الحاظ شدود. ايجاد از ناحيهٔ غير است و بر آن غير واژهٔ اشوچد صدق خواهد كرد. هم چنين هستي آن موجود امكاني به يک اعتبار ابداع او به اعتبار ديگر، خلق و به اعتبار سوم، صنع و به اعتبار چهارم، نعمت و به اعتبار پنجم رحمت مي باشد: در نتيجه به و جود آورندة آن شدع، خالق، صانع، ماعم و رحبم خواهد بود.

[۱۳] از سوی دیگر، آن چه واجب تعالی به وجود آورده است، اگر وجودش دارای بقه و استمرازی هر چند آندک باشا، در کنار او چیزی وجود خواهد داشت که زمینه بقایش را فراهم می سازد و کمبودها و نیازهای آن را برطرف می کند. این چیز، اگس خودش لحاظ شود، مفهوم «رزق» از آن انتزاع می گردد و اگر از آن جبهت که خود استوار نیست و قائم به غیر (علت به وجود آورنده) می باشد، لحاظ گردد. بر آن غیر مفهوم «رازق» صدق خواهد کرد. هم چنین بر «رزق» مفاهیم گوناگونی از قبین: عطیه، مفهوم «رازق» صدق خود و گزم، با نحاظها و اعتبارهای مختلف، صدق سیکند و بس بازق» نیز مفاهیمی چون معطی، شنعم، و هاب، جواد، کریم و مانند آن صدق خواهد کرد. سایر صفات فعنی، که بر حسب تنوع جهات کمال در وج ود، تنوع و کشرت می باید، بر همیه، نحو است.

## [۴] تحوهٔ صدق صفات فعلی بر ذات واجب تعالی

صفات فعلی، از آن جهت که اموری حادث و متأخر از ذات واجب است، بر ذات واجب حقیقتاً صدق نمیکنند، چراکه این امر مستلزم وقنوع تنغییر در ذات واجب

اً. ايلامع به ايجادي گفته مي شود كه نمويماي نداشته و كاملاً نازه مي ياشد. در نسان الامراب أم مداست: اجداعت - الشيء: انخارعته لاعلي مثال»، و دو مجمع البحران أمله است؛ البلايع من اسمانه تعالي، و هو الذي قطر الحمل - ميدعةً لاحلي مثال ميق.

است؛ هم چنین مستازم آن است که ذات واجب، از حینیات متغایر و متکثر ترکیب یافته باشد و ذات او برتر و منزه از چنین اموری است. امّا این صفات، از آن جهت که اصل و ریشه ای در ذات واجب دارند که منشأ همهٔ کمالات و خیرات است، حقیقتاً بر ذات واجب تعالی صدق می کنند؛ چه، واجب تعالی به گونه ای است که هم کسمال

پس واجب تعالی به گونهای است که هرگاه چیزی ممکن گردد. آن را اراده میکند او است و هر گاه چیزی را اراده کنند، اینجادش میکند و هرگاه آن را اینجاد کنند، میپروراندش و هرگاه آن را بهروراند، کاملش میگرداند و به همین تر تیب. پس برای واجب تعالی، وجوب و قدم او است و برای اشیا، امکان و حدوثشان.

إحاصل آن كه: صفات فعل، اگر چه در واقع صفات فعل اند و حقیقتاً نباید صفات واجب تعالی به شمار آیند و اسناد آنها به واجب تعالی فقط به اعتبار نسبتی است كه فعل به ذات او دارد، امّا این صفات، اصل و ریشه ای دارند كه ذات واجب حقیقتاً بدان متصف می باشد، زیرا اصل و ریشهٔ این صفات همان «قدرت» است كه از صفات ذاتی واجب تعالی است.

واجب تعالى به گونه اى است كه اگر مخلوقى باشد. او خالق أن است و اگر رزقى و جود داشته باشد، او رازقش است و به همين ترتيب. اينها همه از صفات ذاتى واجب است و جامع همهٔ اين صفات. همان صفت اقدرت؛ مر باشد.

این صفت اصلی صفت تقیرم که دربردارندهٔ تعام صفات فعل است میباشد؛ ندا این صفت یک صفت ذایی است که اصل تمام صفت های فعنی به شمار می رود و بازگشت آن به عقدرت است.

# في علمه تعالى

[١] قد تحقّق فيما تقدّم أنّ لكلّ مجرّه علماً بذاته، لحضور ذاته المجرّدة عن المادّة لذاته، وليس العلم إلّا حضور شيء لشيء، والواجب تعالى منزّهٌ عن المادّة والقوّة، فذاته معلومة لذائه.

وقد تقدّم أيضاً أنّ ذاته المتعالبة حقيقة الوجود الصِرف البسيط الواحد بالوحدة الحقّة، الذي لايداخله نقص ولا عدم، فلاكمال وجوديّاً في تـفاصيل الخلقة بمنظامها الوجوديّ إلا وهي واجدة له بنحو أعلى وأشرف، غير متميّز بعضها من بعض، لمكان الصرافة والبساطة. فما سواه من شيء فهو معلوم له تعالى في مرتبة ذاته المتعالية علماً تفصبليّاً في عين الإجمال وإجماليّاً في عين التفصيل.

[٢] وقد تقدّم أيضاً أنّ ما سواد من الموجودات معاليلُ لد منتهبةٌ إليه بلا واسطة أو بواسطة أو بواسطة أو وسائط قائمة الذوات به قيام الرابط بالمستقل، حاضرة عنده بوجوداتها غير محجوبة عنه، فهي معلومة له في مرتبة وجوداتها علماً حضورياً. أمّا المسجرة مسنها فبأنفسها، وأمّا الماديّة فبصورها المجرّدة.

[٣] فتبيّن بما مرّ أنّ للواجب تعالى علماً بذاته في مرتبة ذاته. وهو عين ذاته، وأنّ له تعالى علماً بما سوى ذاته من الموجودات في مرتبة ذاته، وهو المستى بالعلم قبل الايجاد، وأنّه علم إجماليّ في عين الكشف التفصيليّ، وأنّ له تعالى علماً تفصيليّاً بسما

سوى ذاته من الموجودات في مرتبة ذواتها خارجاً من الذات المتعالية. وهو العلم بعد الإيجاد، وأنّ علمه حضوريّ كيفما صُوّر. فهذه خمس مسائل.

[۴] ويتفرّع على ذلك أن كل علم متقرّر في مراتب الممكنات من العلل السجرّدة العقليّة والمثاليّة فإنّه علم له تعالى.

ويتفرّع أيضاً أنّه سميع بصير. كما أنّه عليم خبير. لما أنّ حقيقة السمع والبصر هـي العلم بالمسموعات والعلم بالمبصرات من مطلق العلم. وله تعالى كلّ علم.

[۵] وللباحثين في علمه تعالى اختلاف كثير حتى أنكره بعضهم من أصله، وهـــو
 سحجوج بما قام على ذلك من البرهان.

وللمنبتين مذاهب شتي:

أحدها أنّ له تعالى علماً بذاته دون صعلولاتها. لأنّ الذات الستعالية أزليّـة، وكـلّ معلول حادث.

وفيه أنَّ العلم بالسعلول في الأزل لا يستوجب كونه موجوداً في الأزل بوجوده الخماص به. على أنَّه مبنيّ على انحصار العلم الحضوريّ في علم الشيء بنفسه، وأنَّ مادون ذلك حصوليَّ تابع للمعلوم، وهو ممنوع، بما تعدّم إثباته من أنَّ للعلّة المجرّدة علماً حضوريًا بمعلولاته قبل الإيجاد بمعلولها المجرّد، وقد قام البرهان على أنَّ له تعالى علماً حضوريًا بمعلولات، وعلماً حضوريًا بها بعد الإيجاد في مرتبة المعلولات.

[8] الثاني ما ينسب إلى أفلاطون أن علمه تعالى التفصيلي هو العقول المجرّدة والشُّل الإلهية التي تجتمع فيهاكمالات الأنواع تفصيلاً.

وفيه أنّ ذلك من العلم بعد الإيجاد وهو في مرتبة وجوداتها المسكنة، والتحصارُ علمه تعالى التفصيليّ بالأشياء فيها يستلزم خلق الذات الستعالية في ذاتها عن الكمال العلميّ، وهو وجود صرف لايشذّ عنه كمال من الكمالات الوجوديّة.

الثالث ما يُنسب إلى فرفوريوس أنّ علمه تعالى بالاتّحاد مع السعلوم.
 وفيه أنّ ذلك إنّسا يكفى لبيان تحقّق العلم، وأنّ ذلك بـ تّحاد العباقل مبع المبعقول

لابالعروض وتحوه ولا يكفي لبيان ثبوت العلم بالأشياء قبل الإيجاد أو يعده

[٨] الرابع ما يُنسب إلى شيخ الإشراق، وتبعه جمعٌ ممّن بعده من السحقين أنّ الأشياء أعمّ من السجرُدات والعادَيّات حاضرةُ بوجودها العينيّ له تبعالى، غيير غائبة ولامحجوبة عنه، وهو علمه التفصيليّ بالأشياء بعد الإيجاد، فله تعالى علم إجمائيُّ بها بتبع علمه بذاته.

وفيه أوّلاً أنّ قوله بحضور المادّبّات له تعالى ممنوعٌ، فالمادّية لا يجامع الحسفور على ما بُين في مباحث العاقل والمعفول. وثانياً أنّ قصر العلم التفصيليّ بالأشباء فلى مرتبة وجوداتها يوجب خلوّ الذات المتعالية الفيّاضة لكلّ كمال تفصيليّ في الأشياء عن تفصيلها، وهي وجود صرف جامع لكلّ كمال وجوديّ بنحو أعلى وأشرف.

[٩] الخامس ما ينسب إلى المللطي أنّه تعالى يسعلم العنقل الأوّل، وهو الصدر الأوّل، يحضوره عنده، ويعلم سائر الأشياء منّا دون العنل الأوّل بارتسام صورها في العقل الأوّل.

وفيه أنّه يرد عليه ما يرد على القول السابق من لزوم خلو الذات الستعالية عن الكمال، وهي واجدة لكلّ كمال. على أنّه قد تقدّم في مباحث العاقل والسعقول أنّ العفول المجرّدة لاعلم ارتساميًا حصوليًا لها.

[+ 1] السادس قول بعضهم: إنّ ذاته المتعالية علمُ تفصيليّ بالمعلول الأوّل وإجمائيّ بما دونه، وذات المعلول الأوّل علمُ تفصيليّ بالمعلول الثاني وإجماليّ بما دونه، وعلى هذا القياس.

وفيه محذور خلو الذات المتعالية عن كمال العلم بما دون المعلول الأول وهي وجود صرف لايسلب عنه كمال.

[11] السابع ما ينسب إلى أكثر الستأخّرين أنَّ له تعالى علماً تفصيليّاً بذاته وهـــو علم إجماليُّ بالأشياء قبل الإيجاد، وأمّا علمه التفصيليّ بالأشياء فهو بعد وجودها. لأنُّ العلم تابع للمعلوم، ولا معلوم قبل الوجود العينيّ. وفيه محذور خلق الذات المتعالية عن الكمال العلمي، كما في الوجوء السابقة. على أن فيه إثبات العلم الارتسامي الحصولي في الوجود المجرد المحض.

[١٣] الثامن ما ينسب إلى المشَّائين أنَّ له تعالى علماً حضوريّاً بذاته السنعالية.

وعلماً تفصيلياً حصولياً بالأشياء قبل إيجادها بعضور ماهياتها على النظام الموجود في الخارج لذاته تعالى، لاعلى وجه الدخول بعينيّة أو جزئية، بل على نحو قسيامها بها بالثبوت الذهنيّ على وجه الكلّية، بمعنى عدم تغيّر العلم بنغيّر المعلوم على حصوله عيناً. عليه في مباحث العلم فهو علم عنائيٌ يستتبع فيه حصولُ المعلوم علماً حصوله عيناً. وفيه أوّلاً ما في سابقه من محذور خلوّ الذات عن الكمال، وثانياً ما في سابقه أيضاً من محذور ثبوت العلم الحصوليّ فيما هو مجرّد ذاتاً وفعلاً، وشائناً أنّ لازمه شبوت وجود ذهنيّ من غير عينيّ يقاس إليه، ولازمه أن يعود وجوداً آخر عينياً للساهيّة قبل وجودها الخاص بها، وهو منفصل الوجود عنه تعالى، ويرجع بالدّقة إلى القول الثناني وبرجع بالدّقة إلى القول الثناني

واعلم أنّ أكثر المتكلّمين على هذا القول. وإن طعنوا فيه من حيث عَدّه العلم قببل الإيجاد كلّيًا زعماً منهم أنّ العراد بالكلّي ما اصطلح عليه في مبحث الكلّي والجزئيّ من المنطق، وذلك أنّهم اختاروا آنّ العلم التفصيليّ قبل الإيجاد حصوليّ وأنّه على حاله قبل وجود الأشياء وبعد وجودها من غير تغيّر.

[18] التاسع قول المعتزلة أنّ للماهيّات ثبوتاً عينيّاً في العدم. وهو الذي تعلّق به علمه تعالى قبل الإيجاد.

وفيه؛ أنَّه قد تقدُّم بطلان القول بثبوت المعدومات.

[1۴] العاشر ما نُسب إلى العموفيّة أنّ للصاهبّات ثبوتاً علميّاً بتبع الأسماء والصقات
 هو الذي تعلّق به علمه تعالى قبل الإيجاد.

وفيه: أنّ أصالة الوجود واعتباريّة العاهيّة تنفي أيّ ثبوت مفروض للــماهيّات قــبل ثبوته العينيّ الخاصّ بها.

### علم واجب تعالى

[۱] هلم واچب به ذات خود: در بحثهای گذشته به اثبات رسید که هر موجود مجردی به ذات خود عالم است، زیرا ذاتش که مجرد از ماده است، برای خبودش حضور دارد و علم، هممان حمضور شمیء برای شمیء است. و چلون واجب شعالی موجودی مجرد و منزه از ماده و قوه است، به ذات خود علم دارد.

هلم واجب به مخلوقات در مرتبة ذات: هم چنین گذشت که ذات ستعالی و اجب، حقیقت صرف و بسیط و جود است و از وحدت حقه بسرخوردار می باشد و هیچ نقصان و عدمی در او راه ندارد. از این رو، و اجب تعالی همهٔ کمالات و جودیی را که در صحنهٔ آفرینش گسترده است، با نظامی که میان آنها برقرار است، به گونهای برتر و شریف تر در خود دارد و البته چون ذات او صرف و بسیط است؛ این کمالات در ذات او متمایز و جدا از یک دیگر نیستند. بنابراین، و اجب تعالی در مرتبهٔ ذات خود به همهٔ موجودات علم دارد و این علم، علمی است [که اجمال و تفصیل را تو آمان دارد:] در عین مجمل بودن تفصیلی می باشد.

[۷] هلم واجب به مخلوق در مرتبهٔ مخلوق: هم چنین گذشت که موجودات دیگر، هر چه هست، همه معلول واجب تعالی یوده و بی واسطه یا با یک یا چند واسطه بدو منتهی میگردند. سایر موجودات در واقع وجودهای رابطی هستند که به آن موجود

مستقل وابسته اند و وجودشان نزد او حضور دارد و هیچ حجابی میان واجب تعالی و آنها نیست. بنابراین، واجب تعالی، به موجودات دیگر، در مرتبهٔ وجود آنها، علم حضوری دارد. البته اگر این موجودات مجرد باشند، علم واجب بدون واسطه به خود آنها او به انها تعلق میگیرد و اگر مادی باشند، علم واجب به صورتهای مجرد آنها او به واسطهٔ آن صورتها، به خود آنها تعلق میگیرد. از برا امور مادی به سبب پراکندگی و گسستگی و جودی خود نمی توانند نزدیک مجرد حاضر آیند. ا

## [٣] نتايج بحث فوق بدين شرح است:

۱ ـ واجب تعالى در مرتبهٔ ذات، عـلم بـه ذات خمود دارد و ايـن عـلم عـين ذات وست.

۲ ـ واجب تعالى در مرتبة ذات، علم به ديگر موجودات دارد واين علم را العلم
 پيش از آفرينش» مينامند.

۳ علمی که واجب تعالی به دیگر موجودات در مرتبهٔ ذات دارد، علمی است اجمالی در عین کشف تفصیلی. [یعنی علمی است که در عین حال که بسیط است و هیچ کثرتی در آن نیست، روشن و خالی از هر ابهامی است.]

۴ ـ واجب تعالى علم ديگرى نيز به ساير سوجودات دارد كه در سرتبهٔ ذات آن موجودات بوده واز ذات واجب بيرون ميباشد. اين علم همان «علم پس از آفرينش» است.

۵ـعلم واجب تعالى، هر گونه تصوير شود، علم حضوري است.

۱. صدرالمتأليين در اين ياره مي گويد: هو اكثر الاقوام ذهلوا عما حققناه من ان لاحضور لهذه الماديات و الظلمات عدد احد، و لاانكشاف لها عند مبادئها الأ يوسيلة الوار علمية متصلة مها هي بالحقيقة تسام ماهيتها الموجودة بها الاستفاره ج على الحقيقة تسام ماهيتها الموجودة بها الاستفاره ج على الحق الماقي الموجودة بها الاستفاره جعلى معافق مبنواري در ياسخ مه ابن سخن مي گويد: «و ان سألت عن الحق فاقول عدم كون هذه المباديات و الظلمات الواراً علمية الما هي بالنسبة الى المبادي العالمة و خصوصاً بالنسبة الى المبادي العالمة في مونية العلم الى مبدد المبادي في عام العلم في مونية العلم العنايي الذات العالمي الذات العالمية المام العالم في مونية العلم العنايي الذات العالمية المبادي العالمة في مونية العلم العنايي الذات العالمية المبادي العالم في مونية العلم العنايي الذات العالمية في العلم في مونية العلم العنايي الذات العالمية العالم العالمية في مونية العلم العنايي الذات العالمية في العلم في مونية العلم العالمية في العلم في ا

## [۴] از این اصول دو فرع به دست می آید:

۱ ـ هر علمی که در مراتب موجودات مکانی، اعم از علل مجرد عقلی و مثالی، تحقق دارد، علم واجب تعالی نیز به شمار می رود. [زیرا بنابر اصل چهارم، واجب تعالی به هر موجودی در مرتبهٔ آن موجود علم دارد و آن موجود با وجود خارجی خود، علم واجب تعالی به شمار می رود؛ از جملهٔ این موجودات علومی است که در مراتب موجودات امکانی تحقق دارد.]

۲ ـ واجب تعالى سميع و بصير است؛ همانگونه كه عليم و خبير مى باشد، زيرا حقيقت سمع و بصر همان علم به شنيدنى ها و علم به ديدنى هاست و ايس دو علم بخشى از علم مطلق و فراگير واجب تعالى را تشكيل مى دهد. [حاصل آن كه؛ پس از اثبات اين كه واجب تعالى به همة مخلوقات در مرتبهٔ ذات خود و در مرتبهٔ آن مخلوق، علم دارد، روشن مى شودكه او به شنيدنى ها و ديدنى ها، هم علم ذاتى دارد و هم علم ذاتى دارد و هم علم ذاتى و به هم علم فعلى. لذا سميع و بصير را مى توان به يك اعتبار در شمار صفات ذاتى و به اعتبار ديگر در زمرهٔ صفات فعلى قرار داد.]

## [۵] بررسی آرای دیگر در باب علم واجب تعالی

کسانی که در علم واجب تعالی به بحث و پژوهش پرداختهاند، اختلاف نظر فراوانی در این باره دارند؛ تا آن جا که برخی از ایشان علم باری تعالی را از اساس منکر شدهاند. اما برهانی که بر اثبات علم باری تعالی اقامه شد، این نظر را رد میکند. آنان که علم واجب تعالی را اثبات کردهاند، آرای گوناگونی دارند:

نظرية نخست: واجب تعالى به ذات خود علم دارد، امّا به معلولاتش علم نـدارد،

قالمتألفين در المغارة ج ع، ص ۱۸۰ ميكويدا منهم (اي يعض الاقلامين من الفلاسةة) من نفي علمه بشيء اصلاً؛ بناءاً على أن العلم عندهم اضاعة بين العالم والمعلوم، ولا اضافة بين الشيء و نفسه، أو صورة زائدة على ذات المعنوم مساوية للمعلوم قبلزم تعدد الواحب، و أذالم بعلم ذاته لم يعلم غيره، أذ علم الشيء بغيره بعد علمه بقاته »

زیرا او یک موجود ازلی است و هر معلولی حادث است. [مقصود آن است که علم ازلی واجب تعالی به معلول تعلق نمی گیرد، اجون علم تابع معلوم است لذا علم به معلول پیش از حدوث آن، امکان پذیر نیست.]

اشکال: تعلق علم از ای به معلول، موجب نمیگردد معلول در ازل با وجود خاص خودش موجود باشد. افزون بر آن که این نظریه مبتنی بر آن است که علم حضوری در علم شیء به خودش خلاصه می شود و دیگر علوم همگی حصولی و تابع معلوم می باشد. امّا این سخن پذیرفتنی نیست. چه، در بحثهای پیشین آثابت شد که علت مجرد به معلول مجرد خود علم دارد آو [در آغاز این فصل] برهان آوردیم که واجب تعالی به معلول خود دو گونه علم دارد: یکی علم حضوری پیش از ایجاد، که در مرتبه ذات واجب است و دیگری علم حضوری پس از ایجاد، که در مرتبه معلول است.

[۶] نظریهٔ دوم: این نظریه که منسوب به افلاطون است، می گوید: علم تخصیلی واجب تعالی همان عقول مجرد و مُثُل الهی است که به نحو تفصیل، کمالات انواع را در خود دارد.

اشکال: این علم، از قبیل علم پس از ایجاد است و در سرتبهٔ وجودهای امکنانی عقم عقول مجرد و مثل الهی قرار دارد. و اگر علم تفصیلی واجب تعالی به اشیا در این علم خلاصه شود. لازمهاش آن است که ذات متعالی واجب در مرتبهٔ ذات، از کمال علمی خالی باشد، در حالی که او وجود صرف است و فاقد هیچ کمال وجودی نیست.

 [۷] نظریهٔ سوم: علم واجب تعالی به صورت اتحاد با معلوم است. این نظریه به «فُرفوریوس» منسوب است.

١. چنان كه حكم سبزواري در شرح منظومه، ص ۱۶۴ مي گويد: و مراه القائل آنه لا يعلمها في الجمعة، ان في الازل؛ اذ ليست موجودة في الازل».

٣ فصل يازدهم از مرحلة يازدهم.

البته أن چه گذشت علم فعلى علت به معلول بود كه عين وجود معاول است؛ لذا أن مطلب با نظرية مورد بحث.
 منافاتي ندارد، زيرا علم صفيوري فعلى نيز همانند علم حصولي، بيش از معلول نحق نمي بابد.

اشکال: این سخن تنها بیانگر آن است که علم تحقق دارد و این علم به صورت اتحاد عقل با معقول میباشد، نه به نحو عروض و مانند آن و این اندازه برای بیان این که علم واجب تعالی به اشیا پیش از ایجاد است یا پس از آن، کفایت نمیکند.

[شابان ذكر است كه نحوهٔ علم يك شيء به شيء ديگر بر چند نحو قابل تصوير است:

۱ . به نحو اتحاد عالم با معلوم، که شرح آن به طور مفصل در مباحث علم گذشت. ۲ . به تحو عروض و آن در صورتي است که عالم در ذات خود يک شيء و معلوم

شی، دیگری باشاد که بر عالم عارض گشته است. حکمای مشاء علم واجب تعالی را به همین نحو تصویر میکنند.

۳- به نحو عینیت و آن در صورتی است که عالم در ذات خود عین علم باشد. بنابر
 مذهب مؤلف، علم واجب تعالی به ذات خود و نیز علم قبل از ایسجاد واجب به موجودات، به همین شکل است.

۴ به نحو غیریت مطلق و آن در جایی است که علم، زاید بر ذات عالم باشد و در عین حال عارض بر آن و یا متحد با آن نباشد. کسانی چون افلاطون، شیخ اشراق و تالس ملطی که علم واجب را عین ذات او و یا عارض بر ذات او ندانسته و نیز معلول را عین ربط به علت نمی دانند، در باب علم واجب، قائل به مغایرت کامل میان عالم و معلوم می باشند.

۵ به نحو جزئیت و آن در صورتی است که علم، جزیی از ذات عالم باشد. اشا کسی در باب علم واجب ثعالی چنین سخن نگفته است.

از آن چه آوردیم، دانسته می شود که قول فرفوریوس دو اشکال دارد: یکی همان اشکالی که مؤلف بدان اشاره کرد و دیگری آن که او چگونگی علم واجب تعالی را منحصر در اتحاد عالم با معلوم دانسته است، در حالی که این سخن تنها در مورد علم فعلی واجب صادق است، نه علم ذاتی واجب به ذاتِ خود و به مخلوقاتش. چه، این

علم به نحو عينيت است.]

[۸] نظریهٔ چهارم: این نظریه به شیخ اشراق منسوب است و شماری از محققان پس از وی [مانند محقق طوسی، ابن کمونه، علامه شیرازی و محمد شهرزوری] نیز آن را پذیر فته اند. به عقیدهٔ ایشان همهٔ اشیا اعم از مجردات و مادیات، با وجود خارجی خود نزد و اجب تعالی حضور دارند، نه از او غایب اند و نه پنهان. این همان علم تفصیلی و اجب تعالی به اشیا پس از ایجاد آنها است. و اجب تعالی هم چنین در مقام ذات، علم اجمالی به مخلوقات دارد و این علم به تبع علم و اجب به ذات خود است.

اشکال: از لاً: قول به حضور امور مادی نزد واجب تعالی پذیرفتنی نیست، چون مهمان گونه که در بحثهای عاقل و معقول تبیین شد مادیت بنا حضور نباسازگار است. ثانیاً: منحصر ساختن علم تفصیلی واجب به اشیا، در مرتبهٔ وجودهای خارجی آنها مستلزم آن است که ذات متعالی واجب، که به وجود آور ندهٔ همهٔ کمالات تفصیلی در اشیا است، از علم تفصیلی به اشیا خالی باشد، در حالی که واجب تعالی و جنود صرف است و همهٔ کمالات وجودی را به گونهای برتر و شریف تر دارا میباشد.

[۹] نظریهٔ پنجم: بنابراین نظریه، که منسوب به نالس ملطی است، واجب تعالی به عقل اول، نود عقل اول نود عقل اول نود واجب می باشد. اما علم واجب تعالی به اشیای مادون عقل اول، به واسطهٔ ارتسام صورتهای آن اشیا نود عقل اول است.

اشکال: همان اشکال نظریهٔ بیشین بر این نظریه نیز وارد می شود و آن این که این نظریه مستلزم آن است که ذات متعالی واجب یک نوع کمال [=علم تفصیلی به اشیا] را فاقد باشد، در حالی که او واجد همهٔ کمالات است. افزون بر آن که عقول مجرد \_ چنان که در بحثهای عاقل و معقول گذشت \_ اعلم ارتسامی و حصولی به چیزی

۱. در پختهای خافل و معقول اشارهای به این مطلب نشاده است. آری، در پداههایمحکمه فصل دهم از مرحمله بازدهم، در این باره بحث شاده است.

ندارند، [بلکه همواره علوم ایشان حضوری است.]

[۱۹] نظریهٔ ششم: برخی گفته اند: ذات متعالی واجب علم تفصیلی به معلول اول و علم اجمالی به موجودات پس از آن است و ذات معلول اول علم تفصیلی به معلول دوم و علم اجمالی به موجودات پس از آن است و به همین ترتیب.

اشکال: بنابراین نظریه، ذات متعالی واجب، فاقد علم به موجودات پس از معلول اول خواهد بود، در حالی که علم کمال است و واجب تعالی وجود صرفی است که هیچ کمالی از آن سلب نمی گردد.

[۱۱] نظریه هفتم: بنابراین نظریه، که به اکثر حکمای متأخر نسبت داده شده، واجب تعالی علم تفصیلی به ذات خود دارد و همین علم تفصیلی به ذات، علم اجمالی به اشیا پیش از ایجاد آنها است. اما علم تفصیلی واجب به اشیا، پس از وجود خارجی آنها میباشد؛ چراکه علم تابع معلوم است و قبل از وجود خارجی اشیا معلومی تحقق ندارد.

اشکال: بر این نظریه نیز، همان اشکال وارد بر نظریات پیشین، یعنی لزوم خالی بودن ذات واجب از کمال علمی، وارد می آید. افزون بر آن کمه در ایمن نظریه، علم ارتسامی و حصولی در موجود مجرد محض، اثبات شده است. ۱

[۱۲] نظریه هشتم: بر طبق این نظریه، که منسوب به حکمای مشاء است، واجب نعالی علم حضوری به ذات خود دارد و نیز دارای علم تفصیلی حصولی به اشیا، پیش از ایجاد آنها است. این علم تفصیلی، بدین صورت است که ماهیات اشیا بر طبق همان نظام موجود در خارج، نزد ذات واجب تعالی حاضرند. امانه به این صورت که داخل در آن ذات باشند، خواه عین ذات باشند و خواه جزء آن، بلکه بدین نحو که آن ماهیات

۱. اگر چه در این نظریه تصریح به این مطلب نشده است، اما این سخن که: «علم تابع معلوم است؛ بهانگر همین مطلب است. زبرا تنها علم حضوری، عین معلوم (یعنی معلوم بالمرض) است و انا علم حضوری، عین معلوم (یعنی معلوم باللهات) میباشد.

یا ثبوت ذهنی و بر وجه کلیت، قیام به ذات واجب دارند. مقصود از «بر وجه کلیت» همان اصطلاح خاص آن در مباحث علم است؛ یعنی این علم به گونهای است که در اثر تغییر معلول، دگرگون نمی شود. بنابراین، علم واجب تعالی به اشیا یک علم عنایی است؛ یعنی به گونهای است که حصول علمی شیء، مستلزم تحقق عینی و خارجی آن می باشد.

اشکال: اوّلاً: این نظریه نیز، مانند نظریات پیشین، مستلزم خالی بودن ذات واجب از یک نوع کمال است. ثانیاً: محذور ثبوت علم حصولی در موجودی که ذاتاً و فعالاً مجرد است در این نظریه، همانند نظریهٔ پیشین، وجود دارد. ثالثاً: این نظریه مستلزم آن است که وجود ذهنی، بدون یک وجود خارجی که با آن سنجیده شود، تحقق داشته باشد و در حقیقت آن وجود ذهنی، وجود خارجی دیگری برای ماهیت خواهد بود که پیش از وجود خاص آن تحقق دارد؛ و در عین حال وجودی جدا و منفصل از واجب تعالی است. اگر دقت شود، معلوم می شود که این نظریه، به نظریهٔ دوم، که منسوب به افلاطون است، باز می گودد.

إ توضيح اين كه: وجود ذهني، يك وجود نسبي و مقيس است، زيرا وجود ذهني بودنٍ صورت علمي با مصداق خارجي بودنٍ صورت علمي با مصداق خارجي خود دارد؛ وگرنه صورت علمي في حد نفسه يك وجود خارجي است. نسبت، قائم به دو اگر نسبت تحقق نداشته باشد، صورت علمي نيز نسبي نبوده و در نسيجه نمي توان آن را وجود ذهني به شمار آورد، بلكه يك وجود عيني ديگر براي ماهيت خواهد بود."]

۱. ر . گ: قصل چهارم از مرحلهٔ بازدهم.

این بیان خالی از اشکال نیست. زیرا نسبی بودن وجود ذهنی مسئلزم تحفق داشتن «هفیس البه» نیست. صورت دهنی، چون ذاتاً از ماورای خود حکایت دارد، منسوب به آن مرباشد، خواه محکی آن موجود بباشد و خواه معدوم باشد. شاهد صدق این مدعا وجود صورت ذهنی معدومات نود ما انسانه است.

شایان ذکر است که اکثر متکلمان همین نظریه را پذیر فته اند، اگر چه آن را، از این جهت که علم پیش از ایجاد را اکلی ابه شمار آورده، مورد طعن قرار داده اند. منشأ این طعن آن است که ایشان گمان کر ده اند مقصود از «کلی» در این نظریه، هسان اصطلاح منطقی آن در بحث کلی و جزئی است. امّا این که گفتیم اکثر متکلمان همین نظریه را پذیر فته اند، به خاطر آن است که ایشان معتقدند علم شفصیلی واجب شعالی به مخلوقات پیش از ایجاد آنها، علم حصولی است و این علم به گونه ای است که پیش از وجود اشها و پس از وجود آنها، بر حال خود باقی است و هیچ تغییر و دگرگونی در آن روی تمی دهد.

۱۳۱ نظریه نهم: معتوله برآنند که ماهیات در حال عدم و نیستی، از یک شبوت عینی برخوردارند و علم پیش از ایجاد واجب تعالی به همین ماهیات شابت شعلق میگیرد.

اشکال: در بحثهای پیشین اگفتیم که قول به ثبوت ممکنات معدوم، سخنی باطل است.

[۱۴] نظریهٔ دهم: بنابر این نظریه، که به صوفیه منسوب است، ماهیات به تبع اسماء و صفات الهی، از یک ثبوت علمی برخوردارند و علم پیش از اینجاد واجب تعالی به همین ماهیات تعلق میگیرد.

[ایشان معتقدند که وجود دارای مراتبی بدین شرح است:

۱ ـ مرتبة ذات، كه مرتبة «احديث» ناميده مي شود و ايس مرتبه اي است كه همة اسماء و صفات الهي در آن مستهلك است. به اين مرتبه، مرتبة ، جمع الجمع»، ٥ حقيقة الحقايق»، «عماء» و ٥ هويت مطلقه ، نيز گفته مي شود.

٢ ـ مرتبة اسماء و صفات، كه به أن مرتبة «واحديث» گفته مي شود.

١ ر. كه: قصل دوم از مرحلة اول، فرع هشتم

۳ ـ مرتبه فیض اقدس، که مرتبهٔ نبوت علمی همهٔ امور ممکن و صمتنع و کلی و جزیی است و اعیان ثابته نامیده می شود. اعیان ثابته صورت های اسمای الهی است که از ذات الهی با فیض اقدس و تجلی اوّل فیضان یافته است. بنابراین، ثبوت اعیان ثابته، به تبع اسماء و صفات است.

۴\_مرتبة فيض مقدس، كه مرتبه ثبوت خارجي ممكنات است و اللمس رحماني، و
 «وجود منسبط» ناميده مي شود.]

اشکال: اصالت وجود و اعتباریت ماهیت، هر نحوه ثبوت مفروضی برای ماهیات، پیش از ثبوت خارجی خاص به آنها را نفی میکند [؛ خواه این ثبوت، آن چنان که معتزله می گویند، ثبوت عینی باشد و خواه آن گونه که صوفیه می گویند، ثبوت علمی باشد.]

# في العناية والقضاء والقدر

[1] ذكروا أنّ من مراتب علمه تعالى العناية والقضاء والقـدَر. لصـدق كـل مـنها
 بمفهومه الخاص على خصوصية من خصوصيّات علمه تعالى.

[٢] أمّا العناية وهي كون الصورة العلميّة علّة موجبة للمعلوم الذي هو الفعل، فإنّ علمه التفصيليّ بالأشياء وهو عين ذاته علّة لوجودها بماله من الخصوصيّات المعلومة. فله تعالى عناية بخلقه.

[٣] وأمّا القضاء فهو بمفهومه المعروف جعل النسبة التي بين موضوع ومحموله ضروريّة موجبة. فقول القاضي مثلاً في قضائه - فيما إذا تخاصم زيد وعمرو في مال أو حق ورفعا إليه الخصومة والنزاع وألقيا إليه حجّتهما - : المال لزيد والحقّ لعمرو: إثبات المالكيّة لزيد، وإثبات الحقّ لعمرو إثباتاً ضروريّاً يرتفع به التزلزل والتردّد الذي أوجده التخاصم والنزاع قبل القضاء وفصل الخصومة. وبالجملة قضاء القاضي إيجابه الأمر إيجاباً علميّاً يتبعه إيجابه الخارجيّ اعتباراً.

[۴] وإذا أخذ هذا المعنى حقيقياً بالتحليل غير اعتباري انطبق على الوجوب الذي يتلبس به الموجودات الممكنة من حيث نسبتها إلى عللها التاقة. فإن الشيء ما لم يجب لم يوجد. وهذا الوجوب الغيري من حيث نسبته إلى العلّة التامّة إيجاب، ولا شيء فمي سلسلة الوجود الإمكاني إلّا وهو واجب موجّب بالغير، والعملل تسنهي إلى الواجب

بالذات، فهو العلَّة الموجبة لها ولمعلولاتها.

وإذكانت الموجودات الممكنة بما لها من النظام الأحسن في مرتبة وجوداتها العينيّة علماً فعليّاً للواجب تعالى. وفوقه العلم الذاتيّ منه المنكشف له به كلّ شيء على ما هو عليه في الأعيان على التفصيل بنحوٍ أعلى وأشرف.

[۵] فالقضاء قضانان: قضاءُ داتيّ خارج من العالَم، وقضاء فعليّ داخل فيه.

ومن هنا يظهر ضعف ما نُسب إلى المشهور أنّ القضاء هو ما عند المفارقات العقليّة من العلم بالموجودات الممكنة بما لها من النظام.

وكذا ما ذهب إليه صدر المتألَّهين؛ أنَّ القضاء هو العلم الذاتيّ المتعلَّق بمتفاصيل الخلقة. قال في الأسفار:

الو أمّا القضاء فهو عندهم عبارة عن وجود الصور العقليّة لجميع الموجودات فانضة عنه تعالى على سبيل الإبداع دفعة بلا زمان. لكونها عندهم من جملة العالم و من أفعال الله المباينة ذواتها لذاته. وعندنا صور علميّة لازمة لذاته بلاجعل ولا تماثير وتماثر. وليست من أجزاء العالم، إذ ليست لها حيثيّة عندميّة ولا إمكانات واقعيّة. فالقضاء الربّانيّ وهو صورة علم الله قديم بالذات. باق ببقاء الله». انتهى (ج ٤، ص٢٩٢)

[8] وينبغي أن يُحمل قوله: «صور علميّة لازمة لذاته» على العلم الذاتي الذي لاينفك عن الذات. وإلّا فلو كانت لازمةً خارجةً كانت من العالم، ولم تكن قديمة بالذات، كما صرّح بذلك. على أنّها لو كانت حضوريّة انطبقت على قول أفلاطون في العلم، وهو الله لايرتضيه، ولو كانت حصوليّة انطبقتْ على قول المشائين وهو الله لايرتضيه أيضاً.

ورجه الضعف في القولين أنَّ صدق القضاء يمفهرمه على إحدى المرتبتين من العلم. أعني العلم الذاتيّ والعلم القعليّ. لاينفي صدقه على الأُخرى. فالحقُّ أنَّ القضاء قضاءان: ذاتيّ وفعليّ، كما تقدّم بيانه.

[٧] وأمّا القدر فهو ما يلحق الشيء من كميّة أو حدّ في صفاته وآثاره. والتـقدير

تعيين ما يلحقه من الصفات والآثار تعييناً علميّاً يستبعه العمل على حسب ما تسعه الأسباب والأدوات الموجودة. كما أنّ الغيّاط يقدّر ما يخيطه من اللباس على الشوب الذي بين يديه ثمّ يخيط على ما قدّر، والبّتاء يقدّر ما يريده من البناء على القاعة من الأرض على حسب ما تسعه وتُعين عليه الأسباب والأدوات السوجودة عنده ثمّ يبني البناء على طبق ما قدّر لأسباب متجدّدة توجب عليه ذلك. فالتقدير بالنسبة إلى الشيء المقدّر كالقالب الذي يُعلب به الشيء فيُحدّ به الشيء بحدّ او حدود لا يتعدّاها.

وإذ أُخذ هذا المعنى بالتحليل حقيقياً انطبق على الحدود النبي تسلحق الموجودات الماذيّة من ناحية عللها الناقصة بما لها من الصور العلميّة في النشأة التي فوقها، فان لكلّ واحدة من العلل الناقصة بما فيها من الحيثيّات المختلفة أثراً في المعلول يخصّص إطلاقه في صفته وأثره، فإذا تمّ التخصيص بتمام العلّة النامّة حصل له التعيّن والتشخّص بالوجود الذي تقتضيه العلّة النامّة.

[1] فللإنسان مثلاً خاصة الرؤية، لكن لابكل وجوده، بل من طريق بدنه، ولا ببدنه كله، بل بعضو منه مستقرَّ في وجهه، فلا يرى إلاّ ما يواجهه، ولا كلّ ما يواجهه، بسل الجسم، بل الكثيف من الأجسام ذا اللون، ولا نفس الجسم، بل سطحه، ولا كلّ سطوحه، بل السطح المحاذي، ولا في كلّ وضع ولا في كلّ حال ولا في كلّ مان ولا في كلّ مان ولا في كلّ مان تفصيت الشرائط الحاقة حول رؤية واحدة شخصيّة ألفيت مكان ولا في كلّ زمان، فلئن أحصيت الشرائط الحاقة حول رؤية واحدة شخصيّة ألفيت جمّاً غفيراً لا يحيط به الإحصاء، وما هي إلا حدود ألحقها بها العلل الناقصة التي تسحد الرؤية المذكورة بما تضع فيها من أثر، ومنها ما يمنعه الموانع من التأثير.

وهذه الحدود جهات وجوديّة تُلازمها سلوب كما تبيّن آنفاً. ولها صور علميّة فسي نشأة المثال التي فوق نشأة السادّة تتقدّر بها صفات الأشياء وآثارها، فلا سبيل لشسيء منها إلّا إلى صفة أو أثر، هداه إليه التقدير.

[٩] فإن قلت: لازم هذا البيان كون الانسان مُجبراً غير مختار في أفعاله.
 قلت: كلّا، فإنّ الاختيار أحد الشرائط التي يحدّبها فعل الإنسان. وقد فصّلنا القول في

دفع هذه الشبهة في مباحث الوجود، وفي مباحث العلَّة والمعلول.

[ \* 1] فإن قلت: هلا عدّمتم القول في القدر، وهو ضرب الحدود للشيء من حيث صفاته و آثاره في علم سابق ينبعه العين، حتى يعدّم الماهيّات الإمكانيّة؟ فإنّ الماهيّات أيضاً حدود لموضوعاتها، تثميّز من غيرها، وتُلازمها سلوب لاتتعدّاها. وقد تقدّم أنّ كلّ ذي ماهيّة فهو ممكن، وأنّ الممكن مركّب الذات من الإيجاب والسلب، فيعمّ القدرُ كلّ ممكن. سواء كان عقلاً مجرّداً أو مثالاً معلّقاً أو طبيعة مادّيّة، و يكون العلم السابق الذي يتقدّر به الشيء علماً ذاتياً.

وبالجملة يكون القدر بحسب العين هو التعيّن المنتزع من الوجود العينيّ، والتقدير. هو التعيين العلميّ الذي يتبعه العين. كما أنّ المقضيّ هو الوجوب المنتزع من الوجود العينيّ، والقضاء هو الإيجاب العلميّ الذي يستتبعه، سواء كان من حيث الماهيّة والذات او من حيث الصفات والآثار.

قلت: كون الماهيّة حداً ذاتيّاً للممكن لاريب فيه، لكنّهم راعوا في بحث القدر ظاهرً مفهومه، وهو الحدّ الذي يلحق الشيء فيما في ما هو موضوع له من الصفات و الآثار دون أصل الذات، فلا يعمّ ماوراء الطبائع التي لها تعلق مّا بالمادة.

[ ١٩] وغرضهم من عقد هذا البحث بيان أنّ العمكن ليس مُرخَي العنان في سا يلحق به من الصفات والآثار مستقلاً عن الواجب تعالى فيما يتصف به أو يفعل، بسل الأمر في ذلك إليه تعالى، فلا يقع إلّا ما قدّره. وهذا قريب المعنى من قولهم: علّةُ علّة الشيء علّةٌ لذلك الشيء.

كما أنّ غرضهم من بحث القضاء بيان أنّ الممكن لايقع إلّا بوجوب غيريّ ينتهي إليه تعالى في علم سابق، وهو قريب المعنى من قولهم: «الشيء ما لم يجب لم يوجد».

### فصل دوازدهم

### عنایت، قضا و قدر

[۱] فلاسفه گفتهاند: از جمله مراتب [و وجوه] علم واجب تعالى عنايت، قضا و قدر است؛ [همان گونه كه سمع و بصر از وجوه علم واجب تعالى به شمار مىرود.] زيرا هر يك از اين امور با مفهوم ويژه خود بر يكى از ويژگى هاى علم واجب تعالى صدق مىكند.

### [2] عنايت

هعنایت ه یعنی آن که صورت علمی، علت و جوب دهنده به معلوم که همان فعل است دباشد و چون علم تفصیلی و اجب تعالی به اشیا که عین ذات اوست عملت و جود اشیا با همهٔ ویژگی هایی که علم و اجب به آن تعلق گرفته، میباشد و اجب تعالی عنایت به مخلوقات خود دارد.

اصطلاح «عنایت» اول بار در کلمات مشانیان به کار رفته است. در نظر ایشان فاعلیت واجب تعالی، فاعلیت بالعنایه است؛ یعنی علم واجب تعالی به تنهایی برای صدور افعال او کفایت میکند و دیگر نیازی به قصد و انگیزه و داعی زاید بر ذات ندارد. امّا چون ایشان علم واجب تعالی به مخلوفات را از نوع حصولی می دانستند، سسخنشان دربسارهٔ عنایت، صورد قسبول حکسمای اشراقی قرار نگرفت. امّا

صدرالمتألهین الله عنایت را به گونهای تغسیر کرد که بر عملم ذاتی واجب تعالی، به همان نحو که مذهب او اقتضا دارد، منطبق گردد. او در این باره میگوید: احقیقت آن است که عنایت همان علم واجب تعالی به اشیا در مرتبهٔ ذاتش است؛ عملمی که شائبه ای از امکان و ترکیب از آن نیست». ۱

#### [3] قضاء

معنای عرفی و متعارف «قضاه عبارت است از: «ضروری و واجب ساختن نسبت میان موضوع و محمول». به عنوان مثال هنگامی که زید و عمرو بر سر مال با حقی با یک دیگر نزاع میکنند و برای حل اختلاف نزد قاضی میروند و ادلهٔ خود را به وی ارائه می دهند و قاضی [پس از بررسی های لازم] حکم میکند: «مال برای زید است» و «حق برای عمرو است» این حکم قاضی، اثباتِ ضروری و قطعیِ مالکیت برای زید و حق برای عمرو میباشد؛ به گونهای که تیزلزل و تیرددی را که در اثیر اختلاف و کشمکش میان آن دو پیش از صدور حکم به وجود آمده بود، بیرطرف میسازد. خلاصه این که قضای قاضی عبارت است از قطعی و ضروری ساختن امر در علم، "که بنابر قوانین و مقررات اعتباری، ایجاب خارجی آن امر را در پی دارد.

[از این جا دانسته می شود که معنای عرفی قضا، یک ایجاب اعتباری است؛ یعنی وقتی قاضی حکم صادر می کند که فلان مال برای زید است، هیچ اثر تکوینی بسر آن متر تب نمی گردد، بلکه اساساً مضمون این حکم خود امری اعتباری است. تنها چیزی که هست این که در جامعه ای که قوانین و مقررات بر آن حکومت می کند و قوای مجریه ضامن اجرای این قوانین می باشد. بر این حکم ترتیب اثر داده می شود؛ بعنی

المنطوءج عماص 141.

قید «در علم» اشاره به این مطلب است که کار قاضی، علمی و از سنخ امور اعتباری است. نه آن که یک ایجات و ضهر ورت خارجی و حقیقی و نکوینی را میان در طرف بر قرار سازد.

مال را از چنگ عمرو بیرون آورده و به زید می سپارند و آثار مىلکبت زیــد را بسر آن متر ئب میکنند. ۱

[۴] حال اگر این معنا [یعنی ایجاب خارجی اعتباری] را تحلیل کرده و آن را بسه صورت ایجاب حقیقی در نظر بگیریم [بیعنی خصوصیت اعتباری بودن آن را حذف کنیم،] بر وجوبی که موجودات امکانی، از جهت انتسابشان به عملل تنامه، بدان متصف اند، منطبق می گردد، زیرا شیء تنا واجب نگردد، موجود نمی شود. و ایس وجوب غیری، از جهت انتسابش به علت تامه، ایجاب است. همه اشیای واقع در سلسله موجودات امکانی، وجوب و ضرورت دارند و این وجوب را از حلت تنامه خود در بافت کرده اند و سلسلهٔ این علتها، سرانجام به واجب بنالذات منتهی می گردد. پس واجب بالذات علت وجوب دهنده به سایر علتها و معلولهای آنها می باشد.

و چون همان وجود عینی موجودات ممکن، با نظام احسن خبود، علم فعلیِ واجب تعالی است، ایجابی که در آن موجودات است، قضای واجب تعالی نسبت به آنها به شمار میرود. او در مرتبهٔ بالاتر از آن، علم ذاتی واجب تعالی است، که با آن

آلبته بابد توجه داشت که این مطلب تنها در مورد موجودات مجرد صادق است، زیرا به حقید: سؤلف، وجبود عیش مادیات، بدون راسعهٔ صورت های عقلی آنها، متعلق علم واجب واقع نمی شود. از این جا دانسته می شود که قضای فعلی واجب نمالی نزد مؤلف بؤ همان موجودات مجرد، اهم از مجرد عقلی و مجرد مثانی است.

همهٔ اشیا، آن گونه که در خارج وجود دارند، برای واجب تعالی به طور تفصیل و به نحوی برتر و شریف تر آشکار و عیان می باشند.

 [۵] بنابراین، قضا بر دو قسم است: ۱ قضای ذاتی، که بیرون از عالم است [و در مرتبهٔ ذات واجب تحقق دارد.] ۲ قضای فعلی، که داخل در عالم است.

از این جا اشکال آن چه به مشهور نسبت داده شده، روشن می شود و آن این که قضا

عبارت است از علم مجردات عقلی به موجودات امکانی با نظامی که دارند. [چه، ایشان قضا را منحصر در قضای فعلی دانسته و قسم دیگر آن را به حساب نیاورده اند.] هم جنین اشکال رأیی که صدرالمتألهین ای در ایس باره برگزیده است. دانسته می شود و آن این که قضا همان علم ذاتی به مخلوقات به نحو خاص و متمایز از یک دیگر است. [چه، او نیز تنها یک قسم از قضا را بیان کرده و از قسم دیگر آن غفلت ورزیده است.] او می گوید:

«قضا نزد حکما عبارت است از وجود صورتهای عقلی همه موجودات، در حالی که از واجب تعالی به نحو ابداع و یک باره و بدون زمان صدور یافته است. زیرا قضا نزد ایشان بخشی از عالم است و از جملهٔ افعال انهی است که ذاتشان مباین و جدا از ذات خداوند می باشد. امّا قضا نزد ما همان صورتهای علمی لازمهٔ ذات واجب است، بدون آن که هیچ جعل و تأثیر و نأثری میان واجب تعالی و آنها وجود داشته باشد. این صورتهای علمی از اجزای عالم به شمار نمی روند، زیرا حیثیت عدمی و

اما به نظر می وسد برای تصویر فضای فعلی واجب تعانی نیازی به آن نیست که رجودات امکانی دا مصدان علم واجب تعانی بدانی بدانی در مفهوم آن مدخلیتی فدارد. برای نمویر قضای به معنای «ایجاب» است و اساساً علم در مفهوم آن مدخلیتی فدارد. برای نمویر قضای فعلی واجب تعالی همین انداره کافی است که باگرییم: همهٔ موجودات امکانی، و اجب به وجوب غیری «مبتی توجو دات امکانی، از آن جهت که وجوب و ضرورت خود را از واجب بالذات دریافت کرده الله، قضای الهی می باشند. چنان که استاد مفهری می گوید: «بنابراین، معنای فضای الهی دریازه حوادث این جهان این است که این حوادث از ناحیهٔ ذات حفر مطهری می گوید: «بنابراین، معنای فضای الهی دریازه حوادث این جهان این است که این حوادث از ناحیهٔ ذات حق مطهری می گوید: و بنابراین، معنای فضای الهی دریازه حوادث این جهان این است که این حوادث از ناحیهٔ ذات

جهات امکاني واقعي ندارند. بنابراين، قضاي ربّاني که همان صورت علم خداونـد است، قديم بالذات و باقي به بقاي الهي است.» ا

[3] البته عبارت الصورت هاى علمي لازمة ذات واجب اكه در كلام صدرالمتألهين أمده است، بايد بر همان علم ذاتي واجب، كه جداى از او نيست، حمل گردد؛ و گربه اگر اين صورت ها لازمة ذات و بيرون از آن باشند، لاجرم جزء عالم خواهند بود و ديگر نمي توان آنها را - چنان كه او تصريح كرده است ـ قديم بالذات به شمار آورد. افزون بر آن كه: اين صورت ها اگر علم حضوري باشند، به نظرية افلاطون در باب علم واجب باز مي گردد، كه صدرائمتألهين آن را نمي بسنده و اگر علم حصولي باشند، بر نظرية مشائيان [در باب علم واجب] منطبق خواهد شد، كه صدر المتألهين آن را نيز نظرية مشائيان ور باب علم واجب] منطبق خواهد شد، كه صدر المتألهين آن را نيز نظرية مشائيان.

اشكال وارد بر اين دو نظريه [=نظرية منسوب به مشهور و نظرية صدرالمتألهين] آن است كه صدق مفهوم قضا [كه همان ايجاب و قطعى ساختن است] بر يكي از دو مرتبة علم (علم ذاتي و علم فعلي)، منافاتي با صدق آن بر مرتبة ديگر علم ندارد. بنابراين، صحيح آن است كه بگوييم: قضا بر دو قسم است: قضاي ذاتي و قضاي فعلى حينان كه بيانش گذشت.

## [٧]قدر

«قدر» اندازه یا حدّی است که شیء در صفات و آثارش به خود می گیرد و «تقدیر» عبارت است از مشخص ساختن صفات و آثارِ ملحق به شیء در علم علمی که الگوی عمل واقع می شود متناسب با آن چه اسباب و ابزار موجود گنجایش دارد؛ مانند خیاط که ابتدا لباسی را که می خواهد بدوزد، بر روی پارچهای که در دست دارد

۱. اسفاره ج کر ص ۲۹۲.

اندازه گیری میکند و آن گاه بر طبق همان اندازه و حدود و مشخصات می دوزدو نیز مانند بناه که ابتدا با توجه به ابزار و آلاتی که در اختیار دارد ساختمانی را که می خواهد بناکند، بر روی محوطهٔ خاصی از زمین اندازه گیری میکند [و نقشهٔ مناسبی برای آن ترسیم میکند] و آن گاه ساختمان را بر حسب اسباب و ادوات موجود می سازد.

بنابراین، تقدیر نسبت به شیء مقدر، مالند قالبی است که با آن شیی، فالبگیری میشود و حدود و اندازههای آن نمی تواند از حدود قالب تجاوز کند.

حال اگر این معنا را تحلیل کرده و بر حقایق تطبیق دهیم، بر حدود و اندازههایی منطبق میگردد که از ناحیهٔ علل ناقصه به موجودات مادی ملحق می شود، البته به اعتبار صورتهای علمی این حدود که در عالم فوق عالم ماده است. [یعنی قدر در حقیقت همان صورتهای علمی حدود باد شده در عالم مثال می باشد و تقدیر نیز عبارت است از ایجاد آن صورتهای علمی در عالم مثال، چرا که قدر حینان که در اغاز این فصل بدان اشاره شد داز مراتب و وجوه علم واجب تعالی است.]

[اما این که این حدود و اندازه ها از ناحیهٔ علل نافصه به شی، ملحق می شود] بیانش آن است که هر یک از علل ناقصه، به واسطهٔ جهت ها و حیثیات گوناگون خود، اثر خاصی در معلول باقی می گذارد که به صفات و آثار معلول حد و قید می زند و معلول را در این امور محدود می سازد. آن گاه که همهٔ اجزای علت تامه فراهم گشت، تقیید و تخصیص نیز به تمامیت می رسد و به واسطهٔ وجودی که علت تامه مقتضی آن است: تعین و تشخص کامل برای معلول در صفت و اثرش حاصل می گردد.

ا ۱۸ مثلاً انسان دارای قوه بینایی است، اما نه با همهٔ وجودش، بلکه فقط از راه بدنش، ولی نه با همهٔ قسمتهای بدنش، بلکه تنها با یک عضو که در چهرهٔ او جای دارد و به همین دلیل فقط چیزهایی را مشاهده میکند، که رو به رویش قرار دارد، اما نه هر چه در برابرش باشد تواند دید، بلکه تنها اجسام را مشاهده میکند و آن هم نه هر جسمی را، بلکه فقط اجسام غیر شفاف را که رنگین باشد، ولی نه خود جسم را، بلکه

تنها سطح أن را و أن هم سطح محاذي با خود را، نه همه سطوحش را. و أن سطح محاذي را ليز تنها در وضم، حال، مكان و زمان خاص ميتواند مشاهده كند.

اگر شرایطی را که یک مشاهدهٔ شخصی واحد را احاطه کرده، بخواهید بر شمرید، مجموعهٔ انبوهی را خواهید بر شمرید، مجموعهٔ انبوهی را خواهید یافت که به شماره در نیابد. و اینها حدودی است که توسط علل ناقصه به آن مشاهده زده می شود؛ علل ناقصه ای که هر یک با اثر ویژه ای که در آن مشاهده می گذارد، آن را محدود و معین می سازد.

این حدود ـ چنان که هم اینک روشن شد ـ جهات وجودیی است که ملازم با یک سری سلبها میباشد و صورتهای علمیی در عالم مثال، که در مرتبهٔ بالای عالم ماده است، دارد که با آن، صفات و آثار اشیا، مقدّر و اندازه گیری می شودد به گونهای که هیچ صفت و اثری برای اشیای مادی، جز آن چه تقدیر به سوی آن رهنمون می گردد، امکان حصول ندارد.

 [۹] اشکال: لازمهٔ بیان یاد شده آن است که انسان در افعال خودش مجبور و بیاختیار باشد.

پاسخ: چنین نیست، زیرا اختیار، خود یکی از شرایطی است که فعل آدمی بــا آن محدود میگردد. پاسخ تفصیلی این شبهه در مباحث و جود و مباحث علت و معلول گذشت.

[+1] اشكال: چرا قادر را كه عبارت است از تعبین حدود و قیود برای صفات و آثار شی، در علم پیشین كه واقعیت خارجی تابع آن می باشد ـ تعمیم نمی دهید تا ماهیات امكانی را نیز شامل گردد؟ چرا كه هر ماهیت، حدی است برای موضوع خود كه شی، به واسطهٔ آن از دیگر اشیا جدا می گردد و نیز سلبهایی را به همراه دارد كه شی، با فراتر از آن نمی نهد. پیش از این گذشت كه هر شی، ماهیت داری، ممكن است و ذات ممكن تركیبی از ایجاب و سلب می باشد. بنابراین، قدر هر امر ممكنی را شامل می شود، خواه عقل مجرد باشد، یا مثال معلق و یا طبیعت مادی؛ و عملم پیشینی كه

اندازه و مقدار شيء را معين ميسازد، همان علم ذاتي واجب تعالى خواهد بود.

خلاصه آن که: «قدر» بر حسب عینیت خارجی همان تعین انتزاع شده از وجود خارجی است و «تقدیر» همان تعین علمیی است که وجود خارجی بر طبق آن شکل میگیرد: چنان که «مقضی» [=متعلق قضا] همان وجوب انتزاع شده از وجود خارجی است و «قضا» همان ایجاب علمیی است که وجوب خارجی را به دنبال دارد، خواه از جهت صفات و آثار.

پاسخ: تردیدی در این نیست که ماهیت، یک حدّذاتی برای موجود ممکن به شمار می رود، اما فلاسفه در بحث «فدر» مفهوم عرفی و ظاهری آن را رعایت کردهاند و آن عبارت است از: حدّی که به صفات و آثار شبی، \_یعنی آن چه شبی، موضوع آن محسوب می شود \_ملحق می گردد، نه به اصل ذات. بنابر این، قدر تنها در محدودهٔ طبایعی است که به نحوی به ماده تعلق دارند.

## [11] هدف از طرح بحث قضا و قدر

هدف حکما از طرح بحث قدر بیان این نکته است که موجود ممکن در صفاتی که واجد آن میگردد و آثاری که از آن صدور می یابد، رها و مستقل از واجب تعالی نیست، بلکه زمام امرش به دست واجب تعالی است و جز آن چه او مقدر ساخته، تحقق نسی یابد. این مطلب نز دیک به آن سخن حکما است که: «علتِ علت شیء، علت آن شیء است».

هدف از طرح بحث قضا هم بیان این نکته است که وجود ممکن منوط به وجوب غیری آن است که در یک علم پیشین به واجب تعالی منتهی میگردد و این نزدیک به آن سخن حکماست که: هشیء تا واجب تگردد موجود نمی شود».

## في قدرته تعالي

[1] إنّ من المعاني التي تَعدّها من الكمالات الوجوديّة القدرة. ولا تكون إلّا في الفعل دون الانفعال, فلا نعد انفعال الشيء عن غيره، شديداً كان أو ضعيفاً، قدرة. ولا في كلّ فعل. بل في الفعل الذي لفاعله علم به فلا نستي مبدئيّة القواعل الطبيعيّة العادمة للشعور قدرة لها. ولا في كلّ فعل لفاعله علم به، بل في الفعل العلميّ الذي يبعث العلم به فاعله على الفعل، فليست مبدئيّة الإنسان مثلاً لأفعاله الطبيعيّة البدنيّة قدرة و إن كان له علم بها، بل الفعل الذي يعلم الفاعل أنّه خير له من حيث إنّه هذا الفاعل بأن يتصوّره ويصدّق أنّه خير له من حيث إنّه هذا الفاعل بأن يتصوّره ويصدّق أنّه خير له من حيث إنّه هذا الفاعل بأن الفعل.

[٣] ولازم العلم بكون الفعل خيراً للفاعل أن يكون كمالاً له يقتضيه بنفسه. فإنَ خير كلّ نوع هو الكمال المترتب عليه، والطبيعة النوعيّة هي المبدء المتقضّي له، وإذا فُرض أنّه عالم بكونه خيراً له وكمالاً يقتضيه انبعث الفاعل إليه بذاته. لابإيجاب مقتض غيره وتحميله عليه، فلا قدرة مع الإجبار والقادر مختار، بمعنى أنّ الفعل إنّما يتعين له بتعيين من غيره.

[٣] ثمّ إذا ثمّ العلم يكون الفعل خيراً أعقب ذلك شوقاً من الفاعل إلى الفعل. فالخير محبوب مطلقاً مشتاق إليه إذا تُقد، وهذا الشوق كيفيّة نفسانيّة غير العلم السابق قـطعاً. وبتحقّفها

يتحقَّق القعل الذي هو تحريك العضلات بواسطة القوَّة العاملة المنبقَّة فيها.

[4] هذا ما يكشف البحث عن القدرة التي عندنا من القيود التي فيها. وهي السبدئيّة للفعل، والعلم بأنّه خير للفاعل علماً يلازم كونه مختاراً في فعله، والشوق إلى الفعل. و الإرادة له. وقد تحقّق أنّ كلّ كمال وجوديّ في الوجود فإنّه موجود للواجب تعالى في حدّ ذاته، فهو تعالى عين القدرة الواجبيّة، لكن لاسبيل لتطرّق الشوق اليه، لكونه كيفيّة نفسانيّة تُلازم الفقد، والفقد يلازم النقص، وهو تعالى منزّه عن كلّ نقص وعدم.

وكذلك إلارادة التي هي كيفيّة نفسانيّة غير العلم والشموق. فمانّها مناهيّة مسكنة. والواجب تعالى منزّه عن الماهيّة والإمكان.

على أنّ الإرادة بهذا المعنى هي مع المراد إذا كان من الأمور الكائنة الفاسدة لاتوجد قبله ولا تبقى بعده، فاتّصاف الواجب تعالى بها مستلزم لنفيّر الموصوف، وهو محال.

فتحصّل أنّ القدرة المجرّدة عن النواقص والأعدام هي كون الشيء مبدة فاعليّاً للفعل عن علم بكونه خيراً واختيارٍ في ترجيحه، والواجب تعالى مبدء فاعليّ الكملّ موجود بذاته، له علم بالنظام الأصلح في الأشياء بذاته، وهو مختار في فعله بذاته، إذ لامؤثّر غيره يؤثّر فيه، فهو تعالى قادر بذاته، وها أوردناه من البيان يجري في العقول المجرّدة أيضاً.

[۵] فإن قلت: ما سلكتموه من الطريق لإثبات القدرة للواجب تعالى خِلُو عن إنبات الإرادة بما هي إرادة له، والذي ذكروه في تعريف القدرة بأنّها كون الشيء بحيث إن شاء فعل وإن لم يشأ لم يفعل، يتضمّن إثبات الإرادة صفةً ذاتيّة للواجب مقوّمةً للقدرة، غير أنّهم فسرّوا الإرادة الواجبيّة بأنّها علم بالنظام الأصلح.

قلت: ما ذكروه في معنى القدرة يرجع إلى ما أوردناه في معناها المنتضمّن للمقيود الندلاثة: المبدئيّة، والعلم، والاختيار. فما ذكروه في معنى قدرته تعالى حقَّ وإنّما الشأن كلَّ الشأن في أخذهم علمه تعالى مصداقاً للإرادة، ولا سبيل إلى إثبات ذلك، فهو أشبه بالتسمية.

[7] فإن قلت: من الجائز أن يكون لوجود واحد منا بحسب نشأته السختلفة ماهيئات مختلفة ومراتب منا هو كيف نفساني. وإذا تعلن مختلفة ومراتب متفاوتة كالعلم الذي إذا تعلن بالخارج منا هو كيف نفساني. وإذا تعلن بنفوسنا جوهر عقلي. وعملم الواجب بمذاتمه واجب بالذات، وعلم السكن بذاته ممكن بالذات. فكون الإرادة التي فينا كيفاً نفسانياً لايدفع كون إرادة الواجب لفعله هو علمه الذاتي.

[٧] ثمّ إنَّ من المسلّم أنّ الفاعل المختار لايفعل منا يفعل إلّا ببارادة ومشيئة. والواجب تعالى قاعل مختار فله إرادة لفعلم لكمنّ الإرادة التي فينا وهي الكيف النفسائي غير متحقّقة هناك. وليس هناك إلّا العلم وما يلزمه من الاختيار، فعلمه تعالى هو إرادته، فهو تعالى مريد بما أنّه عالم بعلمه الذي هو عين ذاته.

[A] قلت: الذي نتسلّمه أن الفاعل المختار من الحيوان لا يفعل ما يفعل إلّا عن علم بمصلحة الفعل وإرادة بمعني الكيف النفساني، وأنّ الواجب تعالى لا يفعل ما يفعل إلّا عن علم عن علم بمصلحة الفعل. وأمّا أنّ هذا العلم الذي هناك وجوده وجود الإرادة والمشيّة وإن لم يكن ماهيته هي الكيف النفساني، ففير مسلّم، نعم لنا أن ننتزع الإرادة من مقام الفعل، كسائر الصفات الفعلية، كما تقدّمت الاشارة إليه في البحث عن صفات الفعل وسيجيء. وبالجملة لادليل على صدق مفهوم الإرادة على علم الواجب تعالى بالنظام الأصلح، وبالجملة لادليل على صدق مفهوم الإرادة على علم الواجب تعالى بالنظام الأصلح، فإن المراد بمفهومها إمّا هو الذي عندنا فهو كيفيّة نفسانيّة مفايرة للعلم، وإمّا مفهوم آخرُ يقيل الصدق على العلم، وإمّا مفهوم آخرُ

[٩] ولاينبغى أن يقاس الإرادة بالعلم الذي يقال إنّه كيفيّة نفسانيّة شمّ يُجرّد عمن الماهيّة ويُجعل حيثيّة وجوديّة عامّة موجودة للواجب تعالى وصفاً ذاتيّاً هو عين الذات. وذلك لأنّا ولو سلّمنا أنّ بعض مصاديق العلم وهو العلم الحصوليّ كيفُ نفسانيّ. فبعض آخر من مصاديقه وهو العلم الحضوريّ جوهر أو غير ذلك. وقد شحقّق أنّ المفهوم الصادق على أكثر من مقولة واحدة وصف وجوديّ غير مندرج تحت مقولة منتزع عن

القول بأنَّ علم الواجب تعالى بالنظام الأحسن إرادة منه، أشبهُ بالتسمية.

الوجود بما هو وجود. فللعلم معنىّ جامع يهدي إليه التحليل. و هو حضور شيء لشيء. [ • 1] فإن قلت: لو كانت الإرادة لايعرف لها معنى إلّا الكيفيّة النفسانيّة التسي فسي الحيوان، فما بالها تنتزع من مقام الفعل ولاكيفيّة نفسانيّة هناك؟ فهو الشاهد على أنّ لها معنىّ أوسعَ من الكيفيّة النفسانيّة وأنّها صفةً وجو ديّة كالعلم.

قلت: اللفظ كما يطلق ويراد به معناه الحقيقيّ كذلك يطلق ويراد به لوازم السعنى الحقيقيّ وآثاره المتفرّعة عليه توسّعاً. والصفات المنتزعة من مقام الفعل لمّاكانت قائمة بالفعل حادثة بحدوث الفعل متأخّرة بالذات عن الذات القديمة ببالذات، استحال أن يتصف به الذات الواجبة بالذات، سواءكان الاتّصاف بنحو العينيّة أو بنحو العروض، كما تبيّن في ما تقدّم، إلّا أن يراد بها لوازم المعنى الحقيقيّ وآثاره المتفرّعة عليه توسّعاً. فالرحمة ممثلاً فيما عندنا تأثّر وانفعال نفسانيّ من مشاهدة مسكين محتاج إلى كمال، كالعافية والصحة والبقاء، ويتربّب عليه أن يُرفع الراحمُ حياجتُه وفياقته، فهي صغة محمودة كماليّة. ويستحيل عليه تعالى التأثّر والانفعال، فلايتّصف بحقيقة معناها، لكن محمودة كماليّة. ويستحيل عليه تعالى التأثّر والانفعال، فلايتّصف بحقيقة معناها، لكن تتنزع من ارتفاع الحاجة والتلبّس بالفني مثلاً أنّها رحمة، لأنّه من لوازمها، وإذكان رحمةً لها نسبةً إليه تعالى اشتق منه صفة الرحيم صفة فعلٍ له تعالى، والأمر على هذا القياس.

[11] والإرادة المنسوبة إليه تعالى منتزعةً من مقام الفعل، إمّا من نفس الفعل الذي يوجد في الخارج فهو إرادة ثمّ إيجاب ثمّ وجوب ثمّ إيجاد ثمّ وجود، وإمّا من حضور العلّة التأمة للفعل كما يقال عند مشاهدة جمع الفاعل أسباب الفعل ليفعل: إنّه؟ يريد كذا فعلاً.

## قدرت واجب تعالى

[1][در این فصل دو برهان برای اثبات «قدرتِه واجب تعالی بیان می شود. برهان نخست از دو مقدمه تشکیل میگردد:

۱ ـ قدرت یک کمال وجودی است.

۲ ـ واجب بالذات در مرتبه ذات خود، واجد همهٔ کمالات وجودی است. نتیجهای که از این دو مقدمه به دست می آید آن است که ذات واجب تعالی، عین قدرت می باشد.

مؤلف ارجمند ابتدا مقدمهٔ نخست را ذکر میکند، اما پیش از بیان مقدمهٔ دوم، بحث مشروحی را (در حدود یک صفحه از متن کتاب) به توضیح ماهیت قدرت در انسان اختصاص میدهد و لوازم و چگونگی آن را تشریح میکند؛ آن گاه با ذکر مقدمهٔ دوم، برهان خود را کامل میسازد. سپس جهات نقصی که در قدرت انسان است؛ مائند شوق و اراده، از واجب تعالی نفی میکند و نتیجه میگیرد که حقیقت قدرت پس از حذف نقصها و کاستی هایی که در برخی مصادیق آن است، عبارت است از: «مبدئیت از روی علم و اختیار برای فعل».

آن گاه دلیل دیگری برای اثبات قدرت واجب تعالی بیان می شود که مبتنی بس تعریفی است که از مباحث پیشین برای قدرت به دست می آید. این برهان در مقابسه با برهان نخست تفصیل بیشتری دارد. پس از بیان برهان دوم برخی از اعتراضات که ممکن است در این باره مطرح شبود، ببررسی و پاسخ داده سیشود. اینک شبرح مطالب:]

#### قیدهایی که در قدرت معتبر است

قدرت از جمله معانی ۱ و امور قائم به غیری]است که کمال وجودی بــه شــمار میرود.۲ [برای روشن شدن معنا و ماهبت قدرت باید توجه داشت که:]

الآلاً: قدرت تنها در مورد فعل به کار می رود نه انتفعال [؛ یسعنی قندرت فقط بس همیدنیت برای فعل ه اطلاق می گردد. نه میدنیت برای انفعال. برخلاف ۴قوه که بر هسر دو قابل اطلاق است. آ انفعال و اثر پذیری یک شیء از شیء دیگر، خواه شدید باشد اعمانند انفعال موم که به راحتی تحت تأثیر نیروی خارجی به هر شکلی در می آید او خواه ضعیف [؛ مانند انفعال آهن که در برابر نیروی خارجی سخت و مفاوم است، اقدرت نامیده نمی شود.

ثانیاً: مبدئیتِ فاعل نسبت به هر فعلی «قدرت» به شمار نمی رود، بلکه در صورتی قدرت خواهد بود که فاعل به آن فعل، علم و آگاهی داشته باشد. از این رو، مبدئیتِ فاعلهای طبیعی که فاقد آگاهی الد، قدرت نامیده نمی شود. [مثلاً در مورد آتش کنه مبدأ حرارت است، گفته نمی شود: آتش قادر بر ایجاد حرارت می باشد.]

ثالثاً: در موردهر فعلی که فاعلش از آن آگاه است و علم به آن دارد، «قدرت» اطلاق نمی شود، بلکه فقط در مورد فعلی به کار می رود که اولاً فاعل به آن علم دارد؛ شانیاً: علم فاعل به آن فعل، او را بر انجامش برانگیخته است. بنابراین، مبدأ و مصدر بـودن

۱. مقسود از «معتا» در این جا «مقهوم انست، بلکه مقصود» «مر قائم به غیر» که همان «صفت» است، میباشد. ۲. این جمله مقدمهٔ اول برهان را تشکیل می دهد و مقدمهٔ دوم بعداً به آن ضمیمه می شود.

٣. ر. ك: أغاز مرحلة تهم

انسان، مثلاً نسبت به افعال طبیعی مربوط به بدنش [هم جون حرکت قلب و اعتمال دستگاه گوارشی] قدرت نیست: اگر چه انسان از آن آگاه باشد. قدرت تنها در مورد فعلی به کار می رود که فاعل بداند آن فعل برای او، از آن جهت که این فاعل [=فاعل آن فعل است، خیر می باشد؛ به این صورت که آن فعل را تصور کرده تصدیق کند که آن فعل برای او، از آن رو که فاعل آن فعل است، خیر می باشد.

[۲] عنم به خیر بودن یک فعل برای فاعل تنها در جایی است که آن فعل [لااقل در نظر فاعل<sup>7</sup>] کمال برای او باشد، که در نتیجه اقتضای انجام آن در خود فاعل نیفته خواهد بود. زیرا خبر هر نوعی در واقع همان کمائی است که بر آن نوع متر تب می گردد و طبیعت نوعی شیء، مبدأ صدور کمالات آن نوع می باشد و اقتضای آن کمالات در ذاتش نهفته است. و اگر فرض شود که فاعل می داند فلان فعل برای او خیر بوده و کمالی است که اقتضایش در ذاتش نهفته است. فاعل خود به خود به سوی آن فعل برانگیخته می شود، آن آن که یک نیروی بیرونی او را بر انجام آن کار ملزم سازد و

۱. دو مورد قبله: تاز آن جهت که این فاعل است: در عبارت مؤلف ن سه احتمال وجود دارد: احتمال ازل این که: - قعل نسبت به ممان قرة محرک بر آن خیر راشد. اگر چه نسبت به قوای دیگر و نیز برای فاعل من حداد المجموع - شره باشد و با شوش بیش از خیرش باشد.

احتمال دوم این که: فاعل در همان مرتبه که عاعل است چنین علمی به فعل داشته باشد، نه مانند انسان نسست به افعال طبیعی و مدتی اشی، که اگر چه به آناها علم دارد، امّا این علم مربوط به مرتبه تجزاد انسان است، در حالی که قمل مربوط به مرتبهٔ طبیعی وی مرباشد. پس انسان در آن مرتبه که فاعل افعال طبیعی و بدنی است، عالم به آن نسی باشد، لذا قدرت در این موارد اطلاق نمی شود.

احتمال سوم این که: فاعل بداند که این فعل برای او خیر است در صورتی که خو دش آن را انجام دهد. پس صرف این که کسی بداند یک فعل، اگر از فاعل دیگری صادر شود، برای او خیر است، کفایت نسیکند.

ميزان قوّت احتمالات سه گانه نوه نگارنده به ترتب ذكر آنها است.

۲. این قید را برای آن افزودیم که عطم به خیر بودن» ممکن است حهل مرکب باشد، یعنی فاعل آن چمه را خبر نبست خیر بیندارد. در چنین موردی آن فعل کمال برای آن فاعل نیست، اما به زحم فاعل، کمال برای او خواهد بود و همین اندازه برای اقدام به انجام آن کفایت میکند.

۳. و این همان اختیار است که شوط فدرت میباشد. زیرا اختیار چیزی چر این ایست که حرکت به سنوی فنعل اماشی از علم به خیر بودنز آن فعل برای هاعل باشد.

کار رابر وی تحمیل کند. بنابراین، قدرت با اجبار جمع نمی شود و جایی که اجبار در کار است زمینه ای برای قدرت باقی نمی ماند و قادر همیشه در فعل خود صاحب اختیار می باشد؛ یعنی اوست که به فعل خود تعیّن می دهد و چگونگی آن را مشخص می سازد و دیگران نقشی در این باره ندارند.

# [٣] اموري كه با قدرت حيوان ملازم است

پس از آن که فاعل دانست که فعل خاصی برای او خیر است [رکمالی را در وی به وجود می آورد،] نسبت به آن فعل شوق پیدا می کند، زیرا خیر همیشه محبوب است و در صورتی که فاعل فاقد آن باشد بدان شایق می گردد. [از این جا دانسته می شود که خیر، خواه موجود باشد و خواه مفقود، متعلق حبّ فاعل بوده و محبوب وی می باشد، امّا تنها در صورتی متعلق شوق واقع می شود که فاعل فاقد آن باشد. پس میان متعلق حبّ و شوق رابطهٔ اعم و اخص مطلق برقرار است. شوق همان جلب شدن و کشیده شدن نفس به سوی یک شیء است.]

و این هشوقه یک کیفیت نفسانی است [که در پی علم به خیر بودن یک شیء حاصل میگردد] و مسلماً امری مغایر با آن علم پیشین است. به دنبال شوق، اراده حادث می شود. اراده نیز یک کیفیت نفسانی جداگانه است و نباید آن را با علم به خیر بودن و شوق به آن چه خیر است، یکی دانست. ابا حدوث اراده فعل نیز حادث می گردد و عضلات به واسطهٔ قوهٔ عامل [=نیروی کارگزار]که در عضلات بدن پخش است، به حرکت درمی آید.

[۴] اینها قیدهایی است که از بررسی قدرتی که در ما وجود دارد. به دست می آید؛ یعنی مبدأ و مصدر بودن برای فعل، علم به خیر بودن فعل برای فاعل به گونهای که

۱. برای توضیح بیشتر در این باره و ک: قصل پانزده از مرحلهٔ ششم، ج ۱، می ۲۹۸ ـ ۲۹۴.

توام با مختار بودن فاعل در آن فعل باشد، شوق به فعل و ارادهٔ آن. [بدین معناکه قدرت در انسان حالت و چگونگی خاصی است که باامور یاد شده تلازم دارد، اگر چه آن امور ممکن است از حقیقت قدرت بیرون بوده و مقوّم هویت آن نباشد؛ سانند شوق و اراده. ()

### برهان اوّل بر قدرت واجب تعالى و توضيحي دربارهٔ حقيقت قدرت

[در آغاز فصل گفتیم قدرت از کمالات و جودی محسوب می شود. و اکنون اضافه میکنیم:] در جای خود ثابت شده که هر کمال و جودی که در عالم هست، در مرتبهٔ ذات و اجب تعالی موجود می باشد. آبنابراین، و اجب تعالی عین قدرت و اجبی است. [یعنی قدرت عین ذات او می باشد و چون ذاتش و اجب است، قدرتش نیز و اجب خواهد بود.]

امًا باید توجه داشت که «شوق» به هیج وجه در او راه ندارد، چراکه یک کیفیت نفسانی ملازم با فقدان است [، زیرا - چنان که گفتیم - تفاوت شوق با حبّ در آن است که شوق تنها در مورد کمالی صادق است که فاعل فاقد آن میباشد.] و فقدان ملازم با نقصان می باشد و واجب تعالی از هر نقصان و عدم منزه و میراست.

«اراده» نیز، که یک کیفیت نفسانی خاص و مغایر با علم و شوق است، در ذات و اجب راه ندارد، چرا که اراده یک ماهیت ممکن است و واجب تعالی از ماهیت و امکان منز ، و میراست.

آن چه مقوّم قدرت است: خواه در ممکنات و خواه در واجب تعالى، سه اسر است: ۱ سمیدئیت برای فسل.
 ۲ سفر، ۳ ماختیار، چنان که مؤلف ارجمند در خانمهٔ مرحلهٔ نهم در تعریف قدرت حیوان گفت: او هذه القوة الفاعلة اذا قارنت العلم و السشیة سمیت قدرة الحیوانه، در هسان جامطائی آورده شد که مراجعهٔ به آنها برای روشن شدن مطالب این فصل سودهند است.

٢. أبن همان مقدمة دوم استدلال است كه ييش از اين بدان اشاره كرديم.

افزون بر آن که: در جایی که مراد [=متعلق اراده] امری حادث و تغییرناپذیر باشد، حدوث اراده [اگرچه تقدّم بالطبع بر آن دارد، امّا] هم زمان با حدوث مراد بوده، پیش از آن موجود نیست و پس از آن باقی نمی ماند؛ از این رو، اتصاف واجب تعالی به اراده [در چنین مواردی] مستلزم حدوث تغییر در ذات او خواهد بود و این محال است. تعریف قدرت: از آن چه گذشت به دست می آید که اگر نقصها و امور عدمی را [که در برخی مصادیق امکانی قدرت ملازم با آن است] از قدرت حدف کنیم [و لبّ و نباب آن را در نظر بگیریم]، باید بگوییم: «قدرت عبارت است از آن که شیء از روی آن باشد.» آگاهی به خیر بودن قعل و داشتن اختیار در برگزیدن آن، مبدأ قاعلی برای آن باشد.» [بنابراین، عناصر مقوّم حقیقت قدرت عبارت است از: ۱ مبدئیت برای فعل. ۲ علم به خیر بودن آن فعل برای فاعل. ۳ اختیار.]

# برهان دوم بر قدرت واجب تعالى

[واجب تعانی هر سه امری را که مقوم قدرت و سازندهٔ حقیقت آن می باشد، به نحو اعلی و اتم و بالذات دارا می باشد. توضیح این که: [واجب تعالی اوّلاً: ذاتاً مبدأ فاعلی برای همهٔ موجودات است [، زیرا همهٔ موجودات به او منتهی می شوند و هستی خویش را از او دریافت می کنند.) نانیاً: ذاتاً علم به نظام اصلح و احسن در اشیا دارد. و ثالثاً: ذاتاً در فعل خود صاحب اختیار است زیرا مؤثری غیر از او نیست تا در او اثر گذارد [و او بر انجام کاری اجبار و الزام نماید و یا از انجام کاری بازش دارد؛ چه غیر از او هر چه هست فعل او و اثر اوست و اثر را هرگز نرسد که در مؤثر خویش تأثیر کند.] بنابراین، واجب تعالی ذاتاً قادر است [و قدرت، عین ذات اوست، چه، مقدمات قدرت جملگی عین ذات او می باشد.]

استدلال فوق در مورد عقول مجرد لیز جاری میگردد [و اثبات میکند که هر یک از آنها قادرند و قدرت عین ذاتشان میباشد.]

# [۵] اراده مقوّم قدرت نبوده و از صفات ذاتی واجب تعالی نیست

اشکال: راهی که شما برای اثبات قدرت و اجب تعالی پیمودید، مشتمل بر اثبات اراده ـ از آن جهت که اراده است ـ برای و اجب تعالی نیست، حال آن که بنابر تعریفی که حکما برای قدرت ذکر کردهاند، اراده یک صفت ذانی برای و اجب تعالی است که مقرّم قدرت میباشد. چه ایشان گفتهاند: «قدرت یعنی آن که شیء به گونهای باشد که اگر بخواهد انجام ندهد». تنها چیزی که در این جا باید تذکر داده شود این که حکما ارادهٔ و اجب تعالی را همان علم به نظام اصلح دانستهاند. ا

پاسخ: آن چه حکما در معنای قدرت آوردهاند، به همان تعریفی که ما برای قدرت ذکر کردیم و مشتمل بر قیود سه گانهٔ مبدأ بودن، علم و اختیار بود، باز می گردد (؛ بعنی تعریف حکما مشتمل بر اراده نیست، بلکه اختیار فاعل در فعل را مفزم قدرت بسه شمار می آورد لذا هیچ ناسازگاری میان سخن ما و تعریف حکما وجود ندارد. و آن خه ایشان در بیان معنای قدرت و اجب تعانی آورده اند، صحیح و پلیرفتنی است. البته ایشان علم و اجب تعالی را مصداق ارادهٔ او دانسته اند، در حالی که اثبات این امر دشوار است و بیشتر به یک نام گذاری و جعل اصطلاح می ماند [تا یک بحث علمی و برهان بردار. چرا که مفهوم اراده و علم کاملاً مغایر یک دیگر است و به هیچ وجه لمی توان آن دو را یکی دانست.]

[۶] اشکال: وجود واحد [یعنی وجود یک حقیقت واحد] می تواند بنه تساسب اطوار وجودی گوناگون خود، ماهبات مختلف و مراتب متفاوتی داشته باشد. [مثلاً

١. صدرالمتألهين در اين باره مي گويد: «و اما ارادة الله، فعند الحكماء هو عيارة عن عنمه بيغام العائم على الوجمه الانتها الاكتها الاكتها لكن مذا العلم، من حدث الله كافي في وجود النظام الانتها و مرجح لعن و جودها على عدمه، ارادةً. والعلم فينا ابضاً اذا تأكد يصير سبباً للوجود الخارجي، كالماشي على شاهي جدار ضبق العوض اذا غلبه تبوهم السقوط يعمير سبباً لسقوطه، و من هذا القبيل تأثير بعض النفوس بالهمة و العين الذي علم تأثيره بانتجارب و اخبار المدخير الصادق، فلايستعبد أن يكون العلم الازلى سبأ لوجود الكائنات، (اسنار، ج ١٤ ص ١٢٠).

علم اگر چه یک حقیقت واحدی است و تعریف خاصی بر همهٔ مصادیق آن منطبق می گردد، چنین نیست که همهٔ مصادیق آن، یک ماهیت خاص داشته باشد، بلکه برخی از آنها جوهر و برخی عرض و برخی نه جوهر و نه عرض، بلکه وجود صرف و واجب می باشد.] فی المثل علمی که هر یک از ما به اشیای بیرون از خود داریم، یک کیف نفسانی است و علمی که هر یک از ما به نفس خودش دارد [،عین نفس او کیف نفسانی است و علمی که هر یک از ما به نفس خودش دارد [،عین نفس او می باشد و در نتیجه] یک جوهر نفسانی است و علم عقل [=جوهر مجرد تام] به ذاتش می باشد. از طرفی علم واجب به ذاتش ممکن بالذات می باشد. [در همهٔ این واجب بالذات است، امّا علم ممکن به ذاتش ممکن بالذات می باشد. [در همهٔ این موارد، تعریف علم که: «حضور شیء برای شیء» است، صادق می باشد.] بنابراین، صرف این که اراده ای که در ما تحقق دارد یک کیف نفسانی است، مانع از آن نیست که اراده و ایب نسبت به فعلش همان علم ذاتی او [به نظام اصلح] باشد.

[۷] [تا این جا دانسته شد که هیچ مانعی برای اتصاف واجب تعالی به «اراده» وجود ندارد. اکنون برهانی اقامه میکنیم که اتصاف واجب تعالی به اراده را اثبات میکند و نیز روشن میسازد که ارادهٔ واجب تعالی چیزی نیست جز همان علم او به نظام اصلح این برهان از سه مقدمه تشکیل می شود:)

۱ ـ مسلم و قطعی است که فاعل مختار افسعال خود را بنا اراده و مشیت انسجام میدهد. [چون اگر فعلی بدون اراده و مشیت فاعل از او صادر شود، فاعل مجبور و ملزم بر انجام أن خواهد بود و نه صاحب اختیار.]

۲ دواجب تعالی یک فاعل مختار است. بنابرایس، فعل خود را با اراده انجام میدهد. [تا این جا اراده به عنوان یک صفت ذاتی برای واجب تعالی به اثبات رسید.] ۳ داراده ای که در ما وجود دارد یک کیف نفسانی است و لذا نمی تواند در ذات واجب تعالی مصداق داشته باشد. در آن ذات متعالی چیزی (که بتوان مصداق اراده اش دانست) نیست، جز علم و اختیار که لازمهٔ علم می باشد. بنابرایس، علم

واجب تعالى همان اراده اوست. پس واجب تعالى از آن جهت كه واجد علمي است عين ذاتش ميباشد، مريد است. [در يك كلمه: حيثيت اراده در او همان حيثيت علم است.]

[۸] پاسخ: اما این را میپذیریم که فاعل مختار اگر از نوع حیوان [بعنی صاحب نفس متعلق به ماده }باشد، افعال [اختیاری]اش را جز از روی علم به مصلحت فعل و اراده ای که به صورت کیف، نفسانی است، انجام نمی دهد؛ هم چنین میپذیریم که واجب تعالی افعالش جز از روی علم به مصلحت فعل صادر نمی شود. اما این مطلب را نمی پذیریم که وجود علم واجب تعالی به مصلحت همان وجود اراده و مشیت است، اگر چه ماهیتش کیف نفسانی نباشد. [لذا نمی توانیم اراده را به عنوان یک صغت ذاتی برای واجب تعالی اثبات کنیم.] آری می توانیم اراده را، هم چون دیگر صفات فعلی، از مقام و مرتبه فعل واجب تعالی انتزاع کنیم؛ چنان که پیش از این در بحث از صفات ضفار بدان اشارت رفت و در دنبائه بحث توضیحش خواهد آمد.

کوناه سخن آن که دلیلی در دست نداریم که تابت کند مفهوم اراده بر علم واجب نعالی به نظام اصلح صدق کرده و بر آن سطبق می شود. زیرا مقصود از مفهوم اراده، یا هسان چیزی است که نزد ما تحقق دارد، که در این صورت یک کیف نفسانی مغایر با علم می باشد و یا مفهوم دیگری است که بر علم به خیر بودن فعل منطبق می گردد، که در این صورت باید گفت: ما چنین مفهومی برای اراده سراغ نداریم. از این رو، پیش از این گفتیم: قول به این که علم واجب تعالی به نظام احسن همان ارادهٔ اوست، بیشتر به یک نام گذاری شباهت دارد.

[٩] هم جنين ٢ بايد دانست كه مقايسه كردن اراده با علم كه دربارهاش گفته

۱. مؤلف ارجمند این است دوم اشکال را که مشتمل بر افاعهٔ برهان بر اثبات اراده بنوای واجب تعالى است پاسخ می دهد و سپس قسمت ازل اشکال را نامد و بورسی میکند.

٢. اين قسمت ناظر به قسمت اول سخن مستشكل است.

می شود یک کیف نفسانی است و آن گاه از ماهبت تجرید شده و یک حبثیت وجودی عام و گسترده ای می گردد که می توان آن را پرای واجب تعالی به صورت یک صفت ذاتی که عین ذات اوست، اثبات نمود - نادرست است. زیرا ما اگر چه بپذیریم برخی از مصادیق علم (علم حصولی) کیف نفسانی است، امّا برخی دیگر از مصادیق آن (علم حضوری) جوهر و با چیز دیگری است [، بسته به آن که معلوم به علم حضوری چه باشد.]

در جای خود به اثبات رسید: مفهومی که بر بیش از یک مقوله صدق میکند، یک وصف و جودی است که در هیچ مقولهای مندرج نمیگردد و [نسمی تبوان آن را یک مفهوم ماهوی به شمار آورد، بلکه [مفهومی است که از وجود، از آن جهت که وجود میباشد، و گرفته شده است. بنابراین، علم یک معنای عام و فراگیری دارد که با تحلیل عقلی می توان بدان راه یافت و آن عبارت است از: «حضور شیء برای شیمه.

# [ • 1 ] اراده به عنوان یک صفت فعلی

اشکال: اگر برای اراده معنایی جز کیفیت نفسانی نمی شناسید، پس چگو ته است که آن را از مقام و مرتبهٔ فعل انتزاع می کنید [و اگر چه آن را صفت ذات نمی دانید، امّا به عنوان صفت فعل می پذیرید،] در حالی که در مقام فعل نیز کیفیت نفسانی در کار نیست [و اگر هم باشد، اراده از مقام فعل به لحاظ کیفیت نفسانی ای که آن جا است، انتزاع نمی شود.] این خود شاهدی است بر این که اراده معنایی گسترده تر از کیفیت نفسانی دارد و نشان می دهد که اراده نیز، مانند علم، یک صفت وجودی است، انه مفهومی ماهوی].

پاسخ: هنگام اطلاق و استعمال یک لفظ، همان گونه که گاهی سعنای حقیقی آن قصد میشود، گاهی نیز ارباب توسع [و گسترش در معنای حقیقی | لوازم سعنای حقیقی و آثار مترتب بر آن اراده میشود. و چنان که در بحثهای پیشین روتسن گشت ـ صفات به دست آمده از مقام فعل، متكی به فعل بوده، با حدوث فعل حادث می گردد و از ذات واجب، كه قدیم بالذات است، تأخر ذاتی دارد و از این رو، امكان ندارد ذات واجب تعالی بدانها متصف گردد، خواه این اتصاف به نحو عینی باشد، [یعنی وصف عین موصوف باشد] و خواه به نحو عروض باشد، [یعنی وصف زاید بر موصوف باشد]؛ مگر آن كه در معنای آن توسعه داده شود و لوازم معنای حقبقی و آثار مثر تب بر آن قصد شود.

به عنوان مثال، وحمت نود ما تأثر و انفعال نفسانی خاصی است که در اثر مشاهده شخص درمانده ای که نیازمند کمالی چون عافیت، سلامتی و ادامهٔ حیات است، در نفس حادث می گردد و باعث می شود که راحم (، شخصی که در او این انفعال پدید آمده انیاز و کمبود شخص درمانده را برطرف سازد و این اثری است که بر آن وصف نفسانی متر تب می گردد. «رحمت» از یک سو، صفت پسئدیده و کمال محسوب می شود، از سوی دیگر، یک نوع انفعال و اثر پذیری است که بر واجب تعالی محال و ممتنع می باشد؛ لذا او هرگز به رحمت، به معنای حقیقی اش، متصف نمی گردد. امّا [می توان در معنای رحمت توسعه داد و ] مثلاً از برطرف شدن نیاز نیازمند و غنی گشتن فقیر، مفهوم رحمت بر انتزاع نمود، چرا که این امور از لوازم و آثار متر تب بر رحمت است. از سوی دیگر، برطرف شدن نیاز و غنی شدن، که مفهوم رحمت بر آن رحمت است. از سوی دیگر، برطرف شدن نیاز و غنی شدن، که مفهوم رحمت بر آن لطلاق شد، نسبتی به واجب تعالی دارد، [زیرا فاصل حقیقی این فعل اوست) و بدین لحاظ از آن صفت عرحیم»، به عنوان صفت فعل، برای واجب تعالی انتزاع می شود. دیگر صفات فعل نیز از همین قبیل است.

[11] اراده ای که به واجب تعالی نسبت داده می شود نیز از مقام فعل انتزاع می گردد، یا از خود فعلی که در خارج تحقق می بابد در ایس صورت آن فعل به

۱. اشاره است به این که منشأ انتزاع این وصف، دو چیز می تواند باشد.

ترتیب اراده، ایجاب، وجوب، ایجاد و نهایتاً وجود میباشد ـ و یا از حضور علت تام فعل؛ چنان که هنگامی که فاهل را در حال فراهم کردن اسباب فعل به قصد انجام آن فعل مشاهده میکنیم، میگوییم: ارادهٔ فاعل به انجام آن فعل تعلق گرفته است.

[حاصل آن كه به دو لحاظ مي توان اراده را از فعل واجب تعالى انتزاع نمود.

نخست: بدین لحاظ که فعلی است که نه در اثر اجبار و الزام یک عامل بیرونی، بلکه با اختیار و رضایت و اجب تعالی تحقق یافته و تحقق چنین فعلی از لوازم اراده به معنای حقیقی آن میباشد. بدین صورت وقتی عقل، فعل خدارند را در نظر گرفته و صدور آن را از روی علم و اختیار میبیند، از آن صفت اراده را انتزاع میکند. پس عقل از اصل تحقق آن فعل، مفهوم «وجود» و از این که وجود امکانی مأخوذ از غیر است، مفهوم «ایجاد» و از این که شیء تا واجب نگر دد ایجاد نمی شود، مفهوم «وجوب» و از این که وجوب بالغیر مستند به علت میباشد، «ایجاب» را انتزاع میکند؛ و جون این ایجاب از روی رضایت و اختیار است نه اجبار و الزام، مفهوم «اراده» از آن انتزاع میگدد. با توجه به این تحلیل عقلی است که گفته می شود: واجب تعالی ابتدا فعل را اراده میکند؛ آن گاه آن را ایجاب میکند؛ پس فعل وجوب می یابد؛ آن گاه ایسجاد می شود، پس موجود میگردد.

دوم: بدین لحاظ که علت تامهٔ فعل حضور دارد. توضیح این که اراده نزد ما جزء اخیر علت تامه است؛ نذا با تحقق آن، فعل تحقق می یابد. بنابراین، یکی از لوازم اراده حضور علت نامه و تحقق آن می باشد و می نوان با تو جه به همین ملازمه، وصف اراده را انتزاع نمود.]

# في أنّ الواجب تعالى مبدء لكلّ ممكن موجود وهو المبحث المعنون عنه بشمول إرادته للأفعال

[1] الذي حققته الأصول الماضية هو أنّ الأصيل من كلّ شيء وجودُه، وأنّ الموجود ينقسم إلى واجب بالذات وغيره، وأنّ ما سوى الواجب بالذات سواء كان جوهراً أو عرضاً، وبعبارة أخرىٰ: سواء كان ذاتاً أو صفة أو فعلاً له ماهيّة مسكنة بالذات متساوية النسبة إلى الوجود والعدم، وأنّ ما شأنه ذلك يحتاج في تلبّسه بأحد الطرفين من الوجود والعدم إلى مرجّح يعيّن ذلك ويوجبه، وهو العلّة الموجبة. فما من موجود ممكن إلّا وهو محتاج في وجوده حدوثاً وبقاءً إلى علّم توجب وجوده و توجده واجبة بالذات أو منتهية إلى الواجب بالذات، وعلّة علّة الشيء علّة لذلك الشيء.

فما من شيء ممكن موجود سوى الواجب بالذات حتّى الأفعال الاختياريّة إلّا وهو فعل الواجب بالذات معلول له بلا واسطة أو بواسطة أو وسائط.

[٣] ومن طريق آخر: قد تبين في مباحث العلّة والمعلول أنّ وجود المعلول بالنسبة إلى العلّة وجود أربط غير مستقل متقوّم بوجود العلّة، فالوجودات الإمكانية كائنةً ما كانت روابط بالنسبة إلى وجود الواجب بالذات، غير مستقلّة منه، محاطة له، بمعنى ما ليس بخارج، فما في الوجود إلّا ذات واحدة مستقلّة، به تتقوّم هذه الروابط وتستقلّ، فالذوات ومالها من الصفات والأفعال أفعال له.

فهو تعالى فاعل قريب لكلّ فعل ولفاعله، وأمّا الاستقلال المترائسي صن كـلّ عـلّـة إمكانيّة بالنسبة إلى معلولها فهو الاستقلال الواجبيّ الذي لااستقلال دونه بالحقيقة.

[٣] ولا منافاة بين كونه تعالى قاعلاً قريباً كما يفيده هذا البرهان وبين كونه فاعلاً يعيداً كما يفيده البرهان السابق المبنيّ على ترتّب العلل وكون علّة علّة الشيء علّة لذلك الشيء، فانّ لزوم البعدُ مقتضي اعتبار النفسيّة لوجود ماهيّات العلل والمعلولات على ما يفيده النظر البدويّ، والقرب هو الذي يفيده النظر الدقيق.

[4] ومن الواضح أن لاتدافع بين استناد الفعل إلى الفاعل الواجب بالذات والفاعل
 الذي هو موضوعه كالانسان مثلاً، فإنّ الفاعليّة طوليّةٌ لاعرضيّة.

وذهب جمع من المتكلّبين ـ وهم المعتزلة ومن تبِعهم ـ إلى أنّ الأفعال الاختياريّة مخلوقة للإنسان، ليس للواجب تعالى فيها شأن، بل الذي له أن يُسقّدِر الإنسانَ عسلى الفعل، بأن يخلق له الأسباب التي يقدر بها على الفعل، كالقوى والجوارح التي يتوصّل بها إلى الفعل باختياره الذي يصحّح له الفعل والترك. قسله أن يسترك الفعل ولو أراده الواجب، وأن يأتي بالفعل ولو كرهه الواجب، ولا صُنْعَ للواجب في فعله.

على أنّ الفعل لوكان مخلوقاً للواجب تعالى كان هو الفاعل له دون الإنسان، فلم يكن معنى لتكليفه بالأمر والنهي ولا للوعد والوعيد، ولا لاستحقاق الثواب والعقاب على الطاعة والمعصية ولا فعل ولا توك للإنسان. على أنّ كونه تبعالى فباعلاً للأفعال الاختياريّة \_وفيها أنواع القبائح والشرور كالكفر والجحود وأقسام المعاصي والذنوب \_ ينافى تنزُّه ساحة العظمة والكبرياء عمّا لايليق بها.

[۵] ويدفعه أنّ الأفعال الاختياريّة أمور مسكنة، وضرورة العقل قاضية أنّ الماهيّة المسكنة متساوية النسبة إلى الوجود والعدم، لاتخرج من حاق الوسط إلى أحد الطرفين إلّا بمرجّع يوجب لها ذلك وهو العلّة الموجبة، والفاعل من العلل، ولا مسعنى لتسساوي نسبة الفاعل التامّ الفاعليّة التي معه بقيّة أجزاء العلّة التامّة إلى الفعل والترك، بسل همو موجب للفعل، وهذا الوجوب الغيريّ منته إلى الواجب بالذات، فهو العلّة الأولى للفعل.

والعلَّة الأولى علَّة للمعلول الأخير، لأنَّ عللاً علمِّ الشيء علَّةُ لذلك الشيء. فهذه أُصول ثابتة مبيّنة في الأبحاث السابقة.

والسستفاد منها أنّ للفعل نسبةً إلى الواجب تعالى بالإيجاد. وإلى الإنسان مثلاً بأنّه فاعل مسخّر هو في عين علّيته معلول. وفاعليّة الواجب تعالى في طول فاعليّة الإنسان لا في عرضه حتّى تتدافعا ولا تجتمعا.

[8] وأمّا تعلّق الإرادة الواجبيّة بالفعل مع كون الإنسان مختاراً فيه فسإنّما تسعلّفت الإرادة الواجبيّة بأن يفعل الإنسان باختياره فعلاً كذا وكدّا. لابسالفعل مس غسر تسقيّد بالاختيار، فلايلغو الاختيار ولا يبطل أثر الإرادة الإنسانيّة.

على أنّ خروج الأفعال الاختياريّة عن سعة القدرة الواجبيّة حتّى يريد فـــلا يكـــون ويكره فيكون. تقييدٌ في القدرة السطلقة التي هي عين ذات الواجب، والبرهان يدفعه.

على أنّ البرهان قائم على أنّ الإيجاد وجعل الوجود خاصةٌ للواجب تعالى لاشريك له فيه. ونعم ما قال صدر المتألّهين أن عن مثل المقام: «و لاشبهة في أنّ مذهب من جعل أقراد الناس كلّهم خالقين لأفعالهم مستقلّين في إيجادها أشنعُ من سذهب من جعل الأصنام والكواكب شفعاء عندالله». انتهى (ج۶، ص٣٧٠)

[٧] وأمّا قولهم: «إنّ كون الفعل الاختياريّ مخلوقاً للواجب تعالى لايجامع توجيه التكليف إلى الإنسان بالأمر والنهي ولا الوعد والوعيد على الفعل والترك. ولااستحقاق الثواب والعقاب، وليس له فعل ولا هو فاعل».

[٨] وأمّا قولهم: إنّ كون أفعال الإنسان الاختياريّة مخلوقةً للواجب تـعالى وفسها
 أنواع الشرور والمعاصى والقبايح ينافى طهارة ساحته تعالى عن كلّ تقص وشين.

فيدفعه أنَّ الشرور الموجودة في العالم على ما سيتُضح ليست إلَّا أموراً فيها خير كتير

وشرُّ قليل، ودخول شرَّها القليل في الوجود بتبع خيرها الكثير. فالشرَّ مـقصود بـالقصد الثاني ولم يتعلَّق القصد الأوَّل إلَّا بالخير.

على أنّه سيتضح أيضاً أنّ الوجود من حيث إنّه وجود، خيرٌ لاغبر، وإنّما الشرور ملحقة ببعض الوجودات، فالذي يفيضه الواجب من الفعل وجودُه الخيرُ بذاته الطاهر، في نفسه، وما يلازمه من النقص والعدم لوازمُ تميّزه في وجوده، والتميّزات الوجوديّة لولا ها لفسد نظام الوجود، فكان في ترك الشرّ القليل بطلان الخير الكثير الذي في أجزاء النظام.

[٩] وذهب جمع آخرُ من المتكلّمين \_ وهو الأشاعرة وَمن تبِعهم \_ إلى أن كلّ ما هو موجود غير الواجب بالذات من غير موجود غير الواجب بالذات من غير واسطة، فالكلّ أفعاله، وهو القاعل، لاغير.

ولازم ذلك أوّلاً ارتفاع العليّة والمعلوليّة من بين الأشياء وكون استتباع الأسباب للمسبّبات لمجرّد العادة. أي إنّ عادة الله جرت على الإتيان بالمسبّبات عقيب الأسباب، من غير تأثير من الأسباب في السببّات ولا توقّف من المسبّبات على الأسباب.

وثانياً كون الأفعال التي تُعدّ أفعالاً اختياريّة أفعالاً جبريّة لاتأثير لإرادة فـواعـلها و لالاختيارهم فيها.

[ • 1] ويدفعه أنّ انتساب الفعل إلى الواجب تعالى بالإيجاد لاينافي استسابه إلى غيره من الوسائط والانتساب طوليَّ لاعرضيُّ، كما تقدّم تسوضيحه. وحقيقة وسساطة الوسائط ترجع إلى تقيّد وجود المسبّب بقيود مخصّصة لوجوده، فإنّ ارتباط الموجودات بعضها ببعض عرضاً وطولاً يجمل الجميع واحداً يتقيّد بعض أجزائه ببعض في وجوده، فإفاضة واحد منها إنّما يتمّ بإفاضة الكلّ، فليست الإفاضة إلّا واحدةً ينال كلّ منها ما في وسعد أن يناله.

[11] وأمّا إنكار العليّة والمعلوليّة بين الأشياء، فيكفي في دفعه ما تقدّم في مرحلة العلّة والمعلول من البرهان على ذلك. على أنّه لو لم يكن بين الأشياء شيء من رابطة

التأثير والتأثّر وكان ما نجده منها بين الأشياء باطلاً لاحقيقة له، لم يكن لنا سبيلٌ إلى البيات فاعل لها وراءها، وهو الواجب الفاعل للكلّ.

[17] وأمّا القول بالجبر وإنكار الاختيار في الأفيعال بستقريب أنّ فـــاعليّة الواجب بالذات و تعلَق إرادته بالفعل السستى اختياريّاً يجعل الفـــعل واجب السحقّق ضــروريّ الوقوع، و لامعنى لكون الفعل الضروريّ الوجود اختياريّاً للإنسان، له أن يفعل ويترك، ولا لكون إرادته مؤثرة في الفعل.

يدفعه أنَّ فاعليُنه تعالى طوليّة لاتنافي فاعليَّة غيره أيضاً. إذا كانت طوليّة، وإرادته إنّما تعلّفت بالفعل بوصف أنّه اختياريّ، فأراد أن يفعل الإنسان باختياره وإرادته فعلاً كذا وكذا، فالفعل الاختياريّ واجب التحقّق بوصف أنّه اختياريّ.

[١٣] واستدل بعضهم على الجبر في الأفعال بأنّ فعل الصعصية مسعلوم للسواجب تعالى، فهو واجب التحقّق ضروريّ الوقوع، إذ لو لم يقع كان علمه جهلاً. وهو مسحال، فالفعل ضروريّ، ولا يجامع ضرورةً الوقوع الاختياريّة الفعل.

ويعارضه أنَّ فعل المعصية معلوم للواجب تعالى بخصوصيّة وقوعه، وهو أنَّه صادر عن الإنسان باختياره، فهو بخصوصيّة كونه اختياريّاً واجبُّ التحقّق ضروريّ الوقوع، إذ لو لم يقع كان علمه تعالى جهلاً، وهو محال، فالفعل بما أنّه اختياريٌّ ضروريُّ التحقّق.

#### [۱۴] تنبیه

استدلالهم على الجبر في الأفعال يتعلق علم الواجب تعالى بها وتعينُّ. وقوعها بذلك استنادُ منهم في الحقيقة إلى القضاء العلميّ الذي يحتم ما يتعلق به من الأمور، و أمّا الارادة التي هي صفة ثبوتيّة زائدة على الذات عندهم فإنّهم لايرونها مبدءً للفعل موجباً له. زعماً منهم أنّ وجوب الفعل يجعل الفاعل موجباً (بفتح الجيم) والواجب تعالى فاعل مختار، بل شأن الإرادة أن يرجَح الفعل بالأولويّة من غير وجوب، فللإرادة أن تُخصّص أنَّ طَرَف من طرفَى الفعل تعلّقت به.

وهذه آراءٌ سخيفة تبيَّن يطلانها بما تقدَّم بيانه من الأُصول الماضية. فالوجوب الذي يلحق المعلولَ وجوبٌ غيريّ منتزع من وجوده الذي أفاضته علّته، وهو أثرها. فلو عاد هذا الوجوب وأثر في العلّة بجعلها موجبةً في فاعليّته لزم كون المتأخر وجوداً من حيث هو متأخّر متقدّم، وهو محال.

[10] على أنّ الفاعل المختار لو عاد موجبا (بالفتح) بسبب وجوب الفعل لم يكن في ذلك فرق بين أن يستند وجوب المعلول إلى علم سابق وقضاء متقدّم او إلى إيجاب الفاعل للفعل الذي هو مفاد قولنا: الشيء ما لم يجب لم يوجد.

وأيضاً قد ظهر ممّا تقدّم أنّ الترجيح بالأولويّة مرجعه إلى عدم حاجة المسكن فسي تعيُّن أحد طرقي الوجود والعدم إلى المرجّع لبقاء الطرف المرجوح على حدّ الجواز مع وجود الأولويّة في الطرف الراجع، وعدم انقطاع السؤال ، «لِمَ» يعدُ.

وأيضاً الترجيح بالإرادة مع فرض استواء نسبتها إلى طرفي الفعل والترك مرجعه إلى عدم الحاجة إلى المرجّح.

#### فصل جهار دهم

# واجب تعالى مبدأ هر موجود ممكني است

[1] مطالب این فصل در دیگر کتابهای فلسفی تحت عنوان «فراگیر بودن ارادهٔ واجب نسبت به افعاله مطرح شده است. [در این فصل در برهان برای اثبات شمول و فراگیری قدرت واجب تعالی اقامه می شود و این دو برهان، همان دو برهانی است که در فصل هشتم از مرحله هشتم تحت عنوان: «فی الله لامؤثر فی الوجود بحقیقة معنی الکلمة الا الله سبحانه» آورده شد.

امًا هدف اصلی انعقاد این فصل و تکرار آن دو برهان، اثبات شمول و فراگیری قدرت واجب تعالی نسبت به افعال اختیاری و نفی جبر و تفویض و نقد و بررسی شبهات قائلان به جبر و تغویض از متکلمان اشعری و معتزلی میباشد و چون غالب فلاسفه و متکلمان اواده را مقوم قدرت میدانند و حریف ما در این بحث می پندارد شمول اراده خداوند در مورد افعال اختیاری مسئلزم جبر است، این بحث را تحت عنوان «شمول ارادهٔ واجب تعالی نسبت به افعاله آوردهاند. ۲

۱. این ملازمه را هم اشعری میپذیره و هم معتزلی، با این تفاوت که اشعری شمول ارادهٔ واجب تعالی را میپذیرد - و به لازم آن نیز تن می دهد، اما معتزلی دست از شمول ارادهٔ راجب برمی دارد و بدین طریق از لزوم جبر تفصی - میجوید

شاپان ذكر است كه مؤلف ارجمند در بديه الحكمة مطالب اين قصل را تحت عنوان «قدرته تعالى» أو رده است.

### برهان اؤل بر فراگير بودن قدرت واجب تعالى

از بحثهای گذشته به دست آمد که: ۱- جنبهٔ اصل هر موجودی همان وجود اوست. ۲ موجود یا واجب بالذات، ۲ غیر واجب بالذات، خواه جوهر باشد و خواه عرض ـ و به دیگر سخن: خواه ذات باشد و خواه صفت و یا فعل ۱ ـ دارای ماهیت بوده و ممکن بالذات میباشد؛ یعنی نسبتش به وجود و عدم یک سان است [و خود به خود نه اقتضای وجود دارد و نه اقتضای عدم.] ۴ ـ آن چه نسبتش به وجود و عدم یک سان است، برای انصاف به هر یک از دو طرف وجود و یا عدم نیازمند مرجعی است که به آن طرف، تعین دهد و آن را واجب و ضروری گرداند. این مرجع همان علت تامه و موجبه است.

در نتیجه: هر ممکنی در هستی خود، هم در حدوث و هم در بقا، نیازمند علتی است که آن را ایجاب و ایجاد کند و آن علت یا خود واجب بالذات است و یا سرانجام به واجب بالذات می رسد، [زیرا در غیر این صورت دور و یا تسلسل لازم می آید، که هر دو محال است.]

و با توجه به آن که اعلتِ علت شیء، علت آن شیء به شمار می روده ۲، ۲ شیء به شمار می روده ۲ شمایت می شود که غیر از واجب، بالذات همهٔ موجودات ممکن، حنی افعال اختیاری، مستقیماً و یا با یک یا چند واسطه، فعل واجب بالذات بوده و معلول او میباشد.

و این نشان می دهد که آن چه در این فصل می آید دربارهٔ عموم قدرت واجب تعالی است. اساد مصاح در تعلیفهٔ
 خود می گوید: «غرض اصلی در این فصل بیان چگونگی نسبت افعال اختیاری انسان به واجب تعالی و تنجوهٔ
 تعلق ارادهٔ واجب به آن افعال و حل مسئلهٔ جیر و تغویض و امر بین الامرین است.»

١. تعبير تخست بنابر اصطلاحات حكما و تعبير دوم بنابر اصطلاحات متكلمان است.

در این بحث نکیه بر همین مفدمه است و معتزله یا منکر آنند و یا به لوازم آن ملتزم نمی باشند.

#### [٣] برهان دوم

در محتهای «هلت و معلول» روشن شد که وجو د معلول عین ربط به وجو د علت و وابسته به آن می باشد و هیچ استقلالی ندارد. بنابراین، وجودهای امکانی، هـ ر چـه باشند. عين ربط به وجود علت واجب بالذات بوده، استقلالي از او نـدارنـد، بـلكه محاط به او میباشند؛ بدین معناکه هستی آنها بیرون از هستی واجب تعالی نیست. يس در عالم هستي تنها يک ذات مستقل وجود دارد؛ ذاتي که به همهٔ وجو دهاي رابط قوام و استقلال می دهد. بنابر این، ذوات ممکنات با همهٔ صفات و افعالشان، جملگی افعال آن ذات یگانه می باشند. [چراکه همه، معلول او و عین ربط به او می باشند.] در نتیجه واجب تعالی فاعل نزدیک هر فعل و فاعل آن فعل است. استقلالی که در علتهای امکانی نسبت به معلولشان مشاهده می شود؛ همان استقلال واجبی است، که [در علتها ظهور کرده و]در حقیقت هیچ استقلالی بدون آن در کار نیست. ا [با توجه به برهان فوق، ذات انسان و صفات او، مانند مختار بو دنش و نبير همه افعالش، از جمله احتیار فعل و ترجیح دادن آن، عین ربط به واجب تعالی است، چراکه ذات انسان هیچ استقلالی از خود ندارد، تافی نفسه صفت و بافعلی بر أن عارض شود.] گفتنی است که دو برهان باد شده هیچ منافاتی با هم ندارند، اگر چه نتیجهٔ برهان دوم آن است که واجب تعالی فاعل نزدیک و مباشر همهٔ موجودات امکانی است، در حالي كه برهان نخست مبتني بر ترتب سلسلهٔ علل است و اين كه علب علت شيء، علت آن شيء مي باشد و اين نتيجه از آن به دست مي آيد كه واجب نعالي فاعل دور و با واسطهٔ موجودات است، [به استثناي صادر نخستين كه در هر حال واجب تعالى فاعل مباشر آن مه باشد.] زيرا در برهان نخست براي وجود ماهيات علتها و معلولها،

۱. همان گونه که یاد آور شادیم. این برهان همراه با برهان پیشین در فصل هشتم از مرحلهٔ هشتم آمده است و جون در آن جا توضیحات لازم و نیز فرقهای این دو برهان بیان شد، از تکرار آن در این جا خود داری کردیم.

نفسیّت [= وجود فی نفسه] اعتبار می شود و این بنا آن چه در نگاه بدوی دانسته می شود، سازگار است، امّا برهان دوم [برای وجودهای امکانی هبچ نفسیّت و استقلالی قائل نمی شود و آنها را وجودهای صرفاً فی غیره به شمار می آورد، که] نتیجه اش فاعل مباشر بودن و اجب تعالی بوده و همان چیزی است که نظر دقیق بدان رهنمون می شود. [حاصل آن که: برهان نخست مبتنی بس یک بسرداشت سطحی از نحوه و جود ممکن و معلول است، امّا برهان دوم مبتنی بسر نظر دقیق و عمیق در حقیقت وجود ممکن و معلول است، امّا برهان دوم مبتنی بسر نظر دقیق و عمیق در حقیقت وجود معلول می باشد.]

[توضیح این که: تنافی عبارت است از: تقابل دو حکم در یک موضوع مشترک: مانند آن که گفته شود: حسن بیمار است و حسن بیمار نیست. چنین رابطهای میان دو برهان مورد بحث برقرار تیست، زیرا در برهان دوم موضوع برهان اژل نغی می شود، نه آن که با حفظ موضوع حکم آن نفی می شود، چون در برهان نخست حکم به تر تب و قرب و بعد شده است و موضوع این حکم، نفسیت و استقلال است که در آن برهان برای وجود ماهیات استوار است و مراه میتی ممتاز و جدا از ماهیات دیگر است و لذا وجودش نیز جدا و صنحاز از وجود دیگر ماهیات خواهد بود. پس در آن برای هر وجود منحازی استقلال اعتبار می گردد و در می نشده، بلکه اصل نفسیت و استقلال از این وجودها سلب می گردد و در ماهیات نفی نشده، بلکه اصل نفسیت و استقلال از این وجودها سلب می گردد و در ماهیات نفی نشده، بلکه اصل نفسیت و استقلال از این وجودها سلب می گردد و در ماهیات نفی نشده، بلکه اصل نفسیت و استقلال از این وجودها سلب می گردد و در

### [٣] عدم تنافي ميان استناد فعل اختياري به انسان و به واجب تعالى

روشن است اکه استناد فعل بـه واجب بـالذات همیچ نـاسازگاری و مـنافاتی بــا

۱. در این فسمت حقیقات هامو بین الامرین: با توجه به دو برهان گذشته بیان می شود و سپس به تقصیل. نـظویهٔ - معتزله و اشاعره دربارهٔ افعال اختیاری مورد بررسی فرار میگیرد

استنادش به فاعلی که موضوع آن است (؛ یعنی فاعلی که مجرای فیض است، و فیض از طریق آن صادر میشود)؛ مانند انسان ندارد، چه فیاعلیت واجب تبعالی در طول فاعلیت موضوع فعل است، نه در عرض آن.

[توضیح این که: تأثیر چند علت در پیدایش یک پدیده، به چند صورت تنصور می شود:

۱ ـ چند علت با هم و در کنار یک دیگر تأثیر کنند؛ مانند این که اجتماع بذر و آب و حرارت و... موجب شکفتن بذر و رویبدن گیاه میشود.

۲ هر یک از آنها متناوباً مؤثر باشد؛ به طوری که طول عمر پدیده بر تعداد آنها تقسیم شود و هر بخشی از آن، معلول یکی از عواملی باشد که به نوبت، تأثیر خود را می بخشند؛ چنان که چند موتور علی التناوب روشن شوند و موجب ادامه حرکت هواییما گردند.

۳- تأثیر آنها مترتب بر یک دیگر باشد؛ چنان که در برخورد چند توپ با یک دیگر یا در تصادفات زنجیرهای ملاحظه می شود. نمونهٔ دیگر آن تأثیر ارادهٔ انسان در حرکت دست و تأثیر دست در حرکت قلم و تأثیر قلم در پیدایش نوشته است.

۴ ـ تأثیر مترتب چند عامل طولی؛ به گونهای که وجود هر یک از آنها وابسته بسه وجود دیگری باشد. برخلاف فرض قبلی که وجود قلم، وابسته به وجود دست نبوده و وجود دست هم وابسته به ارادهٔ انسان نبود.

در همهٔ این صورتها اجتماع چند علت برای پیدایش معلول واحد، ممکن بلکه لازم است. و علیت و اجب تعالی و انسان نسبت به افعال اختیاری انسان از همین قسم اخیر میباشد. زیرا وجود انسان و ارادهٔ او وابسته به واجب تعالی است. بنابر ایس، استاد وجود افعال اختیاری انسان به واجب تعالی منافاتی با استناد آنها به خود وی ندارد، چون این استنادها در طول یک دیگرند و تزاحمی با هم ندارند. تنافی در جایی

است که دو علت هستی بخش، که در عرض هم و علی البدل تأثیر میکنند، با یک دیگر جمع شوند؛ مانند فرض این که ارادهٔ واحدی از دو فاعل مرید سر بزند، یا پدیدهٔ واحدی مستند به دو مجموعهٔ علل (دو علت نامه) باشد.

به دیگر سخن: استناد فعل به فاعل انسانی در یک سطح است و استناد وجود آن به واجب تعالی در سطح بالانری است که در آن سطح، وجود خود انسان و وجود مادهای که کارش را روی آن انجام میدهد و وجود ابزارهایی که کار را به وسیلهٔ آنها انجام میدهد، همگی مستند به اوست.

از این جا دانسته می شود که: تأثیر ارادهٔ انسان به عنوان «جزء اخیر از علت تامه» در کار خودش منافاتی با استناد وجود همهٔ اجزای علت تامه، به واجب تعالی ندارد و این خدای متعالی است که وجود جهان و انسان و همهٔ شئون وجودی او را در یَدِ قدرت خود دارد و همواره به آنها وجود می بخشد و نبو به نبو آنها را می آفریند و همیج موجودی در هیچ حالی و در همچ زمانی بسی نیاز از او نیست و استقلالی ندارد. بنابراین، کارهای اختیاری انسان نیز بی نیاز از خدای متعال و خارج از قلمرو ارادهٔ او بنابراین، کارهای اختیاری انسان نیز بی نیاز از خدای متعال و خارج از قلمرو ارادهٔ او نخواهد بود و همهٔ صفات و یژگیها، حدود و مشخصات آنها نیز وابسته به تقدیر و قضای الهی می باشد و چنان نیست که یاباید مستند به ارادهٔ انسان باشند و یا مستند به ارادهٔ خدا، زیرا این دو اراده در عرض یک دیگر و مانعهٔ الجمع نیستند و تأثیر آنها در تحقق کارها علی البدل انجام نمی گبرد، بلکه ارادهٔ انسان مانند اصل وجودش وابسته به ارادهٔ الهی است و ارادهٔ واجب نعالی برای تحقق آن ضر ورت دارد. ا

# [۴] نظرية معتزله دربارة افعال اختياري انسان

گروهی از متکلمان، یعنی معتزله و پیروان ایشان. معتقدند افعال اختیاری انسان

١. محمد نفي مصباح، العوزش عنايد، ح ١، ص ١٨٥ ـ ١٨٢. (نقل باكمي تصرف).

آفریدهٔ خود انسان بوده و واجب تعالی مدخلیتی در صدور آن ندارد. کبار واجب تعالی تنها آن است که اسباب و تعالی تنها آن است که اسباب و اجبای تعالی تنها آن است که اسباب و ابزاری که انسان با آن بر انجام فعل توانا می شود. برای او بیافریند، سانند نیروها و اعضایی که انسان توسط آنها با اختیار خود فعل را انجام می دهد و این اختیار انسان است که فعل و ترک را برای او ممکن می سازد او تعین هر یک از آن دو را منوط به گزینش او می کند.]

پس انسان می تواند فعل را، حتی در صورتی که واجب تعالی آن را بخواهد، ترک گوید و می تواند فعل را، حتی اگر واجب تعالی آن را ناخوش بدارد بیاورد و در یک کلمه: واجب تعالی دخالتی در فعل انسان ندارد.

افزون بر آن که: اگر فعل انسان آفریده واجب تعالی باشد، هسو فاعل آن فعل خواهد بود نه انسان و در نتیجه مکلف ساختن آدمی به فعل و یا ترک، وعد و وعید و نیز سزاوار پاداش و کیفر شدن در قبال فرمان بر داری و نافرمانی، همگی پوچ و بی معنا خواهد بود، چراکه فعل و یا ترک هیچ کدام مربوط به السان نیست و او نقشی در آن ندارد.

دلیل دیگر (بر آن که واجب تعالی در افعال اختیاری آدمی نقشی ندارد) این که: افعال اختیاری آدمی در بردارندهٔ الواع زشتیها و شرور، مانند کفر و انکار حق و اقسام گناهان و نافرمالیها است و از این رو، استناد افعال آدمی به واجب تعالی و

١. از ابن تعبير و نيز از عبارت، و اما تعلق الاردة الواجبية بالفعل ... كه در بناسخ بنه محتوله آساره است، دانسته مي شود، ففرة پيشين شامل يك استفلال بر نفي استاه فعل السان به واجب تعالى است، اگر جه ظاهرش نشان نمي دهار. معتوله در ابن قسست به اختيار السان و غير قابل جمع بردن آن با ارادة واجب، براي از بات صدعاي خويش تعسك جستهائد شاهد ديگر بر اين استباط، كلام مؤلف در بداية الحكمة است، كه هنگام نقل سخن معتوله مي گويد: «افعال الانسان الاخبيارية مخلوقة لنفس الانسان، لائها منوطة با عتباره إن شا، فعل و إن ليرشاه لميغول دولو كانت مخلوفة لله ميحاله مقدوره له، كان الانسان مجبراً عبى العمل لا مختاراً فيه، فأنمال الانسان الاختيارية حارجة عن نعاق انفلارة لا تعم كل شي .«. (مرسلة درازدهم، فصل ششم.)

فاعلیت او نسبت به آنها با نزاهت و پیراسته بودنِ ساحت عظمت و کبریایی خداوند. از شرور و زشتیها ناسازگار است.

#### [5] نقد و بررسي نظرية معتزله

در رد سخن معتوله باید گفت: افعال اختیاری، اموری ممکن است و بداهت عفل حکم میکند که نسبت ماهیت ممکن به وجود و عدم یک سان است و ماهیت تنها در صور تی از این حد وسط بیرون رفته و به یکی از آن دو طرف منصف میشود که یک مرجح بیرونی، این خروج و اتصاف را برای آن واجب و لازم گرداند. ایس مرجمح ممان علت موجبه است. از طرفی، فاعل خودش در زمرهٔ علل قرار دارد و معنا ندارد که فاعل تام، یعنی فاعلی که همهٔ اجزای علت تامه را همراه دارد، نسبتش به فعل و ترک مساوی باشد، بلکه چنین فاعلی لزوماً به فعل، وجوب و ضرورت میدهد [و در نتیجه نسبتش به فعل، وجوب و ضرورت میدهد [و در بتیجه نسبتش به فعل، وجوب و نسبتش به ترک، امتناع است. و چون هر امر بالغیری به یک امر بالذات میرسد، این وجوب غیری به واجب بالذات متنهی میگردد. بنابر این، واجب بالذات میرسد، این وجوب غیری به واجب بالذات منتهی میگردد. بنابر این، واجب بالذات، علت نخستین فعل هر فاعلی است و علت نخستین، علت معلول اخبر نیز هست، چه علت علت شیء، علت آن شیء می باشد. اینها یک سری اصولی است که در بحث های پیشین ثابت و تبیین شده است.

نتیجهٔ این اصول آن است که مثلاً فعل انسان، نسبتی به واجب تعالی دارد و آن این که که واجب تعالی دارد و آن این که که واجب تعالی به آن وجود و هستی می بخشد و نسبتی به انسان دارد و آن این که انسان فاعل مستحر آن فعل می باشد؛ یعنی فاعلی است که در عین آن که علت فسعل است، خودش معلول می باشد. هم چنین دانسته می شود که فاعلیت واجب تعالی در

مؤلف ارحمند در رهٔ کلام معترله ابتدا با تکوار مضمون و محتوای برهان نخست از دو برهانی که در صدر اس فصل گذشت، استناه افعال اختیاری انسان به واجب تعالی را انباد، می کند و آن گاه تک تک اهاذ سه گانهای را که در کلام ایشان برای اثبات مدعایشان آمده است، نقد می کند.

طول فاعلیت انسان است، نه در عرض آن، تا دافع یک دیگر بناشند و با هم جمع نشوند. نشوند.

#### 作 公 裕

[3] و امّا پاسخ این سخن که: هجگونه فعل اختیاری انسان می تواند میتعلق ارادهٔ واجب تعالی باشد» آن است که ارادهٔ واجب تعالی به این تعلق می گیرد که: «انسان با اختیار و خواست خودش افعال خاصی را انجام دهد» نه آن که ارادهٔ او به فعل به طور مطلق و بدون تقیّد به اختیار و خواست آدمی تعلق گرفته باشد. بنابراین، [با تعلق ارادهٔ واجب تعالی به فعل اختیاری انسان، اختیار آدمی بیهوده نشده و ارادهٔ انسان بی اثر نمی گردد.

افزون بر آن که: بیرون بودن افعال اختیاری از گسترهٔ قدرت واجب تبعالی .به گونهای که آن چه ارادهٔ او بر انجامش تعلق گرفته، تحقق نیابد و آن چه ارادهٔ او بر ترکش تعلق گرفته، تحقق نیابد .به معنای مقید بودن قدرت مطلق واجب تعالی، که عین ذات اوست، میباشد و برهانی [که برای اثبات مطلق بودن این قدرت و شمول و فراگیری آن اقامه شد] آن را رد میکند.

علاوه بر آن که: برهان ما را به این نتیجه رهنمون می سازد که ایجاد و هستی بخشی ویژهٔ واجب تعالی است و او را شریکی در این امر نیست. و چه نیکوست سخن صدرالمتألهین در این بحث، آن جا که می گوید: ابی تردید عقیدهٔ کسانی که هر یک از مردم را خالق افعال خود دانسته و آنبان را در به وجود آوردن افعالشان مستقل می پندارند، به مراتب زشت تر و قبیح تر از عقیدهٔ کسانی است که بتها و ستارگان را شفیعان نزد پروردگار می دانند. ۱۴ و این به خاطر آن است که این عقیده، یعنی عقیده شدیمی به تفویض و به خود و انهاده بودن انسان در کارهایش، مسئلزم اعتقاد به شریک بودن

۱. اسفار، ج ۶، ص ۳۷۰.

انسان با خدا در استقلالِ در فاعلیت است و استقلال در فاعلیت مستلوم استقلال در ذات است و با توحید ذاتی منافات دارد، چه رسد به توحید افغانی.]

#### 40 40 40

[۷] اشکال: اگر فعل اختیاری، مخلوق و آفریدهٔ واجب تعالی باشد دیگر مکلف ساختن انسان با امر و نهی و وعد و وعید بر فعل و ترک و نیز سزاوار پاداش و کیفر شدن آدمی لغو و بی معنا خواهد بود، چراکه در این صورت آدمی فعلی ندارد و فاعل به شمار نمی رود.

پاسخ: این مطلب در صورتی تمام است که نسبت دادن فعل به واجب تعالی به نسبت دادن آن به انسان جمع نشدنی باشد. اما دانستیم که فاعلیت [واجب تعالی و انسان نسبت به افعال اختیاری] طولی است نه عرضی و فعن نسبتی به واجب تعالی دارد، که همان ایجاد است و نسبتی به انسان مختار دارد، که از قبیل قیام عرض به موضوعش است. [مقصود آن است که افعال آدمی قائم به اوست؛ مانند عرض که قائم به موضوع خود میباشد. بنابراین، همان گونه که افعال هر نوعی به صورت نوعی آن مستند است، افعال آدمی نیز به او مستند میباشد، جراکه اعراض، معلول صورتهای نوعی موضوعهای خود هستند میباشد، جراکه اعراض، معلول

#### 数多数

[۸] اشکال: چون افعال اختیاری آدمی مشتمل بر انواع شرور و گناهان و زشتی ها است، قول به این که این افعال، مخلوق و آفریدهٔ واجب تعالی است، با پیراسته بودن

۱. مقصود از «فاعنیت طولی ۱۰ در این جا ـ چنان که از حملهٔ پس از از به دملت می آبد ـ آن است که واجب تعالی - فاعل مفیض و هستی بخش است و انسان فاعل ممدّ می باشد.

۳. البته باید توجه داشت که تحوه علیت صورت موضوع برای اعراض قائم ۱۰ آن، بنابر نظر سیطحی، که مینای برهان نخست است، بانحوهٔ آن بنابر نظر دقیق و عمیق، که اساس برهان دوم است (مفسود در برهانی است که در آغار این فصل بیان شد) فرق می کنند. چه، دنابر نظر سطحی، صورت موضوع طنت فاعلی و بنابر نظر عمیز حلت معد می باشد.

ساحت او از هر گرنه عیب و نقص ناسازگار است.

پاسخ: بنابر آن چه خواهد آمد: شروری که در عالم تحقق دارد اموری است که خیرشان بیش از شرشان است و موجود شدن شر اندی این امور، به نبع تحقق یافتن خیر فراوانشان میباشد. بنابر این، ارادهٔ واجب ثانیاً و بالنبع به شر تعلق میگیرد و مقصود اصلی و اولی فقط خیر است.

[این پاسخ مبتنی بر رأی ارسطو در مسئلهٔ شر است. بنابر نظر او، شنز یک امر و جودی است، امّا چون خیر عالم مادی بیش از شر آن است و از طرفی این شر لازمهٔ آن خیر فراوان بوده و از آن انفکاکپذیر نیست، حکمت الهی اقتضای ایسجاد آن را دارد. بنابر این، مقصود اصلی از ایجاد این عالم همان خیر فراوان است و شر مقصود ثانی و بالتبع می باشد.

پاسخ دیگری اکه می توان به این سخن داد آن است که: در بحث های آینده روشن می شود که وجود، از آن جهت که وجود است، خیر محض است و شرور [اموری عدمی است که]به برخی موجودات ملحق می گردد؛ ابدین معنا که برخی از وجودها ناقص بوده و برخی از کمالهای مناسب خود را ندارند و همین امر موجب می گردد که شرور از جنبه های عدمی و خلاهای وجودی آنها انتزاع شود.] بنابر این: فعلی که از واجب تعالی صادر می شود، وجودش خیر و فاتش فی نفسه از هر شری پیراسته از واجب تعالی صادر می شود، وجودش خیر و فاتش فی نفسه از هر شری پیراسته است و نقص و عدمی که همراه آن است، لازمهٔ تمیّز وجودی آن می باشد و اگر این تمیزات وجودی نبود، نظام هستی نباه می گشت. بنابر این، ترک این شرّ اندک مسئلزم دست برداشتن از خیر فراوانی است که در اجزای این نظام تحقق دارد. [و رفع ید از خیر کثیر به خاطر شرّ اندکی که ملازم با آن است، بر خلاف حکمت است.]

ا. این پاسخ بر اظر اقلاطون در باب شر میشی است. او شرور را اموری عدمی میداند که از موجودات نافص، ار آن حهت که ناقص الد، انتزاع می شود؛ مانند کوری که از نبود بیناس و جهل که از نبود علم انتراع می شود. پذیر این نظر، خبر مفصود بالذات بوده و شر مقصود بالعرض می باشد، نه مفصود بانتیع

#### [9] نظرية اثساعره

گروهی دیگر از متکلمان، یعنی اشاعره و پیروان ایشان، معتقدند هر موجودی غیر از واجب بالذات، اعم از ذات [مانند انسان]، صفت [مانند علم انسان] و فعل إمانند حرکت انسان)، مستقیماً با ارادهٔ واجب تعالی به وجود می آید، بدون آن که واسطهای میان او و این موجودات متخلل شود؛ بنابر این، همه چیز فعل خداوند است و تنها او فاعل است.

لازمهٔ این سخن آن است که اوّلاً: رابطهٔ علیت و معلولیت میان اشیا به کلی بسرچیده شود و آمدن مسببات در پی اسباب خود صرفاً به خاطر «عادت» باشد؛ یعنی دأب الهی بر این قرار گرفته است که مسببات را به دنبال اسباب ایجاد کند، بدون آن که اسباب تأثیری بر روی مسببات و یا مسببات توقفی بر اسباب داشته باشد.

ثانیاً: آن چه افعال اختیاری محسوب میشود. یک دسته افعال جبری است که ارادهٔ فاعلها و اختیار ایشان، هیچ نحوه تأثیری در آن ندارد.

[خلاصة نظرية اشاعره در ابن مسئله أن است كه با توجه به آياتي نظير: ﴿ ذَٰلِكُمُ اللّهُ رَبُّكُمُ لللّهُ وَاللّهُ وَاللّهُ عَلَيْ كُلُّ شَيءٍ ﴾ " ﴿ وَلُو آللّهُ خَالِقٌ كُلُّ شَيءٍ وَهُوَ آلواحِدُ التّسَهَارُ ﴾ " ﴿ اللّهُ خَالِقُ كُلُّ شَيءٍ وَهُوَ عَلَى كُلِّ شَيءٍ لا إِلنّهُ خَالِقٌ كُلُّ شَيءٍ لا إِلنّهُ عَلَى كُلّ شَيءٍ لا إِلنّهُ اللّهُ وَاللّهُ عَلَى كُلُّ شَيءٍ لا إِلنّهُ

۱. قرق میان نظریهٔ اشاعره با آن چه در صدر فعل ذیل برهان دوم به عنوان مقتضای نظر عمیق به آن اشاره شد، آن است که بنا بر نظریهٔ اشاعره هر گونه واسطهای نفی می شود. اهم از آن که مفیض وجود باشد یا شرط و یا معدّ اظ بنابر آن نظر عمیق که دیدگاه واسخین در علم است. تنها وساطت فاعل مفیض نفی می شود، نه شرط و معدّ. طبق این نظر، انسان و سایر اسباب، شرایطی است که وجود افعال بر آن تو قف دارد.

۲. انعام (۶) آیهٔ ۲۰۱۱ این است خدای یکتاکه پرورهگار شما است. خدایی جز او لیست. آفرینندهٔ هر چیزی است. ۲. رعد (۳) آیهٔ ۱۶ یکو: الله آفرینندهٔ هر چیزی است و او یگانه و قهار است.

۲. زمر (۳۹) آیهٔ ۶۲ خداست که آفریدگار هر چیزی است و او بر همه چیز رکبل است.

إلا هُورَ ﴾ و ﴿هُوَ آللَّهُ آلخالِقُ آلبارِیُ النصورُ لَهُ الأشماءُ آلحُشنی ﴾ ، خدای متعال فاعل همهٔ موجودات است و آثار و افعال هر موجودی نیز بدون واسطه بدو مستند میباشد؛ بدین معنا که غیر خدای متعال چیزی در چیزی اثر نمیگذارد و کمترین دخالتی در وجودش ندارد. بنابراین، چیزی بر چیزی جز خدای متعال توقف ندارد و انسان، اگر چه قادر و مختار است، امّا اراده و اختیار او نقشی در تحقق فعل ندارد. بنکه خدای متعال است که فعل را مقارن با ارادهٔ انسان ایجاد میکند؛ همان گونه که اراده را مقارن با شوق و شوق را مقارن با تصدیق به فیایده به وجود می آورد. در حقیقت خداوند هر چه را ما اثر چیزی می نامیم، مقارن با مؤثر آن می آفریند.

در اصطلاح اشاعره، تفارن میان وجود فعل و ارادهٔ انسان، اکسبه نامیده می شود و می گویند: فعل، امخلوق اعداوند و «مکسوب» انسان است. و همین اکسبه، مصحح پاداش و کیفر می باشد؛ جنان که خداوند می فر ماید: ﴿ لَهَا ما کَشَبَتْ وَعَلَیْها ما آکَشَبَتْ ﴾. آ بنابراین، آن چه را ما سبب، فاعل و یا علت می نامیم، صرفاً یک عادت در نامگذاری است که از جریان عادت خداوند بر ایجاد برخی از اشیای مقارن با برخی دیگر، ناشی شده است. و اگر چه فاعل های عادی گوناگونند و بعضی مانند انسان، دیگر، ناشی شده است. و اگر چه فاعل های عادی گوناگونند و بعضی مانند انسان، فاعل مختار به شمار می رود، امّا افعال جبری است، زیبرا اختیار فاعل هیچ گونه تأثیری در فعل او ندارد. آ

#### [ • ] بررسی نظریهٔ اشاعره

در ردّ اصل سخن اشاعره ميگوييم: نسبت دادن فعل بـه واجب تـعالى، بـه ايس

۱. غافر (۴۰) أية ۲۶ ابن است خداي يكتا پروردگار شما. أفريدگار هر چيزي. خدايي جز او نيست.

٣. حشر (٥٩) أبه ٢٢: اوست خدايل كه أفريدگار است. صورت بخش است. اسبهاي نكو از ان اوست.

۳. بقره (۲) آیة ۲۸۶.

بنامر اس، اشاعره از سویی انسان را دارای اراده و اختیار میداند. و از سوی دیگر افعال او را جربری بنه شسمار می اورند و قول به اختیار را یا قول به جس جمع کردهاند.

صورت که او ایجاد کنندهٔ فعل باشد، منافاتی با نسبت دادن فعل به و سایط ندارد، زیرا این انتساب ـ چنان که توضیحش گذشت ـ طولی است نه عرضی و حقیقت و ساطت این واسطه ها به این امر باز می گردد که و جود مسبّب، مقید به اموری است که به و جود آن، تخصص و تشخص می دهد. زیرا ارتباط موجودات با یک دیگر، خواه به نحو طولی و خواه به نحو عرضی، همهٔ آنها را به صورت امر یگانهای در می آورد که هستی اجزایش به یک دیگر قید می زند و خصوصیات و مشخصات آن را تعبین می کند. از این رو، ایجاد یکی از آنها جز با ایجاد این کل مرتبط میسور نیست. پس تنها یک افاضه و ایجاد است و هر شینی از آن فیض واحد به میزان ظرفیت خویش به رهمند می شود.

[توضيح ابن كه: در مشاهدة اشياي خارجي، اگر چه ابتدا چنين به نظر مي رسدكه هم موجودی مستقل و جدا از دیگر میوجودات است و روابط میان آنها اموری عارضي و بيرون از ذات آنها بوده و در تشكيل هويت و تشخص أنها تأثيري لدارد و از این روه گمان می شو دیک شیء می تواند موقعیت زمانی و مکانی اش تغییر کند و در عين حال همان شيء باشد. امّا با دقت نظر دانسته مي شود كه هو بت و تشخص هير شيء كاملاً وابسته به روابطي است كه أن شي، يا ديگر اشيا دارد؛ مثلاً هم يت وينوهٔ سعدي مرهون يدر و مادر خاص او، شرايط زماني و مكاني اي كه در آن بوده و خلاصه کلیهٔ اموری است که وجود او را احاطه کرده و به نحوی مؤثر در او بوده است. ایس ارتباط به گونهای است که ایجاد سعدی جز با ایجاد این امور امکان بذیر نیست. چه اگر برخی از این شرایط نباشد و امور دیگری جای آن را بگیرد، شخصی که به و جود می آید دیگر آن شخص مورد نظر نیست، بلکه هویت و تشخص دیگری خواها داشت. سعدی بودن سعدی به آن است که در همان شرایط و در ارتباط با همان امور باشد. از اینجا است که گفته می شود: هر شبئی در این عالم جایگاه ویژهٔ خود را دارد، که به هیچ وجه قابل تغییر و جابه جایی نیست، هم چون سلسلهٔ اعداد، که در آن هر

عددی موقعیت خاصی دارد و امکان ندارد مثلاً جای عدد پنج تغییر کمند و در عمین حال عدد پنج باقی بماند. پنج بودن پنج به آن است که قبل از شش و بعد از چهار باشد و این جزء ذات آن است.

بنابراین، ایجاد یک شیء ایجاد کل نظامی است که در ارتباط با آن شیء است و در حقیقت یک اراده و یک ایسجاد است. بدون آن که کثرت و تدریجی در آن بداشد. کشرت و تدریج تمنها در ناحیه مستعلق اراده و ایسجاد است. واجب تعالی هستی را افاضه میکند، و اسباب و علل حدود و قبود مسببها را تعیین میکنند.]

۱۹۱] و امّا پاسخ مسئلهٔ انکار رابطهٔ علیت و معلولیت میان اشیا با توجه به برهانی که در بحث علت و معلول برای اثبات این رابطه بیان شد، دانسته می شود و همان برهان برای ردّ این انکار کهایت می کند. افزون بر آن که: اگر میان اشیا هیچ گونه اثر گذاری و اثر پذیری نباشد و رابطه ای که ما میان اشیا می بابیم، پوچ و باطل بوده، بهرهای از واقعیت نداشته باشد، در این صورت راهی به سوی اثبات واجب تعالی به عنوان فاعل همهٔ این اشیا نخواهد بود. [زیرا اگر اموری چنین بدیهی حظی از واقعیت نداشته باشد، دیگر بدیهیات نیز قابل اعتماد نبوده و نمی توان آنها راکاشف از حقیقت دانست. در نتیجه نخواهیم نوانست با تمسک به آنها چیزی را، از جمله وجود واجب تعالی، اثبات کنیم.]

**杂 楼 数** 

۱. ظاهراً نظر مؤلف به برهانی است که در فصن اول از مرحلة هشتم برای اثبات فانون علیت بیان شد. اشا بداید. دانست که آن برهانی بیشت بیان شد. اشا بداید. دانست که آن برهان بیش از این وا ثابت نمی کند که. همر ماهیتی در وجود و عدم خود نیازمند خیر می باشد.» و اشاعره میگر این امر نیستند . یا این تفاوت که حدورت و اهلاک نیاز به علت می دادند نه امکان را بایکه مدعی اند که تنها چیزی که اثبیا در وجود خود نیازمند آنند و وجودشان بر آن توقف دارد، واجب تعالی است. آری، اگر فاعد: «الواحد لایصدر عنه الآداو دست می آید و شایت میشود که استاد بی واسطة همة اشیا به واجب نعالی صحیح نیست.

[۱۳] چنان که گذشت، اشاعره قائل به جبرند و مختار بودن انسان در افیعال را انکار میکنند. ایشان در بیان مذهب خویش میگویند: فاعلیت و اجب بالذات و تعلّق ارادهٔ او به فعلی که فعل اختیاری نامیده میشود، تحقق و و قوع آن فیعل را قبطعی و ضروری میگرداند و معنا ندارد انسان در فعلی که وقبوعش حتمی است اختیاری داشته باشد و انجام دادن و ندادنش، هر دو برای او روا باشد؛ هم چنین معنا ندارد ارادهٔ او در چنین فعلی مؤثر باشد.

پاسخ این سخن آن است که: فاعلیت واجب تعالی طولی است نه عرضی؛ از این رو، با فاعلیت دیگر اشیا، در صور تی که در طول فاعلیت واجب تعالی باشد، منافاتی ندارد. از طرفی: ارادهٔ واجب تعالی به فعل با این ویژگی که یک فعل اختیاری باشد، تعلی گرفته است. یعنی خداوند اراده کرده است که انسان با اراده و اختیار خود چنین و چنان کند. پس آن چه وقوعش قطعی و ضروری است همان «فعل اختیاری» با وصف اختیاری بودنش است. [و این قطعیت و ضرورت نه تنها با اختیار منافات ندارد، بلکه مؤکد آن است. چه اگر انسان در فعل خود اختیار نداشته باشد و فعل به طور جبری از او صادر شود، خواستهٔ واجب تعالی تحقق نیافته و ارادهٔ او نافذ نبوده است. تعالی الله عن ذلک علقاً کبیراً.]

安静林

[۱۳] بعضی از اشاعره برای اثبات جبری بودن افعال. چنین استدلال کردهاند: واجب تعالی علم به ارتکاب گناه دارد؛ بنابر این، ارتکاب آن گناه قطعی و ضروری میباشد. چراکه اگر آن گناه تحقق نیابد، علم واجب جهل خواهد بود و این محال است. در نتیجه، تحقق فعل قطعی است و قطعی بودن وقوع فعل مانع اختباری بودن

۱. البته - همان گونه که قبلاً گفتیم - اشاعره انسان را دارای اراده و اختیار می دانند اما می گویند این اراده و اختیار از لاً: خودش مخلوق جبری و بی واسطهٔ خداوند است و ثانیاً: هیچ تأثیری در فعل انسان نه ارد. بازگذشت این سخن در رافع به نفی قدرت انتخاب و اختیار می باشد.

آن میباشد.۱

[چنان که در دو بیتی منسوب به خیام آمده است:

من میخورم و هر که چنون من اهبل بنود.

مسيخوردن مسن نسزد خسرد سنهل بنود

ممي خوردن من حق ز ازل ميدانست

گسر مسی تخورم عسلم خسدا جهل بود) در پاسخ به این استدلال باید گفت: آار تکاب گناه بنا هسمهٔ ویژگی هایش معلوم واجب تعالی است و از جملهٔ ویژگی هایش آن است که با اختیار از انسان سر می زند. بنابر این، تحقق گناه با ویژگی اختیاری بودنش، لازم و قطعی می باشد، زیرا اگر با این ویژگی واقع نشود علم واجب تعالی جهل خواهد بود و این محال است. بنابر ایس، تحقق فعل با وصف اختیاری بودن، حتمی است. [نه به طور مطلق]

#### [۱۴] يادأوري

اشاعره آن جا که برای اثبات جبری بودن افعال، به علم واجب تعالی و ضرورت تحقق متعلق آن علم استدلال میکنند، در واقع به «قضای هلمی» تمسک می جویند. که متعلق خود را ضروری و قطعی می گرداند، نه به «اراد» جه، اراده نزد ایشان یک صفت ثبوتی زاید بر ذات است که مبدأ فعل نبوده و ضرورت و وجوب به فعل نمی دهد، زیرا به گمان ایشان ضروری بودن فعل باعث موجب بودن فاعل و مجبور بودن او می شود، در حالی که واجب تعالی فاعل مختار است. کار اراده تنها این است

این استدلال اختصاصی به گناه و معصیت ندارد . اگر چه مستدل در پی اثبات جبری بودن خیصوص گیناهان است . چراکه همان گونه که واجب تعالی از وقوع گناهان آگاه است، به طاعات نیز علم دارد.

این پاسخ از راه «معارضه» است؛ چنان که در متن آمده است؛ «و یعارضه» یعنی دلیلی است دو برابر دنیل خصم.
 توضیح این که برای ابطال یک دنیل دو گونه می توان عمل کرد: یکی آن که مغالطة در آن دنیل را روشن ساخت و اشکال را حلّ نمو د و دوم این که در برابر دلیل خصم، دلیل دیگری اقامه کرد که نیجهٔ مخالف آن را بدهد.

که اولویت به فعل بدهد، بی آن که تحققش را ضروری گرداند. بنابر این، اراده به هر طرف تعلق بگیرد. آن را معیّن میکند، [ولی وجوب و ضرورتی را در پی ندارد.]

اما این نظریه ها کلاً بی پایه است و اصولی که پیش از این به اثبات رسید، بطلان آن را آشکار می سازد. چون وجوبی که معلول بدان متعبف می شود، وجوب غیری است و این وجوب از وجودی که علت افاضه می کند، انتزاع می گردد و اثر آن علّت می باشد. حال اگر این وجوب برگردد و علت را در فاعلیتش موجب و مجبور سازد و بدین طریق در آن اثر گذارد، لازم می آید وجود متأخر [=معلول اه از آن جهت که متقدم است بیشی بابد و این محال است. بر وجود متقدم [=علت]، از آن جهت که متقدم است بیشی بابد و این محال است.

[10] افزون بر آن که: اگر فاعل مختار به واسطهٔ وجوب فعل، موجب و مجبور می گردد، فرقی نمی کند که وجوب فعل، مستند به علم پیشین و قضای از لی باشا، یا آن که مستند به ایجاب فعل باشد که مفاد جملهٔ: «شئ تا واجب نگردد موجب نمی شود» است. (پس انکسار قاعدهٔ: «شیء تا واجب نگردد موجود نمی شود، معضلی را نمی گشاید و قول به این که تعلق اراده به فعل آن را واجب و ضروری نمی گرداند، مشکلی را حل نمی کند و همان اشکالی که اشاعره بر فلاسفه می گیرند، بر خودشان نیز وارد می گردد، چه ایشان تحقق افعال را آن گونه که متعلق قضای از لی الهی است، ضروری و قطعی می دانند و می پندارند ضروری بودن فعل مانع از اختیاری بودن آن می باشد.]

هم چنین در بحثهای پیشین روشن شد که اکتفا به اولویت در ترجیح وجود یا عدم ممکن، به این مطلب باز می گردد که ممکن برای تعین یافتن وجود و یا عدمش نیازی به مرجح ندارد، زیرا با اولویت یافتن یک طرف، تحقق طرف دیگر هم چنان جایز و روا میباشد و سؤال «چرا» هنوز باقی خواهد بود؛ اِمثلاً اگر وجود «الف» بر عدمش اولویت یابد، ولی ضروری و قطعی نشود، عدم «الف» هم چنان کمه جایز

خواهد بود. پس اگر «الف» در عین حال که عدمش جایز است، موجود گردد، این سؤال جا دارد که: چرا «الف» موجود شد؟ این سؤال همان سؤال از علت است و قائلان به اولویت پاسخی در برابر آن ندارند، جز آن که بگویند: «خود به خود»؛ و این به معنای آن است که ممکن نهایناً برای تعین وجود و یا عدمش، نیاز به مرجع ندارد و یکی از طرفین می تواند خود به خود برای آن تعین یابد؛ و چون تعین خود به خود یک طرف فی الجمله پذیرفته شد، حصول اولویت و عدم حصول آن فرقی در مسئله به وجود نخواهد آورد؛ یعنی بدون آن که علتی در کار باشد تا به یک طرف اولویت دهد، آن طرف می تواند خود به خود تعین بابد.]

هم چنین از آن جا که نسبت به اراده به فعل و ترک مساوی است، بازگشت قول به مرجح بودن اراده به آن است که ممکن اساساً نیازی به مرجح ندارد. [بعنی چنون اشاعره اراده را ضرورت بخش و تعیّن دهنده به یک طرف نمی دانند، در واقع نسبت آن را به هر یک از فعل و ترک مساوی می دانند و صرف اولویت دادن به یک طرف، این نسبت را تغییر نمی دهند. حال اگر بگرییم: همین اراده یک طرف را ترجیح می دهد و آن را متعین می سازد، نباز به مرجح را انکار کرده ایم. چون مرجح در صورتی مرجح است که یک طرف را قطعی و ضروری سازد و اگر چنین نکند وجود و عدمش فرقی در مسئله ایجاد نخواهد کرد. پس اگر ممکن، با بودن عاملی که به آن فقط اولویت می دهد، تحقق یابد، بدون آن نیز می تواند تحقق یابد؛ بعنی نیاز مند مرجح نمی باشد.]

#### الفصل الخامس عشر

## في حياته تعالى

[1] الحياة فيما عندنا من أقسام الحيوان كون الشيء بحيث يُدرك ويُغعل والإدراك العامّ في الحيوان كلّه هو الإدراك الحشي الزائد عن الذات، والفعل فعل محدود عن علم به وإدراك. فالعلم والقدرة من لوازم الحياة، وليسا بها، لأنّا نجوز مفارقة العلم الحياة، وكذا مفارقة القدرة الحياة في بعض الأحيان.

[٢] فالحياة التي في الحيوان مبدء وجوديٌ يترتّب عليه العلم والقدرة.

وإذكان الشيء الذي له علم وقدرة زائدان على ذاته حيّاً، وحياتُه كمالاً وجوديّاً له، فمن كان علمه وقدرته عين ذاته وله كلّ كمال. وكلّ الكمال، فهو أحقُ بأن يسمّى حيّاً. وهو الواجب بالذات تعالى. فهو تعالى حيّ بذاته وحياته كوئه بحيث يعلم ويقدر، وعلمه بكلّ شيء من ذاته، وقدرتُه ميدئيّته لكلّ شيء سواه بذاته.

#### فصل بانزدهم

#### حيات واجب تعالى

[1] [واژهٔ حيات (=زنده بودن) دو اطلاق دارد:

۱ ـ این که شیء به گونهای باشد که رشد و نمو داشنه، تغذیه و تولید مثل کند. این معنای حیات که برگیاه و حیوان هر دو اطلاق میشود، مستنزم نقص و نیپازمندی است، چه لازمهٔ رشد و نمو آن است که موجود رشد یابنده، در آغاز فاقد کمالی باشد و در اثر عوامل بیرونی تغییراتی در آن پدید آید و تدریجاً به کمال جدیدی دست یابد.

۲ داین که شیء به گونهای باشد که بداند و با اختیار خود کار انجام دهد. این معنای حیات، مفهومی کسائی است و هر چند مصادیق امکانی آن، تو آم با نقصها و محدودیتهایی است، اما می توان برای آن مرتبهای نامتناهی در نظر گرفت که هیچ نقص و محدودیت و نیازی نداشته باشد.]

حیات نود ما، که از انواع حیوان هستیم، عبارت است از این که: «شیء به گونهای باشد که بداند و [با اختیار خود] کار انجام دهده. [یعنی حیات همان مبدئیت بسرای ادراک و غمل و به تعبیر دیگر: مبدئیت برای خلم و قدرت است.] و ادراکِ عامی که

جنون كه در بديدنلمحكمة أمده است: «الحي عندنا و هو «اندراك الفعال» فانحية مبدأ الادراك و انفعل، اي مبدأ العمم والقدري أوامر بلازمه العلم و القدرة «اهن ١٩٤٩. أن اين حا دائسته مي شود انقكاك حيات از علم و يا قعل.

همهٔ انواع حیوان آن را واجدند، همان ادراک حسی است که زاید بر ذات میباشد. [امّا ادراک عقلی ویژهٔ انسان است و ادراک خیالی و وهمی، اگر چه در برخی حیوانات و جود دارد، امّا دلیلی بر عمومیت آن در همهٔ حیوانات در دست نیست. آ] و فعلی که از حیوان سر می زند، فعلی محدود از روی علم و آگاهی است.

علم و قدرت از لوازم حیات اند \_ [یمنی اموری هستند که بسدون حیات تحقق نمی یابند] نه آن که خود حیات باشند، زیرا ممکن است که گاهی با وجود حیات، علم و یا قدرت نباشد؛ [مانند کسی که برای عمل جراحی او را بی هوش کرده اند. شاهد دیگر بر این که مفهوم حیات با مفهوم علم و قدرت مفایرت دارد آن است که حیات، مفهومی نفسی و فاقد هر گونه اضافه ای است، برخلاف مفهوم علم و قدرت که اضافه ای به متعلق خود (معلوم و مقدور علیه) دارد و از مفاهیم ذات الاضافه به شمار می رود.]

 [۲] بنابراین، حبات در حیوان یک مبدأ وجودی است که عـلم و قـدرت بـر آن مترتب میشود.

و هرگاه موجودی که دارای علم و قدرتِ زاید بر ذات است حیّ (=زنده) بوده و حیاتش کمال وجودی برای آن به شمار می رود، پس موجودی که علم و قدر نش عین ذاتش بوده و هم کمال و همهٔ کماله ۲ را واجد می باشد، به نام «حی» سزاوار تر خواهد

حه هیچ محذوری در پی ندارد. چه میداً بودن شیء برای یک چیز مستلزم آن نیست که آن چیز پیوسته تحقق داشته باشد. به دیگر سخن: حیات، کمالی است که اگر کسی بدان متصف باشد شآنیت ادراک و فعل اختیاری خواهد داشت، خواه بالفعل ادراکی داشته باشد و فعل اختیاری از وی سرزند، یا ند.

البته علاوه بر ادراک حسی، ادراک حضوری حیوان به نفس و حالات نفسانی اش نیز یک ادراک عام است و همهٔ
 حیوانات واجد آنند.

۲. تعبیر «مرکمال» (کل کسال) بیانگر آن است که واجب تعالی هر نوع کمالی را دارد و به هر صفت کمالی متصف
 میباشد و تعبیر «همهٔ کمال» (کل الکمال) بیانگر آن است که هر نوع کمال از کمالات واجب تعالی تمام آن نوع
 کمال است، نه بعض آن، یعنی طلم او، همهٔ علم است و قدرت از همهٔ قدرت است و به همین ترتیب.

بود و این موجود همان واجب تعالی است. بنابراین، واجب تعالی ذاتاً حتی است؛ یعنی به گونه ای است که علم و قدرت دارد. او داناً علم به همه چیز دارد و قدرتش همان مبدنیت ذاتی اش نسبت به همهٔ موجودات است. ۱

۱. شایان ذکر است که حیات به معنای میدا بودن برای علم و قدرت، لازمهٔ وجود غیر مادی است و اگر چه حیات به موجودات مادی جاندار نسبت داده می شود، در حقیقت صفت روح آنهاست و بدنشان در اثبر تبعلق روح، متعلق به آن میگردد. به دیگر سخن: همان گونه که اعتداد، لازمهٔ وجود جسمانی است، حیات نیز لازمهٔ وجود مجرد (غیر جسمانی) است، با توجه به این مطلب، دلیل دیگری بر آجیات آلهی به دست می آید و آن این که: ذات مقدس الهی مجرد و غیر جسمانی است و هر موجود مجردی ذاتاً دارای حیات است. پس خدای متمال هم ذاتاً دارای حیات می باشد.

## في الإرادة والكلام

[1] عدوهما في المشهور من الصفات الذاتبة للواجب تعالى. أمّا الإرادة فقد تغذّم القول فيها في البحث عن القدرة. واما الكلام فقد قيل: أنّ الكلام في عرفنا لفظ دالّ بالدلالة الوضعيّة على ما في الضمير. فهو موجود اعتباريّ يدلّ عند العارف بالوضع بدلالة وضعيّة اعتباريّة على ما في ذهن المتكلّم، ولذلك يُسعد وجوداً لفظياً للسمعني بدلالة وضعيّة اعتباريّة على ما في ذهن المتكلّم، ولذلك يُسعد وجوداً لفظياً للسمعني الذهنيّ وجوداً ذهنياً ومصداقه الخارجيّ وجوداً خارجياً للشيء.

[٢] فلو كان هناك موجود حقيقيّ دال على شيء دلالة حقيقيّة غير اعتباريّة كالأثر الدال على المؤثّر والمعلول الدال بما فيه من الكمال الوجوديّ على ما في علّته من الكمال بنحر أعلى وأشرف. كان أحق بأن يستى كلاماً. لأصالة وجودها وقوّة دلالتها.

ولوكان هناك موجود بسيط الذات من كلّ وجه، له كلَّ كمال في الوجود بنحو أعلى وأشرف، يكشف بتفاصيل صفاته التي هي عين ذاته المقدَّسة عن إجمال ذاته كالواجب تعالى، فهو كلام يدلّ بذاته على ذاته والإجمال فيه عين التفصيل.

[٣] أقول: فيه تحليل الكلام وإرجاع حقيقة معناه إلى نحوٍ من معنى القدرة. فلاضرورة تدعو إلى إفراده من القدرة. على أنّ جميع المعاني الوجوديّة وإن كانت متوغلّة في الماديّة محفوفة بالأعدام والنقائص يمكن أن تعود بالتحليل وحذف النقائص.

والأعدام إلى صفةٍ من صفاته الذاتيّة.

[۴] فإن قلت: هذا جارٍ في السمع والبصر. فهما وجهان من وجوه العلم مع أنسهما أفردا من القدرة. وعُدًا صفتين من الصفات الذاتيّة.

قلت: ذلك لورود هما في الكتاب والسّئة، وأمّا الكلام فلم يرد منه في الكـتاب الكريم إلّا ماكان صفةً للفعل.

#### فصل شالزدهم

### اراده و كلام

[۱] اراده و کلام ،بنابر مشهور ، از صفات ذاتی واجب تعالی محسوب می شود. پیش از این در بحث قدرت، دربارهٔ «اراده» سخن رفت. [گفتیم: اراده یک مفهوم ماهوی است و از کیفیات نفسانی به شمار می رود؛ از این رو ، نمی توان آن را صفت ذاتی واجب تعالی دانست. بلکه با توسعه دادن در معنای اراده و تعمیمش به لوازم معنای حقیقی ، می توان آن را به عنوان یک صفت فعلی برای واجب تعالی ، از مقام فعل انتزاع نمود.

امًا در مورد «کلام» گفتهاند: کلام در میان سا انسانها لفظی است که با «دلالت وضعی» و قراردادی بر آن چه در ضمیر میگذرد، دلالت دارد. بنابرایس، کلام، یک «موجود اعتباری» است که نزد شخص آشنا و عالم به وضع، با دلالت وضعی و قراردادی، بر آن چه در ذهن متکلم میگذرد، دلالت دارد. به همین دلیل، کلام وجود

۱. چنان که در کتابهای منطق آمده است، «دلافته عبارت است از آن که شیء به گونه ای باشد که از علم به آن، علم به چیز دیگر حاصل شود. و آن به حکم استفرا بر سه قسم استب: ۱ دلالت عقلی؛ یعنی دلالت آثار خارجی بدن بر عقل باشد داند داند تو در بر آتش و دلالت مصنوع بر صائع، ۲ دلالت طبعی؛ یعنی دلالت آثار خارجی بدن بر حالات طبعی یا نفسانی؛ مائند دلالت سرحت ضربان نبض بر نب، ۳ دلالت و ضعی و آن دلالتی است که سبب آن وضع و قرارداد باشد؛ به این معنا که چیزی را علاصت و نشانه چیز دیگر قرار داده باشند.

لفظي معنا اعتبار ميشود؛ همان گوئه كه معناي ذهني [واقعاً، نه اعتباراً] وجود ذهني شيء و مصداق خارجي آن، وجود خارجي شيء ميباشد.

[توضیح این که: کلام در عرف ما همان الفظ موضوع» است؛ یعنی لفظی که برای معنایی وضع شده است و چون وضع یک رابطهٔ اعتباری و قراردادی است که میان لفظ و معنا برقرار می شود، کلام از آن جهت که مشتمل بر این امر اعتباری است، خود موجودی اعتباری به شمار می رود. به دیگر سخن: کلام، از آن جهت که یک لفظ است، وجودی حقیقی دارد و از کیفیات محسوس و یا کیفیات نفسانی محسوب می شود، امّا از جهت ارتباطش با معنا، یک موجود اعتباری است؛ یعنی وجود لفظ اعتباراً وجود معناست؛ مثلاً لفظ میز وجودش همان وجود میز است، اما اعتباراً نه حقیقتاً؛ برخلاف صورت ذهنی میز و یا میز خارجی، که وجود هر دو، وجود حقیقی میز میر می با شد. ا

[۲] پس اگر موجودی حقیقی را در نظر بگیریم که دلالت حقیقی بر چیزی داشته باشد، نه دلالت اعتباری، در این صورت آن موجود به طریق اولی «کلام» خواهد بود و این نام برای او سزاوار تر از لفظی است که دلالتش اعتباری میباشد، چرا که وجودش اصیل و دلالتش قوی است؛ مانند: اثر که بر مؤثر دلالت دارد و معلول که با کسال وجودی خود، کمال والاتر و شریف تر علت را نشان می دهد. ۲

حال اگر موجودی مانند واجب تعالی را در نظر بگیریم که ذاتش از هر جهت

١. از ترضيح بالا دانسته مي شود كه وقتى مي گرييم: ٥ كلام يك موجود اعتباري است، مقصود آن است كه در ارتباط با معناو نسبت به معنا اعتباري است. نه في حدّ نفسه؛ جنان كه مؤلف ارجمندين در تعليقة بر المغار مي گويد: ٥ و به يظهر ان اللفظ وجود اعتباري لمعناه و آن التكلم ايجاد اعتباري للمعني الذي في ضمير المتكلم، ليستدل به السامع العالم بالوضع على المعني المقصود. واعتباريته من جهة اعتبارية الدلالة، ٥ (اسفار، ج ٧) تعليقة ص ٣-٩).

آن چه از ظاهر این بیان مستفاد می شود آن است که کلام را به عنوان صفت فعل می نوان از افعال واجب تعالی انتزاع نمود، چه هر یک از مخلوقات حاکی از کمالات خالق و آفریدگار خود هستند و از این رو خودشان، کلام بوده و خالق آنها، متکلم می باشد.

بسيط است و همه كمالات وجودى را به نحو والاتر و شريف تر واجد مى باشد؛ به گونهاى كه صفات تفصيلى اش، كه عين ذات باك اوست. پرده از ذات بسيط و نهائش برمى گيرد و آن را نشان مى دهد، در اين صورت آن موجود «كلام» خواهد بود، چه ذاتش بر ذاتش دلالت دارد و اجمال در ذات او عين تفصيل است. [حاصل آن كه: چون وجود واجب تعالى بسيط محض است و حقيقت بسيط در مرتبة ذات خود واجد همه صفات كمالى است، در نتيجه تفاصيل صفات كمالي واجب، كاشف از اجمال ذات او مى باشد. به ديگر سخن: مقام اسماء و صفات (حمقام واحديت) بر ذات او احد بسيط (حمقام احديت) دلالت دارد و چون اين صفات، عين ذات واجب تعالى است، خداوند در مرتبة ذات، متكلم مى باشد، چه كلام او عين ذات اوست.]

#### 交带 钕

[۳] در این بیانی که نقل شد «کلام» مورد تحلیل قرار گرفته و حقیقت معنای آن به حالت خاصی از معنای «قدرت» ارجاع داده شده است. لذا نزومی ندارد که آن را به عنوان وصفی جدا از قدرت در نظر بگیریم. افزون بر آن که: همهٔ معالی وجودی را، اگر چه آغشته به مادیت و تو آم با عدمها و نقص ها باشد، می توان با تحلیل و پیراستن نقص ها و عدمها از آن، به یکی از صفات ثبوتی و ذاتی باز گرداند. [و در نتیجه باید همهٔ این معانی را در زمرهٔ صفات ذاتی واجب تعالی قرار داد و این نتیجه قابل التزام نبست.]

[لازم به ذکر است که در آن چه نقل شد، دو بیان برای اثبات اتصاف واجب تعالی به صفت «کلام» آمده است. ظاهر بیان نخست آن است که «کلام»، بر فعل واجب تعالی، به اعتبار دلالت آن بر کمالات آن وجود مقدس، قابل اطلاق است. در نتیجه، «کلام» صفت فعلی واجب تعالی خواهد بود و چیزی بیش از این در آن بیان نیامده و معنای «کلام» نیز به «فدرت» ارجاع داده نشده است. مگر آن که برای توجیه صفت ذاتی بودن «کلام» مقدمهٔ دیگری به آن بیان ضمیمه شود و آن این که: حقیقت تکلم عبارت است

از: «قدرت بر آگاه کودن غیر از آن چه در ضمیر است»، در این صورت حقیقت معنای «کلام» به «قدرت» ارجاع می شود. <sup>۱</sup>

اما بیان دوم حاصلش آن است که واجب تعالی با اسماء و صفاتش دلالت بر ذاتش میکند و به این اعتبار اسماء و صفات الهی «کلام»، و ذات او «متکلم» می باشد. در این بیان کلام به عنوان یک و صف ذاتی برای واجب تعالی اثبات شده است، اشا معنای «کلام» به «قدرت» ارجاع نشده است. لذا اشکال مؤلف بزرگوار ظاهراً وارد نیست.]

\* \* \*

[۴] ممكن است اعتراض شودكه: اشكال ياد شده اختصاصى به الكلام الدارد، بلكه شامل اسمع الو البصر النيز مى شود. چه اسمع الو البصر الدر حقيقت دو نحوه از عنم والجب تعالى است، با آن كه متكلمان و فالاسفه أن دو را جدا از افلدرت در شامار صفات ذاتى أورده اند.

در پاسخ می گوییم: این بدان خاطر است که «سمع» و «بصر» در کتاب و سست به عنوان وصف ذاتی خدای متعال آمده است، برخلاف «کلام» که جز به عنوان صفت فعلی، در کتاب و سنت ذکری از آن نرفته است [؛ مانند آیه شریفهٔ ﴿وَکَلَّمُ ٱللَّهُ مُوسیٰ تَكْلِيماً﴾ [ و آیه ﴿اِللَّمَا النّسِيحُ عِیسی أَبْنُ مُزیّمَ رّسُولُ ٱللّٰهِ وَكَلِتَمُهُ. []

مؤلف الرجستد در تعليقة خود بر اسفار مي گويد: "وفي قوله صفة نفسية مؤثرة السارة إلى ارجاع معنى الكسلام
 دو يظاهره صفة فعلية متأخرة عن القات به إلى الصفة الدائية التي هي عين الذات: و ذلك بتفسير التكلم بكون
 الذات يحيث يزثر في الغير باعلامه ما في ضميره، فترجع بالحقيقة إلى الحزارة الذائية التي هي القدرة، و هي عين
 الذات، (اسفار، ج الا تعليقه ص ٢٠٠٣).

٧. تساء (۴) اید ۱۶۴

٣. نور (٢٤) أية ١٤.

# في العناية الإلهيّة بخلقه وأنّ النظام الكونيّ في غاية ما يمكن من الحسن والإتقان

[1] الفاعل العلميّ الذي لعلمه دخلٌ في تمام علّيته الموجبة إذا كان نساقصاً في نفسه مستكملاً بفعله فهو بحيث كلّما قويت الحاجة إلى الكمال الذي يتوخّاه بفعله زاد اهتمامه بالفعل، وأمعن في إنيان الفعل بحيث يتضمّن جميع الخصوصيّات الممكنة اللحاظ في إتقان صنعه واستقصاء منافعه، بخلاف ما لو كان الكمال المطلوب بالفعل حقيراً غير ضروريّ عند الفاعل جائز الإهمال في منافعه، وهذا المعنى هو المسمّى بالعناية.

[٣] والواجب تعالى غنيَّ الذات له كل كمال في الوجود، فلا يستكمل بشيء من فعله، وكلّ موجودٍ فعله ولا غاية له في أفعاله خارجةً من ذاته. لكن لمّا كان له علمٌ ذاتيّ بكلّ شيء ممكن يستقرّ فيه، وعلمه الذي هو عين ذاته علّة لما سواه، فيقع فعلُه على ما علم من غير إهمال في شيء ممّا عَلم من خصوصيّاته، والكلّ معلوم، فله تعالى عناية بخلقه. [٣] والمشهود من النظام العام الجاري في الخلق والنظام الخاصّ الجاري في كلّ نوع والنظم والترتيب الذي هو مستقرٌ في أشخاص الأنواع يُصدّق ذلك، فإذا تأمّلنا في شيء من ذلك وجدنا مصالح ومنافع في خلقه نقضي منها عجباً، وكلّما أمعنًا وتعتقنا فيه بعت من ذلك وجدنا مصالح ومنافع في خلقه نقضي منها عجباً، وكلّما أمعنًا وتعتقنا فيه بعت من ذلك وجدنا مصالح ومنافع في خلقه نقضي منها عجباً، وكلّما أمعنًا وتعتقنا فيه بعت من ذلك وجدنا مصالح ومنافع في خلقه نقضي منها عجباً، وكلّما أمعنًا وتعتقنا فيه بعت من ذلك وجدنا مصالح ومنافع في خلقه نقضي منها عجباً وكلّما أمعنًا وتعتقنا فيه بعت نامانه عليه وروابط عجيبة تدهش اللّب، وتكشف عن دقة الأمر وإتقان الصنم.

[4] وما تقدّم من البيان جارٍ في العلل العالية والعقول المجرّدة التي ذواتها تامّة.

ورجوداتُها كاملة منزَّهة عن القوَّة والاستعداد، فليس صدور أفعالها منها لغرض وغاية تعود إليها من أفعالها ولم تكن حاصلةً لها قبل الفعل، لفرض تمام ذواتها. فغايتها في فعلها ذواتُها التي هي أظلال لذات الواجب تعالى، وبالحقيقة غايتها في فعلها الواجبُ عزّ اسمه.

 [۵] ويظهر ممًا تقدّم أن النظام الجاري في الخلقة أتقنُ نظام وأحكمُه، لأنه رقيقة العلم الذي لاسبيل للضعف والفتور إليه بوجه من الوجوه.

توضيحه أنَّ عوالم الوجود الكليَّة \_ على ما سبقت إليها الإشارة \_ ثلاثة عوالم لارابع لها عقلاً. فإنَّها إمّا وجود فيه وصمة القوّة والاستعداد، لااجتماع لكسالاته الأوليَّة والثانويّة الممكنة في أوّل كينونته، وإمّا وجود تجتمع كمالاته الأوّليّة والثانويّة السكنة في أوّل كينونته، فلا يتصوّر فيه طروّ شيء من الكمال بعد ما لم يكسن والأوّل عالم الماذة والقرّة، والثاني إمّا أن يكون مجرّداً من المادّة دون آثارها من كيف وكم وسائر الأعراض الطارية للأجسام المادّية، وإمّا أن يكون عارياً من المادّة وآثار المادّة جميعاً. والأوّل عالم المثال، والثاني عالم العقل.

فالعوالم الكليّة ثلاثة، وهي مترتبّة من حيث شدّة الوحود وضعفه، وهو ترتُّب طوليُّ بالعلّيّة والسعلوليّة، فمرتبة الوجود العقليّ معلولة للـواجب تـعالى بـلاواسـطة، وعـلّة متوسّطة لما دونها من المثال، ومرتبة المثال مـعلولة للـعقل وعـلّة لمـرتبة السادّة و المادّيّات، وقد تقدّمت إلى ذلك إشارة وسيجىء توضيحه.

[2] فسرتبة الوجود العقليّ أعلى مراتب الوجود الإمكانيُّ وأقسرتُها من الواجب تعالى، و النوع العقليّ منحصر في فرد، فالوجود العقليّ بما له من النظام ظلَّ للمنظام الربوبيّ الذي فيه كلّ جمال وكمال. فالنظام العقليّ أحسنُ نظام ممكنٍ وأتقنّه، ثمّ النظام المثانيّ الذي هو ظلُّ للنظام العقليّ، ثمّ النظام المادّيّ الذي هو ظلُّ للنظام ممكن وأتفنّه.

## عنایت الهی به خلق و این که نظام هستی بهترین و استوار ترین نظام ممکن است

[1] تحلیل معنای «عنایت»: فاعلی که از روی علم و آگاهی کار می کند و بدون علم به یک فعل علیتش نسبت به آن فعل ثام نبوده و آن فعل را ایجاب نمی کند، اگر خودش ناقص باشد و به واسطهٔ فعلش استکمال بابد. در این صورت هرگاه نیازش به کمالی که از فعلش می جوید، قوی و شدید باشد، اهتمامش بدان فعل افزون گشته، نسبت به انجام آن فعل امعان و توجه کافی مبذول خواهد داشت و آن را به گونهای می آورد که همهٔ ویژگی هایی را که در استوار ساختن و فراهم آوردن همهٔ منافع آن فعل می توان لحاظ نمود، در برداشته باشد؛ برخلاف فاعلی که کمال متر تب بر فعل را کوچک و غیر ضروری می بیند و نتایج حاصل از فعل برایش بی اهمیت و قابل اغماض می باشد.

(از تحلیل قوق دانسته می شود که «هنایت» عبارت است از: «اهتمام فاعل به فعلش تا آن فعل را به نیکوترین وجه تحقق دهد.» از این جا معلوم می شود فوام عنایت به سه امر است: ۱ فاعلیت یا سببیت. ۲ علم فاعل به فعل. ۳ محبوب بودن فعل نزد فاعل یا رضایت فاعل از فعل. البته باید توجه داشت که محبوب بودن فعل نزد فاعل در موجوداتی چون حبوان و انسان که با فعل خوبش نیازهای وجودی خود را برطرف

مىسازند و بدين وسبله به كمالات ثانوى خود دست مى بابند، به خاطر منافاتى است كه از فعل عايدش مى گردد، اما در مجرد تام و از جمله واجب تعالى، كنه فائاً همهٔ كمالات ممكن الحصول برايش حاصل است، حبّ به فعل، به تبع حبّ به ذات است و دخنان كه در فصل يازده از مرحلهٔ هشتم گذشت دغايت مجرد تام ذات خودش است و منافع موجودات مادون براي او مقصود بالتبع مي باشد.]

### **[2] اثبات عنايت واجب تعالى به خلق با برهان لمَي ا**

ذات واجب تعالى غنى و واجاد همه كمالات وجودى است و از این روه با فعل خود استمكال نمی بابد. همه موجودات فعل واجب تبعالى است و غایت او در به وجود آوردن موجودات، همان ذاتش است. اما از آن جاكه او در مرتبة ذات، به هر شيء ممكنى كه «در او جاى دارده ۲ عالم است و علم او كنه عين ذاتش است، علّتِ ديگر موجودات مي باشد، لذا فعل او همان گونه كه معلوم او است: تنحقق مى بابد، بى آن كه هيچ و يژگى اى از آن مورد اهمال قرار گرفته باشد و اين در حالى است كه علم الهى همه چيز را در بر مى گير د. بنابر اين، واجب تعالى عنايت به خلق خود دارد.

۱. دو برهانی که در این جانقل می شود، هم چنان که عنایت واجب تعانی را آبات می کند، إنقال و إحکام افرینش الهی را نیز تبیین می کند. چه انقان صنع و احسن بودن نظام هستی، لازمهٔ لاینفک عنایت واجب تعالی به حملق است.

٢. دربارة جمله ويستقر قيه اسه احتمال وجود دارد:

الف داین که صمیر الفیه ابه واجب تعالی پرگرده و مقصود آن باشد که همهٔ وجودهای امکانی، چون وابط و فی غیرداند. در رجود واجب تعالی بوده و محاظ به او می باشند.

ب داین که قسمیر «فیه» به «وجود» برگردد؛ یعنی راجب تعانی به هر موجود ممکنی که در دار هستی نحقق دارد: آگه است.

ج باین که جملهٔ ایستفر فیه و صفت برای «علم» پاشد. نه برای انسیء» و ضمیر افیه به و اجب تعالی برگوده، که در این صورت، مقصود آن است که علم و اجب نعالی به ممکنات در دانش مستفر است و خین میزان قبرّت این احتمالات نزد نگارنده به از آبید ذکر آنهاست.

#### چند نکته

[۱-از مقایسهٔ تعریفی که در فصل دوازدهم برای «عنایت» بیان شد، با تحلیلی که در این فصل دربارهٔ مفهوم «عنایت» ارائه شد، دانسته می شود که «عنایت» در این دو فصل دارای دو اصطلاح متفاوت است: در اصطلاح نخست، عنایت آن است که: «صورت علمی، علت ایجاب کنندهٔ معلوم باشد». و در اصطلاح دوم، که در این فصل مورد نظر است، سه امر در آن معتبر می باشد: ۱ - فاعلیت. ۲ - علم فاعل، ۳ - حب و رضایت فاعل به فعل. کلام مؤلف در این فصل، اگر جه به این امر تصریح ندارد، اما در تعلیقهٔ بر دستار به آن تصریح می کند. ۲

۲ - در استدلالی که برای اثبات عنایت واجب تعالی گذشت، تنها به عـلم واجب
 تعالی و فاعلیت او نسبت به مخلوقات توجه شده است، اما حب و رضای او به فعل،
 مورد نظر قرار نگرفته است. ۲

۱. این تعریفی است که مؤلف ارجمند در فصل دوازدهم برای عنایت ذکر کرده است، اثا اسعن ایشان در تعلیقهٔ بر اسفاد، ج ع، مس ۲۹۱ در مثل این مقام، متفاوت است. در آن جا میگوید: «علم عنایی همان علم فاعل به غایت نملش است و برای اثبات علم عنایی واجب تعالی پاید به وجوب تقرر غایت هر فعل نزد فاعل آن فعل و این که غایت واجب تعالی در افعالش همان ذاتش است، تعسک جست.»

٧. در آن جا در مقام تلخيص سخن صدرالمتألهين مى گويد: الفهوم عنايت سه چيز را شنامل مى شود: ١ - علم ٢ سببيت. ٣ - وضايت. « لاسفاره ج ٧. ص ٥٥». آن گاه تحليلي را شبيه آن چه در آغاز اين فصل آوردهاند، ارائه مى دهند. گفتنى است برخى از معاصران براى ارجاع اصطلاح دوم به عمان اصطلاح تخست گفته است وعنايت عبارت است از علم به احسن بودن فعل به گونهاى كه موجب اهتمام فاعل به آن و صدورش از آن به نحو احسن گرده. اما اين تكلفى است كه كلمات بزرگان اين فن بر آن مساعدت نمى كند شيخ ارئيس در تعيفات، ص ١٥٧ مى گويد: «العناية مى ال الاول خير» عافل نفاته، عاشق لفاته، مبدأ لغيره. فهو مطلوب فائه، و كل ما بصدر عنه يكون المطلوب فيه الخير الذى هو فائه. اين تعريف به وضوح با تعريفى كه در فصل نهم از نمط ششم اشارات، آمده متفاوت مى باشد.

۳. كلام مؤلف ارجمند در تعليقه بر اسفاد، ج ۱/ ص ۱۵۷ اين نقيمه را نداود، آن جا كه مي گويد: اوالله سبحانه له علم بكل شيء على ما هو عليه، من غير ان يوحنه او يغيره قياس و نحوه، و هو السبب الاعلى لكل ذي سبب، و مسبباته ملائمة لذائه، فله عناية بالاشياء.

۳ عنایت در معنای نخست آن، بر علم ذاتی واجب تعالی منطبق می شود و بنابر این، عین ذات او بوده و از صفات ذاتی واجب تعالی به شمار می رود. امّا عنایت در معنای دومش، از صفات فعلی واجب تعالی محسوب می شود، زیرا رضای به فعل به معنای ملائم بودن فعل با فاعل است و در نتیجه صفتی است که از مقام فعل انتزاع می شود، مگر آن که این ملائمت را به یک حیثیت ذاتی ارجاع دهیم، که در این صورت از صفات ذات خواهد بود؛ مانند آن که در تعریف عنایت بگوییم: «هنایت آن است که ذات، حالم به اشها و سبب آن باشد؛ به گونهای که مسبباتش با آن ملائم باشد.) ا

## [٣] اثبات عنايت واجب تعالى با برهان انّي

نظم و نظام فراگیر و حاکم بر همهٔ موجودات و نظام ویژه ای که در هر یک از انواع جاری است و نیز نظم و ترتیبی که در تک تک افراد هر نوع مشاهده می شود، عنایت واجب تعالی به خلق را تأیید و تصدیق می کند. اگر در هر یک از این امور با تأمل بنگریم، مصالح و منافعی را در آفرینش خواهیم یافت که شگفتی برانگیز است و هر چه دقیق تر و عمیق تر بنگریم به آثار و فواید تازه و روابط شگفتی دست می باییم که آدمی را حیران و سرگردان کرد و دفت هر چه بیشتر آفرینش و استواری آن را نمایان می سازد.

#### 经安务

[۴] آن چه گفتیم اختصاص به واجب تعالی ندارد و در مورد علل عانی و عقول مجرد نیز صادق است، چه ذات آنها تام و وجودشان کامل و منزه از قبوه و استعداد میباشد؛ از این رو، صدور فعل از آنها برای آن نیست که به واسطهٔ فعل به کمالی که ندارند دست یابند، چون ذاتشان تام بوده و هر کسمال مسکن الحصولی را از آغاز

۱ ر. ک: تعلیقهٔ بر اسعاد، ج ۷ ص ۵۷.

واجدند. غایت و غرض این مجردات در فعلشان ذات خودشان است که سایهٔ ذات واجب تعالی میباشد و در حقیقت غایت آنها در فعلشان واجب عز اسمه است [جرا که او غایت همهٔ غایات است.]

#### [۵] نظام حاکم بر هستی استوار ترین نظام است

از آن چه گذشت روشن می شود که نظام حاکم بر آفرینش، استوار ترین نظام است و از اتقان کامل برخوردار می باشد، چه این نظام جلوه و رقیقهٔ علم ذاتی واجب تعالی است که ضعف و نارسایی را هرگز بدان راهی نیست.

توضيح اين كه: عوالم كلى هستى ـ جنان كه پېش از اين اشاره شد ـ سه قسم است و اين حصر عقلى است و قسم چهارم براى أن نمى توان تصوّر نمود. زيرا وجود شى، [از دو حال بيرون نيست:] يا مشوب به قوه و استعداد است: يعنى به گونهاى است كه همه كمالات اولى و كمالات ثانوى ممكن الحصول از آغاز وجودش برايش حاصل نيست [، بلكه در اثر حركت جوهرى و عرضى به تدريج بدين كمالات دست مى يابد] و يا آن وجود به گونهاى است كه همه كمالات اولى و ثانوى ممكن الحصول را در أغاز أفرينشش واجد مى باشد و لذا امكان ندارد كمالى را نداشته باشد و سپس آن را به دست آورد. شق اول، عالم ماده و قوه را تشكيل مى دهد.

و اغاشق دوّم [خود بر دو قسم می باشد، زیرا] یا از ماده مجرد است، امّا آثار ماده دا دمانند: کیف، کم و دیگر اعراضی که ملحق به جسم مادی می شود و اجد می باشد و یا هم از ماده و هم از آثار ماده میرا و مجرد می باشد. قسم نخست، عالم مثال و قسم دوم، عالم عقل را تشکیل می دهد.

بنابراین، عوالم کلی هستی سه عالم است و این سه عالم از جهت شدت و ضعف

۱ ر ک: قصل بازدهم از مرحلهٔ هشتم.

وجود بر یک دیگر ترنب دارند و ترتب میان آنها طولی است، که از رابطهٔ علیت و معلولیتِ میان آنها ناشی می شود؛ بدین صورت که: مرتبهٔ وجود عقلی، مستقیماً و بدون واسطه، معلولیِ واجب تعالی است و خودش واسطهٔ در آفرینش عالم مادون، یعنی عالم مثال، میباشد. مرتبهٔ مثال، معلولی عقل و علت مرتبهٔ ماده و مادیات میباشد. این مطلب پیش از این ا مورد اشارت قرار گرفت و توضیحش در مباحث آبنده خواهد آمد. ا

[8] از این جا دانسته می شود که مرتبهٔ وجود عقلی برترین مراتب وجود امکانی و نزدیک ترین مراتب و جود امکانی و نزدیک ترین آن به و اجب تعالی است و نوع عقلی [ چون مجرد از ماده است] بک فرد بیشتر ندارد. نظام حاکم بر مرتبهٔ وجود عقلی سایه و جلوهٔ نظام ربّانی است که در عالم ربوبی دیعنی عالمی که همهٔ زیبایی ها و کمالات را در بر دارد دستقر است.

بنابر این، نظام عقلی نیکو ترین نظام ممکن و استوار ترین آن است و در مرتبهٔ بعد نظام مثالی قرار دارد که سایه و جلوهٔ نظام عقلی است و به دنبال آن نظام مادی است، که سایهٔ عالم مثال می باشد. در نشیجه، نظام فراگیر عالم نیکو ترین نظام ممکن و استوار ترین آن است.

[حاصل آن که: همان طور که عالم عقلی هیچ نقصی ندارد و آن گونه است که در علم واجب تعالی تحقق دارد، عالم مثال نیز نسبت به مرتبه خودش نقصی ندارد و تمام کمالات لازم در آن مرتبه را دارا میباشد چون پرتو و جلوهٔ عالم عقلی است. نقصی ها و کمبو دهایی که در این عالم وجود دارد، به خاطر آن است که این عالم معلول عالم عقلی است و طبعاً ضعیف تر از آن خواهد بود؛ این ضعف اجتناب ناپذیر بوده و رفعش تاممکن است. این ضعف لازمهٔ وجود این مرتبه است و اگر این ضعف نباشد رفعش عالم عقلی خواهد بود؛ نه عالم مثال. پس یا عالم مثال نباید ایجاد شود

۱. در فصل سوم از مرحلهٔ یازدهم.

۲. در فصل توزدهم،

که این خلاف فیاضیت مطلقهٔ واجب تعالی است و یاباید ایجاد شود و در این صورت تو ام با همین ضعف ما خواهد بود، که لازمهٔ مرتبهٔ وجودی آن است اما بیش از این، ضعف و نقصی در آن نیست، جرا که طبق نظام بالاتر است و جلوه و شعاعی از آن میباشد. همین سخن در مورد عالم مادی نیز می آید. پس چون هر کدام از عوالم وجود، پرتو عالم بالاتر است، تا برسد به عالم عقلی، که پرتو علم الهی است و ایس علم عین ذات واجب تعالی است که منبع همهٔ کمالات میباشد؛ از این رو نظام هستی نیکو ترین و بهترین نظام است. ا

۱. بر این مدعا برهان دیگری نیز میتوان اقامه کود و آن این که: اگر نظامی برتر از نظام موجود جنهان ستصور و ممکن باشد و یافت نشود به وجود نیامدن آن یا بر اثر آن است که مبدأ عالم به آن نظام برتر علم ندارد یا این که بر فرض علم به آن نظام برتر علم ندارد که آن را بیافریند؛ یا بر فرض علم و قدرت، مانمی مانند «بخل» در بین است که نمیگذارد فیض نظام احسن صادر گردد و چون علم و قدرت و بخشش مبدأ جهان نامحدود است، بنابراین، میچ مانمی از قبیل جهل با عجز با بخل در بین نخواهد بود. بنابر این نظامی برتر از نظام موجود ممکن نیست.

# في الخير والشرّ ودخول الشرّ في القضاء الإلهيّ

[1] الخير ما يطلبه ويقصده ويحبّه كلّ شيء ويتوجّه إليه كلّ شيء بطبعه، وإذا تردّد الأمر بين أشياء فالمختار خيرُها فلا يكون إلّا كمالاً وجوديّاً يتوقّف عليه وجود الشيء كالعلّة بالنسبة إلى معلولها، أو كمالاً أوّلاً هو وجود الشيء بنفسه، او كمالا ثانياً يستكمل الشيء به ويزول به عنه نقص، والشرّ يقابله، فهو عدم ذات أو عدم كمال ذات.

[٣] والدليل على أنّ الشرّ عدم ذات أو عدم كمال ذات أنّ الشرّ لوكان أمراً وجوديّاً لكان إمّا أوجوديّاً لكان إمّا الشيء عدمَ نفسه لم يوجَد من رأس، والشيء لا يقتضي عدمُ نفسه ولا عدمُ شيء من كمالاته الثانية، لِما بيئه وبيئها من الرابطة الوجوديّة، والعناية الإلهيّة أيضاً توجب إيصال كلّ شيء إلى كماله.

والثاني أيضاً محال، لأنّ كون الشرّ .. والمفروض أنّه وجوديّ ــ شرّاً لغيره، إمّا بكونه مُعدماً لذات ذلك الغير، أو مُعدماً لشيء من كمالاته، أو بعدم إعدامه لالذاته ولا لشيء من كمالاته. والأوّل والثاني غير جائزين، فإنّ الشرّ حينئذٍ يكون هو عدم ذلك الشيء أو عدم شيء من كمالاته دون الشيء السعدم المفروض، وهذا خلف.

[٣] والثالث أيضاً غير جائز، فإنّه إذا لم يُعدم شيئاً لاذاتاً ولاكمالَ ذاتٍ فليس يجوز عدَّه شرّاً. فالعلم الضروريّ حاصل بأنّ ما لايوجب عدّم شي، ولا عدّم كماله. فـإنّه لا يكون شرّاً له. لعدم استضراره به. فالشرّ كيفما فرض ليس بوجوديّ، وهو المطلوب. ويُصدَق ذلك التأمّلُ الوافي في موارد الشرّ من الحوادث، فإنّ الإمعان في أطرافها يهدي إلى أنّ الشرّ الواقع عدمُ ذات أو عدمُ كمالِ ذاتٍ. كما إذا قتل رجلُ رجلاً بالسيف صبراً، فالضرب المؤثّر الذي تصدّاه القاتلُ كسالٌ له وليس بشرّ، وحدّة السيف وكونه قطّاعاً كمالُ له وليس بشر، وانفعالُ عني المقتول ولينته كمالٌ لبدنه وليس بشرّ، وهكذا، فليس الشرّ إلاّ زهاق الروح وبطلان الحياة، وهو عدميّ.

[۴] وتبيّن بما مرّ أنّ مايُعدّ من الوجودات شرّاً بسبب الاستضرار به هو شرّ بالعرض، كالقاتل والسيف في المثال المذكور.

فإن قلت: إنّ الألم من الإدراك غير تقرُّق الاتصال الحاصل بالقطع مثلاً، وهمو أممرُّ وجوديُّ بالوجدان. وينتقض به قولهم: إنّ الشرُّ بالذات عدميَّ» اللَّهمَ إلَّا أن يراد به أنّ منشأ الشَّرِيَّة عدمي، وإن كان بعض الشرُّ وجودياً.

[۵] قلت: أجاب عنه صدر المتألّهين أن الألم إدراك المنافي العدميّ، كتغرّق الاتصال وتحوه بالعلم الحضوريّ الذي يَحضر فيه المعلومُ بوجوده الخارجيّ عند العالم، لا العصوليّ الذي يحضر فيه المعلوم عند العالم بصورة مأخوذة منه لا بسوجوده الخارجيّ. فليس عند الألم أمران: تفرّق الاتصال مثلاً، والصورة الحاصلة منه. بل حضور ذلك الأمر الصنافي هو الألم بعينه، فهو وإن كان نحواً من الإدراك لكنّه من أفراد العدم، وهو وإن كان تحواً من العدم المسلكات، كالعمى وهو وإن كان تحواً من الدم الصلكات، كالعمى والنقص وغير ذلك.

[8] والحاصل أنّ النفس لكونها صورة الإنسان الأخيرة التي بحداء الفصل الأخير جامعة لجميع كمالات النوع، واجدة لعامّة القوى البدنيّة وغيرها، فتغرُّق الاتّصال الذي هو آفة واردة على الحاسّة تدرك النفس عنده فقدها كمالَ تلك القوّة التي وردت عليها الآفة في مرتبة النفس الجامعة، لافي مرتبة البدن المادّيّة.

[٧] ثم إن الشر لماكان هو عدم ذاتٍ او عدم كمال ذاتٍ كان من الواجب أن تكون
 الذات الثي يصيبه العدم قابلة له، كالجواهر الساديّة التي تقبل العدم بزوال صورتها التي

هي تمام فعليتها النوعيّة. وأن تكون الذات التي ينعدم كمالُها بإصابة الشرّ قابلةٌ لفقد الكمال. أي أن يكون العدم عدماً طارياً لها لالازماً لذاتها، كالأعدام والنقائص اللازمة للماهيّات الإمكانيّة، فإنّ هذا النوعَ من الأعدام منتزعُ من مرتبة الوجود وحدّ.

وبهذا تبيّن أنّ عالم التجرّد التّام لاشَرّ فيه، إذ لاسبيل للعدم إلى ذواتها الثابتة بإثبات مبدئها، ولا سبيل لعروض الأعدام السافية لكمالاتها التي تقتضيها، وهي موجودة لها في بدء وجودها.

فمجال الشرّ ومدارُه هو عالم المادّة التي تتنازع فيه الأضدادُ. وتتمانع فيه مختلف الأسباب، وتجري فيه الحركات الجوهريّة والعرضيّة التي يلازمها التغيّر من ذات إلى ذات، ومن كمال إلى كمال.

[٨] والشرور من لوازم وجود المائة القابلة للصور المختلفة، والكمالات المتنوعة المتخالفة، غير أنها كيفساكانت مفلوبة للخيرات حقيرة في جنبها، إذا قيست إليها.

وذلك أنّ الأشياء . كما نُقل عن المعلّم الأوّل . من حيث الخيرات والشرور المنتسبة إليها على خمسة أقسام: إمّا خير محض، وإمّا شرّ محض، وإمّا خيرها غالب. وإمّا شرّها غالب، وإمّا متساوية الخير والشرّ. والموجود من الأقسام الخمسة قسمان، هما الأوّل الذي هو خير محض، وهو الواجب تعالى الذي يجب وحوده، وله كلّ كمال وجوديّ، وهو كلّ الكمال. ويلحق به المجرّدات التامّة، والثالث الذي خيرُه غالب، فإنّ العناية الإلهيّة توجب وجودة، لأنّ في تركي الخير الكثير شرّاً كثيراً.

[٩] وأمّا الأقسام الثلاثة الباقية. فالشرّ المحض هو العدم المحض الذي هو بطلانً صِرفٌ لاسبيل إلى وجوده، وما شرَّه غالب، وما خيره وشرَّه متساويان تـأباهما العـناية الإلهيّة التي نظمت نظام الوجود على أحسن ما يمكن وأثقِنه.

وأنت إذا تأمّلت أيَّ جزءٍ من أجزاء الكون وجدانه أنَّه لو لم يقع على ما وقع عمليه بطل بذلك النظام الكونيّ المرتبط بعض أطرافه ببعض من أصله. وكفى بذلك شرّاً غالباً فى تركه خير غالب. وإذ تبيّن أنّ الشرور القليلة التي تلحق الأشياء من لوازم الخيرات الكثيرة التي لها. فالقصد والإرادة تتعلّق بالخيرات بالأصالة. والشرور اللازمة لها بالتبع وبالقصد الثاني. [٩٠] ومن هنا يظهر أنّ الشرور داخلة في القضاء الإلهيّ بالقصد الثاني، وإن شئت قلت: بالعرض، نظراً إلى أنّ الشرور أعدام، لا يتعلّق بها قصدٌ بالذات.

### خير و شر و چگونگي دخول شر در قضاي الهي

[1] اچون در فصل پیشین دربارهٔ عنایت واجب تعالی به خلق سخن رفت و اثبات شد که نظام هستی بهترین و استوار ترین نظام است، این سؤال ممکن است مطرح شود که: شرور فراوانی که در عالم مشاهده می شود چگونه با عنایت واجب تعالی و اتقان صنع او سازگار است؟ این فصل برای پاسخ به همین پرسش منعقد شده است.]

### تحلیل معنای خیر و شر و اثبات این که شر امری عدمی است

«خیر» چیزی است که هر شینی بر حسب طبیعت خود آن را طلب و قصد میکند؛ دوستش دارد و به سویش متوجه است. و هر گاه فاعل، میان چیند امر صردد شیود، بهترین آنها را برمیگزیند.

[در بارهٔ تعریف بالا باید دو نکته را بادآور شد:

نکتهٔ اوّل این که مقصود از مطلوب، محبوب و مقصود بؤدن خیر، آن نیست که هر امر خیری برای هر موجودی مطلوب، محبوب و مقصود می باشد، زیرا کسمال هر نوعی تنها برای همان نوع مطلوب است و مقتضای طبیعت همان نوع می باشد. به دیگر سخن: اگر چه وجود خیر است و خیر عین وجود است، امّا هر موجودی وجود

خودش را دوست دارد و در پی کمال وجود خودش میباشد. ا

نکتهٔ دوم هم آن است که از الفاظ طلب، قصد و حب، معانی منداول آن که ویژهٔ موجودات مدرک و با شعور است مراد نشده است، بلکه مراد از آن همان اقتضای طبیعت شیء به سوی یک چیز است. چه پرواضح است که خیر اختصاصی به دستهٔ خاصی از موجودات ندارد. ۲

از تعریف یاد شده به دست می آید که «خیر» یا یک کمال وجودی است که وجود شیء منوط به آن و متوقف بر آن می باشد ـ مانند علت نسبت به معلولش ـ و یا کمال اوّل شیء منوط به آن و جود آن شیء است و باکمال ثانی شیء می باشد، یعنی چیزی که مایه استکمال شیء شده و نقصی را از آن طرد می کند. ابه دیگر سخن: کسال اوّل شیء چیزی است که نوعیت نوع به آن وابسته بوده و کمال ثانی امور بیرون از صورت نوعی شیء است که صورت نوعی مقتضی آن می باشد؛ مانند حصول ملکهٔ شجاعت، سخاو اجتهاد برای آدمی:]

البته این احتمال هم وجود دارد که مقصود از خیره «خبر مطلق: باشد که هسمان واجب شعالی است و در ایسن صورت میتوان گفت که خیر مطلق چیزی است که همهٔ موجودات در پی آمند چه، واجب تعالی ظایت حسمهٔ غذادی است.

۲. دست یابی به مفهوم وسیع و گستردا خبر و شر به بین صورت است که: انسان در و هله نخست، مفهوم خبر و شرز را از رابطة مثبت و منفی بین رغیتهای خودش و متعلقات آنها انتراع می کنده یعنی هر چه را یا خبواسته های فعلری خودش موافق یافت آن را خیر و هر چه را با خواسته های قطری خودش موافق یافت آن را خیر و هر چه را با خواسته های قطریش مخالف یافت آن را شرز می نامد. در وهله درم، این رابطه را به هر موجود ذی شعور ی شرز مساوی یا نامطلوب برای هر موجود ذی شعور خواهد بود. مساوی یا نامطلوب برای هر موجود ذی شعور خواهد بود. در وهله سؤم، ویژگی شعور را بیز از طرف اضافه حدف می کند و مثار میوده اری را خیر درخت، ننقی می مه یاید تعمیم اخیر بدین فحاظ صورت می گیرد که مطلوب و محبوب اصابی (به معنای خاصش که اختصاص به دری الشعور دارد) در هر موجودی همان یفای ذات و کمالات ذات است و منفور بالذات ممان فتا و نفص وجود می باشد. پس اگر مصدای مطلوب و منفور (که همان کمال و نفص است) را به جای آن در قرار دهیم، می توانیم به مفهوم وسیع حیر و شرز دست یابیم، از این تحلیل هم چنین به دست می آید که اصیل ترین خیر برای هر موجودی و جود و تری دست برای هر موجودی، عدم آن به دست می آید که اصیل ترین خیر برای هر موجودی و جود و آن و اصیل ترین خیر برای هر موجودی و وجود آن و اصیل ترین خیر برای هر موجودی و جود آن و اصیل ترین خیر برای هر موجودی و تری در آن و اصیل ترین خیر برای هر موجودی و تری در آن و اصیل ترین خورد آن و اصیل ترین که استان خورد آن و اصیار ترین خورد آن و اصیان ترین خورد آن و اصیان ترین خورد شروع به ترین در خورد آن و در ترین در شروع در ترین در خورد که در خورد آن و این استان خورد آن و استان خورد آن و استان خورد آن و استان خورد آن و استان خواند که استان خورد شود شود به ترین خود شود به ترین در خورد شود خورد شود شود خورد آن و استان خود خورد آن و استان خورد شود شود خورد شود خورد شود خورد آن و استان خورد شود خورد شود خورد شود خورد آن و استان خورد شود خورد شود

«شر» در برابر «خیره است و این دو با هم تقابل دارند. بنابر این، شر همان عدم ذات و یا عدم کمال ذات میباشد. [اگر گفته شود: تقابل چهار قسم است که یکی از آنها ملکه و عدم ملکه است و لذا صرف برقرار بودن رابطهٔ تقابل میان خیر و شرّ نمی توان نتیجه گرفت که خیر، ملکه و شرّ، عدم ملکه میباشد. چه، ممکن است آنها هر دو از امور وجودی بوده و رابطهٔ تضاد میانشان برقرار باشد. ا

[۲] [در پاسخ میگوییم:]دلیل این که شرّ عدم ذات یا عدم کیمال ذات است، آن است که: شرّ اگر یک امر وجودی باشد، در این صورت یا شرّ برای خودش است و یا شرّ برای موجود دیگری میباشد.

امّاشق اوّل محال است زیرا [یک شی، تنها در صورتی شرّ برای خودش محسوب می شود که مفتضی عدم ذات و یا عدم کمالات ذات خودش باشد آو]اگر مفتضی عدم خودش باشد، اصلاً به وجود نخواهد آمد. یک شی، هیچ گاه اقتضای عدم خودش و یا عدم یکی از کمالات ثانی خودش را ندارد، چه، میان شی، و کمالات ثانی او رابطه وجودی عبارت است از مبدئیت ذات نسبت به کمالات ثانی خودش و امکان ندارد در یک شی، هم اقتضای وجود کمالات ثانی خودش و امکان ندارد در یک شی، هم اقتضای وجود کمالات ثانی خودش و جود کمالات ثانی خودش و جود داشته باشد و هم اقتضای عدم آن. آو عنایت الهی نیز ایجاب می کند هر شی، به کمال در خور خودش نایل گردد.

۱ علت این که فقط رابطهٔ تضاد را ذکر کردیم آن است که تصور مفهوم خیر و شرّ متوقعه بر یک دیگر نیست و لذا نمی نوان آن دو را متضایف دانست و نیو شرّ را نمی توان از عدم و نیسش محض انتزاع نموده از ایس رو رابطهٔ تناقض نیز میان آن دو برفرار نمی باشد. بنابراین، اگر شرّ امر وجودی باشد، ضدٌ خیر خواهد بود و اگر امری عدمی باشد، عدم ملکهٔ خیر خواهد بود.

۱. این امر در مسئلهٔ شرّ مورد انفای است؛ یعنی حتی اگر شرّ را امری وجودی بدانیم؛ شرّ بردن آن امر رجودی به لحاظ هدمی است که این امر وجودی مقتضی آن می باشد؛ و گرنه اگر یک امر وجودی افتضای همچ عدمی را نداشته باشد، هرگز مفهوم شرّ از آن انتراع نخواهد شد. این اثبته غیر از آن است که یگوییم. «شر بالذات هموارد هدمی است.» پس نباید میان این دو امر، که اولی مبنای است. لال و دومی نتیجهٔ آن است خلط کرد، و مسئدل را متهم به مصادر به مطلوب نمود.

شق دوم [ السنان که امر وجودی برای دیگری شر باشد إنیز محال است، زیرا شر بودن یک امر وجودی نسبت به غیر خودش یا به آن است که ذات آن شیء را معدوم میسازد و یا به آن است که یکی از کمالات آن را از بین می برد و یا مربوط به هیچ یک از این دو امر نیست. صورت اوّل و دوم صحیح نیست، زیرا در این دو صورت، شر عدم آن شیء و یا عدم یکی از کمالات آن شیء خواهد بود، نه آن امر وجودی که باعث عدم ذات و یا عدم کمال ذات شده است و این برخلاف فرض است.

[۳] صورت سوم نیز درست نیست، زیرا اگر آن امر وجودی مفروض نه باعث عدم یک ذات شده باشد و نه موجب عدم هیچ یک از کمالات آن ذات، در این صورت هرگز نمی توان آن را شرّ به شمار آورد. چه بالبداهه می دانیم چیزی که نه عدم شیء و نه عدم کمال آن را موجب نمی شود، برای آن شیء شرّ تمی باشد، چون ضرر و زیانی به آن وارد نمی سازد. بنابر این، شرّ به هر صورت که فرض شود، نمی تواند امری وجودی باشد و این همان مطلوب ماست.

[حاصل آن که: شرّ امری عدمی است، امّا نه مطلق عدم و نیستی، بلکه عدم ملکه خیر. توضیح این که: در دو مورد مفهوم شرّ انتزاع می شود: یکی آن جا که چیزی که قابل تحقق بوده و استعداد دربافت وجود را داشته، استعدادش به فعلیت نرسد، یا پس از تحقق یافتن، در اثر برخورد با مانع از بین برود. در این جا مصداق شر تحقق می یابد و از این زوال فعلیت و از بین رفتن اصل هستی آن شیء مفهوم شر انتزاع می گردد. مورد دوم جایی است که چیزی استعداد دریافت کمالی را دارد، امّا در اثر بدید آمدن حادثه ای آن کمال یافت نمی شود و یا آن که کمالی که در شیء به فعلیت رسیده، از بین می رود؛ در این جانیز مصداق شرّ تحقق پیدا می کند و از این زوال کمال هستی و از بین رفتن آن، مفهوم شرّ انتزاع می شود.]

دقت نظر در رویدادها و حوادثی که شرّ به شمار می رود نیز تحلیل فوق را تأیید میکند. چه، تعمق در اطراف این رویدادها به این نتیجه رهنمون می گردد که شرّ همان عدم یک چیز و یا عدم یکی از کمالات آن است؛ مثلاً اگر کسی، فردی را با شمشیر بکشد، [این رویداد شرّ به شمار می رود، اما باید دید کدام جزء آن در حقیقت شرر است.] ضربهٔ مؤثری که قائل وارد ساخته است شرّ نیست، چون خوب شمشیر زدن کمال محسوب می شود؛ تیز و برنده بودن شمشیر نیز کمال برای شمشیر است و شر نیست. هم چنین نرم بودن گردن مقتول و اثر پذیری آن، کمال برای بدن اوست و نمی توان آن را شرّ دانست. هیچ یک از این امور و امور دیگر نظیر آن را نمی توان شرّ به شمار آورد، مگر رفتن جان و نابود شدن حیات، که امری عدمی است.

[۴] از آن چه گذشت روشن می شود اموری وجودی که به سبب ضرر و زیان مترتب بر آنها، شرّ محسوب می گردند، شرّ بالعرض اند؛ مانند شخص قاتل و شمشیر در مثال یاد شده.

[توضیح این که: اموری که عرفاً متصف به شرّ و بدی میشوند، بر دو قسماند: ۱ـشرور و بدی هایی که خود، امور عدمیاند؛ مانند جهل، عجز و فقر.

۲ شرور و بدی هایی که امور وجو دی اند، امّا از آن جهت شو به شمار می روند که منشأ امور عدمی می باشند؛ مانند سیل، زلزله، گزنده، درنده و میکرب بیماری.

قسم نخست، شرّ بالذات است، امّا قسم دوم شرّ بالعرض مى باشد، زيرا شرّ بودن آن موجودات، از آن جهت است كه منشأ يك سلسله امور عدمى مسى گردند و شررّ بالذات در واقع همان امور عدمى است.] ا

۱. گاهی نیز این گونه نعیر می شود که شرّ بودن قسم دوم، یک صفت نسبی است، نه نفسی، برخلاف قسم از له مثلاً گفته می شود: زهر ماه برای ماه بد نیست، چون و سیله دفاعی اوست، بلکه برای انسان و سایر موجوداتی که از آن آسیب می بیند بد است. (صفت نسبی، در برابر صفت نفسی، به وصفی گفته می شود که نیازمند مقایسه و سنجش و لحاظ رابطهٔ میان در شیء می باشد: یعی فرض موصوف و فرض صفت بدون فرض یک امر سوم که طرف نسبت و مقایسه قرار گیرد، برای امکان اتصاف موصوف به آن صفت کافی نیست؛ مانند کوچکی و بزرگی،) آن گاه گفته می شود: وجود حقیقی شیء همان وجود نفسی اوست، اما وجود شیء برای اشیای دیگر (=وجود لغیره)

ممكن است گفته شود: ألم و درد يک نوع ادراک است [؛ جنان که در تعريف آن آوردهاند: ألم يعنى ادراک منافى با طبع از آن جهت که منافى است و غير از مثلاً بطلان اتصال اجزاى بدن در اثر بريده شدن مى باشد. وجودى بودن ألم و درد، يک اسر وجدانى است و انسان آن را حضوراً مى بابد. [از طرقى، ألم بنابر گفتهٔ خود فلاسفه، شرّ بالذات است.] پس این قاعده که: «شرّ بالذات همیشه عدمی است»، در صورد ألم نقض می شود. مگر آن که مقصود از آن قاعده این باشد که منشأ اشر بودن همیشه امرى وجودى مى باشد. المرى عدمى است، اگر چه خود شرّ در بعضى از موارد، امرى وجودى مى باشد. ا

[حاصل اشکال آن است که: دردی که مثلاً هنگام بریدن دست احساس می شود، امری وجودی است و این درد حقیقناً و بدون هیچ گونه مجازی، شرّ است؛ و بر فرض که بطلان اتصال اجزای دست ـ که امری عدمی است ـ نیز شرّ باشد، شرّ دیگری خواهد بود در کنار در دی که احساس می شود. پس اگر مقصود از این قاعده که: هشرّ باللذات عدم است»، آن باشد که منشأ تحقق شرّ همیشه امری عدمی است، اعم از آن که خود آن امر عدمی، شرّ باشد یا زمینهٔ تحقق یک امر وجودی شر را فراهم آورد و یا هم خودش شر باشد و هم زمینهٔ یک امر وجودی شرّ را فراهم کند. در این صورت نقضی بر این قاعده وارد نمی شود. امّا اگر مقصود آن باشد که شرّ بالذات، فقط عدم است و اتصاف امور وجودی به شرّ، بالعرض می باشد، اشکال وارد خواهد بود.]

[۵] صدرالمتألهين در پاسخ به اشكال ياد شده ميگويد:

ألم و درد عبارت است از ادراک یک امر منافی و عدمی مانند جدا شدن اتصال

<sup>→</sup> وجود بالانسافه و یک امر اعتباری میباشد و متعلق جعل و ایجاد واقع نمی شود. به دیگر سخن: وجودهای - بالانسافه، هستن واقعی نشارند و واقعاً در نظام وجود قرار نگر فتهاند. (ر .ک: مرنضی مطهری، عدل الهی، بحث - شرور).

۱. مقصود از اهمشا شر بودن" منشأ بودن برای تحقق شر است، به منشأ بودن برای اتصاف به شر: (دقت شود ) ۲. این اشکال را محقق دوانی در حاشیهٔ تجرید بیان کوده است و صدرالمتألهین در استاد، ج ۷، ص ۴۳، و ج ۴، - ص ۱۲۴ به بر رسی آن بر داخته است.

عضو، [جهل] و امثال آن با علم حضوری؛ یعنی علمی که معلوم در آن با وجود خارجی خود نزد عالم حاضر میگردد، نه با علم حصولی که در آن صورت ذهسی معلوم، نه وجود خارجی آن، نزد عالم حضور می بابد. از این رو، نمی توان گفت: هنگام احساس درد دو چیز تحقق می بابد: یکی جدا شدن اتصال مثلاً و دیگری صورت ذهنی آن. چه، حصول امر منافی و منافر با طبع، خودش همان احساس درد و الم می باشد. بنابراین، درد و آلم، اگر چه نوعی ادراک است، امّا از افراد عدم به شمار می رود. [چون در علم حضوری، ادراک همان مُدرّک است و مدرّک در این جا امری عدمی است، امّا از نوعی عدم است، امّا از نوعی عدمی است، امّا از نوعی عدم است، امّا از نوعی شوت، در حدّ ثبوت اعدام ملکات، برخوردار می باشد؛ مانند ثبوت کوری و نقص.

[ع] حاصل سخن این که: نفس چون صورت اخیر انسان است و در ازای فیصل اخیر آن قرار می گیرد، همهٔ کمالات نوع خود را در بردارد و تمام قوای بدنی و غیر بدنی [مانند قوهٔ عاقله] را واجد می باشد [، زیرا شیئیت شی، به صورت آن است و صورت اخیر شی، همهٔ کمالات آن شی، را دارا است.] به همین دلیل، همنگام بسریده شدن دست، که یک عیب و آسیب وارد بر قوهٔ لامسه است، نفس در همان مرتبهٔ جامع خودش، نه در مرتبهٔ مادی بدن، ادراک می کند که کمال آن قوه را از دست داده است.

[این پاسخی است که صدرالمتألهین از اشکال یاد شده، بیان کرده است، اما مؤلف ارجمند، در تعلیقهٔ بر اسفاد این پاسخ را به دو دلیل تام نمی داند:

۱ داشکال یاد شده اختصاص به ادراک حسی ندارد و بریده شدن دست از باب مثال ذکر شده است، در حالی که ادعای علم حضوری در همهٔ موارد صادق نتواند بود؛ مانند غم و اندوهی که هنگام اطلاع از مرگ یکی از دوستان و تصدیقهای خیالی نظیر

۱. زیرا روشن است که صرف تصوّر بریده شدن دست و با تصوّر گرسنگی و مانند آن باعث احساس درد و آلم شمیشود و ناراحتی به وجود نعم گرود.

۲. ج ۷؛ میں ۶۳ و ۶۴.

آن در نفس پدید می آید.

۲ ـ با توجه به غلطهای فراوانی که در ادراک حسی هنگام سنجیدن آن با خارج مشاهده می شود، علم حضوری دانستن ادراک حسی، صواب نخواهد بود. اما این که هر علمی به نحوی به علم حضوری بازمی گردد، نمی تواند اشکال مورد نظر را رفیع کند، چه این اعتباری برای علم فی حد نفسه است، نه در مقایسه با خارج.

آن گاه خود، اشكال را به اين صورت پاسخ مىدهد: صورت علمى اى كه باعث درد و رنج مىشود، از آن جهت كه امرى وجودى است و انسان به واسطهٔ آن استكمال مى يابد، شرّ و ألم نيست، بلكه از آن جهت كه عين خارج است، مثلاً عين بريده شدن دست است، درد و ألم مى باشد و از اين جهت امرى عدمى است.]

## [٧] شرور، اختصاص به عالم ماده دارد

چون شرّ همان عدم ذات و یا عدم یکی از کمالات آن است، لاجرم باید ذاتی که عدم بدان می رسد، قابلیت آن را داشته باشد؛ مانند جوهرهای مادی که امکان زوال صورت نوعیه آنها وجود دارد و از آن جا که صورت نوعیه تمام فعلیت یک نوع را تشکیل می دهد، زوال آن در حکم زوال آن نوع مادی می باشد. از ایس رو، می توان گفت: در جواهر مادی قابلیت عدم ذاتشان وجود دارد. و نیز ذاتی که به واسطهٔ رسیدن شرّ به آن، یکی از کمالات خود را از دست می دهد، باید قابلیت از دست دادن آن کمال را داشته باشد؛ یعنی باید آن عدم، عارض بر ذات آن باشد، نه لازمهٔ ذاتش؛ مائند عدم ها و نقص هایی که لازمهٔ ماهیات امکانی است. [چنین اعدامی را نمی توان شرّ به شمار آورد،]چون از مرتبه و حد وجود انتزاع می شود [و یک موجود هرگز نمی تواند از مرتبه و حد وجود انتزاع می شود [و یک موجود هرگز نمی تواند از مرتبه و حد وجودی خویش تعدّی کند؛ لذا قابلیت کمال بیش از آن را ندارد تا فقدان آن کمال شرّ محسوب شود. به دیگر سخن: کمال مغروض، کمال برای آن موجود نیست، تا فقدانش شر برای آن موجود باشد. به تعییر سوم: شرّ عدم ملکهٔ خیر است؛ نیست، تا فقدانش شر برای آن موجود باشد. به تعییر سوم: شرّ عدم ملکهٔ خیر است؛

پس هرگاه موضوع قابلیت یک خیر را نداشته باشد، فقدان آن خیر، شر نخواهد بود.] با نوجه به مطلب یاد شده، روشن می شود که هیچ شری در عالم تجرد تام نحقق ندارد، زیرا عدم به ذات آنها، که موجود به ایجاد میداش است، اراهی ندارد. و نیز اعدام منافی با کمالات آنها حکمالاتی که مقتضای نوعشان است و از آغاز وجودشان واجد آن می باشند حرگز بر آنها عارض نمی گردد.

بنابراین، میدان بروز و ظهور شر همان عالم ماده است؛ عالمی که در آن اضداد با هم کشمکش دارند و اسباب گوناگون یک دیگر را از تأثیر باز می دارند و حرکات جوهری و عرضی که ملازم با تبدّل یک ذات به ذات دیگر و یک کمال به کمال دیگر است، در آن روی می دهد.

#### [٨] عدم منافات شرور موجود در عالم ماده با عنايت و حكمت الهي

شرور موجود در عالم ماده از لوازم وجود مادهای است که قابلیت صورتهای گوناگون و کمالهای متنوع و مخالف هم را دارد. اما این شرور، هـر چـه بـاشد، در مقایسه با خیر فراوانی که در کنارش است، بس اندک است و ناچیز.

توضيح ابن كه: اشيا - جنان كه از ارسطو ٢ نبقل شده است - از جمهت خيرها و

۱. عبارت: الثانية بالبات ميدنها در واقع اشاره به برهان مسئله دارد؛ بعنی دليل اين که در عالم مجردات شری وجودندارد، آن است که مجردات مکنفی به فاعل اندر برای وجودندان استعداد ماده و قبود و شرايط ببرونی معشر نيست؛ لذا هر چه در آن عالم مسکن الوجود باشد از آغاز تحقق دارد و هر چه نيست، وجودش ممکن نمی باشد.
۲. معمولاً به اوسطو نسبت می دهند که او با نظریه عدمی بودن شرور مخالف برد و آنها را اموری وجودی می می دانست و یا لااقل برخی از آنها را اموری وجودی به شسار می آورد، در برابر افلاطون که همه شرور را امور عدمی می دانست. از این رو گاهی بر حکمای اسلامی خرده می گیرند که چیگونه بیان این دو نظر حسم کرده و در بحث شرور از طرفی نشرور از طرفی دیگر برای توجیه وجود شرور در طالم ماده به کیلام ارسطو تشیت می جویند. اما استاد جوادی آملی نسبت دادن قول به وجودی بودن حتی برخی از شرور به اوسطو را صحیح نمی داند؛ زیرا از لا طدمی بودن شرا امری و روشن و نودیک به بدیهی است و با تأملی کوتاه در تحود انتراع در تحود انتراع.

شرهایی که بدان نسبت داده می شود، بر پنج قسم است: ۱ ـ آن چه خبر محض است. ۲ ـ آن چه شرّ محض است. ۳ ـ آن چه خیرش بر شرّش غلبه دارد. ۴ ـ آن چه شرّ محض است. ۵ ـ آن چه خبر و شرّش مساوی است.

از میان این پنج قسم، تنها دو قسم تحقق خارجی دارد: یکی قسم اوّل کنه خیر محض است؛ یعنی واجب تعالی که وجودش ضروری است و هر کمال وجودی را داراست و کمال مطلق میباشد و مجردات تامه که به او ملحق میشوند. و دیگری قسم سوم، یعنی آن چه خیرش بر شرّش غلبه دارد. چه در ترک خیر فراوان، شرز فسراوان نهفته است و لذا عنایت الهی وجود این دسته از اشیا را لازم و واجب میگرداند.

[9] امّا سه قسم دیگر تحقق خارجی ندارد، زیرا شرّ محض همان عدم محض است که نیستی و بطلان صرف بوده و راهی به سوی وجود ندارد، و آن چه شرّش غالب و یا خیر و شرّش مساوی است، باعنایت الهی سازگار نیست، چون عنایت الهی نظام هستی را بر نبکوترین و استوارترین وجه ممکن انتظام بخشیده است.

اگر بادقت هر یک از بدیده های این عالم بررسی شود، معلوم می شود که اگر حتی یک بدیده بر همان شکلی که تحقق یافته، به وجود نمی آمد، نظام حاکم بر این جهان ـ که همهٔ اجزایش مرتبط با یک دیگر است ـ از هم می باشید و این خود شری است

شن صحت این نظر نصدیق می شود. ثانیاً: بوعلی رپیروان وی با آن که از تابعان ارسطو محسوب می شوند هرگز شرور را اموری وجودی ندانسته اند. ایشان در بخشی از کلام خود می گوید:

<sup>«</sup>اگر از ارسطو سخن عمیقی دربارهٔ تفسیم اشبای جهان به پنج قسم نقل شده است، آن دربارهٔ مطلب جداگانه ای است که خرامد آمد، نه دربارهٔ اصل مسئلهٔ علمی بون شن؛ و آن مطلب این است که اگر چه شراعدمی است، یعنی زوان یک شیء با زوال کمال آن شیء برای او شرمی باشد، ولی چرا نظام جهان چنین روی دادی دارد که موجب زوان یک شیء با زوال کمال آن شیء برای او شرمی باشد، یدایش شر شوه و اگر سراسر جهان طرزی تنظیم می شد که هیچ گونه آسیبی به چیزی نمی رسید و هیچ چیز زمینه از بین رفتن چیز دیگری را فراهم نمی کرد و در نتیجه شری حاصل نمی شد، دارای نظامی احسن بوده و از نظام کنونی جهان بهتر و براز می بود. آن گاه در این مقام از بحث تحفیل ارسطویی مطرح می شود.» (میدا و معاد، ص ۳۳۶ نقل با کمی تصرف.)

غالب، كه در تركش خير غالب نهفته است.

و چون روشن شد شرور اندکی که با اشیا همراه است، لازمهٔ خیر فراوانی است که اشیا واجد آنند، می توان گفت: قصد و اراده اؤلاً و اصالتاً به خیرات تعلق سیگیرد و ثانیاً و بالتبع به شروری که لازمهٔ آن است.

و از این جا آشکار میگردد شرور به قصد دوم در قبضای الهسی وارد می شود و می توان گفت: ورود شرور در قضای الهی، بالعرض است. چه، آنها اموری عدمی اند و قصد حقیقی به امور عدمی تعلق نمی گیرد.

[فرق میان دو تعبیری که در متن به آن اشاره شده در آن است که: تعبیر اول (حدخول شرور در قضای الهی به قصد دوم است) با وجودی دانستن شرور سازگار است. توضیح این که وقتی کسی میخواهد کاری را انجام دهد، اما انجام آن کار متوقف بر کار دیگری است که فی حد نفسه نامطلوب میباشد، میگویند کار نخست مقصود اولی و اصلی و بالذات است و کار دوم مقصود بالتیع و دومی و فرعی میباشد. مثل کسی که میخواهد حسن را که در حال غرق شدن است نجات دهد، اما برای این کار باید از ملک دیگری بدون اذن و رضایت صاحب ملک عبور کند. در این جا واقعاً دو کار تحقق میبابد، اما یکی مقصود اصلی و دیگر مقصود بالتیم است.

[۱۰] اما تعبیر دوم (=دخول شرور در قضای الهی بالعرض است) بدین معناست که شرور حقیقتاً داخل در قضای الهی نیست و جعل و ایجاد به آن تعلق نگرفته است و این با عدمی بودن شرور، اسناد شر به علت، مجازی و بالعرض می باشد. نسبت دادن شر به علت، مثل آن است که بگروییم خور شید سبب ایجاد سایه است. درست است که اگر خورشید نباشد، سایه هم نیست، ولی سبب شدن خورشید برای سایه با سبب شدن آن برای نور تفاوت دارد. خورشید نور را واقعاً و حقیقتاً ایجاد می کند، ولی سایه را حقیقتاً ایجاد نمی کند. سایه خورشید نباشد نمی کند. سایه

چیزی نیست که ایجاد شود. سایه از محدودیت نور پیدا شده است، پلکه عین محدودیث نور است که بگوییم: شرور محدودیث نور است که بگوییم: شرور حقیقتاً متعلق جعل و ایجاد الهی نیست و این رو قصد حقیقی به آنها تعلق نگرفته و دخول آن در قضای الهی مجازی و بالعرض میباشد.

## في ترتيب أفعاله وهو نظام الخلقة

11] قد اتضح بالأبحاث السابقة أنّ للوجود الإمكانيّ وهو فعلُه تعالى انقساماتٍ، منها أنقسامه إلى مادّيّ ومجرّد، وانقسام السجرُد إلى مجرُد عقليّ ومجرّد مثاليّ، وأشرنا هناك إلى أنّ عوالم الوجود الكلّية ثلاثة: عالم التجرّد التامّ العقليّ، وعالم السئال، وعالم السادة والمادّيّات. فالعالم العقليّ مجرّد تامّ ذاتاً وفعلاً عن المادّة وآثارها، وعالم المثال مجرّد عن المادّة دون آثارها من الأشكال والأبعاد والأوضاع وغيرها، ففي هذا العالم أشياحٌ متبثلة في صفة الأجسام التي في عالم المادّة والطبيعة، في نظام شبيه بنظامها الذي في عالم المادّيّ أنّ تعقب بعض المثاليّات المنو على عالم المادّة. وإنّما الغرق بينه وبين النظام المادّيّ أنّ تعقب بعض المثاليّات لبعض بالتربّب الوجوديّ لابتغيرٌ صورة أو حال إلى صورة أو حال أخرى بالخروج من القورة إلى الفعل بالعركة، كما هو الحال في عالم المادّة، فحال الصور المثاليّة في ما ذكرناه من تربّب بعضها على بعض حالُ صورة العركة والتغير في الخيال، والعلم مجرّد مطلقاً فالمتخيّل من الحركة علم بالحركة لاحركة في العلم، وعلم بالتغير لاتغيّر في العلم، وعالم المادّة لايخلو ما فيها من الموجودات من تعلّق مّا بالمادّة، وتستوعبه الحركة والتغير، حوه ربّة كانت أو عرضة.

 [۲] وإذ كان الوجود بحقيقة الأصيلة حقيقة مشكّكة ذات مراتب مختلفة في الشدّة والضعف، والشرف والخسّة، تتقوّم كلّ مرتبة منها بما فوقها ويتوقّف عليها بهويّتها.

#### يستنتج من ذلك:

[٣] أوّلاً أنّ العوائم الثلاثة مترتبة وجوداً بالسبق واللحوق، فعالمُ العقل قبلَ عالم المثال، وعالمُ المثال قبلَ عالم المادّة وجوداً. وذلك لأنّ الفعليّة السحضة التي لايشوبها قوّةٌ ولا يخالطها استعدادٌ أفوى وأشدُّ وجوداً ممّا هو بالقوّة محضاً كالهيولي الأولى أو يشوبه القوّة ويخالطه الاستعداد كالطبائع المادّيّة، فعالما العغلي والمثالي يسبقان عالمَ السادّة.

ثم العقل المفارق أقلُّ حدوداً وأوسع وجوداً وأبسط ذاتاً من المثال الذي تسصاحبه آثار الماذة. وإن خلا عن المادّة، ومن المعلوم أنّ الوجود كلّما كان أقلُّ حدوداً وأوسع وأبسط كانت مرتبتُه من حقيقة الوجود المشكّكة أقدم وأسبق وأعلى، ومن أعملى المراتب التي هي مبدء الكلّ أقرب. فعالم العقل أقدم وأسبق وجوداً من عالم المثال.

[۴] وثانياً أنّ الترتيب المذكور بين العوالم الثلاثة تبرتيبٌ عبليّ، لمكان السبق والتوقّف الذي بينها. فعالم العقل علّة لعالم المثال، وعالم المثال علّة مفيضة لعالم المادّة. وثالثاً أنّ العوالم الثلاثة متطابقة متوافقة نظاماً. بما يليق بكلّ منها وجوداً. وذلك لما

تقدّم أنّ كلّ علّة مشتملة على كمال معلولها بنحو أعلى وأشرف. ففي عالَم المثال نظامً مثاليّ يضاهي نظام عالِم المادّة. وهو أشرف منه، وفي عالم العقل ما يطابق نظامَ المثال. لكنّه موجود بنحو أبسط وأشرف وأجمل منه، ويطابقه النظام الرّبّانيّ الذي في العلم الربوبيّ.

ورابعاً أنّه ما من موجودٍ ممكن مادّيّ أو مجرّد، علويّ أو سفليّ إلّا هو آية للواجب تعالى. تعالى من جميع الوجوده. يحكى بما عنده من الكمال الوجوديّ كمالَ الواجب تعالىٰ.

### ترتيب افعال الهي يا نظام آفرينش

[1] از بحثهای گذشته روشن شد که وجود امکانی، که همان فعل واجب تعالی است، تقسیمات گوناگوئی دارد، که از جملهٔ آنها تقسیم آن به مادی و مجرد و تقسیم مجرد به مجرد حقلی و مجرد مثالی است. و نیز پیش از این اشاره کردیم که عوالم کلی وجود سه قسم است: عالم تجرد تام عقلی، عالم مثال و عالم ماده و مادیات.

عالم عقلی، هم در مقام ذات و هم در مقام فعل، از ماده و آثار ماده مجرد و عاری است.

عالم مثان، از ماده مجرد است، امّا برخی از آثار آن را دارد؛ مانند شکل، بُعد، وضع و غیر آن [: اگر چه برخی دیگر از آثار ماده را، مانند قوه و استعداد و حرکت و تغییر ندارد.] در این عالم موجوداتی مجرد، امّا با ویژگی و خصوصیات اجسامی که در عالم ماده و طبیعت است و در نظامی شبیه به نظام موجودات عالم مادی، وجود دارد. تنها تفاوت نظام عالم مثال و نظام عالم ماده آن است که تعاقب موجودات مثالی نسبت به یک دیگر به تر تب وجودی است، نه آن که یک صورت و یا حالت با حرکت تدریجی از قوه به فعل درآید و صورتی به صورت دیگر و یا حالتی به حالت دیگر بدل شود؛ آن گونه که در عالم ماده ملاحظه می شود. [وقتی کسی صورتی و پس از آن صورت دیگری را در عالم مثال مشاهده می کند، این طور نیست که صورت پیشین به صورت

جدید تبدیل شده باشد. تعاقب مبان این صورتها این گونه نیست که یکی با حرکت و خروج از قوه به فعل به دیگری بدل شود، جرا که صورتهای مثالی مجردند و در مجردات شانبه ای از حرکت و زمان نیست. ایس تعاقب در ادراک بیننده است، که نخست یکی را می بیند و سپس دیگری را. خود شیء خارجی که در عالم مثال است؛ زایل و یا تبدیل به چیز دیگر نمی شود، بلکه بیننده است که خیال می کند اولی از بین رفته و دومی جایشی نشسته است.]

ترنب وجودی صورتهای مثالی بر یک دیگر، نظیر صورت حرکت و تغیّر در خیال انسان است، با آن که علم مطلقاً مجرد میباشد. او قتی ما در خیال خود حرکت یک جسم از نقطه ای به نقطهٔ دیگر وا تصویر میکنیم، چنین به نظر میرسد که آن به آن صورت ذهنی آن جسم در حال انتقال از نقطه ای به نقطهٔ دیگر است؛ یعنی گسمان میکنیم همان صورت ذهنی جسم در حال تغییر مکان میباشد اما حقیقت غیر از این است. در واقع صورت های ذهنی متعددی است که یکی پس از دیگری ادراک می شود؛ مانند عکسهایی که روی فیلم افتاده و یکی پس از دیگری مشاهده میشود؛ به گونه ای که به نظر می رسد یک عکس در حال حرکت و تغییر و جنب وجوش میباشد. احرکت تصویر شده در قوهٔ خیال، در حقیقت علم به حرکت است، نه حمرکت در علم و علم به حرکت است، نه حرکت در علم و علم به تغیر است، نه علمی که خود متغیر باشد.

[۲] و اما موجوداتی که در عالم ماده است، یک نحوه تعلق و وابستگی به ماده دارند، [یا ذاتاً و فعلاً متعلق به مادهاند؛ مانند صورتهای طبیعی و یا فقط در مقام فعل وابسته به ماده میباشند؛ مانند نفوس.] ویژگی این عالم آن است که حرکت و تغیر جوهری و عرضی، صراسر آن را فراگرفته است.

از طرفی، حقیقت اصیل وجود یک حقیقت تشکیکی بوده و دارای مراتبی است که درجهٔ شدت و ضعف، شرافت و پستی آن متفاوت میباشد و این مراتب به گونهای است که قوام هر مرتبه به مرتبهٔ بالایی بوده و تمام وجودش وابسته به آن میباشد.

#### [3] نتايج بحث

از مطالب یاد شده این نتایج به دست می آید:

۱ معالمهای سه گانهٔ یاد شده تر تب وجودی بر یک دیگر داشته، مرتبهٔ برخی مقدم بر مرتبهٔ دیگری است؛ بدین صورت که:عالم عقل پیش از عالم مثال و عالم مثال پیش از عالم ماده می باشد و البته این تفدم و تأخر، از نوع وجودی است و نه زمانی.

توضیح این که: فعلیت محض و صرف که هیچ شانبه ای از قوه در آن نبوده و هیچ آمیزه ای از استعداد در آن نبوده و هیچ آمیزه ای از استعداد در آن نیست، از جهت وجودی، قوی تر و شدید تر است از آن چه قوهٔ محض است؛ مانند هیو لای اولی و یا قوه و استعداد یا وجود آن در آمیخته است؛ هم چون طبیعتهای مادی. بنابر این، عالم عقل و مثال، تقدم وجودی بر عالم ماده دارند.

[توضیح این که: اعدام و نقائص در عالم ماده بیشتر است. در عالم ماده پراکندگی در زمان و مکان وجود دارد و به هر اندازه پراکندگی و تفرق بیشتر و وجود، گسسته تر باشد، مرتبه آن وجود پایین تر و ضعیف تر خواهد بود. به عکس هر چه جسمیت و بساطت بیشتر باشد، شدت و جود بیشتر خواهد بود. موجود مادی، موجودی است که دو آن وجودیش با هم و نیز همهٔ اجزایش در یک جا جمع نمی شود و این نشانهٔ ضعف وجود آن می باشد. برخلاف موجودات مثالی و عقلی، که ایس پراکندگی و گسستگی را ندارند.]

عقل مفارق و مجرد از ماده و خواص ماده، نسبت به مثال که خواص ماده را واجد است ـ اگر چه خود ماده را ندارد ـ حدود و قيود و جودي کمتري داشته و وجودش گسترده تر و ذاتش بسيطتر است و ـ چنان که مي دانيم ـ وجود هـ ر چـه گسترده تر، بسيطتر و محدوديتش کمتر باشد، از تقدم، پيشيني و بسرتري بيشتري در سلسلهٔ حقيقت وجود برخوردار بوده و به بالاترين مرتبهٔ هستي، که مبدأ همهٔ هستي است، نزدیک نر خواهد بود. بنابراین، مرتبهٔ وجودی عالم عقل صقدم و سابق بسر مرتبهٔ وجودی عالم مثال است.

[۴] ۲ ـ ترتبب باد شده میان عالمهای سه گانه، ترتیب علّی است، چراکه ایس عوالم سه گانه تقدم و تأخر وجودی بر یک دیگر داشته و برخی متوقف بر دیگری میباشد و این ترتیب علّی بدین صورت است که عالم عقل، علتِ عالم مثال و عالم مثال، علت به وجود آورندهٔ عالم ماده میباشد.

۳ نظام های موجود در عالم های سه گانه مطابق و هماهنگ با هم است، اگر چه هر عالمی نظامی مناسب با مرتبهٔ وجودی خود دارد. دلیل این مدعا آن است که هر علتی کمال معلول خود دار به گونه ای برتر و شریف تر واجد می باشد. و از این رو، در عالم مثال، یک نظام مثالی شبیه به نظام عالم ماده، اما شریف تر از آن، تحقق دارد و در عالم عقل نیز نظامی هماهنگ و مطابق با عالم مثال بر قرار است، اما بسیط تر، شریف تر و زیباتر از آن چه در عالم مثال است. و از طرفی، نظام ربانی، که در علم ربوبی است و عین ذات واجب می باشد ی با نظام عالم عقل مطابق و هماهنگ است.

۴ هر موجود ممکنی، مادی باشد یا مجرد، عالی باشد یا سافل، همهٔ جمهات وجودی اش آیه و نشانی و نمایندهٔ واجب تعالی است و کمالات وجودپش حکایت از کمال واجب تعالی دارد.

# في العالم العقليّ ونظامه وكيفيّة حصول الكثرة فيه

[1] قد تحقّق في مباحث العلّة والمعلول أنّ الواحد لايصدر عنه إلّا الواحد. ولمّا كان الواجب تعالى واحداً بسيطاً من كلّ وجه، لايتسرّب إليه جهة كشرة، لاعتقليّة ولا خارجيّة، واجداً لكلّ كمال وجوديّ وجداناً تقصيليّاً في عين الإجمال لايفيض إلّا وجوداً واحداً بسيطاً له كلّ كمال وجوديّ لمكان المسانَحة بين العلّة والمعلول، له الفعليّة التامّة من كلّ جهة، والتنزّه عن القرّة والاستعداد.

غير أنّه وجود ظلّيّ للوجود الواجبيّ، فقير إليه. متقوّم به، غير مستقلّ دونه، فيلزمه النقصُ الذاتيّ والمحدوديّة الإمكانيّة التي تتعيّن بها مرتبتها في الوجود، ويلزمها الساهيّة الإمكانيّة. والسوجود الذي هذه صفتها عقلٌ مجرّد ذاتاً وفعلاً، متاخّر الوجود عن الواجب تعالى من غير واسطة، متقدّم في مرتبة الوجود على سائر المراتب الوجوديّة. [۲] ثمّ إنّ الماهيّة لاتتكثر أفرادها إلّا بمقارنة المادّة، والوجه فيه أنّ الكثرة إنا أن تكون عينَ الماهيّة أو جزئها، أو خارجةً منها لازمةً لها، او خارجةً منها مفارقةً لها، و على التقادير الثلاثة الأول لايوجد للماهيّة فرد، إذ كلما وجد فرد لهاكان من الواجب أن يكون كثيراً، وكلّ كثير مؤلّف من آحاد، والواحد منها وجب أن يكون كثيراً لكونه مصدافاً للماهيّة. وهذا الكثير أيضاً مؤلّف من آحاد، وهلمّ جرّاً فيتسلسل و لاينتهي إلى واحد، فلا بتحقق كثير، فلا بوجد للماهيّة فرد.

فمن الواجب أن تكون الكثرة الأفراديّة أمراً خارجاً من الماعيّة مفارقاً لها. ولحموق المفارق يحتاج إلى مادّة، فكلُ ماهيّة كثير الأفراد فهي مادّيّة، وينعكس عكسَ النقيض إلى أنّ كلُ ماهيّة غير ماديّة وهي المجرّدة وجوداً لاتتكثر تكثّراً أفراديّاً، أي إنّ كلُ مجرّد فنوعه منحصر في فرد، وهو المطلوب. نعم يمكن الكثرة الأفراديّة في العقل المجرّد فيما لو استكملت أفرادٌ من نوع مادّيّ كالإنسان بالسلوك الذاتيّ والحركة الجوهريّة من نشأة المادّة والإمكان إلى نشأة التجرّد والفعليّة الصِرفة فيستصحب التميَّز الفرديَّ الذي كان لها عندكونها في أوّل وجودها في نشأة المادّة والقرّة.

[٣] فتبيّن أنَّ الصادر الأوّل الذي يصدر من الواجب تعالى عقل واحد هو أشرف موجود ممكن، وأنّه نوع منحصر في فرد. وإذكان أشرف وأقدم في الوجود فهو علّة لما دونه. وواسطة في الإيجاد. وأنّ فيه أكثرَ من جهة واحدة تصع صدور الكثير منه. لكنّ الجهات الكثيرة الني فيه لاتبلغ حدّاً يصع به صدور مادون النشأة العقليّة بما فيه صن الكثرة البالغة، فمن الواجب أن يترتّب صدور العقول نزولاً إلى حدّ يحصل فيه من الجهات عددً يكافئ الكثرة التي في النشأة التي بعد العقل.

وتُتصوّر هذه الكثرة على أحد وجهين: إمّا طولاً وإمّا عرضاً.

[۴] فالأوّل وهو حصول الكثرة طولاً أن يوجُد عقل ثمّ عقل وهكذا، وكلّما وُجد عقل زادت جهة أو جهات، حتى ينتهي إلى عقل تتحقّق بعد جبهات من الكثرة بعني بصدور النشأة التي بعد نشأة العقل. فهناك أنواع متباينة من العقول، كلّ منها منحصر في فرد، وهي مترتبة نزولاً، كلّ عالٍ أشدّ وأشرف منا هو بعده، وعلّة فاعلة تام الفاعليّة له. لما أنّ إمكانه الذاتيّ كانٍ في صدوره. وآخرُ هذه العقول علّة فاعلة للنشأة التي بعد نشأة العقل. وهذا الوجه هو الذي يميل إليه المشاؤون في ما صوّروه من العقول العشرة، ونسبوا إلى آخرها المستى عندهم بالعقل الفعّال إيجادَ عالم الطبيعة.

 من النوع المادّيّ، وبها توجد الأنواع التي في عالم الطبيعة، وينتظم نظامه. وتسمّى هذه العقولُ أربابَ الأنواع والمُثُلُ الأفلاطونيّة.

وهذا الوجه هو الذي يميل إليه الإشراقيّون، وذهب إليه شبيخ الإشراق، واختاره صدرالمتألهين ﴿ واستدلّ عليه بوجود:

[7] أحدها أنّ القوى النباتية من الغاذية والنامية والمولّدة أعراض حالّة في جسم موضوعها متغيّرة بتغيّره، متحلّلة بتحلّله، فاقدة للعلم والإدراك، قمن المحال أن تكون هي المبادئ السوجدة لهذه التراكيب العجيبة التي لمسوضوعاتها، والأقدعال المختلفة والأشكال والتخاطيط الحسنة الجميلة التي فيها، مع ما فيها من النظام الدقيق المستقن السعيّر للعقول، قليس إلّا أنّ هناك جوهراً عقليّاً مجرّداً يعتني بها، ويديّر امرها، ويهديها إلى غاياتها في الوجود.

وقيه: أنّ هذا الدليل لو تم دلً على أنّ هذه الأعمال العجبيّة والنظام الجاري فيها تنتهي إلى جوهر عقليّ ذي علم، وأمّا قيامُه بجوهر عقليّ مباشر لاواسطة ببينه وببين الجسم النباتيّ فلا. فمن الجائز أن يُنسب ما نسبوه إلى هذا الجوهر العقليّ إلى الصورة الجوهريّة التي بها يتحقّق نوعيّة النوع، وفوفها العقل الفقال الذي هو آخر سلسلة العقول الطوليّة.

[٧] الثاني أنّ الأنواع الطبيعيّة المادّيّة بما لها من النظام الجاري فيها دانماً ليست موجودةً عن اتفاق، فالأمر الاتفاقيّ لايكون دائميّاً ولا أكثريّاً فلهذه الأنواع علل حقيقيّة. وليست هي التي يزعمونها من الأمزجة ونحوها، إذ لادليل يدلّ على ذلك، بمل العلّة الحقيقيّة التي يستند إليها كلّ منها جوهر عقليَّ مجرّد، ومثال كلّيّ يسعني بمه ويسوجده ويدبر أمره. والمراد بكليّته استواء نسبته إلى جميع الأفراد المادّيّة التي تسبوقها مين القورة إلى الفعل، لاجواز صدقه على كثيرين.

وفيه: أنّ أفعال كلّ نوع وآثارَه مستندةٌ إلى صورته النوعيّة، ولو لاذلك لم يتميّز نوع جوهريٌّ من نوع آخرَ مثلِه. والدليل على الصورة النوعيّة الآثارُ المختصّة بكلّ نوع. التي تحتاج إلى ما تقوم به وتستند إليه فيكون مبدءً قريباً لها.

[٨] الثالث أنّ ذلك ممّا تقتضيه قاعدة إمكان الأشرف، وهي قاعدة مبرهَنَ عليها، فإذا وُجد ممكن هو أخسُ وجوداً من ممكن آخرُ وجب أن يكبون السمكن الذي هيو أشرف منه موجوداً قبلَه ولا ريب أنّ الإنسان الذي هو بالفعل في جميع الكمالات الإنسانيّة مثلاً أشرفُ وجوداً من الإنسان المادّيّ الذي هو بالقوة بالنسبة إلى أكثر الكمالات الإنسانيّة. فوجود الإنسان المادّيّ دليل على وجود مثاله العقليّ قبله. وكذلك الأفراد المادّيّة لكلّ نوع مادّيّ وجودُها دليل على وجود ربّ نوعها قبلَها، و هو فرد من النوع مجرّدٌ في أوّل وجوده، له فعليّة في جميع كمالات النوع، مُخرج لسائر الأفراد من الفوّة إلى الفعل، مدبّر لها.

وفيه: أنّ جريان قاعدة إمكان الأشرف مشروط بكبون الأخسّ والأشرف داخلين تحت ماهيّة نوعيّة واحدة، حتى يدلّ وجود الأخسّ في الخارج على إمكان الأشرف بحسب ماهيّته، ومجرّد صدق مفهوم على شيء لايدلٌ على كون ذلك الشيء فرداً لذلك المفهوم حقيقةً. كما أنّ كلّ علةٍ موجدةٍ واجدة لجسميع كسمالات السعلول التي يسها ذلك المعلول هو هو، ولا يجب مع ذلك أن يكون علّة كلّ شيء متّحدة الساهيّة مع معلولها.

فكون الكمال الذي به الإنسان إنسان مثلاً موجوداً لشيء وانطباقه عليه لايكشف عن كونه فرداً لماهيّة الإنسان لمجرّد كونه واجداً لذلك.

[9] وبعبارة أخرى: صدق مفهوم الإنسان على الإنسان الكلّي الذي نعقله لايسدل على كون معقولنا فرداً للساهيّة النوعيّة الإنسانيّة. لِمَ لا يجوز أن يكون واحداً من العقول الطوليّة التي هي في سلسلة علل الإنسان القريبة أو البعيدة لوجدائه كمال الإنسان وغير، من الأنواع؟ والحمل على هذا حمل الحقيقة والرقيقة دون الشائع.

وأمّا لو لم يُشترط في جريان القاعدة كونُ الأخسّ والأشرف داخلين تـحت مـاهيّة واحدة نوعيّة فالإشكال أوقع.

#### [۱۰] تنبیه:

قاعدة إمكان الأشرف \_ومفادها أنّ الممكن الأشرف يجب أن يكون أقدَم في مراتب الوجود من الممكن الأخس، فلابد أن يكون الممكن الذي هو أشرف منه قد وُجد قبله \_ قد اعتنى بأمرها جمع من الحكماء، وبنوا عليها عدّة من المسائل.

وقد قرّر الاستدلال عليها صدر المتألّهين أن الممكن الأخسّ إذا وُجد عن البارئ \_جلّ ذكره\_ وجب أن يكون الممكن الأشرف قد وُجد قبله، وإلّا فإن جاز أن يوجَد معه وجب أن يوجَد عن الواجب لذاته في مرتبة واحدة لذات واحدة من جهة واحدة شيئان، وهو محال. وإن جاز أن يوجَد بعد الأخسّ وبواسطة لزم كون المعلول أشرف من علّته و[أقدم] وهو محال. وإن لم يجز أن يوجَد لاقبل الأخسّ ولامعه ولا بعده مع أنّه ممكن بالإمكان الوقوعيّ الذي هو كون الشيء بحيث لايلزم من فرض وقوعه صحال، فلو قرض وجوده وليس بصادر عن الواجب لذاته ولا عن شيء من معلولاته وهو على إمكانه فبالضرورة وجوده يستدعي جهةً مقتضيةً له أشرف ممنا عليه الواجب لذاته فيلزم أن يكون الممكن المفروض يستدعي بإمكانه علةً موجِدةً أعملي وأشرف من الواجب لذاته، وهو محال. لأن الواجب لذاته فوق ما لايتناهي سما لايتناهي شدةً. فالمطلوب ثابت.

[۱۱] ويمكن الاستدلال بما هو أوضع من ذلك فإن الشرافة والخشة المذكورتين وصفانٍ للوجود. مرجعهما إلى الشدّة والضعف بحسب مرتبة الوجود. فيرجعان إلى العلّية والمعلوليّة. مآلهما إلى كون الشيء مستقلاً موجوداً في نفسه. وكونه رابطاً قائماً بغيره موجّداً في غيره، فكلّ مرتبة من مراتب الوجود متقوّمةً بما فوقها قائمة به و أخشً منه ومقوّمة لما دونها مستقلة بالنسبة إليه وأشرف منه.

فلو فرض ممكنان أشرف وأخش وجوداً كان من الواجب أن يموجَد الأشــرف قــبلَ الأخسّ قبليّةً وجوديّةً، وإلّا كان الأخسّ مستقلاً غير رابطٍ ولا مستقوّم بــالأشرف، وقــد

فُر ض رابطً متقوّماً بد، هذا خلف.

[٩٣] والمستفاد من الحجّنين أوّلاً، أنّ كلّ كمال وجوديّ هو أخسّ من كمال آخر وجوديّ فالأشرف منهما موجود قبل الأخسّ. والأشدّ منهما قبلَ الأضعف، كالسرتبتين من الوجود المختلفتين شدّةً وضعفاً وإن اختلفتا ماهيّةً، نظير العقلين الأوّل والثاني.

وأمّا إذكان الأخسّ فرداً مادّيّاً لماهيّة فإنّما تفيد القاعدة أنّ الكمال الذي هو مسانخ لم وأشدُّ منه موجودٌ قبلَه. من غير أن تفيد أنّ ذلك الكمال الأشدّ فبردٌ لساهيّة الأخسّ لجواز أن يكون جهة من جهات الكمال الكثيرة في علّة كثيرة الجهات. كالإنسان مثلاً له فرد مادّيّ ذو كمال أخسّ، وفوقه كمال إنسانيُّ مجرّد من جميع الجهات أشرف منه، لكن لا يلزم منه أن يكون إنساناً بالحمل الشائع. لجواز أن يكون جهةً من جهات الكمال الذي في علّته الفاعلة، فيُنتج حمل الحقيقة والرقيقة.

[١٣] نعم تجري القاعدة في الغايات العالية المجرّدة التي لبعض الأنواع المتعلّقة بالمادة كالإنسان لفيام البرهان على ثبوتها لذويها بالحمل الشائع إذا لم تصادف شيئاً من الموانع الطبيعيّة.

وثانياً أنَّ القاعدة إنَّما تجري في ماورا، المادَّيَّات وعالم الحركات من السجرّدات التي لايُزاحم مقتضياتِها مزاحمٌ ولا يُسمانعها مسمانعٌ. وأَمَّما السادَيَّات فسجرّد استضاء المقتضي فيها وإمكان الماهيّة لايكفي في إمكان وقوعها، بل ربما يعوقها عائق.

فلايرِد أنّ القاعدة لو كانت حقّة استلزمتْ بلوعٌ كلّ فرد مادّيّ كالفرد من الإنسان غاية كسالها العقليّ والخياليّ، لكونها أشرف من الوجود الذي هو بالقوّة. مع أنّ أكثر الأفراد محرومون عن الكمال الغائيّ. ممنوعون عن الوجود النهائيّ.

#### فصل بيستم

### عالم عقلی و نظام آن و چگونگی پیدایش کثرت در آن

### [ ۱ ] صادر اول و ویژگیهای آن

در بحثهای علت و معنول گذشت که از علت واحد جز معلول واحد صادر نمی شود. و چون واجب تعانی واحد و از هر جهت بسیط است و هیچ نحوه کثرتی، خواه کثرت عقلی [مانند ترکیب از وجود و ماهیت و ترکیب از جنس و فصل] و خواه کثرت خارجی [مانند ترکیب از ماده و صورت و ترکیب از اجزای مقداری] در او واه نداشته و همهٔ کمالات وجودی را به نحو تفصیل در عین اجمال ا دارا می باشد، لذا تنها یک وجود واحد از او صادر تواند شد. و از آن جا که میان علت و معلول سنخیت برقرار است، وجود صادر شده از واجب تعانی، بسیط و واجد همهٔ کمالهای وجودی [ممکن] است و از هر جهت بالفعل و منزه از هر قوه و استعدادی می باشد. [زیرا نزوم مسانخت میان علت و معلول حکم می کند که هر گاه علت قوی تری علت بود، معلول نیز قوی ترین معلول خواهد بود. چه قوت و ضعف علت به معلول خود سرایت می کند.]

مقصود از تتفصیل جامع بودن وجود واجب نسبب به همهٔ کمالات وجودی است و مراد از «اجمال» بساطت رحود واجب تعالی میباشد. بنابراین معنای عبارت آن است که وجود بسیط واجب تعالی جامع همهٔ کمالات است.

امًا صادر اوّل جلوه و شعاعی از وجود واجب تعالی و نیازمند و وابسته به او است و هیچ گونه استقلالی از او نبدارد. از ایس رو، صادر اوّل تـوام با نبقصان ذاتی و محدودیت امکانی می باشد. این محدودیت امکانی، مرتبه وجودی او را مشخص ساخته و به آن تعیّن می دهد و نیز مستلزم ماهیت امکانی است [، چون ماهیت حد وجود است و لذا هر موجود محدودی دارای ساهیت می باشد.] موجودی با ایس و یژگیها، عقلی است که هم در مقام ذات و هم در مقام فعل، مـجرد از ماده بوده و وجودش در مرتبهٔ پس از واجب تعالی است، اما واسطهای میان او و واجب شعالی نیست و لذا مرتبهٔ وجودیش بر دیگر مراتب تقدم دارد.

### [7] انواع مجرد، منحصر در یک فرد است ا

این بحث در فصل هفتم از مرحلهٔ پنجم بعینه گذشت و نکراوش در این جا برای بیان آن است که کثرت موجود در عاتم مجردات، ننها کترت نوعی است نه کثرت افرادی.

نیز تحقق نمییابد. در نتیجه هیچ گاه فردی برای چنین ماهیتی به وجود نمی آید. بنابراین، کثرت افرادی باید امری بیرون از ماهیت و قبابل انفکاک از آن بناشد و عروض چنین چیزی بر ماهیت به ماده نیاز دارد. پس «هر ماهیتی که بیش از یک فرد دارد، مادی است.» عکس نقیض این قضیه آن است که: «هر ماهیت غیر مادی، یمنی ماهیتی که وجودش مجرد است، فاقد کثرت افرادی میباشد.» این بدان معناست که هر نوع مجرد فقط یک فرد می تواند داشته باشد و این همان نتیجه مطلوب ماست.

البته در یک صورت کثرت افرادی می تواند در عقل مجرد تحقق باید و آن هنگامی است که افراد یک نوع مادی، مانند نوع انسان، استکمال باید و با سیر ذاتی و حرکت جو هری از نشئهٔ ماده و امکان ا به نشئهٔ تجرد و فعلیت محض ارتقا باید، که در ایس صورت ثمیز فردی ای که در آغاز وجودش دز نشئهٔ ماده و قوه واجد آن بود، با خود همراه خواهد آورد.

#### [٣] چگونگی پیدایش کثرت در عالم عقل

از آن چه گفته آمد روشن می شود صادر اوّل، که واجب تعالی آن را ایجاد می کند، عقل واحدی است که شریف ترین موجود ممکن بوده و نوعش یک فرد بیشتر ندارد. صحادر اوّل، چون شریف ترین و سابق ترین موجود امکانی است، علت برای موجودات مادون و واسطه در ایجاد آنها می باشد.

هم چنین معلوم گشت در صادر اوّل، جهات متعددی وجود دارد که صدور معلولهای متعدد را از آن ممکن میسازد اما این جهات، آن اندازه زیاد نیست که ایجاد بدون واسطهٔ همهٔ موجودات مادون عالم عقل را، با همهٔ کشرت و تنوعش، ممکن سازد؛ از این رو، لازم است عقلهای متعددی مترتب بر هم ایجاد شوند، تا

المقصود از «امكان» همان «امكان استعدادی» است.

حدَى كه شمار جهت ها و حيثيت هاى آن باكثرت عالم پس از عقل برابرى كند. اين كثرت دو گونه مي تواند باشد: كثرت طولي و كثرت عرضي.

[۴] کثرت طولی: پیدایش کثرت طولی در عالم عقل بدین صورت است که عقلی به دنبال عقل دیگر و در رتبهٔ پس از آن به وجود می آید و با تحقق هر عقل، یک یا چند جهت کثرت در آن افزوده می شود، تا به عقلی برسد که دارای جهات کثرت کافی برای ایجاد عالم پس از عالم عقل باشد. بنابر این، انواع متباینی از عقول وجود دارد، که هر کدام تنها دارای یک فرد بوده و از بالا به پایین بر بک دیگر مترتب اند. عقلی که در مرتبهٔ بالاست شدید تر و شریف تر از عقل پس از خود و علت فاعلی تام آن می باشد، جون امکان ذاتی عقل برای به وجود آمدنش کافی است [و نیازی به شرایط و معدات و حصول قوه و استعداد در مادهٔ قابل ندارد؛ لذا همین که علت فاعلی اس تحقق یابد، وجودش واجب و ضروری می گردد.] آخرین عقل از این سلسله، علت فاعلی برای عالم پس از عالم عقل می باشد. حکمای مشاء به همین نظریه گرایش دارند. ایشان عقول ده گانهای را تصویر کرده اند و ایجاد عالم طبیعت را به آخرین این عقول، که عقل فعال نامیده می شود، نسبت داده اند.

[چکیده نظریهٔ حکمای مشاء را آنگونه که از فصل چهارم و پنجم از مقاله نهم الهیات شغا به دست می آید می توان در چند بند بیان کرد: ۱ و اجب تعالی، چون واحد و بسیط است و جهات کثیر در آن راه ندارد، تنها یک معلول بی واسطه دارد، که همان «عقل اول» است.

۲ در عقل اول، جهات متعددی راه دارد، که عبارت است از: تعقل واجب تعالى،
 تعقل وجوب غیری وجودش، تعقل امکان ذاتیاش.

۳ ـ این جهات معلول واجب تعالی نیست، زیرا امکان ذاتاً برای عـ قـل اول ثـابت است و نیازمند سبب نیست؛ او نیز تعقل واجب تعالی و تعقل ذات خودش، هر دو، لازمهٔ وجوب غیری وجودش است. ۴ کثرت یاد شده صدور معلولهای متعدد از عقل اول را ممکن میسازد؛ بدین ترتیب که از تعقل واجب تعالی، عقل دوم و از تعقل وجوب غیری، وجود صورت فلک اقصی (نفس فلک اقصی) و از تعقل امکان ذاتی، جرم فلک اقصی به وجود می آید و به همین ترتیب تا عقل نهم، که عقل دهم (عقل فعال)، نفس فلک قمر و جرم آن را به وجود می آورد. ا

۵ عقل فعال هیولای عالم عناصر و صورت جسمی منطبع در آن را که ملازم با آن است، می آفریند و آن گساه صورتهای جسوهری و اعراض، بر حسب استعدادهای حاصل از تأثیر اوضاع فلکی و حرکات آنها، به مرور توسط عقل فعال ایجاد می شود.]

[۵] کثرت موضی: پیدایش کثرت عرضی بدین صورت است که سلسلهٔ عقولی طولی به عقول عرضی، یعنی عقولی که رابطهٔ علیت و معلولیت میانشان برقرار نبست، میرسد. هر یک از عقول عرضی در ازای یک نبوع مادی بوده، آن نبوع را می پروراند و تدبیر امورش را در دست دارد. در واقع همین عقول صرضی، انبواع موجود در عالم طبیعت را به وجود می آورند و نظام حاکم بر هر نبوع را سامان می دهند. این عقول را «انواع ارباب» و همکل افلاطونی» می نامند.

[دربارهٔ حقیقت ابن عقول، اختلاف نظر زیادی مبان طرف داران آن وجود دارد، ولی صحیح تر از همه این قول است که: هر یک از این عقول، در واقع فرد مجردی از یک نوع مادی است؛ یعنی هر نوع مادی از آغاز وجودش یک فرد مجرد دارد که همهٔ کمالات ممکن الحصول برای آن نوع را بالفعل واجد می باشد. این موجود مجرد اهتمام و عنایت تام به افراد مادی نوع خودش دارد و به واسطهٔ صورت نوغی خودش امور آنها را تدبیر من کند و بنا حرکت جوهری که در آنها پندید می آورد قوا و

۱. چنانکه ملاحظه می شود، نظریهٔ حکمای مشاه در این باب کاملاً متأثر از هیشت بطلیموسی است، که بر طبق آن
 کرهٔ ارض را له فلک احاطه کرده است و هر یک از این افلاک دارای نفس مجرد می باشد.

استعدادهای آنها را به فعلیت میرساند. احکمای اشراقی بدین نظریه گرایش دارند و شیخ اشراق بدان قایل شده و صدرالمتألهین نیز آن را پذیرفته است. برای اشبات «ارباب انواع» ادلهای اقامه شده که به بررسی آن میپردازیم.

#### [۶] بررسی ادله اثبات «اریاب انواع»

دلیل اول: قوا و نیر وهای نباتی، که مبدأ تغذیه، رشد و تولید مثل نبات است، یک سری اعراض فاقد علم و آگاهی است که در جسم موضوع خود حلول کرده و در اتر تغییر و زوال آن جسم، دست خوش تغییر شده و یازایل می گردد و لذا هر گزنمی توان این نبروها را مبدأ پیدایش ترکیبهای شگفت آور گیاهان دانست و افعال متنوع و نقش و نگارهای زیبا و جشم نوازی که در آن مشاهده می شود. و نیز ننظام دقیق و استوار حاکم بر آن، که عقل آدمی را حیران می سازد، همه را به این نیروهای فاقد شعور استناد داد. پس لاجرم باید یک جوهر عقلی مجرد و جود داشته باشد که عنایت و اهتمام به آن نوع داشته، امورش را تدبیر کند و آن را به سوی کسالات و جودیش رهنمون گردد.

بروسی دلیل اول: ابن دلیل، [اولاً تام نیست، زیرا تنها وجود یک مدبر عالم و با شعور را اثبات میکند، اعم از آن که مجرد عقلی باشد یا مثالی، در حالی که مدعا، اثبات یک عقل مجرد در ازای هر نوع مادی است. ثانیاً] بر فرض آن که تام باشد، اثبات میکند که افعال شگفت آور و ننظام حاکم بسر آن سرانجام به یک جوهر عقلی برخوردار از علم و آگاهی میرسد، اما این راکه امور یاد شده مستقیماً و بدون واسطه

١. ر ك: بداية الحكمة، فصل دواز دهم از مرحلة دواز دهم.

۲. این قرا، اگر چه قوای صورت نوعیهٔ نبات است و لذا به نظر می رسد که باید جوهر باشند، اما باید توجه داشت که حکمای اشراقی صورت های نوعی را به طور کلی عرض می دانند و لذا این فوا را نیز طبعاً یک سری اسراض حال در جسم به شمار می آورند.

مستند به یک جوهر عقلی است، اثبات نمیکند. چه، این احتمال وجود دارد که افعال و نظام حاکم بر آن مستقیماً مستند به صورت جوهریی باشد که نوعیت نوع بسته به آن است و فوق این صورت نوعی، عقل فعال و جود دارد که آخرین عقل از سلسلهٔ عقول طولی است.

[خلاصه آن که ممکن است عقل فعال صورتهای نوعیی را افاضه کند، که همر کدام اقتضای افعال خاص و آثار ویژهای را داشته باشد. در این صورت، مبدأ بسی و اسطه و مباشر افعال و نظام حاکم بر هر نوع همان صورت نوعی است و آن افعال و اسطهٔ صورت نوعی به عقل فعال مستند می باشد. پس این طور نیست که این افعال مستقیماً به یک عقل مجرد مستند باشد، تا در ازای همر نوع مادی، عقل مجرد جداگانهای وجود داشته باشد.]

[۷] دلیل دوم: وجود انواع طبیعی و مادی با نظام مستمر و همیشگی جاری در آنها، از روی صدقه و اتفاق نیست، چه امر اتفاقی هیچ گاه دائمی و یا اکثری نمی باشد، ایلکه وقوعش نادر واقلی است. بنابر این، انواع یاد شده به علل حقیقی استناد دارند و این علل، مزاج و اموری مانند آن - چنان که برخی پنداشته اند - نیست، زیرا دلینی برای اثبات علیت این امور نداریم. علت حقیقی که هر یک از این انواع بدان استناد دارند، اثبات علیت این امور نداریم. علت حقیقی که هر یک از این انواع بدان استناد دارند، یک جوهر عقلی مجرد و مثال کلی است که عنایت و اهتمام به آن نوع داشته، آن را به وجود می آورد و امورش را تدبیر می کند. مقصود از ه کلی بودنه این موجود مجرد آن است که نسبتش به همهٔ افراد مادیی که قوایشان را به فعلیت می رساند، مساوی است و بر همهٔ آنها احاطهٔ وجودی دارد، آنه این که صدفش بر بیش از یک فرد جایز است. [و بر همهٔ آنها احاطهٔ وجودی دارد، آنه این که صدفش بر بیش از یک فرد جایز است.

پررسی دلیل دوم: افعال و آثار مترتب بر هر نوع، به صورت نبوعیهٔ آن مربوط می شود و از آن صدور می بابد. و اگر چنین صورتهای نوعهای وجود نمی داشت، انواع جوهری از یک دیگر متمایز نمی شود. و همین حقیقت که هر دسته از

موجودات دارای آثار ویژه ای می باشد، وجود صورت توعیه را اثبات می کند، چون این آثار نیازمند موضوعی است که مقوّم و منشأ صدور آنها باشد. اسنابر ایس، مبدآ قریب برای آثار و افعال هر نوع، همان صورت نوعیه آن است.

[۸] دلیل سوم: قاعدهٔ امکان اشرف، وجود چنین ارباب انواعی را اثبات میکند. این قاعده، که در جای خود برهانش بیان شده، میگوید: «هر گاه شیء ممکنی تحقق باید که کمالات وجودیش کمتر از شیء ممکن دیگر است؛ آن ممکن شریف تر باید پیش از او موجود باشد.»

[این قاعده کیرای استدلال بود و امّا صغرای آن: ] بی شک انسانی که همهٔ کمالات انسانی در آن فعلیت دارد، وجودش شریف تر از انسان مادی ای است که بیشتر کمالات انسانی در او بالقوه بوده و هنوز فعلیت نیافته است.

بنابر این، وجود انسان مادی دلیل بر آن است که مثال عقلی انسان در مرتبهٔ پیشین تحقق یافته است. به همین شکل، افراد مادی هر نوع مادی دلیل بر و جبود پیشین ربّ النوع در واقع فردی از نبوع است که از آغاز وجودش مجرد بوده و همهٔ کمالات نوع را بالقعل دارا میباشد. این فرد مجرد، دیگر افراد نوع را تدبیر و قوای آنها را به فعلیت میرساند.

بررسی دلیل سوّم: قاعدهٔ امکان اشرف در صورتی جاری خواهد بودکه دو موجود ممکن پست تر و شریف تر در یک ماهیت نوعی داخل باشند، تا وجود فرد پست تر یک ماهیت باشد. امّا صرف صدقِ یک ماهیت دلیل بر وجود فرد شریف تر همان ماهیت باشد. امّا صرف صدقِ یک مفهوم [ حیک کمال وجودی] بر یک شیء، دلیل بر این نیست که آن شیء حقیقتاً فردی از آن مفهوم می باشد؛ جنان که علت هستی بخش همه کمالات معلول خود را، که هویت معلول را تشکیل می دهد، واجد است، با این همه، لزومی ندارد ماهیت

١. اين مطلب با تفصيل بيشنر در قصل مغتم از مرحلة ششم گذشت (ج ١، ص ٣٥٩ ـ ٣٥٩).

علت همان ماهيت معلولش باشد.

بنابراین، صرف این که مثلاً کمال انسان ـ یعنی کمالی که انسان بودن انسان به آن است ـ برای یک شیء تحقق داشته باشد و بر آن منطبق گردد، دلیل بر این نخواهد بود که آن شیء، فقط به خاطر واجد بودن آن کمال، فردی برای ماهیت انسان به شمار رود.

[۹] به دیگر سخن: صدق مفهوم انسان بر انسان کلی ای که آن را تعقل امی کنیم، دلیل بر آن نیست که معقول ما فردی از ماهیت نوعی انسانی است، بلکه این احتمال وجود دارد که یکی از عقول طولی ای باشد که در سلسلهٔ علتهای دور یا نردیک انسان قرار دارد. چه آن عقل کمال انسان و انواع دیگر مادی را واجد است و در ایس صورت، حمل انسان بر آن موجود مجرد، حمل حقیقت و رقیقت خواهد بود، نه حمل شایع.

این همه، در صورتی است که قاعده مشروط به آن بیاشد کبه میمکن بست ثیر و شریف تر، هر دو تحت یک ماهیت مندرج باشند امّا اگر جریان قاعده مشروط به این شرط نباشد، اشکال واردتر خواهد بود.

[حاصل اشکال مؤلف الله بر تمسک به قاعدهٔ «امکان اشرف» برای اثبات یک فرد مجرد برای هر نوع مادی آن است که ممکن پست تر و شریف تر، هر دو، تحت یک ماهیت مندرج باشند و این در صور تی است که موضوع قاعده عبارت باشد از: «دو فرد از یک ماهیت که یکی شریف تر و دیگری پست تر است» و یا آن که مشروط به آن نبوده و موضوعش مطلق «ممکن شریف تر و ممکن شریف تر و ممکن پست تر است»، خواه هر دو، فرد یک ماهیت باشند، یا هر کدام فرد یک ماهیت خاص بوده باشند.

افلاطون رپیروان او معتقدند ادراک یک کلی عبارت است از مشاهده یک عقل محرد با علم حضوری. و چنان که در بحشهای گذشته دانستیم، مؤلف ارجمند نیز بر آن است که تعقل، همان مشاهده مجردات عقلی از دور است.

در صورت اوّل، نمی توان به قاعدهٔ یاد شده در محل بحث تمسک کرد. زیرا نهایت چیزی که در این جا می توان گفت، آن است که «نوع» بر شیء مجرد مورد نظر صدق می کند، امّا صرف صدق نوع بر آن، اقتضا نمی کند که آن مجرد، فردی برای آن نوع باشد؛ چه ممکن است آن مجرد از نوع دیگری باشد و حمل مذکور حمل حقیقت و رقیقت بوده باشد. بنابر این، قاعده جاری نخواهد بود.

و در صورت دوم، اگر چه قاعده در محل بحث جاری می شود، امّا نهایت چیزی که اثبات می کند، یک موجود مجرد واجدِ کمالات نوع است؛ امّا این که موجود مجرد یاد شده فردی از ماهیت آن نوع است، با این قاعده اثبات پذیر نیست. ا

#### [+ [ ]يادآوري

قاعدهٔ امکان اشرف میگوید: مرتبهٔ وجودی ممکن شریف تر باید پیش از ممکن پست تر و مقدم بر آن باشد؛ از این رو، ممکنی که شریف تر است باید قبل از ممکن پست تر تحقق بافته باشد، این قاعده مورد توجه گروهی از حکما قرار گرفته و مطالبی چند از آن استنتاج کردهاند. صدرالمتألهین گئ در بیان دلیل این قاعده میگوید:

۱. کلام مؤلف، وی این فسست خالی از انهام نیست و آن چه آوردیم با ظاهر کلام ایشان هماهنگی بیشتری دارد، تا آن چه اسناه مصباح در تعلقه علی نهایه العکمه شماره ۴۶۸ در بیان این قسمت آورده اند، اگر چه مطلب ایشان فی نفسه صحیح و اشکالی وارد بر تمسک به قاعده امکان اشرف برای اثبات مدعای مورد نظر می باشد، اما سخن در استفاده آن از کلام مؤلف است. ایشان می گوید: •حاصل اشکال مؤلف آن است که در موضوع قاعده امکان اشرف یا شرط می شود که ممکن شریف تر و پس تر، دو فرد از یک ماهیت باشند، یا چنین شرطی نمی شود، دو صورت نخست، صحت قاعد، را نمی بازبریم، چه برهانی که برای اثبات آن اقامه شد، نمی تواند این شمرط را اثبات کند. زیرا نتیجهای که از آن برهان به دست می آید آن است که «باید در مرتبهای مقدم بر مرتبه موجود بیست تر، ممکن شریف تر وجود داشته باشد و اما این که موجود شریف تر باید فردی از ماهیت موجود پست بر پایکه تنها چیزی که این قاعده البات می کند آن است که موجود شریف تر باید فردی از ماهیت موجود پست تر باید تنمی قاعده البات می کند آن است که موجود ی شریف تر که همه کمالات موجود پست تر باید تمدیج در القال یا شد. و لذا این موجود پست تر مندرج نباشد. و لذا این موجود می شواند همان عقل فعال باشد.»

هرگاه ممکن پست تر از باری تعالی صادر گشته باشد، باید ممکن شریف تر پیش از آن تحقق یافته باشد. چه، از آن تحقق یافته باشد. چه، در غیر این صورت، اگر جایز بدانیم ممکن شریف تر [فی المثل عقل اول] مقارن با ممکن پست تر [فی المثل عقل دوم] تحقق بابد، باید از واجب تعالی در مرتبهٔ واحد، از یک جهت دو چیز صادر گردد و این محال است. و اگر جایز بدانیم ممکن شریف تر پس از ممکن پست تر و با واسطهٔ آن تحقق یابد، لازمهاش آن است که معلول شریف تر از علت و مقدم ابر آن باشد و این محال است.

و اگر تحقق موجود شریف تر مورد نظر، با آن که وجودش امکان و قسوعی دارد، یعنی از فرض وقوعش امر محالی لازم نمی آید، نه پیش از ممکن پست تر، نه مقارن با آن و نه پس از آن روا نباشد، در این صورت اگر فرض شود که موجود شریف تر در عین حال که از واجب تعالی و یا یکی از معلولهای او صادر نشده، وجود و تحفق دارد، در این صورت، چون ممکن است، وجودش خواهان حیثیتی خواهد بود، شریف تر از آن چه واجب تعالی واجد آن است و این مسئلزم آن است کنه ممکن مورد نظر علتی بر تر و شریف تر از واجب تعالی داشته باشد و این محال است زیسرا شدت و شرف وجودی واجب بالذات فوق هر نامتناهی است. بنابراین، تنها فرض صحیح آن است که موجود شریف تر پیش از موجود پست تر و در رتبهٔ مقدم بر آن صحیح آن است.

[خلاصة این دلیل آن است که: اگر ممکن اشرف پیش از ممکن اخس تحقق نیابد. فی المثل عقل اول پیش از عقل دوم به وجود نیابد - از سه حال بیرون نیست: ۱ - اشرف در مرتبة اخس موجود شود. ۲ - اشرف پس از اخس به وجود آید.

۱. نقظ «اقدم» در استاز نیامده است و اگر حلف شود بهتر است، چون فرضی بر آن است که ممکن پست تر علتِ ممکن شویف تر می باشد و علت بر معنول شود تقدم دارد. آری، از آن جهت که موجود اشرف، در سلسنهٔ وجود، مقدم بر موجود اخس است، این نتیجه به دمت می آید، اتا این عن مدعاست.

٣ اشرف اصلاً از واجب تعالى صادر نشود. فرض نخست مسئلوم آن است كه از واحد، كثير صادر شود و فرض دوم مسئلوم آن است كه اخس، علتِ اشرف باشد و فرض سوّم مسئلوم آن است كه اشرف نيازمند علتى بر تر از واجب تعالى بوده باشد و اين محال است و يا آن كه وجودش ممتنع باشد و اين برخلاف فرض است.]

#### 非特殊

آن این که: شرافت و پستی یاد شده دو صفت برای وجود است و بازگشتش به شدت و ضعف مرتبهٔ وجودی شیء میباشد و در حقیقت به علیت و معلولیت باز میگردد. شریف بودن یک موجود نسبت به موجود دیگر، به آن است که موجود شریف تر، مستقل و فی نفسه باشد و موجود پست، رابط و متکی به غیر و موجود فی غیره بوده باشد، زیرا هر یک از مرانب وجود متقوم به مرتبهٔ بالاتر و وابسته به آن است و در عین حال مقوّم مرتبهٔ بایبنی و شریف تر از آن بوده و نسبت به آن مرتبه، موجودی مستقل حال مقوّم مرتبهٔ بایبنی و شریف تر از آن بوده و نسبت به آن مرتبه، موجودی مستقل به شمار می رود.

حال اگر دو ممکن را در نظر بگیریم که یکی شریف تر و دیگری پست تر باشد، لا خَرْم ممکن شریف تر موجود باشد و لا خَرْم ممکن شریف تر ماید در مرتبهٔ وجودی مقدم بر ممکن پست تر موجود باشد و گر نه ممکن پست تر نسبت به ممکن شریف تر، مستقل و غیر رابط بوده و وابستهٔ به آن نخواهد بود، حال آن که بنابر فرض، رابط و متقوم به آن است. پس خلاف فرض می آند.

[حاصل این دلیل آن است که علیت، یک علاقهٔ ذاتی است سیان و جود رابط و و جودی که نسبت به آن مستقل می باشد و بازگشت این مطلب به هممان تشکیک خاصی در مراتب و جود است. با توجه به این مطلب، اگر ممکن اشرف در مرتبهٔ مقدم بر ممکن اخس تحقق نیابد، و جودش فاقد علت مباشر خواهد و ایس به معنای استقلال اخس از علت مباشر است.

برای روشن شدن این استدلال باید به این نکته توجه کرد که علاقهٔ علیت میان دو شیء یا واجب است و یا ممتنع و شق سومی ندارد، زیبرا علاقهٔ علیت یک علاقهٔ ذانی است و لذا امکان این علاقه برابر با وجوب آن میباشد. بنابر ایس، اگر علت بودن یک شیء برای موجود اخس، ممکن باشد، این علیت واجب و ضروری خواهد بود.]

告 张 张

#### [۱۲] از استدلالهای یاد شده دو مطلب نتیجه میشود:

۱ ـ هـر گـاه در مقایسهٔ دو کـمال وجودی، یکی پست تر از دیگری باشد، کمال وجودی شریف تر و شدید تر، پیش از کـمال وجودی پست تر و ضعیف تر موجود خواهد بود؛ مانند دو مر تبه از وجود کـه یکی شدید تر از دیگری است؛ این مطلب اختصاص به مواردی ندارد که ماهیتِ ممکن اشرف و اخس یکی است، بلکه حتی اگر ماهیت آن دو متفاوت باشد، نیز جاری می شود؛ مانند عقل اول و عقل دوم.

در صورتی که ممکن پست تر، فرد مادی یک ماهیت باشد، قاعدهٔ یاد شده فقط اثبات میکند کمالی که مسانخ با آن فرد و شدید تر از آن است، در مرتبهٔ مقدم بر آن موجود میباشد، امّا این نتیجه را نمی دهد که کمال شدید تر، فردی برای همان ماهیت است، زیرا این احتمال وجود دارد که کمال شدید تر یکی از کمالات موجود در علتی باشد که دارای جهات کمالی متعددی است؛ به عنوان مثال، انسان فرد مادی ای دارد که واجد درجهٔ پایینی از کمال است و در مرتبهٔ بالاتر، کمال انسانی شریف تر و از هر جهت مجرد وجود دارد. اما نمی توان نتیجه گرفت که آن کمالی شریف تر به حسمل شایع انسان است. چه، ممکن است آن کمال یکی از کمالهای متعددی باشد که علت هستی بخش واجد آن است؛ در این صورت، حمل انسان بر آن کمال برتر، حمل

حقيقت و رقيقت خواهد بود.

[۱۳] آری، قاعدهٔ امکان اشرف در مورد غایات عالی و مراتب وجودی مجردی که برخی از انواع مادی د مالند انسان دارند، جاری می شود، زیرا ثبوت این صراتب برای صاحبان آن غایات به حمل شایع با برهان اثبات شده است و البته نیل به ایس مراتب مشروط به برطرف شدن موانع طبیعی است.

[مؤلف بزرگوار در بند اخیر برای قاعدهٔ امکان اشرف تعمیمی قائل می شود که شاید با تعریفی که پیش از این برای آن ذکر شد، چندان سازگار نباشد. حاصل سخن ایشان آن است که بر اساس حرکت جوهری اثبات می شود که عالم ماده با یک حرکت استکمالی به طور مستمر، قوای خود را به فعلیت می رساند و این حرکت سرانجام به نقطهای پایان می باید که همهٔ کمالاتی که برای هر نوع ممکن است، در آن به فعلیت رسیده باشد، البته اگر موانع سلاراه نشود. در میان انواع مادی، برخی از آنها مانند انسان، دارای غایت مجرد و عقلی است و لااقل برخی از اقراد انسان به این غایت مجرد از طرفی، شریف تر از فرد مادی نوع است و از سس و از سوی دیگر، به حمل شایع بر آن حمل می گردد. بنابر این، از این طریق می توان وجود موجوداتی مجرد برای برخی از انواع مادی را که ماهیتشان همان ماهیت افراد مادی موجوداتی مجرد برای برخی از انواع مادی را که ماهیتشان همان ماهیت افراد مادی

۲ قاعدهٔ امکان اشرف اتنها در مورد مجردات جاری می گردد، چرا که در عالم مجردات، مزاحم و مانعی در برابر اسباب و جود ندارد تا از تحقق آن چه اقتضا دارند، بازشان دارد. اما در مورد امور مادی، این قاعده جاری نمی شود، زیرا صرف اقتضا سبب و ممکن بودن ماهیت، برای تحقق امور مادی کفایت نمی کند و چه بسا مانعی بر سر راه سبب قرار گیرد و از تأثیر آن جلوگیری کند.

۱. مقصود تعمیمی است که در بند اخیر نسبت به قاعده دادنده یعنی نمی توانیم بگوییم هر موجود مادی از وما باید به کمال و هایت خودش برسد، صرفاً به خاطر این که آن کمال، اشرف از این فرد در حال حرکت است.

با توجه به مطلب فرق، باسخ این اشکال دانسته می شود که: اگر قاعدهٔ امکان اشرف صحیح باشد، باید هر فرد مادی، مانند افراد انسان، به غایت کمال عقلی و خیالی [= مثالی] خود نابل آید، زیرا غایت کمال هر فرد، شریف تر از وجودی است که بالقوهٔ می باشد، حال ان که بیشتر افراد نوع مادی از دست یابی به کمال غایی خود محروم اند و به وجود نهایی خود نمی رسند.

#### الفصل الحادي والعشرون

## في عالم المثال

[1] ويسمئ أيضاً البرزخ. لتوسّطه بين العالم العقليّ وعالم المادّة والطبيعة، وهمو كما ظهر ممّا تقدّم، مرتبةً من الوجود مجرّدة عن المادّة دون آثارها من الكم والكيف والوضع ونحوها من الأعراض، والعلّة الموجدة له هو آخر العقول الطوليّة المسمّىٰ عقلاً فعًالاً عند المشّائين، وبعض العقول العرضيّة عند الاشراقييّن.

وفيه أمثلة الصور الجوهريّة التي هي جهات الكثرة في العقل المفيض لهذا العالم. المتمثّل بعضها لبعض بهيئات مختلفة، من غير أن يُنفسد اختلاف الهيئات الوحدة الشخصيّة التي لجوهره. مثال ذلك أنّ جمعاً كثيراً من أفراد الإنسان مثلاً يتصوّرون بعضَ مَن لم يَرُوه من الماضين، وإنّما سمعوا اسمه وشيئاً من سيرته، كلّ منهم يسلّله في نفسه بهيئة مناسبة لما يقدّره عليه بما عنده من صفته وإن غايرت الهيئة التي له عند غيره.

 [7] ولهذه النكتة قسموا المثال إلى خيال منفصل قائم بنفسه مستقل عن النفوس الجزئيّة المتخيّلة، وخيال متصل قائم بالنفوس الجزئيّة المتخيّلة.

على أنّ في متخيّلات النفوس صوراً جزافيّةً لاتناسب فعلَ الحكيم. وفيها نسبة إلى دعايات المتخيّلة.

#### عالم مثال

[1] عالم مثال را، چون میان عالم عقلی و عالم ماده و طبیعت قرار دارد، «برزخ» نیز نامیدهاند. عالم مثال را، چون میان عالم عقلی پیشین به دست آمد مرتبهای از وجود است که ماده ندارد، امّا آثار ماده را، مانند کم، کیف و وضع دارا می باشد. علت به وجود آورندهٔ این عالم، در نظر مشائیان آخرین سلسلهٔ عقول طولی است. به نام «عقل فعال» اما به عقیدهٔ اشراقیان این عالم را بعضی از عقول عرضی به وجود آورده است.

در عالم مثال، صورتهای جوهریای وجود دارند که جهات کثرتِ همان عقلی راکه به وجود آورندهٔ این عالم است، نشکیل میدهند. آ این صورتهای مثالی برای یک دیگر با هیئتها و شکلهای گوناگونی ظاهر می شوند، امّا این اختلاف در ظهور، وحدت شخصی جوهر مثالی را مخدوش نسی سازد [؛ گویا یک چیز است که در آینههای مختلف، صورتهای مختلفی پیدا میکند؛ درست مثل هنگامی که گروه زیادی از مردم، شخص خاصی راکه در زمانهای گذشته بوده و آنها او را ندیدهاند، بلکه فقط اسمی از وی شنیده و اندکی از شرح حالش میدانند، در ذهن خود با هیئتی

۱. برزخ در لغت به معنای واسطهٔ میان در چیز است.

بعني وجودهای متعدد و متکثری که در حالم مثال است، جهات کثرتی است که در عقل مفیض این هالم هست. اما به لحو اجمال و به گونهای که با وحدت أن مثاقات ندارد.

مناسب با آن چه از او می دانند، تصور می کنند. چه، سیمای شخص مورد نظر در ذهن هر یک از این افراد به گونه ای خاص تعمویر می شود و درعین حال همهٔ این صورتها، صورت همان شخص خاص می باشد.

[7] به خاطر همین نکته [یعنی چون گروه زیادی از مردم، شخص خاصی را که ندیدهاند

با هینتی مناسب با آن چه از او می دانند تصور می کنند، افلاسفه مثال را به دو قسم تقسیم کرده اند: ۱ ـ خیال منفصل که قائم به خود و مستقل از شفوس جنزئی متخیل است. ۲ ـ خیال متصل که قائم به نفوس جزئی متخیل می باشد.

دلیل دیگر بر وجود خیال متصل آن است که در میان صورتهای خیالی انسان، صورتهای گزافی است که با فعل صابع حکیم تناسب ندارد، بلکه از بازیهای قوهٔ تخیّل ناشی می شود.

# في العالم الماديّ

[1] وهو العالم المحسوس أخسّ مراتب الوجود. ويتمبّز عن العالمين ـ عالم العقل وعالم العقل ... وعالم العقل المثال ـ بتعلّق الصور فيه ذاتاً وفعلاً أو فعلاً بالمادّة، وتوقّفها على الاستعداد.

فما للأنواع التي فيها من الكمالات هي في أوّل الوجود بالقوّة، ثمّ يخرج إلى الفعليّة بالتدريج، وربّما عاقها من كمالها عائق، فالعلل فيها متزاحمة متمانعة.

وقد عَثرت الأبحاث العلميَّة الطبيعيَّة والرياضيَّة إلى هذه الآيَّام على شيء كثير من أجزاء هذا العالم والنِسب التي بينها والنظام الجاري فيها، ولعلَّ ما هو مجهول منها أكثر منّا هو معلوم.

[٣] وقد تبيّن في الأبحاث السابقة أنّ عالم المادة بما بين أجزائه من الارتباط والاتصال واحدٌ سيّال في ذاته متحرّك في جوهره، ويشايعه في ذلك الأعراض، والغاية التي تنتهي إليها هذه الحركة العامّة هي التجرّد، على ما تقدّمت الاشارة إليه في مرحلة القرّة والفعل.

وإذكان هذا العالم حركةً ومتحركاً في جوهره سيَلاناً وسيَالاً في وجوده وكانت هو يُته عينَ التجدّه والتغيّر لاشيئاً يطرء عليه التجدّد والتغيّر صحّ ارتباطه بالعلّة الشابتة التسي تُنزّه عن التجدّد والتغيّر.

فالجاهل الثابت الوجود جعَل ما هو في ذاته متجّدد متغيّر. لاأنّه جعَل الشيء متجدّداً متغيّراً. وبذلك يرتفع إشكال استناد المتغيّر إلى الثابت. وارتباط الحادث بالقديم.

#### فصل بیست و دوم

#### عالم مادي

[1] عالم مادی، که همان جهان محسوس است، پست ترین مراتب وجود را تشکیل می دهد. تفاوت عالم ماده با دو عالم دیگر، یعنی عقل و مثال، در آن است که صورت های جوهری این عالم در مقام ذات و فعل و یا فقط در مقام ذات، به ماده تعلق و وابستگی دارد و نیز پیدایش این صورت ها متوقف بر استعداد است [؛ یعنی بساید ابتدا ماده برای پذیرش یک صورت مستعد شود، آن گاه آن صورت، در ماده پدید آید. از همین رو است که گفته اند: هر امر مادی مسبوق به قوه و استعداد و ماده ای است که آن را حمل می کند. ا

کمالاتی که انواع مادی واجد آن است، در آغاز به صورت بالقوه وجود دارد و آنگاه تدریجاً به فعلیت میرسد و چه بسا موانعی سد راه شود و نگذارد پارهای از کمالاتِ نوع فعلیت یابد، چراکه هملل مادی بنا یک دیگر در تمزاحم و کشاکش اند.

پژوهشهای علوم طبیعی و ریاضی تا زمان حاضر، به بخش عظیمی از اجزای جهان محسوس و روابط میان این اجزا و نظام جاری در آن، دست یافته است و شاید

۱. برای توضیح بیشتر ر.ک: فصل اول از مرحله نهم.

هنوز ناشناخته مانده بسي افزون از دانستهها باشد.

[۲] از بحثهای گذشته روشن گشت که عالم ماده، با توجه به ارتباط و پیوستگی [و وابستگی] میان اجزایش، یک واحد را تشکیل میدهد که ذاناً سیّال و گذرا بوده و جوهرش پیوسته در حرکت و دگرگونی است و اعراض نیز در این دگرگونی با جوهر همراهی دارد. و \_ چنان که در مرحلهٔ قوه و فعل اشاره شد \_ ضایتی که ایس حرکت عمومی بدان بایان می باید، همان تجرد است.

و چون جهان ماده عین حرکت بوده و در جوهر خود متحرک میباشد و وجودش سیّال و تدریجی و هویتش عین دگرگونی و تغیر بوده، نه چیزی که دگرگونی و تغیر برآن عارض گشته است، لذا ارتباط آن با یک علت ثابت و مبرا از هر گونه دگرگونی و تغیر، جایز و بی اشکال خواهد بود.

زیرا جاعل و علتِ ثابت و غیر متحرک، چیزی را آفریده است که ذاتاً متحول و دگرگون شونده است، نه آن که ابتدا چیزی را آفریده باشد و آن گاه آن را به حرکت در آورده و متغیرش ساخته باشد. با توجه به این نکته، اشکال استناد شیء متحرک به علت ثابت و ارتباط حادث با قدیم حل می شود.

[توضیح این که: این سخن که: «معلول متغیر، علت متغیر سی خواهد» در مورد موجوداتی صادق است که حدوث و تغیر زاید بر ذات آنهاست و از بیرون بدانها راه می باید. در مورد این گونه موجودات علت بابد دو کار انجام دهد: یکی آفریدن خود شیء و دوم ایجاد دگرگونی و حرکت در آن؛ به عبارت دیگر؛ موجوداتی که خودشان هذاتاً ه روان نیستند و باید آنها را روانه کرد، دو گونه نیاز به علت دارند: یکی آفریده شدن و دیگری روانه شدن. امّا موجوداتی که ذاتاً روان اند و هویتشان عین روان بودنشان است، نیاز آنها به علت بسیط است نه موکب؛ یعنی آفریده شدن آنها عین روان شدن آنهاست، جرا روان شدن آنهاست، خرا که بودنشان عین جریان و تحرک است. از این رو، موجودی که ذاتاً متغیر و گذراست،

فقط هستی اش را از علت دریافت می کند، نه چیز دیگری را یعنی علت، تحول را به او نمی دهد، بلکه خود او را به او می دهد. بدین سبب، چنین معلولی از جهتِ ثابتِ هویتش منتب به علت است و لذا می تواند از ئابت صدور یابد.]

## في حدوث العالم

[١] قد تحقّق في ما تقدّم من مباحث القدم والحدوث أنّ كلّ ماهيّة ممكنة موجودة مسبوقة الوجود بعدم ذاتيّ، فهي حادثة حدوثاً ذاتيّاً. والعدم السابق على وجودها بحدّه منتزع عن علّتها الموجِدة لها، فهى مسبوقة الوجود بوجود علّتها متأخّرة عنها.

وإذكان المهدء الأوّل لكلّ وجود إمكانيّ سواء كان مادّيّاً أو مجرّداً عقليّاً أو غير عقليّ عقليّ أو غير عقليّ ـ هو الواجب لذاته تعالى، فكلّ ممكن موجود حادثّ ذاتاً بالنسبة إليه. ومجموع الممكنات السميّ بعالم الإمكان وبما سوى البارئ تعالى ليس شيئاً وراء أجزائه، فخكمه حكم أجزائه، فالعالم بجميع أجزائه حادث ذاتاً مسبوق الوجود بـ وجود الواجب لذاته

[٣] ثم إنّا لو أغمضنا عن الماهيّات وقصرنا النظرُ في الوجود بهما أنّه الحقيقة الأصيلة وجدنا الوجود منقسماً إلى واجب لذاته قائم بذاته مستقلٌ في تحقّقه وثبوته، وممكن موجود في غيره رابط قائم بغيره الذي هو الواجب، كان كلّ وجود إمكانيّ مسبوقاً بالوجود الواجبيّ، حادثاً هذا النحو من الحدوث. وحكم مجموع الوجودات الامكانيّة حكم أجزائه, فالسجوع حادث بحدوثه.

[٣] ثمّ إنّ لعالم المادّة والطبيعة حدوثاً آخرَ يخصه، وهو الحدوث الزمانيّ. تقريره أنّه قد تقدّم في مباحث القوّة والفعل أنّ عالم المادّة متحرّك بجوهره وما يلحق به من

الأعراض سيّال وجوداً، متجدّد بالهويّة، سالك بذاته من النقص إلى الكمال، متحوّل من القوّة، منقسم إلى حدود كلّ حدّ منها فعليّةً لسابقه قوّة للاحقه، ثمّ لو قسم هذا الحدّ بعينه كان كلّما حدث بالانقسام حدّ كان فعلتةً لسابقه قوّةً للاحقه.

وإنّ هذه الحركة العامّة ترسم امتداداً كميّاً. كلّما فُرض منه قطعة انقسمتُ إلى قببل وبعد، وكذا كلّ قبل منه وبعد ينقسمان إلى قبل وبعد، من غير وقوف على حدّ ما ذكر في الحركة التي ترسيم، وإنّما الفرق بين الامتدادين أنّ الذي للحركة مبهم، والذي لهذا الامتداد العارض لها متعيّن، نظير الفرق بين الجسم الطبيعيّ والجسم التعليميّ.

وهذا الامتداد الذي يرسمه جوهر العالم بحركته هو الزمان العام الذي بـ تـتقدّر الحركات، وتتعيّن النيسب بين الحوادث الطبيعيّة بالطول والقبصر والقبيليّة والسعديّة، وقبليّنه هي كونه قودةً للقعايّة التي تليه.

[۴] فكل قطعة من قطعات هذه الحركة العامّة الممتدّة أخذناها وجدناها مسبوقة بعدم زماني، لكونها فعليّة مسبوقة بقوّة، فهي حادثة يحدوث زماني، ومسجموع هذه القطعات والأجزاء ليس إلّا نفسَ القطعات والأجزاء، فحكمه، حكمها، وهو حادث زمانيّ بحدوثها الزماني، فعالم المادّة والطبيعة حادث حدوثاً زمانيّاً، هذا.

وأمّا ما صوّره المتكلّمون في حدوث العالم يعني ما سوى الباريُ سبحانه زماناً بالبناء على استحالة القدم الزماني في السمكن. ومحصّله أن الوجوداتِ الإمكانيّة منقطعةٌ من طرف الهداية. فلا مموجودَ قبلها إلّا الواجب تبعالى، والزمان ذاهب من الجانبين إلى غير النهاية، وصدرُه خال عن العالم، وذيله مشغول به ظرف له.

قفيه أنّ الزمان نفسته موجود ممكن مخلوق للواجب تعالى. فلْيُجعلُ من العالَم الذي هو فعلُه تعالى، وعند ذاك ليس وراءَ الواجب وفعلِه أمرٌ آخرُ، فلا قبل حتّى يستقرّ فسيه عدم العالم استقرارَ المظروف في ظرفه.

[۵] على أنّ القول بلا تناهي الزمان أؤلاً وآخراً يناقض قولَهم باستحالة القديم
 الزمانيّ مضافاً إلى أنّ الزمان كمّ عارض للحركة القائمة بالجسم، وعدم تناهيه يــــلازم

عدم تناهي الأجسام وحركاتها، وهو قِدم العالم المناقض لقولهم يحدوثه.

وقد تفصّى بعضهم عن إشكال لزوم كون الزمان لاواجباً ولا معلولاً للمواجب بـأنّ الزمان أمرً اعتبارئ لايأس بالقول بكونه لاواجباً ولا معلولاً للواجب.

وفيه أنه يستوي حينثةٍ القولُ بحدوث العالم وقِدمه زماناً. إذ لاحقيقة للزمان.

وتفصّى عند آخرون بأنَّ الزمان انتزاعيُّ منتزع من الوجود الواجبيَّ تعالى عن ذلك. واهترُض عليه بأنَّ لازمه عروض التغيّر للذات الواجبيّة.

وأجيب عنه بأنًا لانسلّم وجوب المطابقة بين المنتزع والمنتزع عنه. وأنت خبير بأنّه التزام بالسفسطة.

## حدوث عالم

[1] حدوث ذاتي عالم: در بحثهاي حدوث و قدم ابه اثبات رسيد که هر ماهيت ممكن موجودي، وجودش مسبوق بله علام ذاتلي است؛ از ايلن رو، همه مناهيات موجود، حادث ذاتي مي باشند [، زيرا حدوث ذاتي عبارت است از: مسموق بودن وجود شيء به عدمي كه در مرتبة ذات أن تقرر دارد. مـوضوع حـدوث ذاتـي، هـمة موجو دات ماهیت دار است. چرا که هر شیء ماهیت داری، ممکن است و هر ممکنی ذاتاً استحقاق عدم دارد و استحقاق وجو دش از جانب غیر میباشد. آن جه سالذات برای شیء ثابت است بر چیزی که بالغیر برای آن ثابت می باشد، تقدم دارد.]

حدوث دهري عالم: [وجود موجودات امكاني، اگر با همان حدّ وجودي خاص خود لحاظ شود، در مرتبهٔ علت تحقق ندارد . اگر چه علت، کمال و جو دی مناهبت معلول را به گونهای شریف تر واجد می باشد . و از این رو، می توان گیفت:] نیستی مقدم بر هستي ماهيت، باحدٌ خاص خود، از علت به وجود آورننده صاهيت انتزاع میشود؛ پس هر ماهیت موجودی، وجودش مبسوق به وجود علتش و متأخر از آن مي باشد. [و اين همان حدوث دهري است؛ يعني مسبوق بـودن مـاهيت مـوجود و

١. فصل ششم از مرحلة دهير

معلول، به عدم آن که در مرتبهٔ علت تقرر دارد.]

و چون ۱ مبدأ و علت نخستین هر وجود امکانی، خواه مادی باشد و یا مجرد و خواه مجرد عقلی باشد و یا عبر عقلی، همان واجب بالذات است؛ از ایس رو هر موجود ممکنی نسبت به واجب تعالی حدوث ذائی دارد. از سوی دیگر، مجموع ممکنات، که معالم امکان» و ما دسوی الله نامیده می شود، چیزی غیر از اجزایش نیست و لذا حکمی جز حکم اجزایش ندارد. در نتیجه، عالم با همهٔ اجزایش ذاتاً حادث بوده و هستی اش مسبوق به هستی و اجب بالذات می باشد.

[۲] حدوث به حتی هالم: حال اگر ماهیات راکنار بگذاریم و وجود را، از آن جهت که تنها حقیقت اصیل است، مطمع نظر قرار دهیم، وجود را بر دو قسم خواهیم یافت: ۱ وجود و اجب بالذات، که خود استوار بوده و در ثبوت و تحققش مستقل از غیر است. ۲ وجود امکانی، که هستی اش منادک در غیر، رابط و وابسته به دیگری یعنی واجب می باشد. هر وجود امکانی، مسبوق به وجود واجبی و متصف به چنین حدوثی [=حدوث به حق است. از طرفی، مجموع وجودهای امکانی همان حکسم اجزایش را دارد. پس مجموع عالم امکان حادث به حدوث وجودهای امکانی است.

[حدوث به حق ـ چنان که در مرحلهٔ حدوث و قدم گذشت ـ عبارت است از: مسبوق بودن وجود معلول به وجود علتش، به اعتبار سبق و لحوق میان دو وجود، که یکی مستقل و دیگری رابط است، نه به اعتبار سبق و لحوق میان ماهیت وجود یافتهٔ معلول و علت، در حدوث و قدم به حق، بر این حقیقت تکیه می شود که وجود معلول نسبت به علت خود، یک وجود رابط و فی غیره است و عین فقر و تعلق به آن می باشد و وجودی که عین فقر و وابستگی به یک وجود دیگر است، متأخر از آن و در رتبهٔ پس از آن بوده و در نتیجه نسبت به آن حادث می باشد.]

۱. در این قسمت محور سخن فقط حدوث ذاتی است.

[۳] اثبات حدوث زمانی عالم مادی: جهان ماده و طبیعت، حدوث دیگری نیز دارد که اختصاص به همین جهان دارد و و آن، حدوث زمانی است، بیان مطلب آن است که: در مرحلهٔ قوه و فعل گفتیم: عالم ماده با جوهر و اعراض ملحق به آن، یک وجود سیال و گذرا را تشکیل می دهد که هویتش نو شونده بوده و پیوسته از نقص به سوی کمال و از قوه [به فعلیت] تحول می یابد. این و جود سیال به حدودی (=اجزاه] تقسیم می شود که هر کدام، فعلیت جزء پیشین و قوهٔ جزء پسین است. حال اگر جزء مورد نظر خودش نیز تقسیم شود، اجزای به دست آمده هر کدام، فعلیت جزء پیش از خود خواهد بود.

هم چنین گفتیم: این حرکت عمومی و فراگیر، یک امتداد کسمی را رسم کرده [و پدید می آورد]که هر قطعه ای از آن در نظر گرفته شود، به دو قسم مقدم و مؤخر تقسیم می گردد و هر یک از این دو قسم نیز [، به نوبهٔ خود]به دو قسم دیگر که یکی مقدم بر دیگری است، منقسم می شود.

انقسام پذیری این امتداد کمی نیز، همانند انقسام پذیری حرکتی که راسم آن است، نقطهٔ پایان و حد یقف ندارد. تفاوت میان این دو امتداد تنها در این است که امتداد بر حرکت، مبهم و نامعین است، امّا امتداد کمّی دوم، که بر حرکت عارض می شود، معین و مشخص میباشد؛ شبیه فرقی که میان جسم طبیعی و جسم تعلیمی وجود دارد.

این امتداد کمی که جوهر عالم با حرکت خود رسم میکند، همان زمان عمومی و مشترکی است که به وسیلهٔ آن، حرکات مختلف اندازه گیری شده و نسبت کو تاهی و بلندی و پیشی و پسی میان حوادث طبیعی معین میگردد. تقدم یک حادثه بر حادثه دیگر همان قوه بودن آن برای فعلیت بسین و تأخرش همان فعلیت بودن آن برای قوه بیشین است.

١. مقصود از حلًا مصطلح خاص أن در بحث كم متصل نيست، بلكه مواد از أن، همان جزء و قطعه است.

[۴] پس هر قطعهٔ این حرکت عمومی و فراگیر را در نظر بگیریم، آن را مسبوق به عدم زمانی خواهیم یافت ـ جرا که آن قطعه فعلیتی است مسبوق به قوه ـ و در نتیجه حادث زمانی میباشد. از طرفی، مجموع این قطعات و اجزا چیزی جز خود آن قطعات و اجزا نیست؛ از این رو، حکم قطعات بر آن صادق بوده و مجموع نیز به واسطهٔ حدوث زمانی قطعات، محکوم به حدوث زمانی میباشد. بنابر این، عالم ماده و طبیعت، حادث زمانی است.

[این است تصویر صحیح حدوث زمانی عالم ماده.] و امّا تصویری که متکلمان دربارهٔ حدوث زمانی کل عالم، یعنی ما سوی الله تعالی، بر اساس محال دانستن قِدّم زمانی در موجود ممکن (به طور کلی)، ارائه دادهاند، پذیرفتنی نیست. حاصل سخن ایشان آن است که: وجودهای امکانی از طرف آغاز بریده و منقطع است و موجودی جز واجب تعالی، پیش از آن نیست. (یعنی پیش از به وجود آمدن عالم مخلوقات، زمانی بوده است که در آن هیچ موجودی جز واجب تعالی نبوده است.] اما زمان (نه نقطهٔ آغاز دارد و نه نقطهٔ پایان، بلکه) از هر دو سو تا بینهایت امتداد داشته، ابتدایش خالی از حالم و انتهایش ظرف آن است و توسط موجودات امکانی پر شده است.

اشكال سخن ایشان آن است كه: زمان خودش موجود مسكن و آفریده و اجب تعالی است و لذا باید آن را نیز جزئی از عالم، كه فعل و اجب است، قرار داد. با توجه به این امر، چیزی بیرون از و اجب و فعل او وجود ندارد؛ در فتیجه، «زمان پیشین» [=زمان سابق بر خلقت عالم و هر آن چه در آن است] وجود نخواهد داشت تا عدم عالم در آن، چونان مظروف در ظرف، قرار گرفته باشد. [به دیگر سخن: نظریه متكلمان در باب حدوث زمانی كل عالم، مستلزم آن است كه زمان نه و اجب باشد، نه معلول و اجب.

[۵] افزون بر آن که نا محدود دانستن زمان از دو سوی آغاز و انجام آن، بـا ایـن سخن که قدیم زمانی [بودنِ ممکنات] محال است، ناسازگار و ناقض آن میباشد. و اشکال سوم این که: زمان یک کمیت عارض بر حرکت است و حوکت امری قائم به جسم میباشد. از این رو، نامحدود بودن زمان سلازم با شامحدود بودن اجسام و حرکات آن است و این به معنای قدیم بودن عالم است که با قول به حدوث آن تناقض دارد.

برخی از متکلمان بسرای رهایی از ااشکال نخست؛ یعنی این اشکال که: «قول متکلمان در باب حدوث زمانی کل هائم، مستلزم آن است که زمان نه واجب باشد و نه معلول واجب» گفته است: زمان امری اعتباری (و وهمی) است و لذا می توان گفت: زمان نه واجب است و نه معلول واجب.

در پاسخ بایدگفت: اگر زمان امری اعتباری [و وهمی] باشد، قول به حدوث عالم باقول به قدم زمانی آن یک سان خواهد بود، زیرا زمان (در این فرض) حقیقتی ندارد. دیگری برای رهایی از اشکال یاد شده گفت: زمان، یک امر انتزاعی است که از وجود واجبی که البته او برتر از این اوهام است مانتزاع شده است.

بر این سخن، اشکال شده است که لازمهاش عروض تغیر بر ذات واجب است. [. زیرا منتزع باید مطابق با منتزع عنه باشد.]

از این اشکال، پاسخ داده شده که: به نظر ما مطابقت میان منتزع و منتزع عنه، لازم و ضروری نیست. امّا خواننده به خوبی می داند که نفی لزوم مطابقت میان منتزع و منتزع عنه، تن دادن به سفسطه است. ا

۱. برای توضیح بیشتر ر . ک: همین توشنار، ح ۱، ص ۲۲۲ ـ ۲۲۱.

### الفصل الرابع والعشرون

## في دوام الفيض

[1] قد تبيّن في الأبحاث السابقة أنّ قدرته تعالى هي مبدئيته للإبجاد وعليّته لما سواه، وهي عين الذات المتعالية، ولازم ذلك دوام الفيض واستمرار الرحمة وعدم انقطاع العطيّة.

ولايلزم من ذلك دوام عالَم الطبيعة، لأنّ المجموع ليس شيئاً وراء الأجزاء، وكلّ جزءٍ حادثٍ مسبوقٌ بالعدم، ولا تكرُّر في وجود العالم عـلى مــا يــراه القــائلون بـــالأدوار والأكوار. لعدم الدليل عليه.

[٣] رما قيل: إنّ الأفلاك والأجرام العلويّة دائمة الوجود بأشخاصها، وكذلك كلّبّات العناصر والأنواع الأصيلة المادّيّة دائمة الوجود، نظراً إلى أنّ عللها صفارقة آبية عن التغير.

يدفعه عدم دليل يدلّ على كون هذه العلل تامّةٌ منحصرةٌ غير متوقّقة في تأثيرها على شرائط ومُعدّاتٍ مجهولةٍ لنا تختلف معلولاتها باختلافها، فلا تتشابه الخلقة في أدوارها.

[٣] على أنّ القول بالأفلاك والأجرام غير القابلة للتغيّر وغمير ذلك كمانت أصولاً موضوعةً من الهيئة والطبيعيّات القديمتين. وقد انفسخ اليوم هذه الآراء. تـمّ الكمتاب والحمد لله في سادس محرّم الحرام من سنة ألف وثلاثماة وخمس وتسعين من الهجرة النبويّة والصلاة على محمّد وآله.

#### فصل بيست وجهارم

## استمرار فيض

[1] در بحثهای گذشته روشن شد قدرت واجب تعالی همان مبدئیت او برای ایجاد و علیتش نسبت به سایر موجودات است و این قدرت، عین ذات متعالی او است. این امر مسئلزم آن است که فیض واجب تعالی همیشگی و رحمتش پیوسته بوده و هرگز بخشش او قطع نگردد.

اما این امر، مستلزم آن نیست که عالم طبیعت دانم و مستمر باشد، زیرا مجموع. چیزی بیش از اجزایش نیست و هر جزء [از اجزای عالم طبیعت] مسبوق به عدم است. [ممکن است گفته شود: عالم طبیعت هر از چند گاهی تکرار می شود و دوره ای پایان می باید و دوره ای دیگر از آن آغاز می گردد. اگر چه هر یک از این دوره ها محدود و حادث است، اما مجموع آن، قدیم و نامحدود است. پاسخ این توهم آن است که: ] برخلاف آن چه قاتلان به ادوار و اکوار ا مفتقدند، وجود عالم ماده تکرار نمی شود، زیرا دلیلی بر این مدعا در دست نیست.

[در نظر قائلان به «ادوار و اکوار» مجموع عالم مادی در یک حرکت چرخشی به همان نقطهٔ آغازین خود باز میگردد و این را «دُور» می نامند. ایشان هم چنین معتقدند

اكوار جمع كوو است: در المنجد أمده است: «الكور: الدور من العمامة» و در فرهنگ بزرگ جامع شوين أمده:
 «كور: قور را يهج از عمامه و هر چيزي» معناي إصطلاحي «كور» در شرح أمده است.

عالم، پس از رسیدن به نقطهٔ آغازین، دور سابق را با همهٔ حوادث و پدیده های همراه آن، از نو آغاز می کند و این را «کوره می نامند. به هر دور «سنهٔ کبری» گفته می شود، که به عقیدهٔ برخی از قائلان به این نظریه سی و شش هزار سال طول می کشد و برخی از ایشان مقدار آن را سیصد و شسصت هزار سال می دانند. فیلسوفان مسلمانی که طرف دار این نظریه اند، این سال را «سنهٔ الوهی» می نامند و با استناد به آیهٔ: ﴿یُدَبُّرُ اَلاَمْرَ مِنْ اَلسُماءِ إِلَی الاَّرْضِ ثُمَّ یَعُرُمُ إِلَیْهِ فِی یَرْمِ کَانَ مِقْدارُهُ أَلْفَ سَتَمْ مِمّا تَعُدُّونَ ﴾ اطول هر روز آن را هزار سال متعارف می دانند. ] ۲

[۱] (بسیاری از فلاسفه) گفتهاند: [نه فقط نوع، بلکه] شخص افلاک و اجرام آسمانی دارای وجود مستمر و همیشگی است. هم چنین کلیات عناصر و انواع اصیل مادی [و نه اشخاص و افراد آن]، وجودی مستمر دارد، چراکه علتهای به وجود آورندهٔ آن، مجرد بوده و دچار تغییر و دگرگونی نمی شود.

اما این سخن تام نیست، زیرا دلیلی در دست نیست که اثبات کند این علت ها، تام و منحصر بوده و در اثر گذاری خود و ایجاد معلول، متوقف بر یک سسری شرایط و معدات نیست؛ شرایط و معداتی که برای ما ناشناخته است و [اگر به راستی چنین معداتی وجود داشته باشد] تنوع و اختلافشان سبب اختلاف معلول های آن علل مجرد می گردد و اگر چنین باشد، دوره های آفرینش، شبیه به یک دیگر نبوده [و در

ا. سجده (۳۲) آیه ۵ کار را از آسمان تا زمین سامان می دهد. سپس در روزی که مقدار آن هزار سال است - جنان که می شمارید به سوی او بالا می رود.

۲. ر. ک: معقق سبزواری، اسرار المحکم، ص ۱۷۰. (کنایفروشی اسلامیه). در آن جا آمده است: هر آن [= قول به ادوار و اکوار] این است که کاینات واجب التکرارند در هر دوره و کوره، به این معناکه بعد از انقضای سنه الرهیه... اشیا عود میکنند به امثال و اشیاه، نه باعیانها. که اعادهٔ معدوم بعینه محال است، بلکه مثل عود ربیع در هر سالی و هم چنین تکرار به امثال است نه باعیانها و اشخاصها که: «لاتکرار فی التجلی» و گفتیم که هر موجودی مظهر اسم من لیس کمنله شیء است. پس چنان که اوضاع بیز به امثال رجوع میکند. ﴿والسماه فات الرجع﴾ لوازم اوضاع نیز به امثال رجوع میکند. برای است...

نتيجه نظرية اكوار مردود خواهد بود.]

[۳] افزون بر آن که اعتقاد به افلاک و اجرام تغییرناپذیر و مانند آن، در واقع اصول موضوعه ای است که از علم هیشت و طبیعیات قدیم اخذ شده [و در گذشته در فلسفه به آن استناد می شد.] و این آرا امروز فسخ [و بطلائش آشکار] شده است.

با سنایش خداوند، این کتاب در ششم محرم الحرام سال ۱۳۹۵ هجری (و ترجمه شرح آن در رمضان المبارک ۱۴۱۳ هجری إیایان یافت.

بادرود بر محمد و آل محمد.

u

## ملخص

كتاب نهاية الحكمة من النتاجات القيمة للعلامة الطباطبائي الذي بمين و بسرهن فيه أسس الحكمة المتعالية وبقلم رصين. وهو يعرض في هذا الكتاب إبداعاته و نظرياته الخاصة به في مجال الحكمة الصدرائية.

إنّ أيجاز النص وصعوبة المضمون الفلسفي للكتاب جعلاً ترجمته وشرحه لغرض الإستفادة المثلي لطلبة العلوم الدينية والجامعيين أمراً ضرورياً. لذا ألّف كساب «رجمة وشرح وإيمضاح العبارات السبتصفة.

يناقش المجلمد الثائمة سن الكتباب بحوثها أمشان؛ العقبل والعاقبل والمعقبول والموضوعات المتعلقة بواجب الوجود

مؤسسة بوستان كتاب

مؤسسة يوستان كتاب

مركز الطباعة والنشر الدبع لمكتب الإعلاء الإسلامي

الناشر الانضل على السنتري الرطني

عنوان المكتب المركزي: ابران، فم اول شارع شهداء، ص ب: ٩١٧

الهاتف: ھە٢٤٢٧هـ ١٩٨٢م ، الفاكس : ١٩٨٢ه ١٧٧٤ م ٩٨٢٩ . التوزيع: ٢٩٨٣ه ١٧٧٤ م ٩٨٩٩

## نهاية الحكمة ترجمة وشرحأ

# العلامة السيد محمد حسين الطباطبائي

التنقيح الثاني

المجلد (لثالث

الدكتور على الشيرواني

مؤسسة برستان كتاب ۱۳۸۷ / ۱۴۲۹

#### Abstract

"Nihayat ul-Ḥikmah" is the highly praised work by Allāmeh Tabātabā'ī in which he has formulated and explained the principles of Hekmat-e Mota'ālīyeh (Sadr-ed-Din-e Shīrāzī's Illaminationist school of philosophy). He has expressed his own theories and opinions regarding the Sadrāc philosophy in this book as well. Nevertheless, the brevity of the work and its difficult philosophical content called for its translation into Fārsī plus an explanation to make it more understandable for both seminary and college students.

To meet this necessity, "Allāmeh Seyyed Mohammad Hoseyn-e Tabātaba'i's Nihāyut ul-Hikmah: Translation and Commentary' which meliides a fluent Farsi translation and clear explanation of problematic ideas and phrases was produced by Dr. Alī-ye Shīrvāni. Volume 2 of the book covers topics such as: Cause and Effect; Potentiality and Actuality. Priority and Posteriority; and Eternality and Accidentality.

The Publisher

#### Būstān-e Ketāb Publishers

Prequently selected as the top publishing company in Iran, Bustan-e Ketab Publishers is the publishing and printing house of the Islamic Propagation Office of Howzeh-ye Elmiyeh-ye Ghom, Islamic Republic of Iran.

P.O. Box: 37185-917

Telephone: +98 251 774 2155 Fax: +98 251 774 2154

E-mail: <u>info@bustancketab.com</u> Web-site: www.bustancketab.com

# Tarjomeh va Sharh-e **Nehāyat ol-Hekmah**

Alfameh Seyyed Mohammad Hoseyn-e Tabataba'i

Allāmeh Seyyed Mohammad Hoseyn-e Tabātabā'i's Nihāyat ul-Hikmah Translation and Commentary

Volume 3

Second Edition

Dr. Alī-e Shirvānī

Būstān-e Ketāb Publishers 1387/2008